
روايت ماندگاري

هما سرشار

— جلد اول —



روایت ماندگاری | هما سوشار

جلد اول | لُس آنجلس - کالیفرنیا | چاپ اول - پائیز ۱۴۰۱

روی جلد و کتاب آرایی: کورش بیگ پور

نقل مطالب با ذکر مأخذ آزاد است.

ناشر: بنیاد کیمیا | ISBN: ۹۷۸-۱-۳۸۷-۸۲۴۴۴-۱

به ماندانا زنديان، دوست، دختر، همکار و همراه. نماینده
شایسته نسل جوان و بالندۀ امروز ايران که برای شناخت نسل
پیش از خود در غربت کوشش فراوان کرد و گسل را پر. نسلی که
گمگشتنگی در کوچه پسکوچه‌های غربت را چون ما تجربه نکرد،
خود را یافت و روایت ماندگاری را به جد از ما طلبید.

فهرست

- یادداشت نویسنده
I
V
- به یاد می آورم، می اندیشم، می فهمم

﴿دوره اول: از ۸ آوریل ۱۹۹۱ تا ۱۴ سپتامبر ۱۹۹۶﴾

- در آمریکازنان پررو شده اند یا مردان؟
۱
- گزارش کنفرانس مسا
۸
- سال نظم نوین در دهکده جهانی
۱۷
- دوگانگی و بیگانگی: جوانان مادر میدان نبردی نابرابر
۲۵
- نان، رسم و صندلی
۳۴

﴿دوره دوم: از ۷ سپتامبر ۱۹۹۷ تا ۲۴ سپتامبر ۲۰۰۰﴾

- یادداشت ها
۴۷
- تولدی دیگر در سرزمین میزبان
۶۷
- یادداشت ها
۷۹
- اجاره نشین بودیم یا صاحب خانه؟
۸۴
- یادداشت ها
۱۰۱
- استریاوشتی؟ پرسش این است
۱۷۳
- یادداشت ها
۱۸۳

﴿دوره سوم: از ۶ مه ۲۰۰۱ تا ۲۸ دسامبر ۲۰۰۳﴾

- یادداشت ها
۲۲۱
- از خُرد است که کلان خیزد
۳۳۲
- یادداشت ها
۳۴۱
- نمایه
۳۷۱
- معرفی نویسنده
۳۸۱

ما تن به فنا دادیم
تا زنده شما باشید

دَرْكُومِيَسْ كَوْجُوكِيْ غُرْبَتْ

جَلْجِيسْ

هَمَاسِشَادْ

- بَهَارَشَارْ

فَلْ كَبْ

كَوْدَرْ كَسْمَرْ دَرِيَا وَأَسْمَاعْ

بَهَنْ كَيْ كَوْ

حَقِيقَتْ كَوْ

مَانْ غُرْبَتْ وَقَنْرَبْ

حَرْبَهْ كَوْ

كَاشِسْهَهْ كَوْهَلْ كَوْ

وَسَعْ

يَالْهَهْ تَوْرَكَيْ كَوْ

كَهْ كَيْ قَنْدَرْ

كَاهْ كَاهْ كَاهْ

نَورَوْزَرَشَادْ كَهْ كَاهْ كَاهْ

لَلْعَلْيَهْ

كَهْ كَهْ كَهْ كَهْ كَهْ كَهْ

یادداشت نویسنده

روز ۷ اکتبر ۲۰۰۸ ماندانا زندیان، دختر، دوست، همکار و همراه آگاهم پوشه‌ای چرمی به من هدیه کرد که روی آن به انگلیسی حک شده بود: در کوچه پس کوچه‌های غربت - جلد سوم و دست خطی بچگانه از آبین پرسش و شعری از خودش. پیام روشن بود: «مادر به کارت ادامه بده!» (صفحه مقابل)

از آن زمان تا امروز ماندانا این خواسته خود را بارها و بارها تکرار کرد و با پشتکاری حیرت‌انگیز دنبال کار را گرفت. این مجموعه دو جلدی حاصل دانه‌ایست که او ۱۴ سال پیش در سر و دلم کاشت.

دو مجلد در کوچه پس کوچه‌های غربت (یادداشت‌ها و یادمانده‌های دهه اول پس از انقلاب) و دو مجلد روایت ماندگاری (یادداشت‌ها و یادمانده‌های سه دهه بعد) به اتفاق محتوای یک مجموعه چهار جلدی را درست می‌کنند. جلد پنجمی هم در راه است با عنوان آشنایان را چه شد؟ (برگزیده مصاحبه‌ها و نوشتارهایی درباره نامداران معاصر ایران زمین در غرب) و آنچه در این سال‌ها بر من و ما و آنان رفته است. روایت ماندگاری دنباله کتاب نام‌آشنای در کوچه پس کوچه‌های غربت است. این چهار کتاب به اتفاق حکایت رنگین‌کمانی به نام جامعه ایرانی در غربت را در طول چهار دهه نقش می‌زنند. مجموعه با رنگ قرمز (خون و خطر) شکل گرفت و پس از گذر از رنگ‌های زرد (دودلی و تردید) و سبز (شکوفایی) به آبی (آرامش و رضایت) رسید.

به باور من بخش مهمی از این مجموعه حافظه جمعی تاریخی ملت ماست. روایت شخصیت‌ها و چهره‌هایی که در چهار دهه غربت‌نشینی در عرصه سیاست، فرهنگ، هنر و ادب جامعه ایرانی فعال بودند یا نقشی داشتند، این میراث بیش از

آنکه متعلق به فردی یا گروهی باشد، از آن همان حافظه جمعی تاریخی ایرانیان است.

در دو جلد قدیمی و این دو جلد جدید تنها خاطره‌نویسی نکرده‌ام، بلکه یادداشت‌های گاه و ییگاه خود را گردآوری کرده‌ام. این مجموعه را نمی‌توان تنها با یک عنوان خاطره‌نویسی (Memoirs) تعریف کرد، هر چند در بسیاری از بخش‌های هر چهار جلد خاطرات شخصی‌ام نیز درج شده است. ولی از بخش‌های حدیث نفس‌نویسی (Autobiography)، زندگی‌نامه‌نویسی (Biography) سفرنامه‌نویسی، (Travelog)، وقایع‌نگاری (Chronicle)، روزنامه‌نگاری (Diary)، تاریخ شفا‌هی‌نگاری (Oral History)، و بلاگ‌نگاری (Blogging) ... نیز غافل نشدم.

این بار در گرینش نوشتارها - برخلاف در کوچه پس‌کوچه‌های غربت - تعداد قابل توجهی را کنار گذاشتم و خود را محدود به انتخاب کردم. چون در غیر این صورت به چندین جلد می‌رسید که بازمانده‌ای از سی سال زندگی ام هستند. هر هفتۀ بر خود فرض می‌دانستم که برگزیده‌ای از رویدادهای هفته را روی کاغذ آورم. در لابه‌لای این وقایع‌نگاری‌ها، هم سخنرانی کردم، هم نقد نوشتم و هم آموختم. در پی آن، چون شاگردی که به آموزگارش درس پس می‌دهد، آموخته‌هایم را به دیگران منتقل کردم.

دغدغه و دلمشغولی من در نقل روایات و موضوع‌های طرح شده این بود که در جادۀ حقیقت‌گویی به سوی روشنایی گام ببردم و به بهانۀ خودشیفتگی یا انگیزه‌های دیگر، حقایق را کتمان یا تحریف نکنم. در نتیجه بزرگترین آرزویم این است که مجموعه حاضر بتواند یک سند مرجع و ماندگار برای پژوهشگرانی باشد که دغدغۀ شناخت جامعه ایرانی خارج از کشور را دارند، نه نوشتاری که اندکی پس از انتشار عمرش به پایان برسد.

امروز دیگر در جهان شهر و ندان خبرنگار و رسانه‌های اجتماعی جایی برای خطاب نمی‌ماند چون اهالی مطالعه و تحقیق با مقابله روایت‌های یک کتاب با دیگر اسناد و موضوع‌های مشابه، می‌توانند سریع و راحت به درستی یا نادرستی آن پی ببرند. از سوی دیگر بر این باورم که هر کس می‌تواند در طول زندگی خود تغییری

به وجود آورد. من هم از آغاز کار روزنامه‌نگاری مصمم بودم بانی تغییری باشم. حال این تغییر کوچک است یا بزرگ بستگی به همت بلند آنها بی دارد که بیش از ۵۵ سال است مرا، کوشش‌ها و فعالیت‌هایم را دنبال می‌کنند. صادقانه امیدوارم شما می‌دانید نوشته را می‌خوانید نامید نکرده باشم.

حکایت زندگی من - چه در سرزمین مادری و چه در خانه میزبان - در همه این سالیان غربت‌نشینی یا تبعید خود خواسته، حسرت تعلق داشتن بوده و دغدغه همیشگی ام یافتن میانگین مطلوب بین طیف گسترده‌ای که یک سوی آن نفرت و کین (جهنمی) است و سوی دیگر شر مهر و عشق (بهشتی).

امروز باری می‌دانم که این هر دو باید باشند تا تو قدر میانه میدان نشستن را بدانی. تنها در این حالت است که از تعلق داشتن لذت خواهی برد، یک هدیه بهشتی در مقابل نفرینی جهنمی. در زمانه‌ای که بی‌شماری کشور و ملت بین دسته‌های راست افراطی و چپ افراطی دو شقه شده‌اند، در میان هر دو گروه ماندن و به حکایت هر دو گوش جان سپردن ترا وابسته به جامعه‌ای می‌کند که رواداری و تساهل و پذیرش قانون باور راستی زمینی است و نه فرمان کتاب آسمانی اش. در پایگاهی که امروز نشسته‌ام دیگر حسرت تعلق داشتن را ندارم که آنرا از آن خود کرده‌ام.

ولی وقتی از روایت ماندگاری سخن می‌گوییم، قصدم فراموش کردن زادگاه و وطن و جا خوش کردن در خانه جدید نیست که هرگز چنین مباد. هدفم تشخیص درست بین زادگاه است و خانه و تفاوت ماندگار شدن در هر یک.

ارتباط با خانه ارتباطی عاطفی و بدون وابستگی است. ارتباطی از سرعت، قابل لمس و دیدن، با محدوده‌ای مشخص. می‌توان خانه را بارها تغییر داد و خانه‌های متعدد داشت یا در همان یک خانه مسکن گزید ولی با آن پیوندی از سر عشق و تعلق و مالکیت نداشت. ولی آنچه با احساس تعلق همراه است، همانا وطنی است که در خانه‌های مختلف با خود همراه می‌بریم. دوست داشتن زادبوم همچون دوست داشتن مادر با با شیر اندرون شد و با جان بدر شود. انسان به هر کجای عالم سفر کند و مقیم هر جا شود - هرچند همه وسائل رفاه و آسایش و ترقی برایش فراهم باشد - باز دل در گرو زادگاه خود دارد. نمی‌دانم آنگاه که نهایتاً پذیرفتم اینجا ماندنی هستم و باید روایتش را ثبت و

ضبط کنم، کدامین روز بود! همین قدر می‌دانم زمانی بود که گفته استاد بی‌بدیلم دکتر احسان یارشاطر را با گوش جان شنیدم که گفت: «هر چند از حجم جغرافیایی ایران بیرون مانده‌ام و در حجم جغرافیایی غرب ماندگار شده‌ام، همواره در ایران زندگی کردم چه با کارهایی که کردم، نوشتمن، منتشر کردم، چه با اندیشیدن به حفظ و نگهداری آنچه ایرانی بود و در حال از دست رفتن و چه با آموختن و آموزش دادن برای بهتر شناساندن فرهنگ ایران». باشد که در این نیوشاپنده به خط از نرفته باشم.

هما سروشار

۲۰۲۲ پائیز

سپاس:

از دکتر ماندانا زندیان، کوروش بیگ‌پور، دکتر مهدی آفازمانی و دکتر محمود نراقی صمیمانه و متواضعانه سپاسگزاری می‌کنم که با کارآیی و علاوه فراوان و به گونه‌ای شاخص، در شکل گرفتن این روایت همراهان خستگی ناپذیر من بودند. شک ندارم که بدون حضور دلگرم‌کننده این عزیزان، کار به این صورت به فرجام نمی‌رسید.

طرح چهره‌ام در پشت جلد، کار نقاش صاحب‌نام و دوست هنرمند حسام ابریشمی است. قدردان بزرگواری و مهر او هستم.

شنوندگان برنامه‌های رادیویی، بینندگان برنامه‌های تلویزیونی، حاضران در جلسات سخنرانی‌ها و کاربران نکته‌سنچ رسانه‌های اجتماعی، همه و همه با صبوری و نظرها و دیدگاه‌های خود، همای ۱۸ ساله را به ۷۵ سالگی رساندند. در برابر آنها تمام قد به پامی ایستم و با احترام سر فرود می‌آورم.

﴿ به یاد می آورم، می اندیشم، می فهمم

و این صدا

از هر طرف که حبس می شود، سنگین،
سر می رود، سبک،
در تداعی آزادی
که تن نمی دهد
به تناهی و
آب، باد، خاک،
آتش می شود
خیره در چشم های تاریخ و
دست های تو...

نوشتن از «خود»، یا آن چه «خود» - در هیأت راوی - در کانونش می ایستد، رفتاری است بر ضد غیاب، که نویسنده راهویدا و از چشم انداز ادبی «فاعل» می کند تا به خواست و انتخاب خویشن در خود فرو رود و فرا آید از خود و پیرامونش. فرا رفتن از خود و زمان و مکان، در بیشتر موارد، دعوت به دیدن ظریف ناپیدای زندگی و افرودن به یک کل فرگیر را نیز به همراه می آورد. دیدن و افرودنی برهنه از «خود»، که از هر چشم انداز، آفریننده و پیش برندۀ این همه است و هرگز پاک از آن بی بهره نمی ماند. میکل آثر، نقاش و مجسمه ساز ایتالیایی، تندیس باشکوه داود را با این ذهنیت ساخت که داود، آنسان که جان آدمی، در کالبد یک سنگ عظیم پنهان بود و کار هنرمند - «مسئولیت» ش - تراشیدن سنگ بود تا «آن چه نادیدنی است» به چشم بیاید و بماند.

نوشتن زندگی نامه، حدیث نفس و خاطرات برای نسل هایی که ساخت قدرت گذشته شان را در کلماتی تهی از معنا پنهان کرده، جلوه ای از این ذهنیت و تبیینی از خویشکاری نویسنده است برای دعوت به تماشای یک روایت از پرسش های زمانه ای که سنگی عظیم تاریخ اجتماعی و هویت یک پارچه اش را غایب می خواهد. اهمیت آگاهی از چنین روایت هایی به اندازه ای است که تقیزاده امید و پویایی هر نسل را در گرو آن تصویر می کند: «به عقیده ما هر ایرانی که از تاریخ تمدن اجداد خود به خوبی باخبر بوده باشد، ممکن نیست که ناامید و سست بشود... برای دادن یک تربیت سیاسی و یک متأثر معنوی و اخلاقی برای افراد ملت بهترین راهها یاد دادن تاریخ مدنیت قدیم آن ملت است.»^۱

اگر بپذیریم فردگرایی مهم ترین رکن تجدد است و مقاله نویسی با بیان دیدگاه و تجربه فرد درباره هر موضوع، نزدیک ترین شکل و شیوه مسئول و مستقل ایستادن در میانه میدان، تصمیم یک روزنامه نگار برای تدوین خاطراتش بر اساس مقاله های سالیان پی در پی را می توان تجسم فردگرایی و مسئولیت پذیری یک شهروند هزاره سوم دانست.

روزنامه نگاری در ایران، هرگز، به درستی قدر گذارده نشده است. هر چند زبان فارسی، که به گفته دکتر احسان یارشاطر، «... [در فرهنگ ما] برجسته ترین عنصر است»^۲، سخت مرهون روزنامه نگارانی مانند دهخدا و نشریاتی مانند صور اسرافیل، کاوه و سخن است، و «کارهایی که در زبان فارسی انجام شده، وصف اجزای دیگر فرهنگ ما، از جمله تاریخ ما، هم هست».^۳

روایت هما سرشار، روزنامه نگار ساکن لس آنجلس، از خاطرات بیش از چهل سال حضور در آستانه پرسش هایی چشم در چشم زندگی، نمونه مثالی خویشکاری، یعنی به انجام رساندن مسئولیت فردی در نظام جهان است. روایتی جامع در مجموعه ای چهار جلدی در وصف خود و رویدادهای پرشماری که بیشتر در مدار توجه نویسنده قرار می گرفتند.

۱- «کاوه»، شماره ۲۵، ۱۵ فوریه ۱۹۱۸، ص ۱۱۳
 ۲- زندیان، ماندان، احسان یارشاطر در گفت و گو با ماندان زندیان، انتشارات شرکت کتاب لس آنجلس، ۲۰۱۵ ص ۱۳۳
 ۳- همان

دو کتاب نخست، با عنوان در کوچه‌پس‌کوچه‌های غربت، که در دهه اول پس از ترک جغرافیای ایران نوشته شدند، چنان‌که نویسنده می‌گوید، دربرگیرنده «دیدگاه یک روزنامه‌نگار زن ایرانی است که درگیر بین دو فرهنگ شرق و غرب و دمساز با غم دوری، سرگشتشگی، پریشانی و رهگم‌کردگی ناچار به جریان آزمایش و خطایی تن در می‌دهد تا خویشن را از نویابد».^۱

«روزنامه‌نگار زن ایرانی» این دو مجلد می‌داند که باید، مانند دُن کیشوت، به تنهایی هماورده جهانی شود که با آن بیگانه است، و در این راه نیازش به شناخت، تحلیل و نقد خود و گذشته و حال پیرامون خود بی‌چون و چراست. عبور از این دو کتاب، فرا رفتن از «واکنش‌های آنی، بی‌پیرایه و آینه‌وار» نویسنده است. فرا رفتن از «خود» و پیوستن به یک کل دربرگیرنده که «روایت ماندگاری» است.

روایت ماندگاری - کتاب سوم و چهارم این مجموعه - چنان‌که از نامش بر می‌آید نگاه کوچه‌پس‌کوچه‌های غربت درونی راوی است به بیرون، به شهر، به جهان و انسان؛ آن‌چه «یک روزنامه‌نگار زن ایرانی» و جامعه و جهانی که شکل گرفتنش در دو مجلد نخست تعریف شده، با هم و برای هم انجام می‌دهند. این جا هم «قدم اول شناخت و آگاهی است... شناخت خود، شناخت رقیب، شناخت میدان مبارزه و در پی آن کوشش در پیدا کردن نقاط ضعف طرف (یعنی همان پاشنه آشیل و یا موی سامسون)، تقویت نقاط مثبت خود و بالاخره بهره‌گیری از عوامل گوناگون زمانی و مکانی موجود برای تسلط بر رقیب و رسیدن به هدف».^۲

تنوع موضوعی مقاله‌ها و تنظیم کتاب بر اساس سیر تاریخی نوشته شدن‌شان، در کنار کنجدگاری، دانش، تجربه و دقیقت ورزیده در ۵۰ سال کار مطبوعاتی سرشار، مجموعه این روایت‌ها را به بازتاب شایسته‌ای از فرآیند شکل‌گرفتن یک جامعه فارسی‌زبان در بیرون از مرزهای خاکی و فرهنگی متعارف‌ش تبدیل می‌کند؛ بازتابی از تاریخ اجتماعی ایرانیان برون مرز از نگاه یک روزنامه‌نگار آگاه، واقع‌بین و منصف. خاطره‌نویسی سرشار، در یک ستون هفتگی در مجله زن روز با عنوان «خاطرات یک نوعروس»، نخستین رونمایی از روایت زندگی شخصی در مطبوعات ایران

۱- سرشار، هما، در کوچه‌پس‌کوچه‌های غربت، جلد اول، چاپ دوم، بنیاد هنر، ۲۰۲۲، ص VII

۲- سرشار، هما، روایت ماندگاری، جلد اول، بنیاد کیمیا، ۲۰۲۲، ص ۶۷

بود. چندی بعد، دبیری صفحه «خانواده»‌ی کیهان در دستان او، به امکانی برای نوشتن سرمقاله پیرامون مسائل زنان و خانواده تبدیل شد؛ امکانی که پس از ترک جغرافیای ایران، با سردبیری ماهنامه شوفار -نخستین فعالیت مطبوعاتی اش در برون مرز- گسترش یافت.

در کوچه‌پس‌کوچه‌های غربت، نخستین خاطره‌خوانی یک روزنامه‌نگار ایرانی در رادیوست. هما سرشار، همچنین، برای دورانی در یک برنامه هفتگی در تلویزیون «جام جم» لُس‌آنجلس، دیدگاهها و برداشت‌های خود را از رویدادهای هفته با بینندگانش قسمت می‌کرد؛ کار بدیع دیگری که در برنامه‌های رادیویی اش در رادیو ایران ۶۷۰ ای. ام نیز ادامه یافت.

روایت ماندگاری دستاورد برکشیده از سه دهه کارِ رسانه‌ای (۱۹۹۱-۲۰۲۱ م)، و هما سرشار، نویسنده این مجموعه، یک روزنامه‌نگار مؤلف است که زبان معیار را می‌شناسد و روزنامه‌نگاری را، در معنای فراگیر و دربرگیرنده‌اش در گستره‌های گوناگون، زندگی می‌کند.

گردآوردن دیدگاهها و برداشت‌های سرشار، از سویه‌هایی از وقایع این سه دهه در یک مجموعه، روایتی از پاره‌های پراکنده و خاموش‌مانده تاریخ اجتماعی جامعه ایرانی برون مرز را به جای درست خود در روان جمعی ما برمی‌گرداند.

ثبت روایت‌های متکثر از تاریخ اجتماعی هر دوران، در جامعه‌ای مانند ایران، که ساخت قدرت کلماتش را آزاد نمی‌گذارد و تاریخ‌ش را با تلاش‌های سازمان یافته مخدوش می‌کند، ارزش افزوده دارد.

از سوی دیگر، به گفته دکتر فرزانه میلانی، «در فرهنگی که با کشیدن پرده استتاو بر زندگی خصوصی زن و نهان کردن پیکرش در حجاب، او را به رازی بزرگ تبدیل کرده است، به طبع حدیث نفس نویسی را باید نوعی کشف حجاب دانست. گام نهادن در این عرصه خود قیامی است علیه بی‌صدایی و بی‌چهرگی. عصیانی است علیه سکوت؛ تأیید تازه‌ای است بر فردیت زن...»^۱

ماندان ازندیان

مرداد ۱۴۰۱ خورشیدی (جولای ۲۰۲۲ م)

- میلانی، فرزانه؛ «تو خود حجاب خودی: زن و حدیث نفس نویسی در ایران»، ایران‌نامه؛ پاییز ۱۳۷۵ شماره ۵۶، صص ۶۱۱-۶۳۸

دوره اول

﴿ در آمریکا زنان پررو شده‌اند یا مردان؟ ﴾

در رابطه با این که «در آمریکا زنان پررو شده‌اند یا مردان؟» به اتفاق نگاهی می‌اندازیم به رابطه مهاجرت با زندگی زناشویی در غربت. شک نیست که کوچ کردن چه از ده به شهر یا از یک کشور به کشوری غریبه، چه به صورت مهاجرت (یعنی داوطلبانه) یا به صورت پناهندگی و تبعید (یعنی مهاجرت اجباری) باعث دگرگونی در نظام زندگی اجتماعی و سامان زندگی خصوصی فرد یا خانواده مهاجر می‌شود و فرد مهاجر در موقعیتی قرار می‌گیرد که خواسته یا ناخواسته باید این تغییرات را تحمل کند. مهاجرت به کشوری که زبان، فرهنگ و نظام اجتماعی / سیاسی متفاوتی با موطن شخص دارد، حرکت پیچیده‌ایست به ویژه هنگامی که مهاجرت از یک کشور عقب افتاده، در حال رشد یا جهان سومی به یک کشور غربی یا به تعریفی آبرقدرت انجام پذیرد.

اوین برحورد در این قبیل مهاجرت‌ها تجربه تبعیض نژادی یا قومی است و در پی آن حس حقارت و خودکوچک‌بینی شدید در مقابله با آنچه در اجتماع میزبان می‌گذرد. دومین ضربه یا شوک برحورد با فرهنگ و سنت‌های کشوری‌گانه است. با توجه به نوع انقلاب ایران می‌توان حدس زد که اکثریت پناهندگان ایرانی در آمریکا و در مرحله دوم در اروپا از طبقات متوسط میانه غیرسترنی و غیرمذهبی هستند. این عده - به اضافه طبقه مرفه و خارج دیده ایرانی دوران قبل از انقلاب - آمادگی بیشتری برای پذیرش فرهنگ جدید و تطابق خود با محیط تازه دارند، چون آنها را برحوردار از فرهنگی غنی تر و انسانی تر می‌دانند. یادمان نرود که تقليد از شیوه زندگی اروپایی و آمریکایی در میان این دو طبقه از زمان رژیم گذشته رواج زیادی داشت و جوانان و نوجوانانی که دسته دسته به غرب فرستاده می‌شدند در این جهت مورد تشویق قرار می‌گرفتند. ولی چنین امتیازی مانع فرود آمدن ضربه و شوک نشد.

به طور کلی مشکلات مهاجران ایرانی خارج از کشور - به ویژه مقیم آمریکا - را می‌توان به دو دستهٔ عمدۀ تقسیم کرد:

۱- مشکلات فرهنگی، اجتماعی و اقتصادی که در نتیجهٔ تماس با محیط اجتماعی جدید بروز می‌کند که من آن را «مشکلات برون‌خانواده» می‌نامم.

۲- مشکلاتی که به علت مهاجرت در درون خانواده بروز می‌کند که می‌توان آن را «مشکلات درون‌خانواده» خواند.

چون این دو بحث بسیار طولانی و مفصل هستند من تنها از یک دیدگاه و آنهم طرز برخورد و چگونگی مقابله زنان و مردان با این دو مشکل سخن می‌گویم و مقایسه و نتیجه‌گیری را به عهده شما واگذار می‌کنم.

یک خانم جامعه‌شناس ترک به نام «آبادان اونات نرمین»^۱ که پژوهش بسیار ارزنده‌ای در مورد زنان مهاجر کشورهای جهان سوم به ویژه کشورهای اسلامی کرده است می‌نویسد: «قابلیت تطبیق زنانی که در کشورهای سنتی/مذهبی متولد شده و رشد یافته‌اند با محیط خصمانهٔ جدید به طور قطع با طرز تربیت آنها در ارتباط است. این زنان آن چنان تربیت شده‌اند که بتوانند سریعاً با محیط جدید خود خوبگیرند زیرا آنان هستند که پس از ازدواج، خانهٔ والدین شان را ترک کرده به خانه‌ای کاملاً ناآشنا یعنی خانهٔ شوهر قدم می‌گذارند. زنان از کودکی به شکلی تربیت شده‌اند که فرمانبردار، از خود گذشته و محتاط باشند و قابلیت سازش و انطباق با شرایط محیط جدید را داشته باشند. در واقع آنان مهاجرت را یک بار در زندگی شخصی خود تجربه کرده‌اند حال آنکه پسران در خانواده باز می‌مانندند.» از سوی دیگر مهاجرین به دلیل مواجه شدن با مشکلات فرهنگی، اجتماعی/ اقتصادی، مانند ندانستن زبان، نداشتن اعتبار مالی، ناگاهی از راه و رسم و رود به بازار کار، از دست دادن اعتبار اجتماعی اقتصادی گذشته خود و همچنین تبعیض‌های حقوقی اجتماعی موجود در جامعهٔ جدید، غالباً به کارهای تولیدی کوچک و شغل آزاد می‌پردازند.

ادنا بوسانیج^۲ جامعه‌شناس دیگری که او نیز در زمینهٔ مهاجرت بسیار تحقیق کرده است، می‌گوید: «زمانی که مهاجرین درمی‌یابند که نمی‌توانند در اجتماع جدید

همان موقعیت اقتصادی و اجتماعی مملکت خود را دارا باشند، عده‌ای دست به ایجاد کسب‌های کوچک زده و به شغل آزاد می‌پردازند تا در جامعه نوین با مشکل کمتری مواجه شوند و در نتیجه بر آنها غلبه کنند. ساعات کار طولانی و شرکت فعال زنان دو عامل مهم و دو شرط اساسی موفقیت این نوع کارهاست.»

در این زمینه قشر خاصی از زنان ایرانی الگوی کاری را انتخاب کرده‌اند که طی دهه گذشته در ایران رسم شده بود. در آن سال‌ها بسیاری از زنان طبقه متوسط - و گاه هم متوسط بالا - از خانه خود جهت کسب درآمد استفاده می‌کردند. این روش برای زنانی که مستقیماً به همکاری با همسر خود خوانده نمی‌شوند یا امکان چنین همکاری را ندارند، یک راه مطمئن کسب درآمد می‌شود در عین حالی که زندگی فردی شان با زندگی کاری در هم آمیخته است.

در این شرایط زنان ایرانی توانسته‌اند بیش از مردان ایرانی، با استفاده از دوستی و روابط خویشاوندی در جهت پیشرفت کار خود بهره بگیرند و به حساب کار را عار ندانند. در مورد آموختن زبان کشور بیگانه، در شرایط مساوی زنان استعداد و علاقه و پشتکار بیشتری نشان داده‌اند. در واقع تغییری که در زندگی زن مهاجر ایرانی به وجود آمده، یک تغییر اساسی و بنیادی است و افزایش مسئولیت‌های او به خوبی آشکار. با وجود این نکات که بار زن را به ویژه گران‌تر می‌کند، اکثریت مردان مهاجر ایرانی اصرار می‌ورزند که موقعیت سنتی خود را در جامعه ایرانی و در خانواده حفظ کنند. دید حاکم در میان مردان مهاجر ایرانی دید سنتی پدرسالاری و مردسالاری است که هنوز شکل و شمایل دوران گذشته خود را حفظ کرده است. گرچه شرکت زنان به طور گسترده در امور اجتماعية و اقتصادی و فرهنگی جوامع غربی، این برخوردهای پدرسالارانه و مردسالارانه را تا اندازه قابل توجهی از بین برده است، ولی چون مهاجرین ایرانی ارتباط ارگانیک با محیط زیست نوین خود ندارند - چون در آنجا زاده و پرورده نشده‌اند - تضاد مشخصی بین سنت رایج در میهن خود و سنت مرسوم در محیط جدید احساس می‌کنند. در این رابطه هرچه زنان میل به تطبیق خود را با شرایط زندگی نوین دارند، مردان با این تغییر رویه مخالف هستند و همواره نوستالژی یا غم دوری ایران گذشته را دارند. به همین جهت است که از نظر بسیاری از مردان - و گروهی از زنان که از آن شیوه سنتی پدرسالارانه منتفع می‌شوند و حالا احساس ناامنی می‌کنند - پذیرش شرایط نوین زندگی «غرب‌زدگی» و «ابتذال» و «کفر» است. به همین جهت این گروه به شدت ایرانی، مذهبی و سنتی

شده‌اند تا مباداً هویت‌شان را که دارد کمرنگ می‌شود، از دست بدهند. تا اینجا سخن از مشکلات «برون خانواده‌ای» بود. حالاً بپردازیم به مشکلات «درون خانواده‌ای». در این مورد باید قبل از هر چیز به افزایش تعداد اختلاف‌ها و جدایی‌ها در خانواده‌های ایرانی بهویژه در سال‌های اخیر اشاره کنم.

البته بسیاری از زنانی که از همسر خود جدا می‌شوند عنوان می‌کنند که اختلافات آنها فقط به خاطر زندگی در خارج نیست بلکه در ایران هم از رابطه خود با همسرشان ناراضی بودند ولی در آنجا امکان جدایی برای خود نمی‌دیدند که دلیلش عمدتاً نداشتند پشتونه مالی، عدم موافقت شوهر و اجبار به سوتختن و ساختن بود. عده‌ای از زنان که در گذشته شاغل بودند ولی در سال‌های اخیر به دلایل مختلف از کار بیکار شده‌اند، تشدید بروز اختلافات با همسر خود را در وابستگی مالی به آنها می‌دانند. آن گروه از زنان هم که در ایران خانه‌دار بودند و حالاً شاغل شده‌اند، حساسیت بیش از حد همسر، جریحه‌دار شدن غرور او، تحمل نکردن وابستگی به زن را سرچشمه مسائل و مشکلات خود می‌شمارند. در هر حال در اکثر موارد می‌توان تغییر نقش زن در خانواده را عامل اصلی اختلافات زناشویی به شمار آورد. کار کردن زن نظام سنتی خانواده - که در آن زن وظیفه مادری، شوهرداری، پخت و پز و نظافت دارد و مرد نان آور است - را دگرگون می‌کند. ولی در عین حال از نظر اقتصادی نیاز به این تغییر نیز احساس می‌شود چون مهاجرت و زندگی در کشور جدید درآمد بیشتر و زندگی مرغه‌تری را می‌طلبد.

در هر حال زن مهاجر ایرانی چه شاغل باشد چه نباشد به دلیل ولع و تشنجی عجیبی که برای بالابدن سطح آگاهی‌اش دارد، به دلیل عشقی که به استقلال فکری و روحی پیدا می‌کند و به دلیل آشنا شدن با حقوق اجتماعی خود به عنوان یک انسان، توقع و نیاز ارتقای موقعیت خود را در خانواده و در مقابل همسر حس می‌کند. ولی مسأله اینجاست که این آگاهی در خانه رخ نمی‌دهد که هیچ آن توازن ناعادلانه‌ای را که بین زن و شوهر در خانه وجود داشته، برهم می‌زند و همین موجب پیدایش نابسامانی فکری و روانی بهویژه در مردان می‌شود. مردی که تا به امروز زن برایش سیمای محدودی داشت و پیشه‌اش تنها خدمت به خانواده بود، ناگهان با زنی مواجه می‌شود که استقلال ذهنی و فکری پیدا کرده، به مقام اجتماعی خود پی برد و خواست‌هایش از همسر خود صورت جدیدتری پیدا کرده است (مثل همکاری در کار خانه، بحث و تبادل نظر در تصمیم‌گیری‌ها، اشتراک مساعی در

کارهای اقتصادی و نیاز به اظهار عقیده کردن و وجود داشتن). این کوشش برای یافتن هویت جدید در کنار انجام وظایفی که به پیروی از سنت و تاریخ و بنا به باور رایج، بر دوش زن گذاشته شده است به علاوه وابستگی زن به خانه و خانواده، فشار و تنشی فوق العاده‌ای بر زن وارد می‌سازد که گاه احساس مورد ظلم قرار گرفتن و ستم دیدن را در او بیدار یا تشدید می‌کند و سر به عصیان و شکایت می‌گذارد. آنوقت است که کاسه صبر مرد لبریز می‌شود و به ایرادگیری و بهانه‌تراشی می‌پردازد، زن را تحقیر می‌کند، و گاه نیز برای تحکیم قدرت از دست رفته به شیوه‌های خشونت بار روی می‌آورد. اینها همه واکنش مردی است که از آگاه شدن همسر خود به ستمی که تاریخ و مذهب و سنت بر او رانده است احساس نالمنی می‌کند و اهمیت نقش خود را در خطر می‌بیند.

از برخورد دائم زنی که احساس می‌کند مورد ظلم قرار گرفته و مردی که احساس می‌کند تاج و تخت خود را از دست داده، چه چیزی جز اختلاف و کشمکش می‌توان انتظار داشت؟ آیا راستی در این میان زن پررو شده است؟ آیا مرد پررو شده است؟

شیوه تربیت سنتی ما چنین بود که از مردان موجودات خودشیفته و از زنان موجودات حقیر و خودآزار می‌ساخت و ما فرزندان خلف همان اسلامی هستیم که محرومیت کشیدن و انسان محروم تحويل اجتماع دادن هدف بزرگ زندگی شان بود.

وقتی من می‌شنوم «در آمریکا زنا خیلی پررو شدن!» یا «دیگه کسی از پس دخtra برنمی‌یاد!» حق دارم فریاد اعتراض برآورم به ویژه زمانی که صادرکننده حکم زنانی هستند که خود حتی یک نفس هوای آزاد را به ریه‌ها نبرده‌اند - یعنی همان زنان محرومیت کشیده‌ای که دشمن هم‌جنس آزاده خویش هستند و خوب می‌دانند که زندگی خود را پاک باخته‌اند.

استقلال رأی، آزادی فکر، آزادگی، هویت داشتن از ارزش‌های والای جهان امروز است و مردانه هم نیست، انسانی است. وقتی جلوی آن گرفته شود (یا به ضرب تاریخ، یا به ضرب سنت، یا به ضرب مذهب یا هر مانع دیگر) یا وقتی کسی سرکوب شد، تا روزنه‌ای برای استنشاق هوای آزاد یافت، سر بر می‌دارد و گاه نیز از ترس تنگ می‌تازد.

اگر زنی در راه دست‌یابی به استقلال و آزادی، که در این مملکت جلوه‌هایش

را شاهدیم، به قول بسیاری پژوهی را از حد گذرانده است، تنها به این دلیل است که مردی در مقام شوهر، پدر، برادر و پسر سال‌ها و قرن‌ها در اعمال ظلم و ستم و محرومیت به او پا را از حد خود فراتر گذاشته بوده. تازه به این هم بستنده نکرده و او را با خوشبینی ساده‌لوحانه‌ای به کشوری آورده است تا هر روز بیش از روز قبل این کمبود را حس کند.

دختران جوان ما نیز به نوبه خود مشکلات فراوانی در برخورد دو فرهنگ و تعیین نقش خود دارند. از آنجا که تماس روزانه آنها با محیط جدید به مراتب بیشتر از زنان بزرگتر از خودشان است (یعنی مادرها و مادربزرگ‌ها)، به همان نسبت نیز کوشش آنها برای انطباق با محیط جدید بیشتر است. این عده، در مقام مقایسه با دختر غربی، خود را در قید و بند فرهنگ سنتی پدر و مادر اسیر می‌بینند، به ویژه که در این مورد شاهد تبعیض واضح و آشکار بین خودشان و برادران شان هم هستند. این بی‌عدالتی واضح و آشکار در بسیاری موارد اختلافات شدیدی بین آنها و والدین شان به وجود می‌آورد. مشکل اساسی‌تر این که پدر و مادر برای توجیه رفتار خود نیز هیچ دلیل منطقی و قابل قبولی را نمی‌توانند ارائه بدهنند. به همین دلیل از همان ابتدا باب ارتباط و حرف زدن بین خود و فرزندان دخترشان را می‌بندند و تنها راه حل خدایپسندانه‌ای که پیدا می‌کنند شوهر دادن دختران شان در سنین کم و بدون آمادگی کامل آنهاست. این راه حل عمدتاً ازدواج‌هایی را به دنبال می‌آورد که به سرانجام درستی نمی‌رسند چون هدف پدر و مادر در این مورد تنها خلاص شدن از شر دختر و جلوگیری از آبرویزی‌های احتمالی بعدی است. و اگر دختر جوان من و شما در مقابل این روش‌ها سرتعاظیم فرود نیاورد و حاضر نشد به حقارتی که سال‌ها و قرن‌ها از مادرش انسانی محروم ساخت، تن در دهد نامش پژوهی و وفاحت نیست. او دیگر مثل مادر و مادربزرگش بابت زن بودن خود به کسی عذرخواهی بدھکار نیست. این جبر زمان و مکان است و سیر طبیعی تاریخ. و اگر دختران و پسران جوان ما که در این جامعه، جایی که خودمان به دست خود آورده‌یم شان، تحت تأثیر فرهنگ غالب میزبان سعی در یافتن هویت خود می‌کنند و به استقلال رأی خویش اهمیت می‌دهند؛ اگر درس خوانده‌اند، خوب فکر می‌کنند و با تمام وجود باکهن الگوهای قومی و شبه‌ارزش‌های پوسیده‌ای که خود ما هم از داشتن شان رنج می‌بردیم، در جدال هستند، انسان‌های پویایی هستند که تحمل ایستایی، خودشیفتگی‌های بیمارگونه و خودآزاری‌ها و محرومیت‌های منسوخ ما

را ندارند. اگر دختر و پسر جوان ما در مقابل رفتارهای پدر و مادر، پدرشوه و مادرشوه، پدرزن و مادرزن خود - که همچنان به طناب پوسیده سنت‌های غلط چسبیده‌اند - واکنش نشان می‌دهند، اگر تظاهرات و جلوه‌های بیمارگونه و چشم و همچشمی‌هایی را - که تنها نمایش غلطی از خود گم‌کردگی‌ها و ره گم‌کردگی‌های ماست - با تمام وجود پس می‌زنند، پررو نشده‌اند، و قبیح هم نشده‌اند، فهمیده شده‌اند، از رفتار ما پدر و مادرها رنج می‌برند و از این بابت بسیار تحت فشارند. پس اگر گاه دست به کارهایی می‌زنند که دودش نهایتاً به چشم خودمان می‌رود، علتش را در آنها نجوییم، کمی به خود، به رفتار خود و دستاویزهایی که بندشان شده‌ایم بنگریم.

زدست غیر‌چه نالم که همچو حباب اخانه خراب هوای خویشتنم
۸ آوریل ۱۹۹۱

﴿گزارش کنفرانس مسا﴾

پنج شنبه ۲۱ نوامبر ۱۹۹۱

از پنج شنبه ۲۱ نوامبر تا سه شنبه ۲۶ نوامبر سی و دومین گردهمایی سالیانه انجمن مطالعات خاورمیانه، مسا^۱ با همکاری مرکز پژوهش‌های خاورمیانه دانشگاه شیکاگو در شهر واشنگتن برگزار شد. این گردهمایی -که هر بار در یکی از شهرهای ایالات متحده آمریکا تشکیل می‌گردد- یکی از معتبرترین و بزرگ‌ترین کنفرانس‌هایی است که پژوهشگران، استادان، نویسندها و علاقه‌مندان فرهنگ و ادبیات و علوم انسانی کشورهای مختلف را -که به محدوده مشخص خاورمیانه تعلق خاطر دارند یا در این زمینه کار می‌کنند، می‌نویسنند و تدریس می‌کنند- دور یکدیگر جمع می‌کنند. در طول چهار روز برگزاری این جلسات شرکت‌کنندگان با آخرين و تازه‌ترین دستاوردهای خود به میدان بحث و گفتگوهای متعدد می‌آيند و در زمينه‌های گوناگون به ايراد سخنرانی و تبادل نظر می‌پردازنند. پس از يبيست و پنج نشست متوالي سالیانه، جلسات مسا شکل و رويء يكديستي پيدا كرده است و كسانی که به اين گردهمایي می‌آيند، اگر تازه وارد نباشند، می‌دانند که برنامه چه شکل و صورتی دارد. من که عضو اين انجمن هستم و به عنوان يك شنونده و ناظر در جلسات آن شرکت می‌کنم، هر سال با برداشتی نو و توشه راهی پريار و آشنايی‌های تازه به خانه باز می‌گردم.

جمعه ۲۲ نوامبر ۱۹۹۱

از بعد از ظهر روز جمعه، شرکت‌کنندگان در کنفرانس به تدریج وارد هتل می‌شوند

و در اطاق‌های خود مسکن می‌گیرند. معمولاً آنهایی که دستی در کار برگزاری کنفرانس دارند، عضو هیأت مدیره یا سایر گروه‌های اجرایی هستند، قبل از همه وارد می‌شوند و امروز را به تهیه و تدارک کار کنفرانس اختصاص می‌دهند. عده‌ای هم هستند که دوست دارند غیر از چهار روز کنفرانس یکی دو روز فرصت دیدار شهر را داشته باشند یا اگر دوست و آشنایی دارند به دیدار آنها بروند. ساعت ۹ شب جمعه است و من وارد اطاق خود شده‌ام و مشغول جا دادن لباس‌ها و چیدن وسایل در حمام هستم. هوای واشینگتن خنک و به‌گونه‌ای غیرمنتظره مطبوع است. هنوز عده زیادی از دوستان از راه نرسیده‌اند و در اولین شب ورود معمولاً همه سر و ته شام را با یک سالاد یا ساندویچ ساده در اطاق هم می‌آورند، چون هنوز کسی از حال و اوضاع دیگران خبر ندارد. فردا، هنگام ثبت نام و گرفتن پاکت محتوی اطلاعات و برنامه جلسات و در حال رفت و آمد در راهروهای هتل، آهسته آهسته همدیگر را خواهیم یافت.

در هتل مشغول تعمیرات اساسی هستند و در هر گوش و کناری کارگری به سیم‌کشی و رنگرزی و کوییدن تخته‌ای به دیواری مشغول است، تابلوی کوچکی در کنار محل تعمیرات گذاشته‌اند و روی آن نوشته شده است: «بابت پیشرفت‌مان از شما پژوهش می‌طلبیم» که سبک و سیاق تازه‌ای برای عذرخواهی از مهمانان هتل بابت ریخت و پاش‌های احتمالی دست و پاگیر است. جمله سیاستمدارانه است و نشان از این دارد که تا خراب نکنی آباد نمی‌شود!

شنبه ۲۳ نوامبر ۱۹۹۱

هوای آفتابی، آسمان آبی و خنکای بامداد روز تعطیل شنبه، شوق قدم زدن در شهر را در دل مسافرتازه وارد واشینگتن برمی‌انگیزد و بیژه این که می‌دانی این تنها روزی است که امکان بیرون زدن از هتل را داری. کفش و کلاه می‌کنم و پیاده رو به مرکز شهر می‌گذارم. دیداری سریع از موزه سمیتسونیان و گالری ساکلر، گردشی در اطراف کاپیتول همراه با نوشیدن یک سودای خنک و گاز زدن هات‌داغی که از دستفروش خیaban خریده‌ای، کمی حال و هوای روزگاران جوانی و بی‌خیالی را زنده می‌کند و فرصتی است برای دور شدن از های و هوی شهر لُس‌آنجلس و مشغولیات و گرفتاری‌های آن.

بعد از ظهر شنبه زمان ثبت نام است و دیدار دوستان و آشنایانی که طی سال

گذشته از آنها خبر نداشته‌ای. دیده‌بوسی و سلام و احوالپرسی و گزارش کوتاهی از این که در طول سال گذشته چه کردی و چه بر تورفته است.

علاوه بر ثبت نام، روز اول کنفرانس برنامه متشکل از جلسات و دیدارهای انجمن‌ها و سازمان‌های گوناگون وابسته به مسا است. در جلسهٔ مجمع عمومی انجمن پژوهش‌های زنان خاورمیانه شرکت می‌کنم و در یک نشست سه ساعته در مورد برنامه‌های آینده و انتخابات هیأت مدیره این انجمن نوپا بحث و گفتگو می‌کنم. حدود بیست و دو انجمن مختلف دیگر هم در سالن‌های متعدد هتل جلسات مجمع عمومی دارند و هر کس با توجه به عضویت در انجمنی در یک یا چند تای این جلسات حاضر می‌شود.

نجmie و محمد باتمانقلیچ صاحبان مؤسسهٔ انتشاراتی میچ^۱ - که کتاب‌های متعددی دربارهٔ فرهنگ و ادب فارسی به زبان انگلیسی منتشر کرده‌اند - و انصافاً در کار خود بسیار موفق هستند - تعدادی از شرکت کنندگان ایرانی کنفرانس را برای شام به منزل خود دعوت کرده‌اند. قرار بود امشب یک کنسرت موسیقی سنتی ایرانی با شرکت چند تن از استادی ایرانی موسیقی سنتی در گاستون هال دانشگاه جرج‌تاون برگزار شود که به دلیل نیامدن استادان مدعو از ایران برنامهٔ کنسرت بهم خورده است. به جای آن در منزل خانم و آقای باتمانقلیچ میزانان خوشرو و با محبت ایرانی، یک مهمانی گرم و خودمانی همراه با پذیرایی شام لذیذ وطنی برقرار است. خانم صاحبخانه که یک کتاب خواندنی و تماشایی و نفیس از آشپزی ایرانی به زبان انگلیسی نوشته و منتشر کرده است، استادی خود را در زمینهٔ آشپزی ایرانی هم ثابت می‌کند. پس از شام دو استاد آمریکایی و فرانسوی موسیقی ایرانی لوید میلر^۲ و ژان دورینگ^۳ که در میان مهمانان هستند، دقایقی چند با سه تار و قیچک چند قطعهٔ موسیقی سنتی و بلوقچی می‌نوازند و مهمانان ایرانی را از اینهمه شور و علاقهٔ خود به موسیقی ایرانی حیرت‌زده می‌کنند. شب خوبی است، حال و هوای ایرانی خانه همراه با بوی مطبوع باقالی‌پلو، کباب بره، کشک و بادمجان، دلمه، ترشی و بحث و گفتگو و شعرخوانی همه دست به دست هم داده‌اند تا بر گرمای محفل بیفزایند.

یکشنبه ۲۴ نوامبر ۱۹۹۱

ساعت هشت و نیم صبح کنفرانس رسماً کار خود را آغاز می‌کند و جلسه ویژه و همگانی امروز که مهم‌ترین نشست آن به شماره‌ی رود، با موضوع گرم روز یعنی «پیامدهای صلح خاورمیانه» بسیاری از شرکت کنندگان را به‌سوی خود جلب می‌کند. مسئله کنفرانس صلح و جنگ خلیج فارس - به دلیل اهمیتی که در سال گذشته پیدا کرده است - موضوع اصلی جلسه ویژه همگانی است و در جلسات سخنرانی دیگر نیز تقریباً بیش از هر موضوع دیگری درباره آن سخن می‌رود. روزها را به سه بخش ۸/۵ تا ۱۰/۵، ۱۱ تا ۱۵ و ۳ تا ۵ تقسیم کرده‌اند و در هر بخش دوازده جلسه سخنرانی در دوازده سالن مختلف برگزار است. شرکت کنندگان با توجه به علاقه و تخصص خود به یک یا چند جلسه می‌روند و به گوش می‌نشینند یا در زمان سؤال و جواب نظریه می‌دهند. موضوع‌های سخنرانی بسیار گسترده است و از زبان‌شناسی و جامعه‌شناسی و روان‌شناسی گرفته تا سیاست و ادب و هنر و تاریخ در غالب زمینه‌ها نوشته‌ای ارائه می‌شود. ایرانی‌های شرکت کننده - مطابق معمول هر سال - تنها به جلساتی می‌روند که به ایران مربوط می‌شود یا سخنرانانش ایرانی هستند. داریوش شایگان یکی از شرکت کنندگان و پژوهشگر نامی ایرانی - که خود نیز همین رویه را در پیش گرفته است - در فرنستی و در دلیل دوستانه از این روش انتقاد می‌کند و می‌پرسد: «راستی چرا ما ایرانی‌ها آنقدر نسبت به مسائل سایر کشورها بی‌توجه هستیم؟» دلیلش را نمی‌دانم ولی می‌دانم که همه کشش و توجه‌مان در این سه روز، به سوی جلساتی است که بویی از وطن دارند.

یکی از اولین جلسات سخنرانی مربوط به دپارتمان مطالعات خاورمیانه دانشگاه یوسی‌ال‌ای است که در آن مهدی بزرگ‌مهر، جورج صباح و جاناتان فریدلندر درباره «گوناگونی در میان خاورمیانه‌ای‌های لُس‌آنجلس» سخن می‌گویند و نتیجه‌پژوهش جالبی را که در مورد ایرانیان لُس‌آنجلس انجام داده‌اند، برای سایرین تشریح می‌کنند. جلسه دیگر «حفظ موسیقی سنتی ایرانی در جامعه در حال دگرگونی» است که به همت سازمان انتشاراتی میچ تشکیل شده است و در آن ژان دورینگ سخنرانی بسیار جامع و فاضلانه‌ای ارائه می‌دهد و لوید میلر نیز از نقطه نظرهای خود

در این زمینه سخن می‌گوید. بنا بود داریوش صفوتو و پریسا نیز از ایران به این کنفرانس بیایند و در این زمینه سخن بگویند ولی هیچکدام اجازه خروج از ایران را به موقع دریافت نکردند و نیامدند. به تصدیق همه شرکت‌کنندگان سخنرانی ژان دورینگ یکی از بهترین سخنرانی‌های ارائه شده در کنفرانس امسال مساود بود. در بخش سوم سخنرانی‌های روز یک شنبه به جلسه‌ای می‌روم که به همت بنیاد مطالعات ایران تشکیل شده است و موضوع آن «حفظ میراث معماری ایران» است. سخنرانان -نادر اردلان، رضا قزلباش، محمد رضا حائری و مینا معرفت- همگی معماران ایرانی هستند و درمورد معماری خانه‌های قدیمی ایران در شهرهای یزد، کاشان و تهران سخن می‌گویند. محمد رضا حائری که از تهران آمده است اعلام می‌کند که به همت معماران ایرانی انجمنی به نام «انستیتوی حفظ خانه‌های تاریخی ایران» به وجود آمده است تا از این میراث‌های پر ارزش ایرانی به طرز صحیح نگهداری شود. در پایان بعد از ظهر روز یک شنبه به دیدار نمایشگاه عکس «چهره‌های شاعران و نویسندهای معاصر ایران» کار مریم زندی می‌روم که شامل ۶۵ عکس از این مشاهیر مقیم ایران است. و برای ما که سال‌ها از ایران دور بوده‌ایم، فرصتی است تا جای پای گذشت ایام را روی چهره‌های آشنای خودمان ببینیم. این نمایشگاه را نیز بنیاد مطالعات ایران برگزار کرده است.

یک شنبه شب، مهمانی همگانی مسا برقرار است، فرصتی برای دیدار و گپ و شنیدن چند قطعه موسیقی همراه با پذیرایی کوکتل. ولی به دلیل تقارن آن با جلسه سخنرانی «عشق در ادبیات فارسی» -که به زبان فارسی و با شرکت استادانی چون نادر نادرپور، محمد جعفر محجوب، جلال متینی و حشمت مؤید برگزار می‌شود- همه ایرانی‌ها این دومی را انتخاب می‌کنند و به این جلسه می‌رویم. سخنرانی مذکور به همت بنیاد کیان تشکیل شده و تعداد زیادی از ایرانیان علاقه‌مند مقیم واشینگتن را نیز جلب کرده است. سالن بزرگ یک هزار نفری هتل مملو از تماشاگر و شنونده است و نادر نادرپور شاعر بلند پایه ایرانی از داستان عشق زال و رودابه و بیژن و منیژه سخن می‌گوید و تعبیری بدیع و بسیار شنیدنی از این دو داستان را در نهایت استادی ارائه می‌دهد. جلسه ساعت یازده و نیم شب پایان می‌گیرد و نقطه پایانی است بر یک روز پرکار و پربار.

دوشنبه ۲۵ نوامبر ۱۹۹۱

صبحانه را با دو تن از خانم‌های ایرانی عضو هیأت مدیره بنیاد پژوهش‌های زنان ایران وابسته به دانشگاه هاروارد می‌خورم تا در مورد سومین کنفرانس سالانه آنها - که قرار است در ماه مه در لُس‌آنجلس تشکیل شود - کمی حرف بزنیم. معمولاً زمان‌های کوتاه صرف صبحانه و ناهار و شام بهترین فرصت است که دوستان هم‌دیگر را بیابند و اگر کاری خارج از چهارچوب کنفرانس دارند به رتق و فتق آن پردازند. در گوشه و کنار رستوران هتل، جمع‌های کوچک ایرانی و عرب و اسرائیلی و ترک و... را می‌شود دید که هر کس در عین تناول سرگرم بحث و گفتگویی است. روز سوم کنفرانس آغاز شده است. شاید فرصت مناسبی باشد برای دیدن از یکی دو فیلم مستند و کوتاه که در بخش نمایش فیلم روی اکران می‌آیند و بعد گشت و گذاری در نمایشگاه کتاب و غرفه‌های گوناگون.

در بخش نمایش فیلم بیش از سی فیلم به معرض تماشا گذاشته شده است و در میان آنها شش فیلم نقاشی متحرک از نورالدین زرین‌کلک دیده می‌شود که حاصل کار سال‌های ۱۹۷۱ تا ۱۹۸۲ این کارگردان باذوق است. از آن فیلمی به نام «سعید»، که سرگذشت یک مهاجر ایرانی در کاناداست، هم جلب توجه می‌کند. در سالن مقابل نمایش فیلم، محظوظ وسیعی را به نمایشگاه کتاب اختصاص داده‌اند. امسال تعداد غرفه‌های ایرانی بیش از هر سال دیگر است: شرکت کتاب لُس‌آنجلس، انتشارات مزدا، شرکت کتاب جهان واشنینگتن، کتابفروشی ایران، انتشارات نورا و یک غرفه بزرگ و وسیع در انتهای سالن به نام انتشارات صبا کتاب‌های فارسی می‌فروشنند. از همان ساعت اول برای همه مشخص می‌شود که انتشارات تازه‌وارد صبا که کتاب‌ها را ارزان ارائه می‌کند و به بازدیدکنندگان هم یک شماره روزنامه «گل آقا» و چند کارت پستال مناظر ایران را رایگان هدیه می‌دهد، وابسته به جمهوری اسلامی است. سایر غرفه‌داران ایرانی از این رقابت ناسالم سخت حیرت کرده‌اند و دلخورند و بین‌شان پچ و پچ درگیر است که جمهوری اسلامی با این ترفند فصد بیرون کردن آنها را از میدان دارد. کتاب‌های ارائه شده حتی از قیمت تمام شده هم ارزان‌تر عرضه می‌شوند. در بین شرکت‌کنندگان کنفرانس نیز بحث درگیر است که آیا از این غرفه کتاب بخرند یا نه و این بحث تا روز آخر کنفرانس ادامه دارد و اکثریت تصمیم بر این می‌گیرند که غرفه جمهوری اسلامی را تحریم کرده از سایر صاحبان غرفه‌های ایرانی مقیم خارج حمایت کنند. آیا در این امر موفق بودند؟ من

نتیجه‌اش را نفهمیدم.

در اطراف غرفه انتشارات صبا نیز یک تهیه‌کننده تلویزیونی و یک فیلمبردار مشغول تهیه گزارشی برای شبکه تازه تأسیس شده تلویزیونی آفتاب است. این تشکیلات هم گرچه نه به ظاهر ولی در اصل متعلق به جمهوری اسلامی است و چند ماهی است پخش یک برنامه هفتگی دو ساعته تلویزیونی در شهرهای مختلف ایرانی نشین آمریکا (به استثنای لس‌آنجلس) را آغاز کرده است. چنین حس می‌شود که امسال جمهوری اسلامی با تمام قوا وارد میدان رویدادهای فرهنگی ایرانیان در خارج از کشور - به ویژه آمریکا - شده است و برنامه‌های ریزی بالا بلندی نیز در این زمینه دارد. امروز نیز در مجموعه جلسات چند سخنرانی از جمله «رمان نویسی در ایران بعد از انقلاب»، «نقد و بررسی تاریخ معاصر ایران»، «تصویر زنان: جنسیت، زبان و سیاست در ایران قرن نوزدهم» و «ادبیات فارسی در ترجمه: ترجمه به عنوان هادی فرهنگی» به فرهنگ و ادب ایران اختصاص دارد که رویه مرفته تعداد جلسات ایرانیان را در میان سایر ملت‌ها چشمگیر می‌کند. باز هم پس از پایان بخش سوم سخنرانی‌ها یک جلسه ویژه به زبان فارسی تحت عنوان «نظری نقدگونه بر تاریخ‌نگاری فارسی» برگزار می‌شود که علاقه‌مندان این بخش از مطالعات را به خود جلب می‌کند. سر میز ناهار نشسته‌ایم، در ورودی هتل روبروی مان قرار دارد، دوستم را می‌بینم که از بیرون وارد می‌شود. سرخی صورت و پشت خم شده‌اش نشان از سرمای بیرون دارد. می‌پرسم: «کجا بودی؟» می‌گوید: «سفرات، رفته بودم گذرنامه‌ام را تجدید کنم.» «موقع شدی؟» «بله، قرار شد ساعت سه بروم بگیرم، به همین سرعت و سادگی!» خودش هم متعجب است چون این بانوی استاد دانشگاه سابقه طولانی مبارزة سیاسی علیه رژیم شاه و جمهوری اسلامی دارد و حالا تصمیم گرفته به ایران برود و خانواده‌اش را بییند. می‌گوید: «خیلی عوض شده‌اند! مؤدب و تمیز، سین و جیم هم کوتاه بود!» نگاهی به دوست دیگری که با من سر میز ناهار نشسته است می‌اندازم، او هم چشمانش پر از سؤال است. می‌پرسم: «دادن گذرنامه ضمانت خروج از ایران هم هست یا اگر بروی آنجا نگهت می‌دارند؟» گفت: «نمی‌دانم ولی داشتن گذرنامه بهتر از نداشتن آن است!»

شب قبل از حرکت از لس‌آنجلس گذرنامه قدیمی از تاریخ اعتبار گذشته‌ام را درون چمدان انداخته بودم، ولی این دو سه روز فکر رفتن به سفارتخانه را هم نکرده بودم. دوست دیگرم پرسید: «اگر ندادند چی؟» گفت: «هیچی برمی‌گردم هتل!»

سه شنبه ۲۶ نوامبر ۱۹۹۱

گزارش من از کنفرانس مسا روز سه شنبه را در برنمی‌گیرد چون صبح سه شنبه به اتفاق دوستم، گذرنامه قدیمی در کیف، سوار تاکسی شدیم و به طرف دفتر حفظ منافع ایران راه افتادیم. یک در کوچک در طبقه هم‌کف یک ساختمان چند طبقه اداری تابلوی دفتر سفارت را بر خود داشت. زنگ زدیم صدایی از درون بلندگو پرسید چکار داریم و بعد در به روی مان باز شد. وارد یک اتاقک کوچک که مرد جوانی پشت محفظه‌ای روبروی ما نشسته بود شدیم و شماره گرفتیم و دکمه دری دیگر زده شد و قبل از ورود روی در خواندیم: «از خانم‌ها تقاضا می‌شود رعایت حجاب اسلامی را بگذارند». گمان بردم کلاهی که بر سر و شالی که بر گردن داشتم کارساز خواهد بود و از پله‌ها بالا رفیم. وارد یک دفتر نسبتاً بزرگ شدیم که گوش تا گوش آدم در آن نشسته بود. روی یک مبل خالی جا گرفتیم و منتظر ماندیم. بساط آب خوردن و چای در گوشه‌ای برقرار بود، یک دستشویی عمومی، یک ماشین اتوماتیک پخش نوشابه‌های غیرالکلی، یک تلفن عمومی، یک ماشین فتوکپی در گوش دیگر و مقدار زیادی روزنامه و مجله ایرانی روی میزها نشان از این می‌داد که چند ساعتی معلمی خواهیم داشت. فرم تجدید گذرنامه را که در دست گرفتم دیدم ۲۹۶ دلار چک بانکی لازم دارم که همراه نداشم. دوستم را در آنجا گذاشت، از دفتر خارج شدم تا در پستخانه یا یک بانک چک تضمینی بگیرم. پس از یک ساعت بالا و پایین رفتن موفق شدم و برگشتم. هنوز نوبت ما نرسیده بود. دو ساعت و خورده‌ای پس از ورودمان ما را صدا کردند. مدارک را که نشان دادم فتوکپی گرین‌کارت و اجازه همسر را مطالبه کردند و خاطرنشان ساختند که برای گرفتن عکس کلاه و شال مورد پذیرش نیست، روسی لازم دارم. گفتم که همراه ندارم. مأمور دفتر حفاظت که رفخار مؤبدانه و سر صبری داشت، دست در کشیوی کرد و یک روسی بیرون کشید و به دستم داد. حس می‌کردی که از سر وظیفه و با سفارش سعی کامل می‌کند با مراجعان همراه و مؤدب باشند. ولی کوشش بیهوده‌ای بود. احساس غریبیه بودن در دفتری که به اعتبار قوانین بین‌المللی خاک ایران به بود. حساب می‌آمد، آزارم می‌داد و روسی توی دستم نشان از توهینی سنگین داشت. گفتم فتوکپی و اجازه همسر ندارم ولی می‌توانم بگویم همسرم برای شان فکس کند. پذیرفت و من سراغ تلفن عمومی رفتم تا به همسرم زنگ بزنم و ماجرا را بگویم. آقای جوان کت و شلوار پوشیده و کراوات زده‌ای پشت سر من منتظر تلفن بود. وقتی

حروف تمام شد با خنده‌ای از ته دل گفت: «بله خانوم، یادتون نره هنوز اجازه شوهر لازم دارین!» سری تکان دادم و گفتم: «لازم نبود شما یادآوری کنید، این روسربی کار شما را بهتر انجام می‌دهد و نمی‌گذارد این قضایا از یاد کسی برود!» نمی‌دانم او دیگر چرا از این قضیه قند توی دلش آب شده بود! اگر غلط نکنم قوانین سراسر تبعیض جمهوری اسلامی علیه زنان، همانقدر که عمامه‌داران را راضی می‌کند به مذاق برخی از آفایان فکل پاپیونی هم خوش و شیرین می‌آید. همانجا تصمیم خود را گرفتم. روسربی را پس دادم، دوستم را که می‌خواست گذرنامه‌اش را بگیرد، به حال خود گذاشتم و به سوی بانک رفتم تا چک تضمینی را پس بدهم. از خیر (در واقع شر) گذرنامه اسلامی گذشته بودم.

درون تاکسی، در راه بازگشت به هتل با دوستم درباره اینکه آیا گذرنامه او بعد از ظهر حاضر خواهد بود یا نه حرف می‌زدیم که راننده تاکسی به فارسی سر صحبت را با ما آغاز کرد و گفت که حتماً گذرنامه را خواهند داد و بعد توصیه کرد: «خانوم حتماً» یه سری به ایران بزنین و اوضاع را از نزدیک ببینین. ببینین خانم‌ا چه جانانه مبارزه می‌کنن، از روسربی و این محدودیت‌ها هم باک ندارن. انشالله وضع درس می‌شه. من سه هفته پیش از ایران او مدم، بعد از یازده سال برگشته بودم ایران. خیلی امیدوارم. وضع درست می‌شه.» عصبی و بی‌حوصله گفت: «کی؟» گفت: «صبر داشته باشین، به همین زودی!»

۱۹۹۱ سال نظم نوین در دهکدهٔ جهانی

آن روزی که اندی وارهال^۱ هنرمند نقاش آمریکایی - که به دلیل شیوهٔ غیرمتعارف کارش شهرت بسیار یافته - گفت: «روزی فرا می‌رسد که هر آمریکایی پانزده دقیقه مشهور خواهد شد» و آن هنگامیکه مارشال مک لوهان^۲ اعجوبه و کارشناس وسائل ارتباط جمعی نوشت: «بزودی تلویزیون جهان را تبدیل به یک دهکدهٔ بزرگ خواهد کرد» شاید هیچکس تصور نمی‌کرد که در فاصلهٔ کمی از این دو گفته، شاهد به حقیقت پیوستن هم زمان این دو پیشگویی باشد و در پایان دههٔ هشتاد و آغاز دههٔ نود، از روی مبل اطاق نشیمن خود و از ورای تصاویر جعبهٔ جادویی تلویزیون، هر آن و هر لحظهٔ تماشاگر رویدادهایی باشد که در نهایت او را با آن شهروند افریقایی، آسیایی، استرالیایی یا اروپایی مستقیم در ارتباط می‌گذارد و وابسته می‌کند. شاید هیچگاه فکر هم نمی‌کردیم در جهانی زندگی خواهیم کرد که بعض حرکتش سریع و تندریکی زند و قهرمانان و ضد قهرمانانش در جلوی چشمان ما زاییده می‌شوند. آن دستهٔ اول به اوج شهرت می‌رسند، چند لحظه‌ای روی سکوی پیروزی و افتخار باقی می‌مانند و دستهٔ دوم چون نفرین شدگان سرکوب شده به نیستی و نابودی سوق داده می‌شوند. جالب این که همه این وقایع در فاصله‌ای روی می‌دهند که من و شما هنوز چای یا قهوهٔ صبحانه خود را به پایان نبردهایم یا بامدادمان را به شامگاه نرساندهایم.

در آستانه سال ۱۹۹۲، سال جدید میلادی، ایستاده‌ایم و نگاهی به پشت سر می‌افکنیم: کاری که کمترین فایده و تأثیرش اینست که چراغی به دست ما می‌دهد تا روشن کنندهٔ راه آینده‌مان باشد. ما انسان‌های میانسال قرن بیستم از این جهت که شاهد بزرگترین و اعجاب‌آورترین حوادث تاریخی و سرنوشت‌ساز جهان در مدت

زمان بسیار کوتاهی بوده‌ایم، بر بسیاری از مردان و زنان ادوار گذشته پیشی گرفته‌ایم. علاوه بر این، در هیچ دوره‌ای از تاریخ، انسان‌های روی زمین تا این اندازه که ما در طول دهه هشتاد (به ویژه در سه سال آخر این دهه) شاهد تغییرات بنیادی و اساسی در کشورهای مختلف بودیم، امکان این را نیافتد که این چنین به آزادی و دمکراسی نزدیک شوند و آنرا لمس کنند. آزادی، این آرزوی دیرینه بشر، که خون‌های فراوان در راهش ریخته شده و هنوز هم می‌شود بیش از هر زمان دیگر برای من و تو و ما امری حیاتی و لازم شده است که گویی دیگر بدون آن تنفس غیرممکن است. در سراسر دنیا، از افریقا و آسیا و اروپا گرفته تا آمریکا، زمزمه حسرت بار «ای آزادی» به فریادهای بلند تبدیل شده است و در بسیاری از کشورهای جهان مردم پس از سال‌ها و شاید قرن‌ها به آن دست یافته‌اند. امروزه، برای اولین بار، دمکراسی در ۸۹ کشور از ۱۷۱ کشور جهان استقرار یافته است (رقم بی سابقه‌ای که بیست سال پیش از ۴۴ کشور تجاوز نمی‌کرد) و ۳۲ کشور دیگر هم در حال دست یابی به آن هستند. دیکتاتورهای جهان، از مارکسیست‌های دوآتشه گرفته تا دست راستی‌های افراطی، یکی پس از دیگری چون میوه‌های گددیده از شاخه‌های خود جدا می‌شوند و به خاک در می‌افتدند. دمکراسی و آزادی از دست عمده فروشان به بازار خرد فروشان راه پیدا کرده است. نقشه جهان تغییرات شکرگی را چه در اروپای شرقی، چه در اتحاد جماهیر شوروی سابق، چه در آمریکای لاتین و چه در آسیا و افریقا نشان می‌دهد. گرچه در طول سال گذشته رویدادهای یوگسلاوی چندان مطلوب نبود و جنگ داخلی و کشتار بین کُروات‌ها و صرب‌ها و دولت مرکزی روند شکوفایی دمکراسی را در اروپای شرقی دچار درنگ کرد، گرچه پانصد هزار کرد آواره هنوز مسکن و مأوایی نیافهنه‌اند و گرچه هنوز مسئله فلسطینی‌ها حل نشده است، ولی جهان امروز به مدد وسائل خبرسازی از سرنوشت همه اینها با اطلاع است و با نگرانی دنبال‌شان می‌کند. گویی دیگر دوران ازوا به سر آمده و سرنوشت‌ها به طور غریبی بهم پیوسته است. همه ابرمردان و ابرزنان جهان سیاست می‌دانند که تا انسان‌ها، از هر نژاد و قوم و قبیله‌ای، مسکن و مأوا و آسایش و آزادی نداشته باشند، آب خوش از گلوی سایرین به راحتی پایین نخواهد رفت. این آگاهی و وابستگی همان پدیده‌ای است که از جهان بزرگ ما دهکده‌ای ساخته است که ساکنانش باید در کنار یکدیگر همزیستی مسالمت‌آمیز داشته باشند تا به رستگاری برسند. در سال گذشته حتی نظام‌هایی چون جمهوری اسلامی ایران به این نتیجه

رسیدند که نمی‌توان تنها باقی ماند و نمی‌توان بدون دیگران و در انزوای سیاسی به حیات خویش ادامه داد. همانطور که همه شاهد بودیم پایان دادن به مسأله گروگان‌ها، سیاست درهای باز، دعوت از ایرانیان برای بازگشت به وطن و فرستادن نمایندگان ویژه برای جلب رضایت سیاستمداران و دولت مردان کشورهای دیگر، گام‌هایی بودند در جهت تغییر روش دوازده ساله رژیم که شعار مرگ بر دیگران را با زرنگی به باد فراموشی می‌سپارد و از نو با سازمان ملل متحد از در آشتب در می‌آید. در سال گذشته، در ای سال‌وارد، شورشیان و دولت پس از دوازده سال به این نتیجه می‌رسند که باید با هم کنار آمد و بر سر میز مذاکره و نه در جبهه جنگ داخلی، به رفع اختلافات پرداخت. رویهم رفته طی سه سال گذشته، یک سوم کشورهای جهان تصمیم گرفتند سیستم سیاسی خود را تغییر یا تعدیل دهند. جالب این که جنگ یا قحطی مردم این کشورها را به چنین تغییری وانداشت بلکه این شهرهوندان بودند که با آگاهی به خواسته خود صورت عملی دادند. به قول آر. بروس مک‌کلم مدیر اجرایی مؤسسه غیرانتفاعی خانه آزادی: «به یقین این بزرگترین گسترش آزادی در تاریخ بشریت به شمار می‌رود».

در این روند، طی سال گذشته جایزه صلح نوبل برای چندمین سال متوالی به کسی تعلق می‌گیرد که برای آزادی مبارزه می‌کند و حرف می‌زند. اگر برندۀ امسال آنگ سان سو^۱ از کشور برمۀ کوشنده‌ای است که برای دست یافتن مردم کشورش به دمکراسی، از آزادی فردی خود می‌گذرد، بی‌دلیل نیست. اگر مجله تایمز تد ترنر^۲ بیان‌گذار شبکه خبرسازی سی‌ان‌ان را به عنوان مرد سال برمی‌گزیند، آنهم بدون دلیل نیست. و بالاخره اگر رئیس جمهور آمریکا، جورج بوش^۳، چاره‌ای جز سخن گفتن از نظم نوین جهانی نمی‌یابد آنهم جای پرسش و تأمل دارد.

دهه هشتاد دهه انقلاب و انفجار اطلاعات و خبرسازی و سال ۱۹۹۱ شکوفاترین جلوه این انقلاب بود. پوشش جهانی منابع خبرسازی و قدرت روزافرون خبرنگاران و گزارشگران دیوارهای محکم سانسور را درهم ریخت. با کمک همین وسائل است که یک روشنفکر آلبانیایی، یک ته از کشور فرانسه مزهای غیرقابل نفوذ آلبانی

R. Bruce McColm -۱

AungSan Suu -۲

Ted Turner -۳

George W. Bush -۴

را در هم می‌شکند، درهای این منزوی‌ترین کشور جهان را به روی مردم می‌گشاید، مردم هموطن خویش را از آن ماتمکدهٔ خوفناک بیرون می‌کشد، در جریان وقایع جهان قرار می‌دهد و جنبشی را رهبری می‌کند. با مدد همین انقلاب اطلاعاتی است که در آغاز سال گذشته مردم جهان با چشم خود شاهد آغاز جنگ در کویت و عراق می‌شوند و وحشت فرو افتادن بمب بر سر هزاران هزار شهروند عراقی و کویتی و اسرائیلی را حس می‌کنند. بدین گونه است که مردم بیش از هر زمان دیگر می‌فهمند چگونه اختلافات مرزی، اقتصادی یا سیاسی دو کشور می‌توانند در یک آن بخش بزرگی از کرهٔ زمین را دچار نابسامانی و آشوب کنند. باز هم با کمک همین تکنولوژی خبرسازی و اطلاعاتی است که مردم آمریکا سرباز پیروز از جنگ برگشته را می‌بینند که چشمانی گریان و روحیه‌ای پریشان دارد، افسردگی سراسر وجودش را فraigرفته است و هم اوست که جنگ را چه در مقام برنده یا بازنده تقبیح می‌کند و آنرا راه حل مسائل نمی‌خواند. از ورای همین تصاویر است که همسر یک ژنرال آمریکایی -که به جنگ رفته است- با مشاهدهٔ سربازان عراقی در دام افتاده -که برای حفظ جان خود بر پای سربازان هموطنش بوسه می‌زنند و التماس می‌کنند- به شدت خشمگین می‌شود، اشک می‌ریزد، به جنگ نفرین می‌فرستد و روز بعد در مقابل ساختمان فدرال شهر خود بر علیه جنگ تظاهرات راه می‌اندازد. در سال ۱۹۹۱ ژنرال نورمن شوارتسکف^۱ سردار فاتح جنگ بابت پیروزی پر سر و صدایی که به بهای خون هزاران بیگناه به دست آورده است، بیش از همان پانزده دقیقه کذايی مورد نظر اندی وارهال بر اریکه شهرت باقی نمی‌ماند و چندی بعد قاضی کلارنس توماس^۲ در یک جنجال آزار جنسی جای او را روی صفحهٔ تلویزیون می‌گیرد و او هم به نوبهٔ خود جایش را به ویلیام کندی اسیت^۳ متهم به تجاوز جنسی می‌دهد. بله، در سال ۱۹۹۱ بود که تصاویر تلویزیونی و خبری نشان دادند چیزی به نام جنگ کوتاه مدت وجود ندارد، آنچه هست سوگواری درازمدت برای انسان‌هایی است که در این راه کشته می‌شوند و اگرچه تکنولوژی جدید شیوه و زمان جنگ را تغییر داده است، ولی توان دگرگون کردن درد شکست و تسليم را ندارد که همواره یکسان باقی می‌ماند.

در طول سال گذشته دیدیم هر آنگاه مردمی را برخلاف میل شان به زیر یک نظام خودکامه بکشند و وادارشان کنند که هویت و زبان و ملت و میراث خود را به فراموشی بسپارند بالاخره حتی پس از هفت دهه فریاد درد بر می‌آورند چون می‌خواهند خود حاکم بر سرنوشت خویش باشند. سال گذشته مردم ثابت کردند که نمی‌توان هیچ نسخه از قبل پیچیده شده‌ای را بر انسانی که باید آزاد بماند و آزاده زندگی کند تحمیل کنند. بدین گونه است که شاهد زیباترین جلوه این آزادی خواهی مردم به جدایی طلبی واستقلال جمهوری‌ها رأی می‌دهند و خود را از زیر بار این فشار ناخواسته می‌رهانند و در گوشہ دیگر دنیا، مردم کشورهای اروپای غربی مرزها را درهم می‌شکنند و با یکدیگر متحده می‌شوند تا اروپای متحده را به وجود آورند. حال آگر هر دوی این راه حل‌ها در زمان و مکان خود قابل پذیرش می‌شوند، تنها به این دلیل است که انسان‌ها به حقانیت مردم‌سالاری و مردود بودن دیکتاتوری و خودکامگی آگاه می‌شوند و بیش از هر زمان دیگر رمز حل معما را در حکومت مردم بر مردم می‌یابند. این مفهوم نظم نوینی است که باید در این دهکده جهانی پیاده شود. نظم نوینی که بر اساس آن سفیدپوست پذیرید که باید در کنار سیاهپوست زندگی کند و به او همان اندازه حق زیست بدهد که به خود می‌دهد تا در نتیجه حکومت نژادپرست افریقای جنوبی را به زانو درآورد و به پذیرش این امر وادر سازد. نظم نوینی که به فلسطینی و عرب و اسرائیلی بقبولاند که نابودی یک قوم و ملت غایت آرزویشان نباشد و شرط موجودیت یکی از میان برداشتن و محرومیتی نباشد بلکه همزیستی مسالمت‌آمیز راه و چاره اساسی باشد تا در نتیجه آن کنفرانس صلح کار خود را آغاز کند و نرمش و انعطاف جایگزین تعصب و خصوصت گردد. نظم نوینی که شعار زنده باد صلح و آزادی را جانشین شعار مرگ بر دیگری سازد و بالاخره نظم نوینی که بر اساس آن خون هیچکس برای پشتیبانی و حمایت از یک طرز فکر، یا سیاست، یا ایدئولوژی یا مذهب بر زمین ریخته نشود. آگر در این راه حتی از کشته شدن یک بی‌گناه هم جلوگیری شود گام انسانی بزرگی برداشته شده است.

در سال ۱۹۹۱، این گام نخستین در بسیاری از نقاط دنیا برداشته شد و در جهت مسیری که دلخواه هم به نظر می‌رسد به حرکت در آمد. ولی آیا می‌شود که این راه را به سلامت به پایان رساند؟ آیا می‌شود که در کشورهای دیگری که خفغان و ظلم و فشار و خودکامگی حاکم است چنین رویه‌ای را پیاده کرد؟ آیا در پایان راه

رستگاری در انتظار ماست؟ آیا در پایان خط به صلح و آزادی، آسایش و راحت، ثبات و امنیت، جهانی بهتر، دنیایی سالم‌تر، جامعه‌ای بدون تعصب و تبعیض، نسل جوانی بی‌عصیان، تساوی حقوق زن و مرد، دوستی و همبستگی و همزیستی خواهیم رسید؟ به راستی این نظم نوین جهانی که دورنمایش چنین فریبینده به نظر می‌رسد بر روی ویرانه‌هایی که از فروپاشی نظامی دیگر به وجود آمده است قابل بنیان‌گذاری است؟ آیا این بنای جدید پاسخگوی موج روزافرون آزادی خواهی و دمکراسی طلبی -که تب آن سراسر جهان را گرفته است- خواهد بود؟

نکند این نظمی که بر پایه تولدها و مرگ‌های زودرس و غیرمنتظره قهرمانان و ضد قهرمانان ریخته می‌شود خدای ناکرده پوچ و توخالی از آب درآید؟ در زمانه‌ای که شب در مملکتی می‌خوابی و صبح در مملکت دیگری از خواب برمی‌خیزی، در زمانه‌ای که مرزاها مرتب در حال تغییر است و ترسیم کنندگان نقشه‌های جغرافیا فرصت قلم بر زمین گذاشتن پیدا نمی‌کنند، می‌توان دل را به نظم نوین از راه رسیده‌ای خوش کرد؟ وقتی سرنوشت روزهای تو این است که همواره برای پذیرش یک دگرگونی تازه آماده باشی و سرگردان بین این همه رویدادهای سریعی که در اطرافت می‌گذرد بر جای بمانی، چه ضمانتی داری؟ نکند کلمات تغییر مفهوم و معنی داده‌اند و ما دیگر با مفاهیم تازه آنان آشنایی نداریم. شاید ما باید نظم را دربی نظمی کامل، اتحاد را در پراکندگی، همبستگی را در تجزیه‌های فراوان، ثبات را در فروپاشی و آسایش را در بحران جستجو کنیم. شاید هم باید به قول شاعر در این انتظار بمانیم که «خرابی چون که از حد بگذرد آباد می‌گردد». آیا در نظم نوین جهانی ایدئولوژی محلی از اعراب دارد یا باید فاتحه‌اش را خواند؟

شاید خدایگان مصرف و رسولانش یعنی تولیدکنندگان راه را بر هر ایدئولوژی دیگری بینندند! نکند در نظم نوین جهانی سرمایه‌داری تنها ایدئولوژی باقیمانده بشود و دیکتاتوری سرمایه‌داری جانشین دیکتاتوری‌های دیگر گردد؟ نکند می‌خواهند خدایی را که هفت دهه پیش به پستو راندند، از نو زنده کنند و در قالب جدید یا همان قالب کهنه از نو به پرستیدنش وادار مان سازند؟ اگر سال ۱۹۹۱ سال فروپاشی ایدئولوژی‌های کهنه بود، اگر سال از میان برداشتن مزهای جدایی افکن بود، اگر سال آزمون و تجربه بود، اگر سال شگفتی‌های غیرقابل پیش‌بینی و باور ناباوری‌ها بود، اگر سال بهم خوردن تعادل ناپایدار و ناستوار بود، اگر سال شکست دیکتاتوری بود سال ۱۹۹۲ باید سال هشیاری و بیداری باشد چون این تغییرات اساسی با چنین عظمتی که شاهدش بودیم تنها با شکستن بت‌ها و ریختن دیوارها و فرو پاشیدن

باورها به پایان و سرانجام مطلوب خود نخواهد رسید. این تازه اول راه است. یادمان باشد که صدور فرمان و نوشتمن قانون خیلی ساده‌تر از به وجود آوردن باور و تحمل و احترام متقابل است. یادمان باشد که شکستن مجسمه یک دیکتاتور و به زیرآوردن آن خیلی ساده‌تر از پاک کردن خرابی‌های ناشی از این فروپاشی است و بالاخره یادمان نرود که مفهوم دمکراسی و آزادی خیلی پیش‌تر از آن می‌رود که تنها در روز رأی‌گیری جلوی کشته شدن رأی دهنگان را بگیریم و یک گروه ناظر بین‌المللی بالای سر صندوق‌های رأی واداریم.

به همین دلیل -با بهره‌گیری از یک تجربه پژوهشی که در جهان سیاست هم قابل تعمیم است- باید هشیار بود آنتی‌بیوتیکی که برای ازیین بردن ویروس عفونت به بیمار داده می‌شود، می‌تواند در عین حال باکتری‌های مفید بدن را نیز از میان بردارد و جسم را در مقابل حملات قارچ‌های آزار دهنده و موذی بی‌دفاع سازد.

در جهان سیاست نیز مبارزه بدون برنامه‌ریزی و آینده‌نگری با ویروس دیکتاتوری و خودکامگی می‌تواند نهایتاً محیط را برای رشد قارچ‌هایی ناسالم مستعد سازد که بدون هشیاری و ابزار کافی (یعنی آموزش، آگاهی و اطلاعات) این بدن نحیف را مورد حمله قرار دهند. جهان امروز -پس از یک دهه مبارزه برای کسب آزادی و دمکراسی و از میان برداشتن دیکتاتورها- همان تن بیمار تازه شفا یافته‌ایست که مستعد هر نوع خرابی دیگر نیز هست. اگر می‌بینیم گاه ملتی -که هنوز از چنگال یک دیکتاتوری درنیامده- گیج و متحریر باز به دامان دیکتاتوری دیگر پناه می‌برد و هنوز از شر یک ایزم رها نشده به دامن یک ایدئولوژی دیگر می‌چسبد، به همین دلیل ساده است که در این زمینه آموزش کافی ندیده، تجربه کافی نیندوخته و آگاهی کافی ندارد. پس شگفت‌آور نیست هنگامی که آن آزادی و دمکراسی که پایه در جهل عامه مردم دارد قهراً نتیجه‌ای به بار می‌آورد که نمونه‌اش را سیزده سال پیش در کشور خودمان شاهد بودیم و در سال ۱۹۹۱ در الجزایر می‌بینیم. شگفت‌آور نیست که دمکراسی برای ملتی که از فقر و نداری رنج می‌برد به جای هر مفهوم دیگر در نان و قوت روزانه تجلی پیدا می‌کند و آن نظامی که به ایشان نان را بدهد مظهر آزادی شناخته می‌شود و آن نظامی که نتواند چنین کند نوستالژی دوران دیکتاتور رفاه‌آفرین را در دل مردمش بیدار می‌کند، و ملت وقتی به هوش می‌آید که می‌بیند از چاله به چاه افتاده است آنهم باطنابی به نام آزادی و دمکراسی.

خواستن و طلب آزادی یک امر طبیعی است که در پایان دهه هشتاد و به ویژه سال ۱۹۹۱ چون یک بیماری واگیریدار در سراسر جهان شیوع یافت: یک رویداد

بی‌سابقه که سوار بر امواج صوتی و تصویری به سرعت برق و باد در همه جا پراکنده شد و چون طوفان آوار باورها را بر سر جهانیان فرو ریخت. در این فروپاشی تکنولوژی جدید و ابزار معجزه‌آسای آن از رادیو و تلویزیون گرفته تا فکس و ماهاواره و تلکس و دوربین چون ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کار بودند که نان آزادی را هر چه سریع‌تر به کف مردم آورند. ولی سال ۱۹۹۲ باید سالی باشد که این نان را به غفلت نخوریم و گرنه همه این کوشش‌ها بی‌ثمر خواهد ماند و راه برای آنهایی که همواره تنور دیکتاتوری را گرم می‌خواهند از نو هموار خواهد شد. در نتیجه متعصبان تندرو و یکسویه‌نگر از نو بر مصدر قدرت خواهند نشست و نوستالژی دوران لئونید برزنینف^۱ در روسیه، نوستالژی مک‌کارتیسم^۲ در آمریکا، نوستالژی اسلام افراطی در الجزایر، نوستالژی فردیناند مارکوس^۳ در فیلیپین، نوستالژی فرانسوا پاپا دووالیه^۴ در هائیتی و نوستالژی نازیسم در آلمان را به ارمغان خواهد آورد.

در سال ۱۹۹۱ جنایت کارانه‌ترین ایدئولوژی‌های قرن به پایان خود رسیدند. استالین و هیتلر امروز دیگر وجود ندارند و دمکراسی و آزادی بازی و سرگرمی روز شده است. اما هنوز و همچنان هستند کسانی که سعی می‌کنند به دیگران بقولانند که آن ایدئولوژی‌ها درست بودند ولی به دست انسان‌های نالایق و خیانتکار و به غلط پیاده شدند و باید از نو آنها را به شیوه‌ای دیگر آزمود. هشیار باشیم که پشتیبانی کردن از هر نوع ایدئولوژی افراطی با سوءاستفاده از نام آزادی و دمکراسی از آن اشتباهاتی است که انسان آگاه امروز نباید دیگر مرتکب شود. آنچه نیاز داریم یک دوره جدید آزمایش و پذیرفتن خطر است، تجربه اندوختن و آموختن از اشتباهات گذشته و آگاهی و بیداری که بستر واقعی دمکراسی است. آینده را باید دو دستی پائید. کولا لوفسکی^۵ متفکر روسی گفته است: «آزادی ضمانت مادام‌العمر ندارد پس باید همواره مورد پاسداری و حراست باشد» دمکراسی‌ها همواره بازار آزاد را ترغیب می‌کنند ولی هرگز غذای مجانی پیشکش نکرده‌اند، در عین حال همواره هشدار داده‌اند که هرگاه انسان‌ها گرسنه بمانند برای دریدن یکدیگر آماده‌تر می‌شوند.

۱۹۹۲ ژانویه ۸

❀ دوگانگی و بیگانگی: جوانان ما در میدان نبردی نابرابر

پرسش این است: آیا نسل جوان ما در جامعه آمریکایی دچار دوگانگی فرهنگی و اجتماعی شده است یا اینکه والدین از بیگانگی در این فرهنگ رنج می‌برند؟ آیا نسل گذشته در فرهنگ پذیری کندی و مقاومت نشان می‌دهد یا اینکه نسل جوان، برای فرار از دوگانگی، غرب‌زدگی را پیش گرفته به سرعت از خود و جامعه اش گریزان می‌شود؟ چه اتفاقی دارد روی می‌دهد؟ چگونه می‌توان بهترین نتیجه را گرفت؟ حق با کیست؟ نسل جوان یا نسل گذشته؟

هر یک از این پرسش‌ها فرصتی است برای تأمل و اندیشیدن به یک معضل بسیار مهم و حساس: جوانان ما و تضاد فرهنگی گیج‌کننده‌ای که با آن روبرو هستند. من مسأله را از سه دید جداگانه مورد بررسی قرار می‌دهم: والدین، جوانان، هر دو با هم. بد نیست نخست به چند نکته در مورد خودمان و مشکلات مان به عنوان پدر و مادر اشاره کنم.

والدین

ما پدر و مادرها جوانان را به دو دلیل مشخص به امریکا آورده‌ایم:

- ۱ - برای اینکه بتوانند تحصیلات شان را در اینجا ادامه دهند، چون امکانش آن‌گونه که می‌خواستیم در ایران نبود و آینده درستی پس از انقلاب برای آنها در آن کشور پیش بینی نمی‌کردیم.
- ۲ - مسائل سیاسی موجود و نگرانی از وضع ایران ما را وادر به فرار کرد بدون آنکه به فردای خود یا بچه‌ها بیندیشیم. خواسته ما زنده ماندن و زنده نگهداشتن خود و وابستگان مان بود.

به عنوان کسی که در آستانه ۳۵ سالگی و در دوران رشد و بلوغ به این مهاجرت

تن در داده است، باید اعتراف کنم که ما پدر و مادرها با فرهنگی کاملاً متفاوت به اینجا آمدیم و این جابجایی برایمان تغییر بسیار سختی بود.

عظمت این تغییرات هنگامی بیشتر و روشن‌تر به ذهن یک جوان می‌رسد که کمی تأمل کند و بیندیشد اگر در ایران مانده بود تا چه حد زندگانی و سرنوشت‌ش فرق می‌کرد. بسیاری از مادران نسل گذشته در سنین نوجوانی، یعنی بین شانزده تا بیست سالگی ازدواج کردند؛ یعنی یا فرصت به پایان رساندن دیبرستان را نیافتدن یا تازه از دیبرستان بیرون آمده بودند. بسیاری هرگز تصور نمی‌کردند روزی یک زن شاغل خواهند شد، انگلیسی حرف خواهند زد و با بانک و چک نوشتن سر و کار پیدا خواهند کرد. بهر روی، دخترهای جوان امروز برخلاف مادرشان، در سنین نوجوانی ازدواج نمی‌کنند، به دانشگاه می‌روند یا مشغول کار می‌شوند، رویدادی که کمتر زنی از زنان نسل گذشته ایران اجازه‌اش را می‌یافت. از سوی دیگر، پدران نسل گذشته در جامعه‌ای به شدت مرد‌سالار بار آمده‌اند که در آن همواره آخرین حرف را مرد می‌زد و آنچه او می‌گفت ردخول نداشت. پسرهای جوان امروزی نیز، برخلاف پدرشان، در این دوره و مملکت وارد رابطه‌ای می‌شوند که در آن تساوی حقوق زن و مرد مورد تشویق قرار می‌گیرد و تصمیم‌ها با توافق زن و شوهر و به اتفاق گرفته می‌شود.

نسل ما باید در اینجا یک دوره بازآموزی را طی می‌کرد، زبان انگلیسی یاد می‌گرفت و روش‌های فرهنگی جدیدی را می‌آموخت که همیشه معناش را هم نمی‌فهمید ولی مجبور به پذیرش یا دنباله‌روی از آن بود. تازه‌وارد و گیج و انقلاب زده بودیم - این را نباید دستکم گرفت. بسیاری اوقات ما پدر و مادرها آنقدر مشغول کار و تهیه مخارج زندگی و کوشش در یادگیری زندگی در سرزمین تازه بودیم که فراموش می‌کردیم دلمشغول مسائل و مشکلاتی که رودرروی جوانان مان قرار داشت باشیم. زمانی که نوجوان ما رشد می‌کرد، بالغ می‌شد و سعی می‌کرد در جامعه آمریکایی جای خود را پیدا کند، ما مسئولیت آشنایی آنها را با فرهنگ ایرانی به دست مهمانی‌های شام خانوادگی، مراسم مذهبی و دیدارهای همگانی ایرانیان سپردیم، فعالیت‌هایی که تنها نگاهی سطحی به موضوع جوانان داشت. ولی ما فکر می‌کردیم همان قدر کافیست چون زمان لازم را نداشتم، آنچه آمریکایی‌ها آنرا (Time Quality) می‌خوانند. ضریب ناشی از مهاجرت ناخواسته امکان بهتر فکر کردن را به ما نمی‌داد. مسئولیت آشنایی جوانان با فرهنگ

آمریکایی را هم به دست تلویزیون و مدرسه سپرдیم. از سیستم اینجا شناخت درستی نداشتم و فکر می‌کردیم مدرسه و تلویزیون از جامعه آمریکایی جداست - در ایران که چنین بود. ولی بعدها فهمیدیم که در این کشور همه کارها به دست خود مردم انجام می‌شود.

ما متوجه نشدیم که جوانان مان با فرهنگی سر و کله می‌زند که هیچگاه به نیاز مهاجران برای نگهداری و پاسداری فرهنگ‌شان اعتنایی ندارد. ما هرگز نمی‌خواستیم پیذیریم جوانانی که در اینجا بزرگ شده‌اند حاصل دو فرهنگ هستند و ما باور نداشتم آنها ناچار بودند ایرانی/آمریکایی بار آیند. می‌خواستیم آنها، در این جنگل بی‌رحم، تنها ایرانی باقی بمانند و بس. ما متوجه نبودیم که بار سنگینی روی دوش آنها بود تا بین هویت ایرانی و آمریکایی خود توازنی به وجود آورند. بسیاری از ما خیلی دیر متوجه شدیم که، در این راه، زندگی آنها دوگانه شد: در خانه به گونه‌ای رفتار می‌کردند و در مدرسه به گونه‌ای دیگر - یعنی نقش بازی کردن یا دروغ گفتن. چه فاجعه‌ای! و از همان زمان برای جوانان خود دچار دلشورهای پایان ناپذیر شدیم. ما، به دلیل ترس و سوءتفاهمی که فرهنگ آمریکایی برای مان به ارمغان آورده بود، سعی می‌کردیم به زعم خود و به بهترین وجهی که به عقل مان می‌رسید، آنها را حمایت کیم. ما غالباً جوانان خود را از جامعه آمریکایی می‌ترساندیم بدون اینکه بتوانیم کوچک‌ترین راهگشاپی بکنیم. آخر این جامعه برای خود مانیز ترس آور بود!

جوانان باید پذیرند که مهاجرت برای نسل گذشته یک پدیده ناشناخته بود و شروع زندگی تازه کاری سنگین. این بار ما از آنجا سنگین‌تر می‌شد که فرزندان خود را بدون اینکه خواسته باشند به اینجا آورده بودیم. درست مثل زایمان! و این یک زایمان دوباره بود که مسئولیت حفظ و حراست آنها را نیز به دست ما می‌داد: به دست کسانی که در نخستین سال‌های ورود تنها از روی غریزه رفتار می‌کردند - بدون آشنایی به قوانین بازی که مهم‌ترین آن ایجاد ارتباط و حرف زدن بود. این رفتار هرگز در فرهنگ ما تشویق که نمی‌شد هیچ منع هم می‌شد. در یک فرهنگ قدرت‌مدار یا مردانه، یک نفر حرف می‌زند، بقیه گوش می‌دهند. این یک نفر یا شاه است یا مدیر مدرسه، یا رئیس اداره، یا پاسبان سر چهارراه یا پدر خانه. متأسفانه خیابان ارتباط در فرهنگ ایرانی همواره یک طرفه است.

جوانان

بسیاری از جوانان امروزی در زمان مهاجرت به امریکا بین ده تا بیست سال داشتند. آنها اکنون بین ۲۵ تا ۳۵ سال دارند و به دانشگاه می‌روند یا کار می‌کنند. این گروه نسل جدیدی هستند که بحران متداول دوران نوجوانی شان با بحران جابجایی نیز همزمان شد.

بعضی از تجربیاتی که نسل جوان، در فاصله این دو دوره، به دست آورد قابل مطالعه و توجه است. مشکل آنها - وقتی در این مملکت رشد می‌کردند - این بود که نمی‌توانستند خود را از زندگی والدین خویش جدا سازند. در حالیکه زندگی آنها رونوشت زندگی والدین شان نبود، تجربیات ما همچنان روی برداشتی که از خودشان داشتند تأثیر می‌گذاشت. هرچه باشد ما تنها الگویی بودیم که آنها در دوران کودکی از زن و مرد در برابر خود داشتند.

واکنش نوجوانان ما به فرهنگ مادری هیچ دلیل دیگری جز آنچه دفاع از خود نامیده می‌شود نداشت. آنها می‌دیدند و می‌دانستند با سایر همکلاسان شان فرق دارند و از این تفاوت خجالت می‌کشیدند. آنها دوران نوجوانی خود را زمانی می‌گذرانند که احساسات ضد ایرانی در این کشور به نهایت خود رسیده بود. ما نمی‌فهمیدیم چرا فرزندان مان برای از میان بردن این تفاوت پاشاری می‌کردند. حالا می‌فهمیم که می‌خواستند با سایرین همسان بشوند و این یک بحران روحی و چالش واقعی برای جوانان بود: اگر کاملاً آمریکایی می‌شدند به خانواده خود و جامعه‌ای که به آن تعلق داشتند خیانت کرده بودند و اگر فشار همسالان خود را نادیده می‌گرفتند منزوی می‌شدند. در نتیجه، هر چند عوامل محیطی با فشار آنها را به سوی آمریکایی شدن سوق می‌داد، در تقلای حفظ هویت مستقل خود نیز بودند.

اکنون، اگر با واقع بینی به گذشته فکر کنیم، به این نتیجه می‌رسیم که رویدادهایی از این دست بذرخایی را در دل نوجوانان آن روز نشاندند که بعدها ثمرش بحران هویت نسل جوان ایرانی شد. نکته‌ای که می‌خواهم اینجا روشن کنم این است که امروز همه می‌دانند جوانان ما تا چه حد به میراث فرهنگی، ملی و قومی خود وابسته هستند. بیشتر جوانان عشق بی‌پایانی به گذشته خود دارند و دیگر با این واقعیت که یک ایرانی هستند مشکلی ندارند. مشکل آنها، درآغاز ورود، بسیار حاد بود چون پذیرفته شدن به عنوان یک ایرانی در این جامعه، کار

آسانی نبود. نوجوان ایرانی چگونه می‌توانست فرهنگ پدران خود را در جامعه‌ای حفظ کند که مطمئن نبود حضورش را به گرمی می‌پذیرد؟

در حالی که مسأله مهم جوانان، مورد پذیرش قرار گرفتن از سوی جامعه میزبان بود، دلواپسی بزرگ ما پدر و مادرها مورد پذیرش قرار گرفتن فرزندمان در جامعه مهمان به شمار می‌رفت. کنار گذاشته شدن و پذیرفته نشدن در جامعه آمریکایی ترس واقعی آنها و هر نوجوان دیگر بود و کنار گذاشته شدن و پذیرفته نشدن آنها در جامعه ایرانی ترس واقعی ما پدر و مادرها. هنگامی که به عقب نظر می‌افکnim، متوجه می‌شویم که در آن سال‌ها، فشار - چه از این دست و چه از نوع دیگر - نقش بسیار مهمی در بحران هویت جوانان ما بازی کرده است. فشار از دو سو: در خانه و در جامعه و این تازه نقطه آغاز مشکل بود.

به عنوان مثال رابطه جنسی قبل از ازدواج با احساسات، مذهب و فرهنگ ما کاملاً مغایرت دارد. ولی در سرزمین میزبان، این موضوع نه تنها یک امر پذیرفته شده است بلکه از جوانان ایرانی انتظار پیروی از آن هم می‌رود. اگر جوانان ما به دوستانشان می‌گفتند به سکس قبل از ازدواج اعتقاد ندارند آنها باورشان نمی‌شد و عجیب می‌نمود به گونه‌ای که فکر می‌کردند با یک آدم غیر طبیعی روپرور هستند؛ اگر می‌خواستند از آنها پیروی کنند جواب والدین خود را چگونه می‌دادند؟ از سوی دیگر، نداشتن ارتباط فکری و وجود فاصله بین نسل امروز و نسل دیروز نیز معضل دیگری بود. جوان ایرانی چگونه می‌توانست احساسات درونی خود را با افرادی در میان بگذارد که قادر به درک یا رویارویی با آن نبودند. در نتیجه به نظر خود جوان دو راه بیشتر در پیش نبود: نخست اینکه از محیط آمریکایی کنار بکشد و به آغوش جامعه خود پناه ببرد و دوم اینکه با نفی گذشته به سرعت از جامعه ایرانی دور شود.

کسانی که راه دوم را برگزیدند خیلی زود سرخوردند: این گروه چون در آمریکا بزرگ شده بودند، خود را صدد رصد متعلق به این جامعه می‌دانستند. ولی هر قدر کوشش می‌کردند تا فرهنگ مادری را به دست فراموشی بسپارند هنوز و همچنان به شدت تحت تأثیر آن قرار داشتند. این گروه خواستار خوشحالی و شادی و موفقیت زود و سریع بودند - بدون اینکه برایش زحمتی کشیده باشند - ولی نمی‌خواستند پذیرنده ملت میزبان هرگز خارجی‌ها را به چشم یک آمریکایی نگاه نمی‌کند. فرهنگ سفید پوست آمریکایی برای این گروه یک پوشش امنیتی بود که

آنها را از دردرس و سردگمی‌های یک نوجوان دو فرهنگی محفوظ نگه می‌داشت. از سوی دیگر، عصیان و سرکشی نوجوان در مقابل والدین گونه‌ای تقابل و رویارویی با پدر و مادر نیز به شمار می‌رفت - امری که در سنین بلوغ کاملاً طبیعی به نظر می‌رسد. این یک روش بدیهی است که هر نوجوان، برای ثبت استقلال خود، در دوره بلوغ به گونه‌ای سر به عصیان بر می‌دارد. گویا راه دومی که این گروه برگزیدند، از بقیه آسان‌تر و عملی‌تر بود. در نتیجه به سرکشی در مقابل والدین برخاستند: از سینما و پارتی رفتن پنهانی و دور از چشم پدر و مادر گرفته تا دوست پسر و دختر پنهانی گرفتن و در بعضی مواقع رابطه جنسی داشتن.

ولی گروهی که راه اول را انتخاب کردند به نظر راضی‌تر می‌رسیدند. داشتن دوستان همزبانی که در شرایط مشابه خودشان بسر می‌بردند، کمک بزرگی بود. در این شرایط از شدت فشار واردہ بر جوان به‌طور محسوسی کاسته می‌شد، چون همگی با همسانان خود نشست و برخاست می‌کردند و همگی از محسان و کمبودهای فرهنگ مادری خود یکسان بهره می‌گرفتند یا رنج می‌بردند. در این دایره، جوان مجبور نبود بر سر عقایدش با دیگری بحث و جدل داشته باشد یا وادر به سازش شود. در واقع راه حل بحران هویت در یک پذیرش دو جانبه نهفته بود. جوانان در پی فضایی بودند که مورد قبول شان باشد و به همان نسبت نیز در آن پذیرفته شوند، جایی که بتوانند از خود به راحتی با دیگران سخن بگویند. این رویداد می‌توانست نهایتاً آنها را با خودشان آشتبانی دهد. البته راه دشوارتری هم بود و گذشت و قدرت ادراک زیاد می‌طلبد ولی در نهایت آرامش بیشتری همراه می‌آورد.

هر دو با هم

امروز جوانان ما می‌دانند که برای ما والدین، فرهنگ ایرانی با تمام ایرادهایی که دارد، مهم‌ترین فرهنگ موجود در دنیاست، آنهم به یک دلیل ساده: ما به آن فرهنگ تعلق داریم و با آن بزرگ شده‌ایم. شاید هم بارها از خود پرسیده‌اند: "آیا راهی وجود دارد تا بتوان این فرهنگ را با تمام کمبودها و مشکلاتی که دارد نگهداشت تا پدر و مادر راضی شوند؟" شاید بشود با کمی صبوری پاسخی برای این پرسش مهمنم یافت. برای یک نوجوان، دو فرهنگی بودن نه تنها تضاد که گیجی به همراه می‌آورد. زندگی کردن همزمان مطابق انتظارات فرهنگ ایرانی و فرهنگ آمریکایی کار مشکلی است. گیر کردن در میان تضاد خواسته خود و خواسته‌ای که

فرهنگ مادری برای او انتخاب کرده آسان نیست. شاید برای بسیاری از جوان‌ترها روزی چنین فکری پیش آمده باشد که پدر و مادر جلوی پیشرفت‌شان را گرفته‌اند، چرا که تجربه آنها با فرهنگ ایرانی چیزی جز محدودیت نبوده و نیست. در چنین فرهنگی دیگران همواره برای انسان قانون و مقررات وضع می‌کنند و باید خواست آنها را بر تمايلات خود ارجحیت داد.

غیر از محدودیت، مشکل تبعیض گذاشتن بین پسر و دختر نیز سرچشمه مهمی در ایجاد تضاد و سوءتفاهم است. والدین ایرانی برای دختر خود، محدودیت‌های فراوان می‌گذارند در حالی که در مورد پسرها چنین نمی‌کنند. در آغاز ورود بیشترین نگرانی ما به خاطر امنیت دخترها بود در حالیکه نمی‌دانستیم در این مملکت یا هر کشور دیگر دام‌های بس خطرناک‌تر برای پسرها گسترده است. ما باید به دختر و پسر به طور مساوی امکان رشد در زمان و مکان را می‌دادیم.

ما والدین سختگیری هم بودیم، چون آنچه آموخته‌های مان حکم می‌کرد سختگیری والدین به نفع آینده فرزندان است. هر حرکتی به سوی استقلال از سوی بچه‌ها هراسان مان می‌کرد چون آن را نوعی سرپیچی و تخلف از قانون جاری می‌دانستیم. از همه مهم‌تر عاشق نصیحت کردن بودیم و چقدر هم که جوانان مان نصیحت پذیر بودند و هستند.

جوانا سر متاب از پند پیران | که رأى پير از بخت جوان به علاوه بر این، همیشه از فرزندان خود می‌خواستیم طوری رفتار کنند و حرف بزنند و روش کارشان طوری تحت کنترل باشد که هیچ شایعه‌ای را بینان نگذارد. ما به شدت از شایعه -این بیماری بزرگ جامعه خود می‌ترسیدیم- هرچند خودمان هم در ایجاد آن نقش مهمی داشته و داریم.

چنین محدودیت‌هایی جوانان ما را در این سرزمین آزادی آزار می‌داد و سازش با آن کار مشکلی بود. همه اینها به شدت روی هر دو نسل اثر گذاشت و باعث درگیری‌های فراوان در خانواده‌های متعددی شد. ما از آبروریزی می‌ترسیدیم و از همدیگر رودربایستی داشتیم. ولی وقتی در زبان انگلیسی برای این دولت معادلی نیست و در فرهنگ این مملکت چنین مفهومی وجود ندارد، چگونه می‌توانستیم حرف مان را به آنها بفهمانیم؟

پس عجیب نیست اگر جوانان نمی‌توانستند هیچیک از این استدلال‌ها را پذیرند یا درک کنند. نسل جدید در این میان بدجور گیر کرده بود. تعداد زیادی

از هرگونه تجربه و شناخت صحیح محروم ماندند و بسیاری دیگر فراوان تجربیات اشتباه کردند.

حرف ما این بود که به فرزند جوان خود اعتماد داریم ولی به دنیای خارج بی‌اعتماد هستیم و منظورمان این که "جهان خارج دشمن و خطرناک است و باید از آن ترسید." ولی باید صادقانه اعتراف کنیم که این پیام اشتباه بود - خودمان می‌دانیم. تازه حالا که فرصت بیشتری برای اندیشیدن و مشاهده داریم باید از خویش بپرسیم: "چگونه فرزند من می‌تواند در یک جامعه زندگی مفید و پرباری آغاز کند در حالیکه حتی اجازه نزدیک شدن به آن را نیافته است و دائم وی را از آن ترسانیده‌ایم؟

نمی‌بایست فرزندان خود را به خاطر جرمی که مرتکب نشده بودند، محکوم می‌کردیم، بلکه به آنها اجازه رشد می‌دادیم تا همواره آنچه را از ما آموخته‌اند به یاد داشته باشند و محترم بشمارند. ولی باید این نکته را هم می‌دانستیم که آنها می‌توانستند از فرهنگ دیگری هم فرا بگیرند و برآگاهی خود بیفزایند. همه آنچه در این مملکت است بد و ترسناک نیست و همه آنچه در ایران بود زیبا و دلپذیر نبود. باید می‌گذاشتیم زندگی شان را با ما و در کنار ما تجربه کنند. باید می‌دانستیم که افکار تعصّب‌آمیز و باورهای دست و پاگیر کهنه را به سختی می‌توان به نوجوانان دو فرهنگی ایرانی/آمریکایی تلقین کرد. باید می‌دانستیم اگر یک نوجوان نتواند با پدر و مادر خود ارتباط برقرار کند و با خانواده‌اش نزدیک باشد قطعاً برای یافتن همزبان به خارج از خانه و دیگران متousel می‌شود که حتماً به اندازه‌ما دلسوزش نیستند.

در آمریکا، این قاره پهناور و پراز رمز و راز، باقی ماندن در عین پویایی، برای یک نوجوان دو فرهنگی، کار بسیار سخت و دشواریست. به ویژه در فرهنگ ما شرقی‌ها که وقتی بچه‌ای به سن بلوغ می‌رسد بیش از هر زمان دیگر محدود می‌گردد و علت آن هم در یک جمله توجیه می‌شود: «می‌ترسیم صدمه ببینی!»

حالا پرسش این است: این محدودیت‌ها و مزها جلوی جوانان را برای کشف و یافتن حقایق جهانی که در آن زندگی می‌کنند خواهد گرفت یا آنها را از خطر مصون نگاه خواهد داشت؟ من به عنوان یک مادر یا نماینده نسل گذشته مشکلات، اشتباهات و کمبودهای خودمان را صادقانه در میان گذاشتم. آیا می‌توانم انتظار داشته باشم که نسل امروز نیز با ما همین گونه رفتار کند؟ بحران کنونی نه گناه

شخص خاصی است، نه نتیجه اشتباه یک گروه. در این گذر، ما اشتباه کردیم و جوانان نیز. البته این اعتراف بار مسئولیت نسل دیروز را کمتر نمی‌کند، ولی مسئولیت نسل امروز را بیشتر می‌کند. نسلی که امروز با خوب و بد هر دو فرهنگ آشناست و توانایی گزینش یک میانگین مطلوب را دارد تا به قول قدیمی‌ها نه سیخ بسوزد نه کباب! برای ما باز کردن باب مکالمه بسیار سخت است چون این هنر را یاد نگرفته‌ایم، ولی می‌توانیم به جوانان، که قوانین این بازی را می‌دانند، گوش دهیم و صدای درون‌شان را بشنویم.

۶ آوریل ۱۹۹۶

نان، رسم و صندلی

شاید در نظر اول عنوان این نوشتار کمی عجیب برسد ولی خواهید دید همین سه کلمه ساده چه نقش مهمی در زندگی شبانه‌روزی همه ما بازی می‌کند. آن هم به دو صورت، یعنی بودن و نبودن: بودن نان و رسم و صندلی یک دردرس است، نبودن نان و رسم و صندلی یک دردرس دیگر و تغییر شکل دادن شان از صورت زیبای سنتی، به این شکل من درآورده، بزرگ‌ترین دردرس جامعه امروز ما. این تغییر هویت دردنگاک است و باید هر چه زودتر جلوی آن گرفته شود و گرنه جامعه بیمار ما را روز به روز بیمارتر خواهد کرد.

نان

قضیه اول نان: آیا یک روز خاص می‌شناسید که در آن من ایرانی برای گذرانش غم نان نداشته باشم؟ یعنی غم خوردن، یعنی غم تنور شکم بی‌هنر پیچ پیچ را تافتن؟ در همه روزهای ویژه و اعیاد ملی و مذهبی، به جای عشق و محبت و دوستی و مهر و لذت بردن، مسأله بر سر شکم است و خوردن. چه بخوریم و چه نخوریم؟ این مراسم برای جامعه ما به مراسم شکمی و سورچرانی تبدیل شده‌اند.

قضیه دوم نان: یک نان دیگر هم که این روزها گرفتاری درست کرده، مذهبی شدن بیش از حد بعضی از افراد است و جدا شدن شان از بقیه خانواده به بهانه اینکه غذاهای سفره آنها به اندازه کافی حلال نیست. این مشکل را دست کم نگیرید که بین پدر و مادر و پسران و دختران زیادی جدایی افکنده است. من، حق داشتن یا حق نداشتن هیچیک از این دو گروه را داوری نمی‌کنم. من فقط مشکل را مطرح می‌کنم و پیامد آن را می‌بینم که چگونه این شکم بی‌هنر پیچ پیچ دارد بین خانواده‌ها جدایی می‌افکند.

قضیه سوم نان: این قضیه هنگامی تبدیل به مشکل می‌شود که در کنارش آبی هم باشد: یعنی نان و آب، یعنی پول. این بخش از قضیه و پیامدهای آن خود یک مقال مجزا لازم دارد برای بررسی این که: چرا برای جامعه ما نان و آب و نان چرب و چیلی چنین با اهمیت است و روز به روز مهمتر هم می‌شود؟ چرا احترام و شخصیت افراد با مقدار پول شان محک زده می‌شود؟ چرا در تمام روابط اجتماعی و خانوادگی ما آن که حکم می‌کند نان و آب است و بس؟ چرا باید دائم در این فکر باشیم که در مقابل دیگران چگونه ظاهر شویم که نان و آب دار جلوه کنیم؟ یا چگونه کاسه را به جایی ببریم که باز آرد قدحی؟

رسم

این رسم هم از آن حکایت‌های جالب روگار است و بد جوری همه ما را گیج کرده. هر قوم و ملتی -در کوچ اجباری یا دلخواه خود- با کوله باری از آداب و سنت و فرهنگ به کشور میزبان می‌رود. ولی خیلی زود متوجه می‌شود که این پشتوانه با مجموعه آداب و سنت و فرهنگ کشور میزبان به گونه‌ای در تعارض است. پس قوم مهاجر در صدد یافتن راه سومی بر می‌آید که غالباً با موفقیت همراه نیست، نمونه‌اش چگونگی روابط خانوادگی و اجتماعی و توجه اغراق‌آمیزی است که ما به رویدادهای چندگانه زندگی فردی یعنی تولد، سن تکلیف، ازدواج و مرگ داریم. برای ما ایرانیان تولد نوزاد، ازدواج و مرگ همواره فرصتی برای دیدار هر چه بیشتر دیگران، گردآوری هرچه بیشتر آشنایان به دور خود و بیرونی کردن نمادی بسیار شخصی به شمار می‌رفته است. برای آمریکایی، به عکس، این رویدادها اموری بسیار درونی و خصوصی است. لحظاتی که باید با افراد خانواده و منسوبین بسیار نزدیک سر شود تا فرصتی برای تجلی احساس‌های بی‌غل و غش گردد. نزد ما چنان رسم بود و نزد اینان چنین. ولی آنچه این روزها بین ما رایج است نه این است و نه آن . اسمش رسم است ولی واقعیتش چیزی دیگر: مجموعه‌ای من درآورده از عادات، بهره‌برداری از فرصت‌ها، کسب پایگاه اجتماعی، پایه‌گذاری برخی حساب و کتاب‌ها و بالاخره گشودن اعتبار و حیثیت اجتماعی مبتنی بر پول. از رسم ابداع شده در این سرزمین برایتان چندنمونه‌ای را برمی‌شمارم تا به اتفاق به تغییر هویت جامعه ایرانی و تغییر شکل دادن رسم‌ها نظری بیفکنیم .

رسم بزرگتری گفته‌اند کوچکتری گفته‌اند: یکی از رسم رایج در فرهنگ ما حرف‌شنوی کوچک‌تر از بزرگ‌تر، بی‌توجهی به بچه‌ها و احترام به سالمندان

است. بر اساس رسم رایج در فرهنگ شرقی، یک انسان باید با گذشت زمان و کم کم برای خود احترام کسب کند. ولی رسم جاری در آمریکا چنین است که عزت و احترام با سن رابطهٔ غیر مستقیم دارد یعنی بچه بیشترین توجه و احترام را می‌طلبد و انسان پیر هیچ نوع احترامی ندارد. جلوه‌های گوناگون این رویه‌ها را هر روز در اطراف خود می‌بینیم، دو شیوهٔ متضاد. آیا ما که رسم آمریکایی را نمی‌پسندیم رسم خودمان را حفظ کرده‌ایم؟ خیر. البته اگر یک میانگین مطلوب از این دو شیوه بر می‌گردیم خوب بود ولی به جای آن، یک روش شتمرغانه را پیش گرفته‌ایم که نه ایرانی است و نه فرنگی. یعنی هرگاه به نفع مان باشد آمریکایی می‌شویم و هر کجا لازم شود ایرانی. یک نمونه‌اش مسأله رابطهٔ نسل گذشته (سالمدان) با نسل میانی (نسل ساندویچ) و نسل جوان‌تر (نسل ایکس) است. تصویری که در ایران از نسل سالمدان داشتیم تصویر خرد، مشاورت، صبوری، همدلی، یاری و گرمای محبت بود و آغوش باز برای پذیرفتن فرزندان و فرزند فرزندان در هر موقعیت مالی و جسمانی. نبود؟ حالا در اینجا این رابطه در وهله اول به رابطهٔ طلبکار و بدھکار و در وهله دوم به رابطهٔ شکمی بدل شده است: نسل گذشته از نسل میانی طلبکار است که چرا او را به اینجا آورده، نسل جوان از نسل میانی طلبکار است که: «می‌خواستی مرا به آمریکا نیاوری!» بیچاره نسل میانی که هم به گذشته و هم به آینده بدھکار است، آن هم بابت انقلابی که در مملکت بدون مشورت او روی داد. در نتیجه نسل میانی بدون در نظر گرفتن نیازهای نسل گذشته، تنها وظیفهٔ خود را کمکی نیم‌بند به او می‌داند تا روزگارش سپری شود و گله و غر نشود (یعنی برایش راندگی می‌کند، برایش انگلیسی حرف می‌زند، به دکتر می‌بردش و...) نسل گذشته هم در مقابل، تنها وسیلهٔ جباری که فکر می‌کند دارد از راه شکم است، یعنی چیزی بیزد و به خورد بچه‌ها و نوه‌ها بدهد. حالا کاش می‌توانست بیزد و توانش را داشت. یکی از بچه‌ها باید برایش بخرد، دو سه نفر باید بروند کمکش تا مهمانی خانوادگی زورکی برگزار شود. برای ایجاد این رابطهٔ طلبکار/بدھکاری و شکمی چقدر در درس ایجاد می‌شود خدا می‌داند! چه گردهمایی‌های خانوادگی که با دلخوری و عصبانیت برگزار می‌شوند و چه شب‌های عید که با نارضایی سپری می‌گردند! نوه حوصله مادربزرگ و پدربزرگ را ندارد و زبان‌شان را نمی‌فهمد. مادر بزرگ و پدربزرگ هم همچنان به رسم و شیوهٔ ایران می‌خواهند بزرگ‌تر باشند و دیگران به دست بوس‌شان بروند، در حالی که نه توان جسمی‌اش را دارند نه مثل ایران کمک و همراهی کلفت

ونوکر یا خانه بزرگ و وسایل دیگر را. نه می‌توانند بچه‌ها را در آپارتمان خود پذیرند - که می‌گویند کوچک است - نه رضایت می‌دهند به خانه آنها بروند که عیب است! نه نوه‌ها آن نوه‌هایی هستند که پدر و مادر یعنی نسل میانی بتوانند با توسیع آنها را به خانه مادر بزرگ و پدر بزرگ ببرند، نه پدر بزرگ و مادر بزرگ آن صبوری و مهربانی و گشاده رویی گذشته را دارند. مرتب هم گله می‌کنند که بچه‌ها آمریکایی شده‌اند. اینان توجه نمی‌کنند که خودشان هم مدت‌هast دیگر آن پدر بزرگ و مادر بزرگ سنتی نیستند. آپارتمان کوچک است درست، ولی دل‌ها که باید بزرگ باشد! و چنین است که پنجه این رسم "بزرگتری گفته‌اند کوچکتری گفته‌اند" در اینجا زده شده است.

مراسم سوگواری: این شب هفت‌ها و سی‌ام و چله و سال سیصد چهار صد نفره همراه با کیترینگ و گارسن و بارمن دیگر چه صیغه‌ای هستند؟ این‌ها مجالس سوگواری‌اند یا ضیافت؟ وقتی می‌پرسم، می‌گویند: "رسم است! صاحب عزا را باید تنها گذاشت، باید دور و برش بود تا سرش گرم شود و کمتر به یاد عزیز از دست رفته‌اش بیفتند! سفره هم باید پهن باشد که ثواب دارد!" جل‌الحالق! پهن کردن سفره آنهم سه بار در روز و تور شکم بی‌هنر را دم به دم تافتند - آنهم سه بار در روز - در حالی که خانواده سوگوار در بدترین شرایط روحی به سر می‌برند کجایش ثواب است که من نمی‌فهمم؟ این رسم نیست و نبوده! رسم خوبی که در بین ما ایرانیان رایج بود و متأسفانه دارد از یاد می‌رود این بود که در چنین روزهایی منسویین نزدیک و همسایگان برای اینکه سوگواران را مرهمی باشند، برای شان قابل‌مه غذایی می‌آورند تا شام و ناهاری برای خوردن داشته باشند و مجبور به پخت و پز نشوند. آن رسم زیبا و دلپذیر همبستگی و یگانگی و غمخواری کجا این رسم ضیافت بر پا کردن کجا؟!

مراسم ازدواج: این یکی با متعلقاتش (بله برون، شیرینی خوران، نامزدی، پاگشا، شاور، عروسی و...) از صورت مفرد رسم در می‌آید و به دسته جمع یعنی مراسم می‌رود. شاید از نظر عده‌ای این مناسب‌ترین توجیه رفتار عجیب و غریب ما در آمریکا و در رابطه با مراسم ازدواج باشد. ولی برای ازدواج‌هایی که به یک سال نکشیده منجر به طلاق می‌شوند چه توجیهی داریم؟ بالاخره ما ایرانی هستیم یا

نیستیم؟ اصلاً در حالی که برای جوانان ما «امروز عروسی کردن و فردا جدا شدن» یک امری عادی و معمولی شده است، اینهمه بوق و کرنا راه انداختن برای وصلت دو جوان برای چیست؟

آیا یادمان رفته در ایران و در گذشته نه چندان دور - برای مراسم نامزدی و عروسی و بند ابتو - چنین نمی‌کردیم؟ من که نامزدی و عروسی خودم و دوستانم و برادر و عمه و خاله و همسایه را به یاد دارم. این خبرها نبود! یادم می‌آید شب نامزدی خود من، خانواده داماد دسته گلی آورده بود و همه، اعم از مهمان و میزبان، در مقابل آن دسته گل عکس گرفتیم. نه ما خجالت کشیدیم نه خانواده داماد نه بقیه مهمان‌ها. کی و کجا این کارهای افراط‌آمیز که نامش را پاسداری از رسم و سنت گذاشته ایم انجام می‌شد؟ آن وقت‌ها که چنین رسومی نبود. پس چگونه نام این عادت ۱۵ یا ۱۰ ساله یکباره و ناگهان شد رسم که ما نفهمیدیم؟! کی در ایران شب نامزدی و پاگشا این همه دسته گل هوا می‌رفت؟ امان از این دسته گل‌ها! جانیست در محل نامزدی راه بروی، در عوض از در و دیوار خانه سبد گل بالا می‌رود. یک خانه معمولی یا اعیانی را مجسم کنید: قبل از همه به دلیل اینکه نامزدی یا مهمانی در خانه است، سه برابر گنجایش خانه مهمان دعوت می‌کنیم. چرا؟ مگر در ایران، برای شب نامزدی، کسی جز افراد خانواده و دوستان خیلی نزدیک دعوت داشتند؟ بعد دو اطاق خانه بلافصله از حیز انتفاع می‌افتد: اطاق ناهارخوری با میز بزرگ هشت یا دوازده نفره‌اش که به بله‌بران اختصاص می‌یابد و مثل ویترین فروشگاه‌ها در شب ژانویه تزیین می‌شود. روی میز شمعدان و کاسه نقل و آینه و ساعت آنتیک یا آنتیک نما یا کریستال لیک^۱ و باکارا^۲ و تعدادی بسته‌های نقل و نبات - که رقم متنابهی دلار بابت درست شدنش خرج شده - چیده می‌شود. در ورودی ناهارخوری هم با روبان بسته می‌شود که لشکریان سلم و تور به آنجا حمله نکنند، انگار این مهمان‌ها را که دعوت کرده‌ایم دشمنان مان هستند! راستی قضیه این بسته‌های نقل چیست؟ این که دیگر مطمئنم رسم ما ایرانیان نیست. این رسم ارامنه است. اگر زنان ارمنی با سلیقه این کار را انجام می‌دهند برای این است که مادر عروس یا داماد با ذوق و شوق این بسته‌ها را برای فرزندش درست می‌کند. ما

زنان غیرارمنی که نه آن سلیقه را داریم و نه آن حوصله را، پول بی‌زبان را بی‌دریغ حرام می‌کیم که هیچ، به یک آدم باسلیقهٔ دیگر پول می‌دهیم باید این نقل‌ها را روی میز بچیند. خنده‌دار است نه؟ طراح نقل؟!

حالا سر برداشتن این‌ها چه قشرقی راه می‌افتد خدا می‌داند. برای چه؟ برای این‌که آخر کار این بسته‌های به درد نخور را به عنوان دکور در توالت مهمان بگذاریم؟ یا بدھیم دست یک بچه بازیگوش که بلا فاصله قیمه و فرمه‌اش کند؟ یا آخر سر به خدمتکاران خانه بدھیم که ندانند چه خاکی بر سر خودشان و این نقل بسته بندی شده کهنه بکنند؟ در ایران مگر هر مهمان دستمالی در کیف یا جیب خود نداشت تا کمی نقل را برای شگونش درون آن دستمال به خانه ببرد؟ مگر آن نقل را با عشق و یکی یکی به دهان افراد خانه نمی‌گذاشت و برای شان آرزوی سعادت نمی‌کرد؟ ایرادی داشت؟ از صحبت دور نیفتم. این که از ناهارخوری. هال ورودی را هم خانواده داماد می‌گیرد که به جای یک دسته گل یک میز گل به خانواده عروس هدیه بدهند، با گل و بلبل و آبشار و سنگ و صخره (البته این یکی را هم باید یک طراح دیگر درست کند). اطاق پذیرایی هم که برای ارکستر خالی می‌شود. حالا از بقیه خانه چقدر باقی است تا آن همه مهمان را جا بدهد که هم صندلی داشته باشد، هم رسم رعایت شده باشد، هم آنقدر نان و قاتق نان را بخورند که جای گله باقی نماند؟ تازه‌بامزه‌تر از همه آخر شب است که پدر و مادر عروس به این و آن التماس می‌کنند که: "حیف این گل‌های! یه دسته شو ببرین! فردا همش خراب میشه!" کسی نیست به آنها بگوید: "پدرجان، به جای این همه دسته گل دو تا دستشویی کرایه کن و توی خانه بگذار که مهمان‌ها چای نوشیده و مشروب خورده تمام شب به خودشان نیچند!" راستی چرا همیشه توی خانه‌هایی که مهمانی هست توالت‌های اضافی خانه قفل‌اند؟

از همه این ماجراهای دیدنی‌تر، قیافهٔ میزبانان و مهمانان در آخر شب است. مادر و پدر عروس و داماد تا آخر مهمانی با دمپایی یا پابرهنه هنوز به این سو و آن سو می‌دوند تا به همه خوش بگذرد. مهمانان هم از نداشتن صندلی و جای نشستن پادرد و کمر درد گرفته‌اند، گوش‌شان از صدای موسیقی خراشیده شده، گردن‌شان از بس برای دیدن این و آن به این ور و آن ور کشیده شده کج شده است. تازه این شی است که باید به همه خوش بگذرد. کجا؟ چگونه؟ این قضیه در طول بقیه مراسم خانگی یعنی پاکشا و شاور و... هم با همین فضاحت تکرار می‌شود.

صندلی

و حالا می‌رسیم به بحث صندلی. تا حالا در مورد کمبود یا نبودن جا و صندلی گفتم، حالانوبت طرح مشکل بودنِ صندلی است. صندلی‌ها عموماً دو دسته‌اند: یا چسب‌دارند یا میخ‌دار.

صندلی‌های میخ‌دار متعلق به عروسی‌ها و مهمانی‌های گوناگون است که ارزش‌شان برای نشستن نیست، بلکه برای محلی است که قرار دارند. این جای صندلی و میز در عروسی‌ها و مهمانی‌های دیگر هم جداً مسأله حیاتی و مهمی شده است. سرچشمۀ قهرها و دعواهای فراوان و بهم خوردن روابط دوستی و خانوادگی: "چرا مرا دم در نشاندی؟ چرا جاری من جلوتر بود؟ چرا بغل دست ارکستر؟ چرا دم مستراح؟..." معقول در ایران دوران نامزدی برای شناخت بیشتر دختر و پسر بود، نامزدی‌ها را ساده می‌گرفتند و با این پیش‌بینی که ممکن است به سرانجام نرسد سعی می‌کردند زیاد‌های و هوی در اطرافش راه نیندازند. ولی اینجا با این مراسم و مهمانی‌های ریز و درشت، دختر و پسر اصلاً فرصت شناخت یکدیگر را پیدا نمی‌کنند. از فردای نامزدی ناچارند یا دنبال هتل و لباس و خواننده و کیترینگ و این برنامه‌ها برونده یا توى خیاطخانه و فروشگاه‌ها ولو باشند که برای شاور و شیرینی خوران و پاگشا و... لباس بدوزند و کیف و کفش بخرند. در ایران روز پاتختی دختر و پسر خانه‌ای چیده داشتند چون نگرانی پدر و مادرها این بود که جوان‌ها باید زندگی‌شان جور باشد. اینجا که هم دختر و هم پسر هر دو کار می‌کنند، فردای عروسی فقط یک تشک دارند و چند دست لباس منجق دوزی شده و تاکسید و چون نگرانی پدر و مادر فقط رونق دادن به تظاهرات مهمانی‌ها است. در نتیجه بعد از تمام شدن مراسم ازدواج، ماه‌ها طول می‌کشد تا خانه یک زوج جوان مرتباً شود. همه این کارها برای اینکه عده‌ای بیایند در یک گاردن‌پارتی بزرگ شرکت کنند و به جای این که از آن شب لذت ببرند یا در فکر این باشند که سر کدام میز وبا چه کسی نشانده شده‌اند و یا دیگران کجا نشسته‌اند، چه پوشیده‌اند و چکار می‌کنند. صندلی‌های میخ‌دار هم که تمام شب خالی می‌ماند چون همه در حال راه رفتن در گاردن‌پارتی عروسی هستند. دقت کرده‌اید که در عروسی‌ها چقدر آن رابطه‌ی عاطفی، انسانی، مهramaiz گذشته کم است؟ بانویی با بانویی دیگر سلام و احوالپرسی می‌کند، ولی به جای اینکه به او لبخند بزند یا توى چشمش نگاهی مهramaiz کند، چشمش به گردنبند اوست، دستش به لباس او برای فهمیدن جنس

لباس و حواسش پی کیف و کفش او. این بار که به عروسی یا مهمانی های مشابه رفتید، کناری بنشینید و پیست رقص را تماشا کنید. آنوقت خواهید دید که چقدر دلتان برای آن رقص های والس و تانگوی کلاسیک تنگ شده است. در این عروسی ها کسی با کسی نمی رقصد یا برای دل خودش نمی رقصد، بلکه همه برای دیگران می رقصند. توی پیست رقص هم چشم شان به دنبال دیگری است که چه می کند!

صندلی چسبدار: صندلی های ریاست و مستند صدارت و کرسی استادی و مستند حکمت و ... هستند.

صندلی ریاست که گویا چسبش از همه بیشتر است و برای به دست آوردنش رقابت های ناسالمی در جامعه فسلی ما راه افتاده است که بیا و ببین. در شرق و غرب و شمال و جنوب شهر دهها شورا و مجتمع و مرکز و سازمان راه افتاده است. ۱۷ سال پیش، هنگامی که به این مملکت آمدیم، دو سازمان در این شهر وجود داشت. کم کم و از دل این دو سازمان -چون همه می خواستند رئیس باشند- انشعاب آغاز شد. امروز که در خدمت شما ایستاده ام تعداد این سازمان ها به ۴۱ رسیده است. اگر جمعیت ایرانیان لُس آنجلس را چهل هزار نفر تخمین بزنیم می شود حداقل یک سازمان برای هر هزار نفر. هنوز این ۴۱ صندلی هم کفاف عقدہ ریاست طلبی آن انگشت شماری که قیصریه را به خاطر دستمالی می سوزانند را نمی دهد. من که پیشنهاد می کنم ریاست را هفتگی کنیم! یعنی در هر سازمانی ریاست ادواری باشد و هفته ای یک نفر رئیس شود. گمانم این راه حل بدی نباشد! در ایران و تا آنجا که من به یاد دارم در هر شهری نهادهایی متشکل از گروهی انسان از خود گذشته و خردمند و ریش سفید وجود داشت که برای تمام جمعیت آن شهر کافی بود. این عده بدون چشمداشت، درم و قلم و قدم و کرم خود را در خدمت جماعت می گذاشتند و کارها هم می گذشت: ساده و بی آلایش و بدون شام و ناهارهای صد دلاری و دویست دلاری و پانصد دلاری! از بس چپ و راست این سازمان و آن سازمان از مردم پول خواستند و معلوم نشد با این پول ها چه کرده اند، سرو صدای همه بلند است. حق هم دارند. کاش یک مرکز حسابرسی یا بازرسی هم توسط مردم تشکیل می شد تا بیینیم این همه پول نذری کجا می رود و چه می شود.

صندلی رزو شده در تئاترها، سینماها، جلسات سخنرانی از دستهٔ صندلی‌های چسب‌دار هستند. چرا باید برای کسی که دیر می‌رسد احترام بیشتری قائل شد و صندلی جلو و بهتر را برای آدم وقت‌نشناس نگهداشت؟ چرا باید در عروسی‌ها برای اینکه آبروریزی نشود دو کارت مختلف با دو ساعت شرکت درست کرد؟ ساعت ایرانی و ساعت آمریکایی؟ چرا باید همیشه آنکه سر وقت و به‌موقع می‌رسد تنبیه شود و تا رسیدن دیرآمدگان برای خوردن یک لقمه شام یا ناهار معطل بماند؟

کرسی استادی: آخر همه می‌رسیم به کرسی دانشمندی یا صندلی استادی. در سنت ایرانی دانشمندان و خردپیشگان، انسان‌های اهل کتاب همیشه احترام ویژه‌ای داشته‌اند. به همین دلیل هم می‌بینید که در طول تاریخ، مردم یک شهر وظیفهٔ حمایت مالی از اندیشمندان، دانشمندان و متفکران را به عهده می‌گرفتند. بسیاری از صاحبان اندیشه در مراکز علمی به پژوهش مشغول بودند و دیگران خرج‌شان را می‌دادند که فقط بنشینند و بخوانند. ما در مقابل دانش و آگاهی حساسیت فراوان داریم که یکی از زیباترین جلوه‌های فرهنگ ایرانی است. بنابراین جای تعجب نیست هنگامی که برای یک کار پژوهشی به راحتی و با طیب خاطر پول می‌پردازیم. ولی در مقابل انتظار داریم که فرد دانشمند و پژوهشگر با پذیرش این احسان و قدردانی از کسانی که او را حمایت کرده‌اند به کار خود پردازد یعنی پژوهش کند. دیگر به کار سیاست و روابط اجتماعی و خانوادگی افراد کاری نداشته باشد. زمانش را در این مهمانی و آن مهمانی سپری نکند، موعظه‌کنندهٔ ختم و عروسی نشود و هیزم به تور چند دستگی‌ها نریزد. این رسم گذشتهٔ ما بود. ولی آیا هنوز هم چنین است؟ طی ۱۷ سال گذشته ایرانیان لُس‌آنجلس ثابت کرده‌اند که بابت حمایت متفکران و صاحبان اندیشه در ردیف اول قرار دارند. اگر حمایت افراد خیر نبود، نه این چند نهاد ساخته می‌شد، نه این چند کتابی که منتشر شده‌است در می‌آمد و نه این همه سمینار و مرکز و جلسه و گردهمایی انجام می‌شد. دامنهٔ این کرم و بخشندگی از مزه‌های آمریکا نیز گذشته است. پول‌هایی که به قصد پرداخت هزینهٔ تحصیلی دانشجویان ایرانی به سایر کشورها می‌رود و پول‌هایی که به صاحبان کرسی استادی پرداخت می‌شود تا تحقیقات خود را ادامه دهند، همه و همه نشان از این امر دارند. ولی این شیوهٔ ناپسند پول را بگیر، بد و بیراه هم بگو، توهین هم بکن، تحقیر هم بکن

از کی و از کجا پیدا شد؟ در ایران چنین اشخاصی می‌گفتند: "یک روز مهمانم و یک عمر داعی -یعنی دعاکنده". چه شد آن رسم زیبا؟ ما در لُس آنجلس پول می‌دهیم، فحش می‌شنویم و چوب هم می‌خوریم. پژوهشگرانی که طلبکارانه به اینجا می‌آیند، از سازمان‌ها و افراد مختلف پول می‌گیرند تا پژوهش کنند و کتاب منتشر کنند، در هر فرصتی جلوی چشم خود ما به لُس آنجلس نشینان بد و بیراه می‌گویند. ما هم چون به مسند و صندلی استادی و علم و دانش احترام می‌گذاریم، تحقیر می‌شویم و صدای مان هم در نمی‌آید. تازه یک کف مرتب هم برای طرف می‌زنیم! آیا این هم رسم است؟ چه رسم مضحكی؟! یکی نیست به این استادان بگوید: "حال که با پول ما تحقیق می‌کنی و روی سیل ما نقاره می‌زنی، بر کرسی استادی خود تکیه بزن، دم فرو بند و کار پژوهشی ات را انجام ده و سپاسگزار باش!" ۱۹۹۶ سپتامبر ۱۴

دوره دوم

﴿یکشنبه ۷ سپتامبر ۱۹۹۷﴾

ما انسان‌ها از بعضی حال و هواها خوشمان می‌آید و از برخی دیگر اصلاً فرق هم نمی‌کند که در کجای این خراب‌آباد نزول اجلال کرده باشیم؛ در ناف تهران، در کاخ ملکه انگلستان، در افریقا یا هر جای دیگر. حال و هوای باب طبع اکثیریت انسان‌ها چیزی است به نام «وضع موجود». یعنی همه چیز باید همیشه و همواره به همان صورتی که هست باقی بماند. مردم از هر نوع تغییری می‌ترسند و هر انسان نوآوری اوقات‌شان را تلخ می‌کند. هر که بخواهد گام کوچکی بر خلاف جهت عادت دیگران بردارد و از مسیر عادی که اصطلاحاً «منطقه امن» خوانده می‌شود خارج گردد، بدجور توهنی می‌خورد و رانده می‌شود.

این وضع - به دلیلی که بر من روش نیست - در لُس‌آنجلس و در میان ما ایرانی‌ها، که بار سنگین فرهنگ کهن دیارمان را همچنان با صداقت و امانت روی دوش می‌کشیم، شدیدتر هم شده، یعنی محافظه‌کارتر و سنتی‌تر شده‌ایم.

با هم به حوادث هفتۀ گذشته بیاندیشیم؛ در این چند روز از بسیاری شنیدم: «اگر دایانا خانم سر خانه و زندگی خود نشسته بود و زیادی دور برنمی‌داشت، حالا زنده بود و انگلیس‌ها هم نمی‌کشتندش». البته بحث در اطراف تئوری توطئه و افکار دایی‌جان ناپلئونی و کار کار انگلیس‌هاست را می‌گذارم برای زمانی دیگر که جای حرف زیاد دارد. ولی خودمانیم چنین واکنشی به معنی پذیرش حکم قتل و نیستی یک انسان از سوی بسیاری از آنان که عاشق وضع موجود هستند به شمار نمی‌رود؟ آنهم به بهانه مصلحت‌نگری و احترام به آداب و رسوم و سنت‌ها؟ البته که هست و چقدر دردناک.

به زعم این گروه آن دخترک جوان خام که هفده سال پیش به دربار انگلیس راه یافت، اگر برای فرار از یک زندگی زناشویی سراسر شوربختی، گریز از دست همسری که دوستش نمی‌داشت و تنها برای حفظ سنت دربار با وی ازدواج کرده بود و دوری از خانواده شوهر که هرگز وی را نپذیرفتند، تن به جدایی داد اشتباه بزرگی کرد. او باید چون یک زن خوب سرنوشت خود را می‌پذیرفت، می‌سوخت و می‌ساخت و دم بر نمی‌آورد تا کشته نشود!

این حکم غالباً از سوی کسانی صادر می‌شود که نه تحمل وجود انسان‌های مستقل را دارند و نه از این تغییری که لاجرم باید روی می‌داد خشنودند. این داوران نه چندان عادل هرگز فریاد زنی که نتوانست با وضع موجود بسازد، زنی که عطای

دربار را به لقایش بخشید، زنی که با کهن‌الگوهای پوسیده سر آشتب نداشت را نشینیدند و حالا نیز آسان بر او مُهر سرکشی و قدرناشناسی می‌زنند و تنها به لباس و سر و وضع ظاهرش کار دارند.

ندای اعتراض این زن نگونبخت و زنانی چون او را - که برخاسته از احساس نیاز به رفع نابرابری‌ها و تضادهای وضع موجود است - نمی‌توان و نباید ناشنیده گرفت، به ویژه از سوی خود ما زنان.

چرا راه دور برویم، به شهادت روانشناسان و جامعه شناسان، سرچشمه بسیاری از طلاق‌ها در همین شهر لُس‌آنجلس، استقلال فکری دختران جوان و میل به رشد و پیشرفت و آگاهی در آنهاست. پسران ما نیز، چون پرنس چارلز، در به در دنبال دختری هستند چشم و گوش بسته که حتی در کورتین نقطه ذهنش فکر آگاهی و تغییر راه نیابد. اگر بخت یارشان بود و چنین همسری یافتد که چه بهتر. ولی خدا نکند دخترک روزی گام در راه آگاهی و استقلال بردارد چون بر او همان می‌رود که بر دایانا رفت. یعنی با مقاومت و اعتراض رو به رو خواهد شد. این شازده پسرهای خلف چون اسلام‌شان علاوه‌ای به زنان و دختران پیشو و جویای آگاهی ندارند و از آنان بدجور گریزانند.

نمی‌توان بر این واقعیت چشم پوشید که زن امروز، از هر طبقه و گروه اجتماعی، برای گذران زندگی روزمره‌اش نیازمند آزادی است. اولین رکن آزادی داشتن استقلال و حق انتخاب است و صد البته که استقلال در گرو داشتن دانش و رشد فراهم می‌آید. برای رسیدن به این پایگاه، که بنیادی‌ترین حق هر انسان است، یک شرط لازم وجود دارد: این که مردان در کنار زنان و نه در مقابل آنان بایستند. البته تا آن روز راه درازی در پیش داریم، ولی نامید نباید شد.

۱۹۹۷ سپتامبر ۱۴ یک‌شنبه

دو هفته پیش برخی روزنامه‌ها، در بخش بسیار کوچکی از صفحه اخبار متفرقه خود، در جایی که کمتر کسی چشمش می‌افتد، خبر درگذشت دکتر ویکتور فرانکل^۱ یکی از نوایع علم روانشناسی دوران معاصر را درج کرده بودند. ویکتور فرانکل دانشمند اتریشی‌تبار و نابغه زمان که در سن نود و دو سالگی در آمریکا

درگذشت، پژوهشگری بود که یک تئوری جانانه به جهان روانشناسی عرضه کرد و یک کتاب جانانه تر نوشت: تئوری معتبر معنی درمانی و کتاب انسان در جستجوی معنا که هر دو بسیار سرو صدا کردند. خواندن این کتاب جالب را - که توسط دو بنوی فاضل ایرانی دکتر نهضت فرنودی و مهین میلانی به فارسی نیز برگردانیده شده است - به همه علاقه‌مندان مطالعه توصیه می‌کنم.

ویکتور فرانکل تنها بازمانده یک خانواده بزرگ است که همگی در اردواگاه کار اجباری آشویتس به داخل کوره‌ها ریخته شدند. وی به خاطر یک جمله پرمعنا نیز شهرت دارد. این جمله که «انسان‌ها تنها از دو نژاد تشکیل شده‌اند: نژاد خوب و نژاد بد».

این پژوهشگر که تئوری با اهمیتش را در زمان اسارت پپوراند، علت جان سالم بدر بردن خود را از کوره آدم‌سوزی مدیون همین تئوری می‌دانست. او می‌گوید: «اگر زندگی کردن رنج بردن است، پس ناگزیر باید معنایی در رنج بردن باشد که باید آن را یافتد». یا «اگر رنج را شجاعانه پیذیریم، زندگی تا واپسین دم، برایمان معنی خواهد داشت». یا «رنج وقتی مفاهیمی چون گذشت، فدایکاری، رسالت، خدمت یا زنده ماندن یافت دیگر آزاردهنده نخواهد بود». و بالاخره «کسی که چرایی زندگی را بیابد با چگونگی آن نیز خواهد ساخت». فرانکل می‌گوید: وقتی انسان دریافت که چیزی برای از دست دادن جز تن برهنه مسخره‌اش ندارد، تنها انتقامی که می‌تواند بگیرد این است که آن را حفظ کند. پس هیچ رنجی ارزش این را ندارد که به خاطرش به خود صدمه بزند».

به مفهوم دیگر هر چند انسان‌ها تاریخ را می‌سازند اما نه آن‌گونه که دل‌شان می‌خواهد. پس در این کشاکش دهر می‌توان بیشترین کوشش را کرد و بهترین معنای ممکن را یافت. یعنی به لفظ خودمانی در هر خاکدانی که ترا کاشتند، شکوفا شو. یا اگر به دنبال رنگین‌کمان هستی باران را تاب بیاور. فرانکل اما این هشدار را هم می‌دهد که هیچکس نمی‌تواند این معنا را برای دیگری بیابد. هر کس باید معنای زندگی خویش را خود جستجو کند، برایش زحمت بکشد و مسئولیت آن را نیز پیذیرد.

اما غرض از نقل این سخنان این بود که قصد دارم شمه‌ای از بازتاب تجربه‌ها، دیدگاه‌ها و باورهای شخصی‌ام - در رویارویی با آنچه در اطرافمان می‌گزند - را روی کاغذ بیاورم. یعنی خود را در تیررس داوری‌های شما قرار دهم. طبیعی است

که مفهوم مخالف «سفره نینداخته بُو مشک می‌دهد» این خواهد بود که با گشودن سفره دل به استقبال دردی خواهم رفت که هم لذت‌بخش است و هم جانکاه. ولی ممادا خدای نکرده تصور کنید این کار را از سر بی‌عقلی می‌کنم! خیر من به یکایک واکنش‌های مخاطبان مهریان و نامهریانم بها می‌دهم و از هر کدام‌شان بهره‌ای می‌گیرم تا معنایی را که در زندگی یافته‌ام پریاتر سازم، به هدفی که برگزیده‌ام نزدیک‌تر شوم و با شما رشد کنم.

خدرا چه دیدید شاید هم به اتفاق رشد کردیم!

گفتم: «این روزهای سخت رسیدن است

و فکر می‌کنم سبب هم تا سرخ شدن

مثل من فریاد می‌کشد

آیا کسی صدایش را می‌شنود؟»

گفت: «سبب یک بار می‌رسد

اما تو باید بارها و بارها برسی»

﴿یک‌شنبه ۲۸ سپتامبر ۱۹۹۷﴾

مسعود بهنود روزنامه‌نگار قدیمی مقیم ایران در مقاله‌ای با عنوان «چرا مانده‌ایم در ایران؟» و قلم شیوایی که از ویژگی‌های اوست، با نگرانی از زمزمه مهاجرت جمعی اهل قلم از ایران نوشته است و رفقا را نصیحت کرده که باید در ایران بمانند. من سال‌هاست یاد گرفته‌ام در نشریات چاپ ایران پیام نویسنده را از لابه‌لای خطوط بگیرم و بقول شاعر:

من این حروف نوشتم چنانکه غیرندانست اتوهم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی در نتیجه هر بار در دل با همکاران خودم گفت و گویی پیدا می‌کنم:

مثلاً وقتی بهنود با اشاره به کوه البرز می‌نویسد: «گرچه این زیباترین کوه جهان نیست، ولی تنها کوهی است که چون زمستان سفید نمی‌پوشد مرا نگران کم‌آبی و خشکسالی می‌کند.» از سر تعجب می‌پرسم: «مگر برای از سیم به سر نداشتن کوه البرز باید حتماً در شهر تهران و در دامنه کوه باشی؟ خداوند به ما هواره و شبکه‌های تلویزیون عمر بدهد و به تار عنکبوت جهانی که همه ما را در یک تور انداخته است. در جهانی که خشکسالی و قحطی در دورافتاده‌ترین دهات افريقا هر روز و هر ساعت چون پتکی گران بر سرت فرود می‌آید، سیلی در شرق و طوفانی در غرب

نگرانات می‌کند، مرگی در کلکته و خرابی دستگاه میر در فضای لایتنهای دلت را به درد می‌آورد، قتل عام فجیع مردم بی‌گناه به دست بنیادگرایان افغانی و الجزایری خواب و خوراک را بر تو حرام می‌کند و نشستن پت‌فایندر روى کره مریخ سرشار از غرورت می‌کند، نگرانی برای کم‌آبی تهران که کار شاقی نیست. در این مورد ما هم با شما که در ایران نشسته‌اید، فرق چندانی نداریم. ما به دلیل بعد مسافت خبر را نمی‌شنویم، شما به دلیل حضور در محل و به دلیل سانسور.

در جای دیگری اشاره می‌کند: «به دعوت کسی نیامده‌ایم تا به عتابش برویم!» می‌گوییم: «به عتابش که خیر ولی با فشار سرنیزه‌اش چطور؟» می‌گوید: «سرنیزه‌های خار مغیلان گاه سخت تراز آن است که شاعر گفت، ولی می‌مانیم. فحش است و گاه زهر اما چندان که از هم زبان توست طبیات است.» می‌گوییم: «این شیوه مرضیه که هر کجا ایرانی باشد جاری است. ولی در خارج از ایران دستکم می‌توانی دم برآوری پاسخش را بدھی.»

می‌گوید: «نه فقط آئین چراغ که آئین شمع نیمه جان هم خامشی نیست.» می‌گوییم: «گویایی با شرط و بیع هم از آن حرف هاست. اگر سخن گفتن یعنی چاپ کتاب‌های پرفروشی چون خاطرات پری غفاری موطلایی شهر ما، از آن شما باد؟» می‌گوید: «ما در اینجا زیرخاکی‌هایی داریم که هیچ کجایش نمی‌توان یافت.» اشاره او به عزیزانی است که در وطن به خاک سپرده شده‌اند. می‌گوییم: «اگر سخن از رفتگان است، من و هزاران ایرانی دیگر که هر یک عزیز یا عزیزانی را به خاک این مهمانسرا به وام بلاعوض سپرده‌ایم، چه کنیم؟»

می‌نویسد: «بچه‌های دلاور این خاک امروز با افتخار می‌گویند که در جنگ با کاریکاتور بخت النصر (منظور صدام است) یک وجب خاک ایران را به دشمن وانهادند.» می‌گوییم: «آری. ولی پدران و مادران این بچه‌های دلاور-که در میان شان اهالی قلم هم کم نبود- دو دھه پیش کشور را به دشمن متباوزتری وانهادند مگر نه؟»

می‌گوید: «وقتی بندهای تنگ نظری از پای کتاب‌هایی که در انتظار امضای کارمندان شریف وزارت ارشاد اسلامی‌اند باز شود، جهانی در خط ما شریک خواهد شد. می‌گوییم: باش تا صبح دولت بدمد! تا آن روز برای شما برسد ما هزاران

اهل قلم ایرانی دور از ایران، به زبان فارسی و ده‌ها زبان دیگر، جهانیان را با خط خود شریک کرده‌ایم.»

می‌گوید: «ما می‌مانیم تا سکوت نسل جوان را آنگونه که ایوان ایلیچ^۱ گفته است بشناسیم.» می‌گوییم: «ولی انسان آفریده نشده تا سکوت کند.»

می‌گوید: «ما کبوتریم اسیر دام مانده و خوشدل به این اسارت که به هیچ بهشت‌نش معامله نتوان کرد.» می‌گوییم: «بهشت آنجاست کازاری نباشد | کسی را با کسی کاری نباشد.»

می‌گوید: «در اینجا که هستی معنای "در آستانه" را گویی بهتر می‌توان دریافت و این که چرا سر خم باید کرد به فروتنی در برابر دری که کوتاه است.»

می‌گوییم: «سعدیا حب وطن گرچه حدیثی است صحیح / نتوان مرد به خواری که من اینجا زادم»

۱۹۹۷ ۱۵ اکتبر پنجشنبه

حتماً شما هم مثل من، شنبه گذشته، شاهد گردهمایی صد‌ها هزار مرد سفیدپوست مسیحی در محوطه بزرگ «نشنال مال»^۲ که بنای‌های تاریخی و دولتی محصور شدند، بودید: موج مردان وابسته به شاخه مذهبی نگهبانان پیمان!^۳

این گروه که به تقاضا یا فراخوان رهبرشان بیل مک‌کارتنتی^۴ تحت عنوان «ایستادگی در مقابل شکاف» از سراسر آمریکا به واشنگتن سرازیر شدند، خاطرۀ راه‌پیمایی یک میلیون مرد سال ۱۹۹۵ را به یاد می‌آورند که با فراخوان رهبر امت اسلام لوئیس فراکان^۵ انجام شد. البته بین این دو حرکت شباهت‌هایی نیز وجود داشت. هر دو گروه مردان، به نام تقاضای عفو از درگاه خداوند، نیایش برای توانایی بیشتر و کوشش برای اینکه مردان، شوهران و پدران بهتری برای جامعه، همسر و فرزندان خود باشند به وعده‌گاه رفتند. البته این به شرطی بود که همسران شان قول می‌دادند فرمانبر شوهرشان باشند تا به قول سعدی علیه‌الرحمه «کنند همسر

خویش را پادشاه». به همین دلیل در این حرکت عظیم، زنان وابسته به مذهب نوظهور «خوش وعده‌ها» - که هفت سال بیشتر از تشکیلش نمی‌گذرد - باید در خانه می‌ماندند و دعای خیر و یک بسته غذای خانگی همراه مردانشان می‌کردند تا آنها به یک زیارت مذهبی بروند.

به نظر شما چگونه می‌توان دیدگاه‌های یک گروه مذهبی، عقیدتی، سیاسی یا اجتماعی را باور کرد و به آن دل بست در حالی که در این سال‌های پایانی هزاره دوم هنوز نیمی از جامعه خود یعنی زنان را از خویش جدا می‌خواهند؟ فرakan و مک‌کارتی به پیروی از بسیاری رهبران دینی دیگر دنیا، ادعا می‌کنند که دین و مذهب همه را یکسان آفریده است و زن و مرد در مقابل خداوند برابرند. ولی هر کدام برای کاری ساخته شده‌اند، مردان برای رهبری و زنان برای فرمانبری. وقتی رفتار خلاف این ادعایشان هم زیر سؤال بود، استدلال می‌آورند که به زنان احترام می‌گذارند، محتاج دعا و پشتیبانی آنها هم هستند، ولی بهتر است زنان در خانه بمانند و در کار مردان دخالت نکنند. معلوم است که این قضیه به بخش «دم خروس و قسم حضرت عباس» مربوط می‌شود. بله حتماً برابرند ولی به گفته معروف جورج اورول^۱ در کتاب مزرعه حیوانات «همه با هم برابرند ولی بعضی‌ها برابرتند!» امروز هم در آستانه هزاره سوم، با نهایت تأسف و برای هزارمین بار می‌بینیم که، هنوز و همچنان، آنچه بین انسان‌ها فاصله میاندازد و زنان را از مردان جدا می‌کند، مذهب است و قوانین یک سویه آن. این حرکت واپس‌گرایانه به سوی بنیادگرایی مذهبی در سراسر جهان ترسناک است. انگار هر چه طی قرن‌ها رشتند، دارد پنه می‌شود.

البته من جانبداری مردان از چنین حرکت‌هایی را می‌فهمم: جنبش‌هایی در جهت بازیافتن پایگاه گذشته و رجوع به دوران مردسالاری. آنچه را که نمی‌فهمم زنانی هستند که گروه گروه به دام این مذاهب من درآورده می‌افتدند و خود به دست خویشن وسایل بازگشت به قرون وسطی را فراهم می‌کنند.

شیخکی از فرزند خویش پرسید: «ای جان پدر وقتی بزرگ شدی می‌خواهی چه کاره بشوی؟» گفت: «می‌خواهم جای تو بنشینم» پدر با مشت بر سر فرزند کوف و گفت: «ای خاک بر سرت جان پدر! من می‌خواستم مهدی موعود شوم،

این شدم، تو که می‌خواهی من شوی بین چه خواهی شد!»
حالا حکایت ما زنان است. آن مذاهب اهل کتاب و پیامبران فرستاده خدا چه
تاجی بر سر زنان زدند که این ریش و پشم داران قرن بیستمی بزنند! اگر زنان و مردان
آزاده‌ای که به آزادگی و برابری انسان‌ها در مقابل تمام قوانین پاییندند، در چنین
شرایطی ساکت بنشینند، شاهد روزهای ترسناک تری خواهیم بود.

﴿یکشنبه ۱۲ اکتبر ۱۹۹۷﴾

روز شانزدهم مهر - اولین ماه پائیز در تقویم جلالی - روز مهرگان است: روز
پیروزی نور بر تاریکی، چیرگی مهر بر کین و صلح بر ستیز و روز آغاز حیات.
مهر در لغت به معنای خورشید، دوستی، نزدیکی، دلبستگی، پیوند، تعهد و
پیمان است. در افسانه‌ها می‌گویند: «در روز مهرگان خداوند به آدم و تمام موجودات
زنده جان دمید و حیات بخشید.»

در «تاریخ بلعمی» آمده است که در این روز «کاوه آهنگر ظفر یافت و ضحاک
را بگرفت و بکشت و همان روزگار، تاج بر سر افریدون نهاده جهان بر وی سپرد. آن
روز مهر روز بود از مهرماه و آن را مهرگان نام کردند و عید کردند و افریدون به تخت
بنشست.»

ادبی ما نوشته‌اند: «ضحاک ماردوش که دشمن اندیشه‌ها بود و مارهای
کتفش از مغزهای جوان تغذیه می‌کردند، نزدیک به هزار سال شاهی کرد. در این
هزار سال، جهان چون شب تاریک بود و هیچ نوری برنمی‌تاوید. پس هزار سال
قحطی بود و خشکسالی. روزی که فریدون بر ضحاک دست یافت و به‌گفته‌ای او
را در کوه دماوند زندانی کرد و به‌گفته‌ای دیگر بکشت، خورشید از اسارت شب آزاد
شد و بر تیرگی‌ها چیره گشت.» چنین بود که ایرانیان در روز مهرگان برای شادباش
به یکدیگر می‌گفتند: «مهرت فرخنده، هزار سالت سبز!»

این همه تمثیل و نماد در یک داستان اساطیری، نشان از این دارد که در هر دوره
تاریخ و هر کجا که ضحاکی بوده، تا هزار سال بر ملتی حکم رائد و خاک کشور را
از وجود هر آن که بارقه‌ای از اندیشه و خرد داشته خالی سازد، در کنارش ملتی نیز
بوده است که زیر بار این ستم و ظلم رفته و صدایش در نیامده است، ملتی با روان
تجاویزدیده که واکنشش چون انسان تجاوزدیده کج روی‌های هنجاری مثل احساس
حقارت، سرخوردگی، گناه، افسرددگی، رفتارهای سازشکارانه و از این قبیل است.

همین انسان‌ها هستند که از خود نامید، به دنبال کاوه آهنگری می‌گردند که به جای ایشان آنچه را که می‌باید بکند. بسیار طبیعی است که انسان تحقیر شده در خویشن توپایی هیچگونه مقاومت و یارای هیچگونه مبارزه‌ای را نبیند. تا اینجای قضیه را با کمک علم روانشناسی و جامعه‌شناسی می‌توان فهمید. آنچه غیرعادی به نظر می‌رسد، زمانی است که ملتی با روان تجاوزدیده، نامید از ظهور کاوه دست به دامن ضحاکی دیگر شود. آن گونه که اخوان ثالث نقل می‌کند:

کاوه‌ای پیدا نمی‌گردد امید | کاشکی اسکندری پیدا شود

آیا آنایی که در وجنت محمد خاتمی رئیس جمهور جدید اسلامی طلیعه نجات را می‌بینند چنین نمی‌اندیشند؟

۱۹۹۷ اکتبر یکشنبه

بارها گفته و نوشته‌ام که پذیرش بدون قيد و شرط همه آنچه به عنوان سنت و فرهنگ و رسم به ارت برده‌ایم کار نادرستی است.

بخش‌هایی از گذشته و تاریخ بعضی ملت‌ها به راستی باعث سرافکنگی هستند و باید آنها را هر چه زودتر و به سرعت از حافظه ملی آنها زدود که بدترینش برداشت‌های گوناگون از موجودی به نام زن و دستورالعمل رفتار با او به عنوان همسر و دختر و مادر است. بر همین اساس بها دادن به برخی از سنن منسخ باعث سروشکستگی مضاعف است.

در اخبار شنیدم که در تهران، حاکم شرع دادگاه‌های انقلاب به خبرنگاران گفته است: «اگر زن از شوهر برای عمل نزدیکی تمکین نکند، مرد فقط می‌تواند همسر ناشزه‌اش را در حدی کتک بزند که منجر به صدمات جانی و پرداخت دیه نشود.» (به زبان ساده یعنی بزند ولی لت و پار نکند) و توضیحات مفصل‌تری در این باب که شنیدن هر یک از آنها برای ما زبان رنج آورتر و حقارت‌آمیزتر از دیگری است.

از سوی دیگر شنیدم هفت‌پیش در همین لس آنجلس یک روحانی بنیادگرای یهودی ایرانی در سر کلاس درس به شاگردان ده دوازده ساله‌اش گفته است: «هر کودکی که از پدر یهودی و مادر غیریهودی متولد شود حرامزاده است!» و چند تن از کودکانی را که سر کلاس درس نشسته بودند، گریان به خانه فرستاده است بدون این که توجه کند چه ضربه هولناکی به روح ظریف آنان زده است.

گیرم قوانین مذهبی را نتوان بازنویسی کرد تا زن در پایگاه راستین و انسانی خود ابقاء شود، برای داستان‌ها و نوشته‌ها و کتاب‌هایی که ادبیات و فولکلور مردمی خوانده می‌شوند هم نمی‌توان کاری کرد؟ همان داستانی که خاله سوسکه از خواستگارانش می‌پرسد: «اگه زن تو بشم، وقتی باهم دعوات شد، منو با چی میزني؟» و بعد هم آقا موشه را انتخاب کند چون او را با دم نرم و نازکش خواهد زد! همان کتاب اخلاق ناصری نوشته خواجه نصیرالدین طوسی که نویسنده خدایامزد در موارد زیادی زنان را در کنار عوام، کودکان، دیوانگان و مستان گذاشته است و آنان را «ضعفای عقول» و خارج از حوزه «اهل شرافت و نجابت» و «اصحاب همت و عزت نفس و عقل و تدبیر» خوانده است. خواجه جان از قول حکما نقل می‌کند که: «وظیفه زن شایسته این است که برای طلب رضای شوهر هر رنجی را تحمل کند و هر چه شوهر به او بدهد قانع باشد و هر چه را از او دریغ کند، نطلبد. در عوض مال خود را از شوهر دریغ نکند، از شوهر بترسد و از نشوز (یعنی عدم تمکین در رابطه جنسی) خودداری کند. در مقابل وظیفه شوهر این است که از سه چیز به شدت حذر کند: نخست زیاده روی در محبت به زن، دوم مشورت با زنان در مصالح کلی و سوم منع زنان از شنیدن حکایات عاشقانه و آموختن سوره یوسف که استماع امثال آن قصه موجب انحراف ایشان باشد.»

تکرار و تأیید این قوانین عصر حجری یک‌سویه و زن‌ستیز -که گاه به نام مذهب، گاه به نام سنت و فرهنگ، و گاهی هم به نام تاریخ شرف صدور می‌یابند- جز این که نشان دهنده عدم حساسیت این افراد نسبت به شرف انسانی است چه معنی دیگری دارد؟

مفتش و فقیه و عالم و دانشمند این جمله شدی، ولیک آدم نشدی لطفاً اشتباه نکنید و فوری چوب اتهام‌های ریز و درشت را بر علیه من بالا نبرید. فردا روزی هم از قول من نفرمایید: «فلانی گفت همه زنان باید سر به نافرمانی ببردارند!» خیر. تقاضای من این است که این سخنان را با گوش جان بشنوید و کمک کنید تا در جهت یافتن درمان یک درد بزرگ اجتماع ایرانیان -یعنی خشونت در خانواده، تحقیر و کتک خوردن زنان با رخصت مذهب و فرهنگ و سنت، چه در ایران و چه در خارج از کشور- گام ببردایم. در شرایطی که سازمان ملل متحد، آیین‌نامه حقوق بشر و قوانین مدنی کشورهای متعدد برای یک نوزاد یک روزه و گاهی اوقات جنین در شکم مادر حق زندگی شایسته انسانی قائلند و

هر نوع شکنجه، ضرب و شتم و خشونت جسمی و آزار روحی را خلاف قانون و قابل مجازات می‌شمارند، چگونه می‌توان این نابرابری و توهین مستقیم را نسبت به زنان در فرهنگ‌های جهان سومی و مذاهب مختلف (اعم از یهودیت، مسیحیت و اسلام) دید و ساكت نشست؟

قوانين مدنی برای این هستند که هر انسان خلافکار را -اعم از زن و مرد- بدون در نظر گرفتن جنسیت و مذهب و رنگ پوست مجازات کنند. اگر قوانین شرعی یک‌سویه قابل اجرا و عادلانه بودند که نیازی به تدوین قوانین حقوق بشر و امثال آن احساس نمی‌شد! می‌شد؟

۱۹۹۷ نوامبر ۳ یکشنبه

روز شکنجه‌زاری از آن روزهای استثنایی خوب آمریکایی است که با مقایسه با روز مادر و پدر و والنتاین و هالووین، آن چنان تجاری نشده است. روز نزدیکی و گرد همایی افراد خانواده است با یکدیگر (آنچه که در آمریکا دارد رو به فراموشی می‌رود). و روز تفکر و تأمل است و نظری به گذشته و حال انداختن و امید به آینده داشتن.

یکصد و سی چهار سال است که آمریکایی‌ها در پی بیانیه ابراهام لینکلن رئیس جمهور وقت کشور این روز را بزرگ می‌دارند. ولی شاید بسیاری ندانند که پیشنهاد برگزاری این روز از سوی یک بانوی روزنامه‌نگار، شاعر و نویسنده آمریکایی به نام سارا جوزفا هیل^۱ در سال ۱۸۲۷ در یکی از سرمقاله‌هایش در مجله «زنان آمریکا» عنوان شد. سارا هیل یکی از زنان مبارز و فعال بود ولی حدس من این است که او نیز مثل بسیاری -یعنی در واقع مثل همه روزنامه‌نگاران- بهترین نوشته‌ها و آثارش را زیر فشار ضرب‌الاجل و فرا رسیدن زمان تحويل کار نوشته است. از جمله همین سرمقاله که حاصل چند ساعت کار، آنهم درست در لحظات زیر چاپ رفتن مجله بود و از نظر خودش قضیه چندان مهمی جلوه نمی‌کرد. وقتی پیشنهاد این بانوی روزنامه‌نگار مبنی بر اختصاص دادن روزی برای شکنجه‌زاری از

سوی تعدادی از خوانندگان مورد استقبال و تشویق و ستایش قرار گرفت، سارا هیل به کوششی خستگی ناپذیر دست زد تا پس از سی و شش سال موفق شد نظر مساعد یک رئیس جمهور را جلب کند و به خواسته بسیار قدیمی خود - که دیگر برایش به صورت آرزو درآمده بود - جامه عمل پیوشناد.

من هر روز شکرگزاری به دنبال نوشته‌ای از یک نویسنده، شاعر یا اهل قلم می‌گردم تا ببینم چگونه شکر نعمت به جای آورده است. در میان نوشته‌هایی به سخنی از شیخ ابوالحسن خرقانی پیر طریقت و مراد خواجه عبدالله انصاری برخوردم که به نظرم قابل تعمق آمد. شیخ در مقام پاسخ به شاگردانش هنگامی که از او پرسیدند: «فردای قیامت چون نوبت به تو آید از گذران روزگارت چه سخن خواهی گفت؟» پاسخ می‌دهد: «خواهم گفت خداوند! چون مرا در رحم آورده و بیافریدی، در ظلمات عجزم بخوابانیدی. و چون در وجود آورده معدہ گرسنه با من همراه کردی که از گرسنگی می‌گریستم. چون مرا در گهواره نهادی پنداشتم که فرج آمد، پس دست و پایم بستند و خسته‌ام کردند. چون عاقل و سخنگو شدم گفتم بعدالیوم آسوده نمایم. ولی به معلم دادند و به چوب ادب دمار از روزگارم برآوردنند. چون از آن گذشتمن شهوت بر من مسلط کردی تا از تیزی شهوت به چیز دیگر نمی‌پرداختم. چون از بیم زنا و عقوبت فساد زنی را در نکاح آوردم، فرزندانم در وجود آورده و شفقت ایشان در درونم گماشته و در غم خوش و لباس ایشان عمرم ضایع کردی و چون از آن درگذشتمن پیری و ضعف بر من گماشته و درد اعضا بر من نهادی و چون از آن در گذشتمن گفتم مگر چون وفات من برسد بیاسایم ولی به دست ملک‌الموت گرفتارم کردی تا به تیغ بی دریغ جان من قبض کرد. چون از این گذشتمن، در لحد تاریکم نهادی و در آن تاریکی و عاجزی دو شخص فرستادی که خدای تو کیست؟ چون از جواب برستم از گورم برانگیختی و در قیامت ندامت‌نامه‌ام به دست دادی که: «اقر کتابک^۱». پروردگارا! کتاب من این است و این همه مانع بود از شکرگزاری به درگاهت.»

۹ نوامبر ۱۹۹۷ یکشنبه

هفته‌پیش سفری دو روزه به واشنینگتن داشتم. من این شهر کرانهٔ شرقی آمریکا را

بسیار دوست می‌دارم که حال و هوایش متفاوت است: خیابان‌های تمیز، برگ‌های زرد و سرخ و نارنجی و مردم متفکر.

طی چند ماه گذشته در این شهر یک موزه و یک بنای یادبود افتتاح شده است که دیدار هر دو فرصتی بود مغتنم: موزهٔ خبر و رسانه‌های گروهی که نام بامسماً نیوزیوم^۱ را بر آن نهاده‌اند و از سوی «پایگاه آزادی بیان» بنیان گذاشته شده است، مجموعه‌ای دیدنی است از تاریخچهٔ خبر و خبرنگاری از هدهد که خبرنگار حضرت سلیمان بود تا کریستین امان‌پور که امروز گزارشگر شبکهٔ شکفت‌آور سی‌ان‌ان است. گردشی و گذری در این موزه برای من خبرنگار با بالندگی فراوان همراه بود که در هر گوش‌اش اتفاقی روی می‌داد، و تو نمی‌توانستی از اهمیت خبر و خبررسانی غافل بمانی. آنقدر دیدنی و خواندنی و تماشا کردنی در این سه طبقه ساختمان هست که در باور نمی‌گنجد.

اگر گزارتان به این شهر افتاد حتماً به دیدار این موزه که ورودی هم ندارد و رایگان است بروید و فرزنداتان را هم حتماً همراه ببرید تا به چشم خود ببینند «آزادی بیان» چه نعمتی است و نقض آن چه فاجعه‌ای.

بنای تازه‌ای هم که به مجموعه ساختمان‌های شهر اضافه شده است بنای یادبود فرانکلین دلانور روزولت^۲ رئیس جمهور دوران جنگ آمریکا است که در یکی از دشوارترین ادوار تاریخ آمریکا به خدمت مشغول بود. این بنادر کنار رودخانه پوتومک^۳، در هوای آزاد ساخته شده، شامل چهار گالری به نشانه چهار دوره ریاست جمهوری روزولت است و با همکاری گروه کثیری از هنرمندان نقاش و مجسمه‌ساز به وجود آمده است. از آن روز تا به امروز مردم آمریکا بسیار تغییر کرده‌اند. روزولت که از بیماری فلج اطفال رنج می‌برد، رنج می‌برد کوشش بسیار می‌کرد تا ناتوانی خود را از چشم مردم پنهان نگه دارد. اگر به تاریخ مراجعه کنیم می‌بینیم که هیچ عکاسی طی سال‌های ریاست جمهوری او عکسش را روی صندلی چرخدار و یا عصا به دست نینداخته است. در آن روزگار بیماری فلج و یا هر نقص عضو آشکار عیب به شمار می‌رفت و باید پنهان می‌ماند. اما امروز مجسمه روزولت را روی صندلی چرخدار ساخته‌اند و به معرض نمایش گذارده‌اند: نگاه امروز مردم آمریکا به نقص عضویک

انسان به ویژه اگر به پاییگاه قابل اعتنایی برسد آمیخته به احترام است و این نشانه قدرت رشد یک ملت است که از نظر من ایرانی بسیار قابل احترام به شمار می‌رود. پس از بازدید از این دو بنا، راهی فرودگاه می‌شوم که تصادفاً راننده تاکسی یک افغانی مقیم آمریکا از آب در می‌آید. از من درباره اوضاع و احوال ایران می‌پرسد. برایش تعریف می‌کنم که در کشور من چه می‌گذرد. آهی می‌کشد و می‌گوید: «با وجود این وضع زنان ایرانی قابل مقایسه با وضع زنان هموطن من نیست. طالبان زنان ما را نگون‌بخت کردند. نه می‌توانند از خانه خارج شوند، نه می‌توانند به مدرسه بروند، نه قادرند نفس کشیدن دارند.» بغض گلوبیش را گرفته است وقتی این‌ها را می‌گوید. از پنجه بیرون را نگاه می‌کنم و از نو یاد سیمین بهبهانی می‌افتم: غزلسرای بالنده و با شهامت و والای امروز ایران که با ایستادگی شگفت‌آوری در مقابل زور و ستم ایستاده است و چون کولی شعرش به حرمت بودن دارد که ترانه می‌خواند و چه غزلواره مدهوش کننده‌ای. می‌گوییم: «ولی مقایسه بد با بدتر حقانیت بد را توجیح نمی‌تواند کرد.»

به او تلفن می‌کنم و احوالش را می‌پرسم. می‌گوید: «دارم فحش می‌خورم ولی پیام را دادم. دیگر نمی‌دانم چه سرنوشتی در انتظارم است!» می‌گوییم: «سرنوشت والای قهرمانی یک ملت که برای قامت شما دوخنه‌اند!» می‌گوید: «سخت ضعیف شده‌ام، عملی دیگر در پیش دارم و دوست ندارم بار دیگر زیر چاقوی جراح بروم!» می‌گوییم: «هیچگاه در طول زندگی تان قوی تر و بالنده‌تر از امروز نبوده‌اید، دمتان گرم که ما زنان ایرانی را سرفراز کردید.»

سیمین بهبهانی عزیز: عمرت طولانی و قلب پرمهرت همچنان تپنده باد. در مقابل تو شیر زن سر تعظیم فرود می‌آورم و سخنان امروز خود را پیشکش حضورت می‌کنم که موری ضعیف پای ملخ به بارگاه سلیمان می‌برد.

۱۹۹۷ نوامبر ۱۶ یکشنبه

مادر صدایش گویی از ته چاه می‌آید. برای نجات دخترش کلمات بربیده بربیده و خفه‌ای از گلوبیش خارج می‌شود که فهم سخنانش را سخت می‌کند. می‌گوید: «دخترم کمک می‌خواهد و همدلی، باید به دادش رسید، مگر زن نیستید؟ دردش را نمی‌فهمید؟» دخترش درگیر فاجعه‌ای دلخراش است: در اثر افسردگی شدید و روان نزنی بعد از دوبار خودکشی نافرجام، برای سومین بار خود و فرزند چهار

سالهاش را از طبقه دهم ساختمانی به پایین پرت می‌کند. بچه در دم جان می‌سپارد، ولی مادر که همه استخوان‌هاش شکسته و تمام بدنش تکه پاره شده است زنده می‌ماند. حالا دادستان مدعی است واورا به دادگاه کشانده تا مجازاتش کند. دوشهبه در دادگاه شهر تورنس او را در مقابل فرشته عدالت به زیر سؤال می‌کشنند. مادر و برادر این زن نگونبخت در تکاپوی نجات جان و روان او هستند. به داستان که گوش می‌کنم برای چند لحظه صدایم در نمی‌آید. نمی‌دانم به این زن که نوه‌اش را از دست داده و دخترش نیز با جسم ناقص و روح خورد شده روی دستش مانده چه بگویم. می‌پرسم: «چه کاری از دست من بر می‌آید؟» می‌گوید: «فردا بعدازظهر، تعدادی زن و مرد ایرانی در مقابل دادگاه تورنس ظاهرات به راه بیندازند و نسبت به شکایت دادستان اعتراض کنند. شما این خبر را به گوش مردم برسانید.» می‌گوییم: «حتماً این کار را می‌کنم ولی بدون قضاوت. من هنوز تمام قضیه را نشنیده‌ام و نمی‌توانم جانب کسی را نگهدارم!» می‌گوید: «باشد قبول!» گوشی تلفن را که زمین می‌گذارم احساس و عقلم با هم درگیر می‌شوند. احساس می‌گوید: «باید به داد زن رسید!» عقل نهیب می‌زند: «بی‌جهت درگیر مسائل خصوصی مردم نشو! اگر کمی پس و پیش بگویی سر و کارت با دادگاه و سوکردن می‌افتد. در این مملکت حتی قضاوت شفاهی هم می‌تواند برای آدم مسئولیت به وجود آورد و گرفتارش کند.» احساس هشدار می‌دهد: «بدون واکنش از کنار این رویداد رد نشو!» عقل دستپاچه می‌شود که: «مگر قاضی شعورش نمی‌رسد؟ کار را به سیستم قضایی بسپار، عدالت اجرا می‌شود!» احساس بر می‌خروسد که: «عدالت به سبک او. جی. سیمپسون^۱ یا آن پرستار بچه انگلیسی!» و عقل خسته فریاد برمی‌آورد که: «من آنچه شرط بالغ است با تو می‌گوییم...»

خانم‌ها، آقایان اگر جزو آن گروهی هستید که به احساستان اعتماد می‌کنید و قلبتان گواهی می‌دهد مادری که خود را به اتفاق فرزندش از طبقه دهم به پایین پرت کرده است و ناباورانه زنده مانده است، بیمار روان نژنده‌یست که باید معالجه شود، نه قاتلی که باید به زندان برود، با او همدردی کنید. همین!

۱۹۹۷ دسامبر ۷ یکشنبه

در هفت‌هایی که گذشت، یک بار دیگر زنان هموطن من و شما حماسه تازه‌ای از مبارزه و رویارویی با رژیم جمهوری اسلامی آفریدند. امیدوارم روز سه‌شنبه فرصت دیدار این لحظات زودگذر خبری را از دست نداده باشید. لحظاتی که زنان و دختران ایرانی با کوششی تحسین‌برانگیز راه خود را از میان سد بسته پاسداران جمهوری اسلامی برای ورود به استادیوم صد هزار نفری باز کردند و به مقابله با یک دستور غیردموکراتیک پرداختند. متأسفانه این کوشش و جنبش خودجوش - در دورانی که حاکمان رژیم اسلامی برخلاف ادعای خود کماکان حق زندگی برابر برای زن ایرانی قائل نیستند - چندان که باید بازتاب گسترده بپیدانند. تب فوتیال و راه یافتن تیم ایران به نمی‌دانم کدام دور مسابقات جام جهانی آنقدر همه را سرگرم کرده بود که واکنش افتخارآفرین زنان برای مقابله با مأمورین رژیم دستکم گرفته شد. این رسم همیشگی ما شرقیان است که فریادهای آزادی خواهی و عدالت طلبی زنان هرگز اعتبار لازم را کسب نکند و مورد اعتنا قرار نگیرد. برای بسیاری، زن ایرانی هنوز موجودی است با نیروی محدود اندیشه که باید در چهارچوب کهن الگوهای قومی باقی بماند و کاری به کار جهان مردانه نداشته باشد.

به همین دلیل جواز ورود زنان به میدان سیاست و عرصه زندگی برابر را، نمی‌توان از مردان تکیه‌زده بر مستدهای سیاسی طلب کرد. برای من که مسلم بود و این را بارها هم گفتم که مرد سیاسی امروز ایران فقط برای گرفتن رأی و برنده شدن در انتخابات، وعده‌های شیرین همدلی با زنان را می‌دهد چون هرگز نخواهد توانست (اگر نگوییم نخواهد خواست) در این عرصه راهگشای زنان شود.

اگر مردان ایرانی فراموش کرده‌اند یا هیچ وقت نیاموخته‌اند که غرض از برابری زن و مرد، برخوردار بودن زنان از حقوق انسانی برابر است و آزادی نوع بشر از قید هر اسارت، ما زنان که این مهم را از یاد نبرده‌ایم.

در نتیجه وقتی هفته پیش پاسداران جمهوری اسلامی، کوشش کردند زنان را از ابتدایی ترین حقوق خود یعنی حضور در استادیوم ورزشی صد هزار نفری و استقبال از فوتباليست‌های پیروز ایرانی محروم کنند، زنان به انتظار دستور رئیس جمهور بیست میلیونی نماندند، از نو برخوشیدند و خود ابتکار عمل را به دست گرفتند. زنان بار دیگر متوجه شدند که در کاخ ریاست جمهوری جناب خاتمی نیز روی همان پاشنه‌ای می‌چرخد که در دوران رفسنجانی می‌چرخید و ایشان فرزند خلف همان سلف هستند.

رویدادهایی از این دست بار دیگر این نکته را ثابت می‌کند آنچه در طول سال‌های اخیر موجب شوربختی زن ایرانی شده است حتی مقوله «برابری» هم نیست (که ایکاش داشتند و توانش را می‌دادند) بلکه اعمال فشار برای سرکوب کردن تقاضای کسب آن است.

ندای اعتراض امروز زن فهمیده ایرانی، برخاسته از احساس نیاز به رفع همین نابرابری‌ها و ستم‌هast است که نمی‌توان و نباید آن را ناشنیده گرفت، به ویژه از سوی اهالی قلم و کسانی که می‌توانند صدایشان را به گوش جهانیان برسانند.

بله، راه یافتن تیم فوتbal ایران به دور مقدماتی یامیانی یانهایی مسابقات جام جهانی رویداد ورزشی مهمی است، ولی آنچه زنان هموطن من و شما دارند انجام می‌دهند حمامه‌آفرینی است، به دم تیغ جlad رفتن است و بی‌محابا به قلب دشمن تاختن. آن یکی وسیله است ولی این یکی هدف. یادمان باشد، پس به هر یک بهای لازم خودش را بدھیم. امروزه بیش از هر وقت دیگر باید زنان ایرانی را دریافت. هرگاه زنان در ایران امروز، دست به چنین مبارزات قابل ستایشی می‌زنند، باید از سوی آنان که از دور دستی بر آتش دارند به درستی تحويل گرفته شوند و اگر خطرا فتند باید آگاهشان کرد. در غیر این صورت تجربیات انقلاب اسلامی - یعنی به کاربردن ترفندهای سیاسی - برای سوءاستفاده از ناگاهی یک گروه بی‌هویت و بی‌شکل بدون تردید ادامه خواهد یافت. اگر همه ایرانیان یا دستکم اکثریت آنان، در ایران و خارج از ایران، هنوز به اهمیت نیروی بالقوه زنان و توان کاربرد و سودجویی از آن وقوف نیافته‌اند، اکنون زمان آن فرا رسیده است که از چند و چون این نیروی گاه هفته و گاه بیدار آگاه شوند و از آن به بهترین وجه - یعنی به نفع مردم ایران و در راه کسب آزادی و برابری - استفاده کنند.

۱۴ دسامبر ۱۹۹۷ یکشنبه

سه شنبه بیست و پنجم آذر روز مادر ایرانی است. من برخلاف بسیاری از زنان از این نامگذاری چندان خوش نمی‌آید. حالا هم که به یمن بودن در این کشور دو روز مادر داریم دیگر بدتر، دوبار حالم گرفته می‌شود. وقتی هم مادر بزرگ‌هایی را می‌بینم که به بهانه روز نیاکان^۱ برای بار سوم منتظر قدردانی هستند، یاد آن حکایت

قدیمی می‌افتم که می‌گوید: مادری به تعداد فرزندان تخم مرغ سر سفره گذارد بود.
بچه‌ها پرسیدند: «نه تو چی می‌خوری؟» مادر پاسخ داد: «نه کوفت بخوره. یکی
یه نصفه تخم مرغتونو بدین ننه بیچاره! من سرگشنه زمین میدارم!»
از شوخی گذشته در حالی که می‌دانم با این اظهارنظر آن دو تا و نصفی
طرفلارانی را هم که دارم از دست می‌دهم ولی چاره چیست حرف را باید زد چون
در غیر این صورت راه گلوي آدم را می‌گیرد.

خودمانیم انتخابی بدتر از اختصاص دادن یک روز سال به نام مادر هم وجود
دارد؟ روز لباس و اسباب آرایش و عطرهای از پیش بسته‌بندی شده، روز گلهای
درشت و بی‌بوی رز، روز تلفن‌های اجباری، روز رستوران بردن‌های دستوری، روز
گیر کردن شوهرها بر سر این دوراهی که با سه زن زندگی‌شان یعنی مادر، همسر
و مادرزن شان چگونه کنار بیایند تا دیگری دلخور نشود. روز سرگردانی جوان‌ترها
که نمی‌دانند چرا مادرشان هم روز مادر آمریکایی را دوست دارد و هم روز مادر
ایرانی را و در هر دو روز منتظر است فرزندان او را مورد قدرشناسی فراوان قرار دهند.
بالاخره تکلیف چیست؟ ما مادر ایرانی هستیم یا مادر آمریکایی؟ اگر رفتار و
کردارمان ایرانی است و انتظارمان از بچه‌ها مثل هر مادر سختگیر ایرانی بیش از
توان آنهاست همان بیست و پنج آذر را بچسبیم و روز مادر آمریکایی را - که برای
مادران از نظر ما زحمت نکشیده و بی‌خیال گذاشته‌اند - به آنها وانهیم. ما که
دائم به شیوه تربیت فرزند در این کشور ایراد می‌گیریم و مرتب مادران آمریکایی را
با چوب اتهام می‌رانیم، چرا به روز مادرش که می‌رسد قلق‌کمان می‌شود؟ اگر هم
آمریکایی شده‌ایم بیست و پنج آذر چه صیغه‌ایست؟!

به نظر من که روز مادر - اعم از ایرانی یا آمریکایی اش - روزی است که چیز
دیگری غیر از عشق و همبستگی مادر و فرزند، بین این دو می‌نشینند: پدیده‌ای به
نام مصرف، غولی به نام پول و کمک به جریان و گردش آن در جامعه مصرفی.

۱۹۹۷ ۲۱ دسامبر یک‌شنبه

در هفته‌ای که گذشت در شهر لس‌آنجلس یک رویداد فرهنگی/هنری بسیار
مهم توجه همه رسانه‌های گروهی را به خود جلب کرد: افتتاح مرکز و موزه پل گتی.

این مجتمع فرهنگی که متجاوز از شش سال کار ساختمانش طول کشید، یکی از نمادهای زیبای معماری جدید است و تنها دیداری از مجتمع ساختمانی آن شامل گالری‌های نمایش آثار، کتابخانه و باغچه‌های زیباییش یک گردش فرحبخش به شمار می‌رود.

سه‌شنبه شانزده دسامبر، روز گشايش موزه، همراه با گروهی از خبرنگاران و گزارشگران آمریکایی به مرکز گتی رفتم. فرصتی بود تا دور از هیاهو و شلوغی روز گشايش رسمی که شنبه قبلش بود به دیدار گالری‌ها بروم و ترکیب غیرمتعارف دنیای باستان را با تکنولوژی جدید بینم. این مجتمع حاصل ذوق ریچارد میر، معمار سرشناس آمریکایی و راپرت اروین^۱ طراح گل و باغچه هنرمند است. این دو تن در طول کار این مجتمع، بر اساس آن ضربالمثل معروف که می‌گوید: «دو درویش در یک گلیم بخسبند، ولی دو پادشاه در یک اقلیم نگذجند» بارها و بارها با هم گلاویز شدند و تنش زیادی بین شان به وجود آمد و هر دو نیز در مصاحبه‌های خود از اعتراض به دیگری هیچ کم نگذاشتند. آنهایی که چهارشنبه شب برنامه «همنازی آرزوها»^۲ را در کanal تلویزیونی پی‌بی‌اس دیدند این نارضایی را خوب از لابه‌لای سخنان میر حس کردند.

پس از گذشت موج روزهای نخست گشايش و بعد از اینکه این گونه سر و صداها خواهدید، فرصتی دست خواهد داد تا نقدهایی که درباره مجموعه هنری این مرکز نوشته خواهد شد را بخوانیم. از آنچه که من دیدم گمان نمی‌کنم کسانی که با موزه‌های بزرگ جهان و آثار به نمایش گذاشته شده در آنها آشنایی دارند، چیز چشمگیری در این موزه که زمان درازی لازم دارد تا تمام دیوارهایش پر شود پیدا کنند. ولی دیدار تابلوی گل‌های زنبق^۳ و نگوگ^۴ که به بهای پنجاه و هشت میلیون دلار خریداری شده یک فرصت مغتنم است.

در بخش گالری‌های موقت موزه که با نمایشگاه «ماورای زیبایی: دوران باستان یک نمونه» افتتاح شد مجسمه‌ها و آثار یونان و رم باستان به نمایش گذارده شده

Richard Meier -۱

Robert Irwin -۲

Concert of Wills -۳

Irises -۴

Vincent van Gogh -۵

بود، آثار بسیار دیدنی بودند ولی:

میان ماه من تا ماه گردون اتفاوت از زمین تا آسمان است

هنوز راه درازی در پیش است تا این موزه در سطح بین‌المللی درآید.

یکی از رسالت‌هایی که مرکز گتی بر اساس وصیت خود پل گتی مرحوم به عهده گرفته است، پژوهش و تحقیق در مورد هنر است و به همین دلیل یک بخش بزرگ از ساختمان را به انسیتیوی پژوهش اختصاص دادند و قرار بر این است که برنامه‌های آموزشی فراوان در این بخش اجرا شود. این مهمترین و اساسی‌ترین نقشی است که سازمانی به وسعت مرکز گتی و سرمایه هنگفت آن می‌تواند به عهده بگیرد. گچه هنوز غرب آمریکا بابت فرهنگ و هنر به شرق آمریکا بسیار بدھکار است ولی دیری نخواهد پایید که کرانه‌نشینان ساحل اقیانوس آرام نیز به برکت حرکت‌هایی این چنین فرصت بهره‌گیری از این روند را خواهند یافت.

﴿ تولدی دیگر در سرزمین میزبان ﴾

برای روبرو شدن با هر پدیده و موفقیت در مبارزه با هر مشکل ومانع قدم اول شناخت و آگاهی است. شناخت خود، شناخت رقیب، شناخت میدان مبارزه و در پی آن کوشش در پیدا کردن نقاط ضعف طرف (یعنی همان پاشنه آشیل و یا موی سامسون)، تقویت نقاط مثبت خود و بالاخره بهره‌گیری از عوامل گوناگون زمانی و مکانی موجود برای تسلط بر رقیب و رسیدن به هدف.

آنچه که امروز رویارویی ما ایرانی‌ها قرار دارد - و کاری به اینکه چه کسانی در پدید آمدنش مقصرونند، نداریم - اینست که در هیبت یک گروه کثیر مهاجر، در یک نقطه جغرافیایی دیگر (یعنی در واقع نقطه مقابل ایران) با فرهنگی متفاوت، آب و هوا و روند زندگی کاملاً ناآشنا مستقر شده‌ایم. در صحنه مبارزه‌ای که نامش ایالات متحده آمریکاست، مبارزی کوچک اندام به نام گروه ایرانی به مقابله با حریفی غول پیکر به نام «جامعه آمریکا» برخاسته است. آنهم بر سر حفظ صیانت، سلامت و بقای خود و سازگاری و همنوایی بدون تحلیل رفتن و نابودی. به این ترتیب معادله‌ای با سه مجھول یا عامل^۱ در دست داریم که در پی یافتن توانی بین آنها هستیم. قدم اول همانطور که گفتم شناخت این سه پدیده است: اول گروه مهاجر، دوم جامعه میزبان و سوم میدان مبارزه.

۱- گروه مهاجر

می‌گویند گروه اجتماعی که صورت کامل آن جامعه است واحدی است مرکب از دو تن یا عده بیشتری انسان که در اثر کنش‌ها یا ارتباط متقابل اجتماعی به

یکدیگر پیوند خورده و به نوعی هماهنگی دست یافته باشند. به طور معمول افراد یک گروه روی یکدیگر تأثیر می‌گذارند و با ابزاری چون تکلم، تقلید و تلقین حالات روانی خود را به یکدیگر انتقال می‌دهند.

بعلاوه هر گروهی هم به قصدی تشکیل می‌شود: دلیل مادی، روحانی، مبارزاتی، صنفی و سیاسی که بحثش مفصل است.

من در اینجا تنها از سه دلیل اساسی و اولیه برای تشکیل گروه ایرانی در این کشور نام می‌برم: اول بقا یا مبارزه برای زنده ماندن و حفظ سلامت و تعادل نسبی جسم و روح در کوتاه مدت. دوم تجانس و یگانگی و سازگاری در میان گروه خود و سوم همزیستی مسالمت‌آمیز با گروه میزبان در درازمدت.

این‌گونه به نظر می‌رسد که ایرانی مهاجر -به دنبال آشتگی چند سال اول ورود به آمریکا- مدت کوتاهی است که از خم کوچه اول یعنی مبارزه برای زنده ماندن گذر کرده و هر کس به فراخور حال خود به گونه‌ای در حال دست و پازدن در میان امواج مشکلات است که بی‌شک کوششی درخور تأمل است.

ولی برای ورود به مرحله دوم یعنی دستیابی به تجانس و یگانگی در داخل گروه، گُمیت ما هنوز لنگ است و همزیستی مسالمت‌آمیز و سازگاری با گروه میزبان که پله سوم است به طریق اولی بعيد و دور به نظر می‌رسد.

در واقع ما که در سرزمین خود هم به دلایل گوناگونی چون تحولات سریع اجتماعی، مصالح اقتصادی، رسوم و سنت، مذهب و سایر جلوه‌های فرهنگ تجانس زیادی با یکدیگر نداشتمیم در پی روبرو شدن با یک عامل بسیار مهم یعنی مهاجرت جمعی با تشدید این عدم تجانس روبرو شدیم. ما هنوز در فاصله ترک جامعه خود و الفت با جامعه جدید دچار عدم تجانس گروهی که هیچ، دچار پراکندگی یا بی‌گروهی هستیم و مسلم است که از وجود این اختلافات آسیب فراوان خواهیم دید. به عنوان مثال در میان گروه ما، مثل هر گروه مهاجر دیگر، هر روز که می‌گذرد فاصله بین ما پدر و مادرها با فرزندانمان بیشتر می‌شود چون جوانان و نوجوانان در مقابل فرهنگ جدید انعطاف پذیرتند، در حالی که ما نیستیم. تقسیم بندی و دسته‌بندی‌های مذهبی و سیاسی در بین ما شدت گرفته است و هر گروه مذهبی و عقیدتی در حال لشکرکشی در مقابل دیگری است. رهگم کرده در میان مان روز به روز زیادتر می‌شود، گویی هیچکس در پایگاه اصلی و جای خود نیست، غالباً ما به راحتی برای خود یک گذشته کاذب درست کرده‌ایم و با اتکا به آن خویشتن را

در پایگاه دروغینی جای داده ایم که از آن ما نبوده و نیست (هیچ دقت کرده اید که همه ایرانی‌ها چقدر پولدار و صاحب مقام بودند و خمینی اموال همه را ضبط کرده است؟) از سوی دیگر سبقت جویی، رقابت ناسالم و ستیزه نیز در میان ما فراوان است (نمونه‌اش جنگ و دعواه دائمی وسایل ارتباط جمعی، و بگومگوهای مختلف جوامع و انجمن‌ها).
این از گروه مهاجر در یک نگاه تند و گذرا.

۲- جامعهٔ میزبان

جامعهٔ آمریکایی از جمله محدود جوامع نامتجانس است که بر اثر تحولات گوناگون و مهاجرت‌ها دارای گروه‌های متنوعی شده است. در این قبیل جوامع هنجار گروه‌ها با یکدیگر تفاوت کُلی دارد. در بسیاری موارد، نقش‌هایی که گروه‌های مختلف برای خود تعیین می‌کنند با یکدیگر سازگار نیستند. در غالب زمینه‌ها طیف وسیعی از طرز تفکرهای افراطی راست، میانه‌رو و افراطی چپ دیده می‌شود. مردم آمریکا با مشکل بزرگ ستیزه نقش‌ها رو برو هستند یعنی یک فرد در آن واحد باید نقش‌های مختلفی را ایفا کند و یا با آنها رو برو شود که در بسیاری موقع با هم مغایرند.

مردم آمریکا در عین حال باید به خاطر کسب پایگاه بالاتر، آبرو و وجاht اجتماعی بسیار کوشش کنند چون این سرزمین میدان رقابت است و رقابت تشویق و ترغیب می‌شود. به همین دلیل نمونه زندگی قسطی در آمریکا از نمونه‌های بسیار رایج است. از سوی دیگر در آمریکا جدایی و تمایز طبقاتی ظاهر و هویدا نیست در حالی که آمریکا دچار مشکل فقر پنهانی است. همین امر، ساده‌اندیشان را به اشتباه می‌اندازد به طوری که بسیاری از اعضای طبقهٔ پایین به سبب ناآگاهی از پایگاه طبقه‌ای خود یا بی‌اعتنایی به آن خود را مرffe و جزو گروه‌های طبقهٔ متوسط یا بالا به حساب می‌آورند و در نتیجه با «آگاهی کاذب طبقه‌ای» به زندگی خود ادامه می‌دهند. یک آمارگیری جالب نشان می‌دهد که ۷۰ درصد مردم آمریکا خود را جزو طبقهٔ متوسط به حساب می‌آورند، ۷/۵ درصد جزو طبقهٔ بالا، و ۲۲/۵ درصد خود را متعلق به طبقهٔ پایین می‌دانند در حالی که واقعیت اینست که حداقل ۵۰٪ مردم این کشور از دیدگاه آماری، جامعه‌شناسی و اقتصادی فقیر به حساب می‌آیند یعنی یا درآمدی ندارند و یا درآمد سالیانه‌شان بسیار ناچیز است.

ولی روحیه غالب بر این مردم نیز از عواملی است که باید مورد توجه ما قرار گیرد چون این رقیب نیز قوی بنیه است. مردم آمریکا به طرز وحشتناکی اسیر عقیده عمومی^۱ و ارزش‌های قراردادی اجتماعی هستند، همان قضاوت‌هایی که مورد قبول عامه قرار می‌گیرد و گرایش‌هایی در آنها به وجود می‌آورد مثل تعصب، پیش‌داوری و عقده یعنی داوری‌هایی که جنبه عاطفی آن بر جنبه ادراکی و عقلی اش غلبه دارد. اهمیت روزافزون عقاید عمومی در زندگی جوامع صنعتی مثل آمریکا سبب شده است که سازمان‌های حکومتی و غیرحکومتی خواهان آگاهی از آن باشند. سیستم نظرسنجی^۲ زاده این تدبیرهاست.

به دلیل همین نفوذ عمیق، گروه‌های اجتماعی مختلف می‌کوشند تا با وسائل گوناگون عقاید عمومی را با عقاید خود همساز کنند. همین امر تشکیل مؤسسات، گروه‌ها و سازمان‌های بسیار متشکل و مجهزی به نام گروه تحملی^۳ را در آمریکا ضروری کرده است. این گروه‌ها همواره با شیوه‌های مختلف می‌کوشند یا عقاید عمومی را با مقاصد خود موافق گردانند و یا عقاید مطلوب خود را بر جامعه تحملی کنند. این گروه‌ها از تدابیر مختلف اقتصادی، حقوقی، تحریبی، تبلیغی یا آوازه‌گری^۴ بهره می‌گیرند و با کمک وسائل ارتباط جمعی و با ایجاد ترس و نگرانی، مغزشویی، تکرار، دروغگویی، تحت تأثیر قرار دادن جوانان و بچه‌ها و تحریف حقایق کار خود را پیش می‌برند.

بر همین اساس سر نخ روند هر هنجار اجتماعی می‌تواند در دست یک گروه فرصت طلب، جاه طلب و یا قدرت طلب باشد و باز به همین دلیل ارزش‌های اجتماعی در میان مردم آمریکا بنیاد چندان قوی و محکمی ندارد و گاه می‌تواند تغییر رنگ بدهد. با وجود این، تناقض در اینجاست که مردم آمریکا به همین ارزش‌های متلون و متغیر در همان دوره کوتاه عزت‌شان به شدت می‌چسبند چون اکثرشان معتقدند هر آنچه دیگران یعنی سرکردگان برای شان دیکته می‌کنند، باید درست باشد.

۳- میدان مبارزه

مشخص است که محیط اجتماعی واحدی یک دست و ثابت نیست و از گروه‌های مختلف پاره‌گروه، خردگروه و انسان‌هایی تشکیل شده که هیچکدام ثبات ندارند. به همین دلیل هر محیط اجتماعی برای اینکه بتواند سازمان خود را حفظ کند و به زندگی خویش ادامه دهد ناچار است پیوسته افراد و گروه‌های جدیدی را با خود سازگار سازد و برای زندگی عملی گروهی و اجتماعی آماده کند که نتیجه آن یکدستی و همنوایی است. آنچه که می‌توان «دیگ هفت‌جوش» خواندش و میدانی است برای از بین بردن هویت‌های فردی و یکسان‌سازی و تحلیل رفتن.

برای رسیدن به این مرحله، پله‌ها و مراتب مختلفی نیز پیش‌بینی شده و وجود دارد. مرتبه اول یا ساده جامعه‌پذیری است که همراهی یک فرد است با رفتارهای گروهی و مرتبه دوم یا پیشرفت‌های فرهنگ‌پذیری است یعنی جریانی که فرد را عیقاً و از هر لحاظ با فرهنگ جامعه همانند می‌کند. جامعه‌پذیری در کوتاه‌مدت و فرهنگ‌پذیری در درازمدت امکان پذیر می‌شوند.

هر فردی که وارد یک محیط اجتماعی جدید می‌شود ناچار است اول رفتار خود را موافق با مقتضیات جامعه درآورد و دانسته یا ندانسته راه و رسم زندگی آنها را پذیرد، (مثل پرداخت مالیات در آمریکا، داشتن بیمه در این کشور و امثال آن...) هر چند که با آن موافق نباشیم. جامعه‌پذیری در نهایت به سازگاری شخص با هنجارهای اجتماعی می‌انجامد به شرطی که سازگاری سطحی و ظاهري و به منظور رفع مسئولیت نباشد، بلکه سازگاری عمیقی همراه با پذیرش باشد.

در اینجا مسأله مهم و اساسی اینست که ببینیم آیا گروه ایرانیان مهاجر با هنجارهای اجتماعی خود سازگاری عمیق و کامل دارد یا نه و دوم اینکه با هنجار آمریکایی سازگاری عمیق پیدا می‌کند یا خیر. جواب اینست که اگر شخص در خانواده‌ای با بنیاد محکم پرورش یافته باشد و یاد بگیرد که به هنجارهای صحیح اجتماعی که در آن زندگی می‌کند و جامعه‌ای که به آن تعلق دارد احترام بگذارد و از آنها ترکیبی یکنواخت و یکدست و بدون تناقض به وجود آورد دچار سرگردانی نخواهد شد و در عین حال که در جای خود قرار دارد مورد احترام نیز خواهد بود و گذشتۀ اش چراغی فراراه آینده‌اش می‌گردد و با عطف به سابقه می‌داند احترام گذاشتن به قوانین یعنی چه و پذیرفتن محدودیت‌ها یعنی چه. چنین شخصی با

بنیاد قوی تربیتی در مقابله با هنجرهای اجتماع جدیدی که بر آن وارد می‌شود قدرت تمیز و تشخیص هم خواهد داشت و به احتمال بسیار زیاد انسانی کجرو نخواهد شد. بنابراین جامعه‌پذیری در حد سازش برای هر تازهواردی به گروه، که خواهان آرامش و زندگی سالم است، از ضروریات بهشمار می‌رود و از آن گریزی نیست. ولی مشکل از آن لحظه‌ای آغاز می‌گردد که هنجرها، طرز فکرها و عقاید بنیادی گروه مهاجر و گروه میزبان یعنی فرهنگ دو گروه به مقابله با یکدیگر برمی‌خیزند. در سرزمین میزبانی که آمریکا نام دارد و مردم آن گرفتار درد بزرگ مبالغه در بزرگداشت و نگهداشت هنجرهای خود هستند (قوم‌مداری)، و به دنبال توجه مبالغه‌آمیز به فرهنگ نه چندان کهن خود نسبت به فرهنگ‌های خارجی و حتی فرهنگ‌های فرعی اقلیت‌های جامعه خود بدین و بی‌اعتنای مانده‌اند، نوعی تمایل بیمارگونه برای تحمیل هنجرهای خود بر گروه‌های داخلی و حتی جوامع خارجی دیده می‌شود. این کوشش که امپریالیسم فرهنگی نام دارد، گاه اعضای فرهنگ‌های فرعی داخلی را به پرخاشگری، یأس یا ناامیدی می‌کشاند چرا که میان فرهنگ خود و فرهنگ میزبان یکدستی نمی‌بینند.

در جامعه مهمانی که نوع ایرانی آن مورد توجه ماست و تولدی دیگر را در این سرزمین آغاز کرده است فرهنگ‌پذیری با توجه به یک دسته بندی سنی به سه صورت جلوه می‌کند:

گروه اول: بچه‌ها، نوزادان و آن گروه از نوجوانانی که یا در اینجا به دنیا آمده‌اند یا در سنین خردی به آمریکا آمده‌اند و بنیاد ارزش‌های فرهنگی در خانواده‌شان سنت است. این گروه بی‌اختیار و به سرعت در جریان فرهنگ‌پذیری قرار می‌گیرند. با خانواده و گروه خود بیگانه می‌شوند و در اجتماع تحلیل می‌روند و به این ترتیب گروه مهاجر هر روز و هر آن یک یک اعضا کم‌سن خود را از دست می‌دهد و گروه اولیه مهاجر نه تنها رشد جمعیتی نمی‌کند که با گذشت زمان و سال‌ها از بین می‌رود. این جبر زمان است و گویا نمی‌توان با آن سرستیز برداشت.

گروه دوم: نوجوان‌ها و جوان‌ها که به عنوان واکنش در مقابل وجود اختلاف دو فرهنگ و پریشانی ناشی از آن از گروه یا جامعه مألف خود جدا می‌شوند و به گروه یا جامعه بزرگتر یا دیگر می‌پیوندند. این اتفاق برای جوانان ما در آمریکا بیش از هر کشور خارجی دیگر رخ می‌دهد چون فرهنگ بسیار متنوع و بی‌ریشه و سهل‌انگار آمریکایی برای جوانان راحت‌تر و جذاب‌تر است. اما فردی که به گروه خود پشت

پا می‌زند ناچار است با شتاب به عضویت جامعه دیگر درآید چون بی‌گروهی با مقتضیات زندگی انسان - این حیوان اجتماعی - نمی‌سازد. در این حالت جوان فرهنگ پیشین یا فرهنگ مادری خود را طرد می‌کند و فرهنگ جدید یا میزبان را جایگزین آن می‌سازد.

ولی گمان نبریم که این انسان در جایجایی خود به خوشبختی و سعادت کامل دست می‌یابد. همین فرد به دلیل اینکه نمی‌تواند از لحاظ مصالح اقتصادی و عواطف خصوصی با آن جامعه یگانه شود مورد پذیرش جامعه جدید نیز قرار نمی‌گیرد. این عدم پذیرش و احیاناً مخالفت و تحقیر و تعصب ورزی جامعه میزبان از سازگاری کامل شخص نورسیده جلوگیری می‌کند و در نتیجه اولین برخوردها و احیاناً شکست‌های ظاهری از او موجودی سرخورده می‌سازد که به سوی هنجارشکنی، فساد و رفتار منفی گرایش می‌یابد. جوان کم‌طاقت به جای قبول واقعیت، صبوری و مبارزه برای پذیرفته شدن در جامعه، سرکشی و عناد را، بی‌خيالی و بی‌فکری را، عیاشی و برخی از انحرافات را ساده‌تر و در دسترس‌تر می‌یابد و اگر در این دوره بسیار حساس و بحرانی حمایت، پشتیبانی و راهنمایی انسان‌های منطقی و باتجربه را نداشته باشد از دست می‌رود.

اما گروه سوم یعنی اشخاص بالغ (همسن و سالان من) که در سنین بعد از رشد از جامعه خود به جامعه تازه کوچیده‌اند و با فرهنگی نو مواجه شده‌اند و به قول شاعر پیرانه سر باید جوانی کند و تولدی دیگر را تجربه. فرد متعلق به این گروه خود را ناگزیر از نوعی فرهنگ پذیری می‌بیند که از حد توان و تحملش خارج است. این شخص رنگ فرهنگی معینی به خودگرفته است و نمی‌تواند مانند کودک به آسانی با تحولات فرهنگی جدید برخود کند. از این رو سر دوراهی قرار می‌گیرد. از یک سو فرهنگ جدید تسلط خود را بر او تحمیل می‌کند و از سوی دیگر فرهنگ پیشین در فرهنگ نو دخل و تصرف. در نتیجه گروه ما هرگز فرهنگ میزبان را به طور کامل در نمی‌یابد و به اندرون آن راه نمی‌برد. مانها پا به حول و حوش آن می‌گذاریم و از این جهت مبدل به انسان‌های حاشیه‌نشین می‌شویم. ما هستیم که در رابطه با فرهنگ میزبان دل را به همنوایی و سازگاری سطحی و ظاهری خوش می‌کنیم و همواره با غم غربت^۱ دست به گریبان می‌مانیم و اگر به داد خود نرسیم دچار

افسردگی^۱ ناشی از عواقب آن می‌شویم. بنابراین به تشخیص خود به مبارزه با این مشکل می‌پردازیم و محیط کوچک خانه و اطرافمان را با رنگ و بوی فرهنگ مادری خویش می‌آراییم.

اما چه می‌توانیم کرد؟

بر گروه سوم که حرجی نیست. خداوند به ما صبر و بدباري حاشیه‌نشینی عطا فرماید. اما بپردازیم به گروه اول و دوم یعنی بچه‌ها، نوجوانان و جوانان. امیدوارم نقطه نظر خود را به روشنی بیان کرده باشم که اولین و مهم‌ترین گام برای جلوگیری از فرارسیدن آن روز سرخورددگی و یأس و عصیان در فرزندان و جوانان حفظ و بقای گروه کوچک‌مان در دل این جامعه هفتاد رنگ است و اینکه باید به یگانگی و یکدستی آن سخت بچسبیم. غروری به فرزندان مان بدھیم که از تعلق داشتن به این جامعه یعنی جامعه ایرانی خشنود باشند و از ارزش‌های صحیح پدران خود و ارزش‌های اجتماعی مثبت جامعه میزبان بهره کافی بگیرند. ما باید به اتفاق ترکیبی متعادل از این دو فرهنگ را به وجود آوریم که هم به مذاق جوان خوش آید و هم برای ما قابل تحمل باشد و خطر پشت کردن جوانان به گروه و طرد فرهنگ مادری را هرچه می‌شود کمتر کند.

به باور من در این راه چند ابزار در دست داریم که من از دو تای آن نام می‌برم.
نخست: تسلط گروهی که مجموع عوامل محسوس و نامحسوسی است که یک گروه به قصد حفظ یگانگی خود به کار می‌برد و همینطور مجموع موانعی که گروه به قصد جلوگیری از کجری سر راه آنان می‌گذارد. نمونه‌هایی چون تلقین، ستایش، تشویق، نکوهش، سرزنش، راهنمایی، پیشنهاد، زنده نگاه داشتن ارزش‌های قومی و ملی، جلوه دادن به آداب و رسوم زیبا و دوست داشتنی، دور ریختن آداب و رسوم دست و پاگیر و مهمتر از همه ایجاد ارتباط فکری و روحی. البته تسلط گروهی و خانوادگی همواره با نوعی فشار همراه است. ولی گاه این فشارها بسیار گران و زیاد می‌شوند بطوريکه جوان را به عداوت و هنجارشکنی و ادار می‌کنند و از همنوا شدن و سازگاری با گروه پس می‌راند. ولی اگر فشار با شرایط معینی همراه باشد بطور قطع مؤثر خواهد افتاد. بدین معنی که اگر جوان به جامعه، گروه و خانواده

خود دلبستگی داشته باشد، در عین حال که از فشار و محدودیت آرزوی می‌شود، به دشمنی با خود و جامعه‌اش برنمی‌خیزد بلکه در صدد جبران نابهنجاری‌های خویش و آشتی با آنان برمی‌آید.

دوم: کوشش در کاهش تلقین‌پذیری جوانان است. تلقین‌پذیری و تقلید در عین حال که یکی از عوامل مهم زندگی گروهی است در مواردی به صورت عامل مزاحم در می‌آید و انسان‌ها را به صورت جمع‌هایی بی‌بندوبار و خطرناک در می‌آورد. یکی از موارد تلقین‌پذیری خطرناک جوانان فشار همسالان^۱ است. برای اینکه تلقین‌پذیری تحت نظامی عقلانی درآید و جوان بدون چون و چرا تحت نفوذ دیگران قرار نگیرد، باید او را از کودکی و در دل خانواده به تفکری انتقادی، مذاکره و مباحثه خوداد و با منطق آشنا کرد.

البته همه اینها احتیاج به کوشش فراوان از سوی ما انسان‌های حاشیه‌نشین دارد تا تولدی دیگر در سرزمین میزبان به مرگی زودرس منجر نشود.

چند نکته آماری در مورد مهاجرین ایرانی در آمریکا:

ورود و مهاجرت گروه زیادی ایرانی به آمریکا (از نیمة دوم دهه ۷۰ تا به امروز) اقلیت قابل توجه و بارزی را به جمعیت این کشور و به ویژه کالیفرنیا افزوده است. به موجب سرشماری سال ۱۹۸۰ اداره آمار ایالات متحده، در حدود یک چهارم کل جمعیت ایرانیان مقیم این کشور در لس‌آنجلس اقامت گزیده‌اند. از این روی می‌توان لس‌آنجلس را بزرگ‌ترین مرکز تجمع ایرانیان در آمریکا دانست. با وجود رشد سریع و افزایش جمعیت ایرانیان در لس‌آنجلس و ایالات متحده، متأسفانه منابع آماری مربوط به این تغییرات جمعی به ویژه در مورد این گروه از مهاجران کمیاب است.

امید می‌رود که در سرشماری بعدی اداره آمار، نکات دقیق‌تر و اساسی‌تری در رابطه با ایرانیان مهاجر روشن شود. آمار و ارقامی که در اینجا مشاهده می‌کنید از نتایج آمارگیری و سرشماری سال ۱۹۸۰ اداره آمار آمریکا و یک پژوهش جامعه‌شناسی دانشگاه یوسی‌الای - که نتایج آن هنوز به طور رسمی منتشر نشده - استخراج گردیده است، و گرچه نمودار دقیقی از کل جمعیت ایرانی مقیم آمریکا در

- سال ۱۹۸۸ نیست ولی حاوی نکات جالبی است.
- مهاجرت ایرانیان به آمریکا کلّاً پس از جنگ جهانی دوم آغاز گردید.
 - مهاجرت ایرانیان به آمریکا را می‌توان به دو دوره متفاوت «قبل از انقلاب» و «بعد از انقلاب» تقسیم کرد یعنی قبل از سال ۱۹۷۷ و بعد از سال ۱۹۷۷.
 - ایرانیان قبل از سال ۱۹۷۷ را اکثراً محصل، توریست و کسانی که جهت کسب و کار به آمریکا آمده بودند تشکیل می‌دادند.
 - مهاجران بعد از سال ۱۹۷۷ متشکل از گروه‌های بالا به اضافة کسانی است که ایران را در اثر وقوع انقلاب ترک کرده‌اند.
 - مسافرت و مهاجرت ایرانیان در ربع قرن پس از جنگ جهانی دوم تا وقوع انقلاب (۱۹۵۰-۱۹۷۷) شامل ۱۵۱۵ مهاجر در سال و ۱۷۰۰۰ نفر محصل و توریست در سال بوده است.
 - در مرحله دوم مهاجرت (۱۹۷۸ تا ۱۹۸۰) میانگین سالیانه مهاجرت ایرانیان ۱۱۲۵۰۵ نفر در سال بود و سالیانه ۸۹۴۲ تن به طور متوسط کارت سبز گرفته‌اند.
 - به موجب آمار اداره مهاجرت آمریکا تا سال ۱۹۷۹ جمعاً ۴۳۷۰۰ ایرانی تقاضای اقامت دائم یا گرین‌کارت کرده‌اند.
 - جمعیت ایرانیان قبل از ۱۹۷۵ را بیشتر «مهاجرین اختیاری» و بعد از ۱۹۷۵ را بیشتر «مهاجرین اجباری» تشکیل می‌دهند.
 - بیشترین تعداد مهاجرین ایرانی پناهندۀ هستند و نه مهاجر.^۱
 - در سال ۱۹۸۰ جمعیت مهاجر ایرانی پنج برابر و جمعیت غیرمهاجر آمریکایی هفت برابر شده بود.
 - در سال ۱۹۸۰ جمعاً ۲۵۵۱۰ نفر ایرانی در لس‌آنجلس و حومه زندگی می‌کردند.
 - یکی از ویژگی‌های بارز جمعیت ایرانی مقیم آمریکا تعداد کثیر دانشجویان ایرانی در این جامعه است. در سال ۱۹۸۰، ۲۹ درصد جمعیت بزرگ‌سال ایرانی بیست ساله به بالا) مقیم آمریکا دانشجو بودند.
 - در شمارش بر اساس مذهب، اقلیت‌های غیرمسلمان در مقام مقایسه با نسبت جمعیت آنان در ایران سهم بیشتری در کل جمعیت ایرانیان مقیم آمریکا

داشته‌اند. مسلمانان ایرانی که در ایران ۹۹٪ جمعیت را تشکیل می‌دادند، در حال حاضر در میان ایرانیان مقیم آمریکا یک اقلیت به شمار می‌آیند.

- در میان ایرانیان مهاجر دسته‌بندی بر اساس مذهب یک امر چشمگیر است: - گروه‌های مذهبی ایرانی با هم مذهب‌های خود از سایر کشورها، مخلوط نشده‌اند و در عین حال با سایر مذاهب ایرانی نیز پیوندی نیافته‌اند. هر انسان مذهبی در گروه خود و جدا از سایرین باقی مانده است.

- گروه مهاجرین ایرانی در مقایسه با مهاجرین غیرایرانی تسلط بیشتری به زبان انگلیسی دارند.

- نسبت مردان به زنان مهاجر در سال‌های قبل از سال ۱۹۷۵، ۱۵۳ مرد به ۱۰۰ زن بود. این نسبت در سال‌های بعد از ۱۹۷۵، به ۹۷ در برابر ۱۰۰ زن کاهش یافته است.

- سطح آموزش و تحصیل بین گروه مهاجران قبل و بعد از سال ۱۹۷۵ کلاً افت داشته است.

- افرادی که در مرحله دوم مهاجرت به آمریکا آمدند، گروه‌های متنوع‌تری از جمعیت ایران را در بردارند (زنان، سالمندان، کودکان...).

- در میان سرپرستان خانواده ایرانی درصد تحصیلات از لیسانس به بالا ۳۴.۲ درصد است.

- مهاجرین ایرانی در رده‌بندی پایگاه اجتماعی در رده «مهاجران پایگاه بالا» آمریکا جای دارند.

- درآمد سالانه مردان و زنان مهاجری که قبل از سال ۱۹۷۵ به آمریکا آمدند، به مراتب بالاتر از سطح درآمد گروه مهاجر بعد از این سال بوده است.

- در سطح مشاغل ردیف بالا (مدیریت، کارمند عالیرتبه، متخصصان) افت قابل توجهی دیده می‌شود. این رقم برای مردان از ۵۳.۷ درصد در مرحله اول مهاجرت به ۲۸.۵ درصد در مرحله دوم و برای زنان از ۱۸.۷ درصد به ۹.۱ درصد کاهش یافته است.

- اشتغال ایرانیان مهاجر به کسب آزاد از ۲۷.۹ درصد در مرحله اول به ۳۴ درصد در مرحله دوم رسیده است. این گروه آخری نه به دلیل اقتصادی که به دلایل

- عقیدتی یا ترس از حکومت و سیاست کنونی ایران را ترک کرده‌اند.
- میانگین سن سرپرست خانواده ایرانی مقیم لُس‌آنجلس ۴۳ سال است.
 - ۵۹ درصد جمعیت ایرانی لُس‌آنجلس از تهران آمده‌اند و این رقم قابل توجهی است چون در سال ۱۹۷۶ تنها ۱۳ درصد از جمعیت ایران در تهران زندگی می‌کرده‌اند.
 - ۶۳ درصد از جمعیت ایرانیان مهاجر برای اولین بار پس از انقلاب به آمریکا آمده‌اند.
 - ۷۵ درصد جمعیت ایرانیان مهاجر مقیم قانونی هستند.
 - گرچه پناهندگی دلیل اصلی مهاجرت ایرانیان به شمار می‌رود، ولی جالب اینجاست که تنها ۵ درصد کارت سبز خود را از طریق پناهندگی گرفته‌اند.
 - هرچند سطح مشاغلی که ایرانیان دارند نسبت آنچه در ایران می‌کرده‌اند، پایین تر است، ولی حرکت جمعیت از نظر اشتغال به کار یک حرکت بالارونده است، یعنی غالباً در حال حاضر، کار بهتری از آنچه در بد و ورود انجام می‌داده‌اند، دارند.

۶ ژوئن ۱۹۹۸

۱۹۹۸ اوت ۳۰ یکشنبه

حتماً بسیاری از شما هم مثل من ساعت ده شب پنجشنبه جلوی تلویزیون نشستید تا برنامه «رو در رو» را که از کanal پی‌بی‌اس پخش می‌شد و نامش «آنسوی حجاب» بود، تماشا کنید. در این برنامه جدید که یکی از تهیه‌کنندگانش یک ایرانی به نام پرشنگ وزیری بود، یک زن ایرانی ساکن تهران و یک زن آمریکایی ساکن حومه واشینگتن دی‌سی طی چهار روز، از طریق تکنولوژی پیشرفته دهه پایانی قرن بیستم (یعنی تلویزیون مدار بسته و ماهواره) با یکدیگر گفتگو و بده بستان فکری داشتند.

دبورا ویتلی و سیما داد هر دو در کشور خود آموزگارند ولی دیدگاه هر کدام را حال و هوای حاکم بر کشورشان ساخته است. سیما داد طرفدار سینه چاک و مدافع سرسخت رژیم جمهوری اسلامی است در حالی که دبورا دیدگاهی لیبرال دارد. این دو زن طی این چند روز با هم از همه جا و همه کس حرف زدند، چالش داشتند و گاه نیز درگیری تندی بین شان پیش می‌آمد که بخش‌های تدوین شده‌ای از آنها را در یک ساعت برنامه برای ما بینندگان جمع و جور کرده بودند.

سیما که معلوم است درس‌هایش را در مدرسه عقیدتی خوب خوانده است، از دخالت آمریکا در کودتای بیست و هشت مرداد شروع می‌کند و آن را سرچشمه دشمنی ایرانی‌ها با دولت آمریکا و نه با مردمانش می‌خواند. سیما در بخشی از سخنانش اعلام می‌کند که حاضر است احسان فرزند پسرش را در صورت لزوم فدای ایدئولوژی اش کند. در بخشی از فیلم سیما خانم را نشان می‌دهند که در کلاس انگلیسی اش کتاب ۱۹۸۴ نوشته جورج اورل را تدریس می‌کند. با وجود این در مقابل دبورا که درباره سلمان رشدی و فتوای قتل او می‌پرسد از این حکم دفاع می‌کند و می‌گوید: «مگر وقتی در کشور خودت کسی دیگری را بکشد اعدامش نمی‌کند؟ در مورد سلمان رشدی وضع بدتر است، چون او روح عده‌ای را با نوشته خودش کشته است و باید کشته شود» سپس در مورد زنان ایرانی داد سخن می‌دهد که چقدر وضع شان بهتر از قبل از انقلاب شده است و چه تعدادی زن در دانشگاه‌ها تحصیل می‌کنند و در این بخش تا دلتان بخواهد دروغ سر هم می‌کند. او حجاب زن را مانع فعالیت‌های سیاسی و حرفة‌ای نمی‌داند و با وجودی که در تمام مدت فیلم به سختی موهای خود را پوشانده است به دبورا اعتراف می‌کند که خودش و دخترش در خانه سرِ باز راه می‌روند. طی این گفتگوها گهگاه نیز آقای

داد همسر سیما وارد معركه می‌شود و به طور بنیادی آمریکا و سیستم پرورش اطفال و زندگی وزنان و ... را مورد حمله قرار می‌دهد و در پاسخ دبورا که از حجاب می‌پرسد عصبانی می‌شود و می‌گوید: «نمی‌دانم چرا هر کجا بحثی آغاز می‌شود در آخر به حجاب کشیده می‌شود!» و به این ترتیب به قولی دهان دبورا را می‌بندد.

در مقابل وقتی دبورا صادقانه از مسائل و مشکلات خود به عنوان یک مادر و یک شهروند آمریکایی حرف می‌زند و از تروریسم و خطراتی که سر راه فرزندانش وجود دارد سخن می‌گوید، با چنان نگاه سرزنش‌کننده سیما و همسرش مواجه می‌شود که گویی آنها دارند در بهشت زندگی می‌کنند و می‌گوید: «در کشور ما همه بچه‌ها حرف پدر و مادر را گوش می‌کنند و آنچه را که پدر و مادر برای شان تعیین کرده‌اند، انجام می‌دهند»

آخر سر هم وقتی دبورای احساساتی هنگام خدا حافظی اشک از چشمانتش سرازیر می‌شود، سیما خشک و بی احساس از او جدا می‌شود و قول می‌دهد یک جلد دیوان حافظ را به عنوان هدیه برایش بفرستد در حالی که ده‌ها پرسش در این سوی و آن سوی ذهن من بی‌پاسخ مانده است.

گمانم یا دبورا یادش رفته چند پرسش جانانه بکند یا اینکه آن بخش‌ها به پیروی از برنامه‌های سلف خود یعنی گزارش مایک والاس^۱ و مصاحبه کریستین امان پور به خاطر مصلحت زمان حذف شده‌اند.

در پایان برنامه وقتی حیرت‌زده و دلخور از این نمایش و هنرپیشگانش از جلوی تلویزیون بلند می‌شوم و با خود زمزمه می‌کنم:
هر کسی از ظن خود شد یار من اوز درون من نجست اسرار من!

۶ سپتامبر ۱۹۹۸

به باور من یکی از سخت‌ترین کارهای دنیا داوری است، آنهم داوری درست و عادلانه. ولی با این روندی که دنیای امروز در پیش گرفته و با این رخصتی که به نام آزادی و برابری و دمکراسی به همگان داده شده، داوری هم منزلت خود را از دست داده است. هر کس در هر مقام و با هر توان فکری به خود اجازه می‌دهد با خیال راحت بر مسند قضاوت بنشیند و دیگران را داوری کند. این میکروفون‌های سیار

تلویزیونی، این قضیه افکار عمومی و جلب آرای بیشتر، به بسیاری این برداشت غلط را داده است که برای هر موضوع و مسأله و قضیه‌ای صاحب نظر هستند، به همین سادگی.

این چنین است که جملات «دیگه چه خبر؟» «شنیدی؟» «می‌گن که...» تکیه کلام‌هایی می‌شوند تا به قول پیرترها هر جوجه تازه سر از تخم درآورده‌ای دیگری را در ترازوی عقل خود - هر چند پارسنگ هم بردارد - کم و زیاد کند، درباره اش تصمیم بگیرد و اظهار فضل نماید. این شیوه ایرانی و آمریکایی نمی‌شناشد ولی داراوندار و مشهور و غیر مشهور را خوب می‌شناسد. آن خردمندی که قرن‌ها پیش به گلایه گفته بود: «مرگ فقیر بی‌صداست» حالاً کجاست که بیاید و ببیند این بی‌صدایی چه نعمتی است و آن اندیشمندی که گفته بود: «هر یک از شما که گناه نکرده است سنگ اول را به محکوم بینداز» کجاست که بیاید ببیند چگونه دامن آلوده‌های وقیع سنگ اندازان حرفه‌ای شده‌اند و دارند دمار از روزگار مردم در می‌آورند. ماجراهی خیانت رئیس جمهور آمریکا به همسرش، که به اعتقاد من یکی از خصوصی‌ترین جنبه‌های زندگی یک زن و شوهر است و همسر خیانت‌دیده تنها کسی است که باید در مورد سروش زندگی مشترک خود تصمیم بگیرد، مشتی است نمونه این خروار. بسیاری از سنگ اندازان حرفه‌ای که به قصد براندازی کلینتون نشسته‌اند بدجوری فکر می‌کنند خودشان تافتهٔ جدا باfte هستند، واقعیت این است که

گر حکم شود که مست گیرند ا در شهر هر آنچه هست گیرند
 این داوری کردن فرزند خلف بیماری شایعه سازی و شایعه پراکنی است و دارد
 بعد وحشتناکی هم می‌گیرد. بسیار هم مسری است و ویروسش هم دوست و دشمن
 نمی‌شناسد.

این بیماران حرفه‌ای - که گهگاه آدم آرزو می‌کند ایکاش از روی زمین محو شوند - برای بیماری خود حد و مرزی نمی‌شناستند و گاه تا پای جان و حیثیت و شرافت یک انسان یا خانواده‌اش هم پیش می‌روند. در این میان اگر انسان‌های مشهور بیشتر از بقیه مورد حمله قرار می‌گیرند به این دلیل نیست که مشاهیر انسان‌های بدتری هستند، خیر، دلیل را باید در مقام و پایگاه‌شان، شهرت و محبوبیت شان یا مال و منال شان جست. این دهان دریدگان که جز غبطه خوردن و حسرت این و آن بردن کار دیگری ندارند، بیشتر از آن طایفه‌ای هستند که زمان خود را در دوره‌های

قهوه‌خوری و فالگیری و قمار و مهمانی‌های شاور و بله‌برون و سفره‌های رنگارنگ می‌گذرانند و عاجز از انجام یک کار مثبت و مؤثر، صفحه‌گذاشتن پشت سر این و آن را پیشه کرده‌اند. ایکاش شایعه‌سازان و شایعه‌پردازان هموطن دستکم مثل سیاستمداران آمریکایی دنبال جاه و مقام و پول بودند. این شوربختان حقیر حتی چنین سودایی هم در سر ندارند. ما دست پروردگان آن مرز پرگهر، به حکم فرنگ دیر پایمان تنها یک خواسته داریم و آن این که «پروردگارا اگر به ما عزت نمی‌دهی همسایه را ذلیل کن تا دلمان خنک شود!»

آورده‌اند که کسی نزد شیخ ابوسعید ابوالخیر رفت و از او پرسید: «ای شیخ! پروردگار این خلائق را به چه آفرید؟ حاجت‌مند آفرینش ایشان بود؟» شیخ گفت: «خیر. اما آنها را از جهت سه چیز آفرید: اول آنک قدرتش بسیار بود نظاره‌گر می‌بایست، دُیم آنک نعمتش بسیار بود خورنده می‌بایست، سیم آنک رحمتش بسیار بود گناهکار می‌بایست!» این هم شاهد حرفم: در حالی که همهٔ ما غرق گناهیم، چه کسی به خود اجازه می‌دهد نخستین سنگ را بیندازد؟ اگر هر بار که خواستیم زبان نیشدار را برای ساختن شایعه‌ای، افروختن آتشی، داوری رفتاری، یا پراکندن گفته‌ای در دهان بچرخانیم، نخست خود را روی صندلی محکوم بنشانیم، به درون خویش بنگریم و خویشن را داوری کنیم، کمتر کسی به دیگری سنگ بی‌مهری پرتاب خواهد کرد.

﴿یک‌شنبه ۱۳ سپتامبر ۱۹۹۸﴾

سه‌شنبه ظهر با دوستی تلفنی درباره خبر بازداشت عباس امیرانتظام معاون نخست وزیر، سخنگوی دولت موقت مهدی بازرگان و قدیمی‌ترین زندانی سیاسی ایران صحبت می‌کرد. دوستم که در مبارزات حقوق بشری و کوشش در جلوگیری از نقض این حقوق با من همراه و هم فکر است، پیشنهاد کرد بیانیه‌ای در اعتراض به این بازداشت که در پی شکایت خصوصی پسر اسدالله لاجوردی قصاب اوین در مورد مصاحبه امیرانتظام با رادیو صدای آمریکا و بیان مطالبی از جانب اوی درباره عملکرد لاجوردی در زندان اوین بوده منتشر کنیم.

به دوست دیگری تلفن کردم تا از او همراهی بخواهم، گفت: «انگار تو ادب نمی‌شوی! تنت می‌خارد تا باز دوستان و همکاران و روشنفکران دگراندیش که این گونه حرکت‌ها را بر نمی‌تابند، در تو و سایر امضاکنندگان بیفتدند و شما را به

حکم طرز فکرتان به قول آمریکایی‌ها لینچ کنند و طرفداری از حقوق مردم ایران را
وابستگی به رژیم جمهوری اسلامی بخوانند!»

گوشی را که زمین گذاشتمن ذهنمن مشغول این شد که آیا کوشش‌هایی از این دست
را باید به خاطر خوشامد یا بدآمد تعدادی که چون تو فکر نمی‌کنند متوقف کرد یا
از ترس بد و بیراه شنیدن از آنها سکوت کرد و در گوشه‌ای نشست؟ پاسخ منفی
بود. در نتیجه و به پیروی از همین آرمان نیز همواره باید آماده باشیم که در نهایت
آزادگی و در فضایی دمکراتیک سخنان دیگران را بشنویم، مورد تجزیه و تحلیل
قراردهیم، باب گفتگو را بگشاییم و هیچکس و هیچ طرز تفکری را سیستماتیک
نفی و رد نکنیم. ما که هر روز و هر لحظه از ستمی که بر هموطنانمان در ایران می‌رود
در رنجیم و به عنوان یک انسان که شاهد عینی نقض ابتدایی ترین حقوق انسانی
آنها هستیم باید با روش صحیح این همه بی‌عدالتی را به گوش جهانیان برسانیم.
بریهاد رانیا کا اوپانیشادا متفکر خردمند هندی گفته است

تو همان آرزوهای دیرین و عمیقت هستی

هر آنچه آرزوی توست، خواسته توست

هر آنچه خواسته توست، رفتار توست

هر آنچه رفتار توست، سرنوشت توست

﴿اجاره‌نشین بودیم یا صاحبخانه﴾

تن اگر بیمار شد بر سر بیاریدش طبیب ای عزیزان کارِ تن سهل است، فکر دل کنید

قضیه بر می‌گردد به حدود سه سال پیش: نخست، آغاز پروژه تاریخ شفاهی یهودیان ایرانی و تأسیس مرکزی برای انجام این پروژه و در پی آن، انتشار مقاالتی از من در شماره ۲۶ ماهنامه ایرانشهر سپتامبر ۱۹۹۶ (شهریور ۱۳۷۵) که ویراستار میهمان آن بودم.

چون اعتراض‌هایی از سوی خوانندگان نشریه و تعدادی از روشنفکران و اهالی قلم به دنبال آورد، دوست دارم بحث را با بازخوانی آن مقاله شروع کنم. ظرف این مدت آن‌گونه که در یکی از شماره‌های اخیر نشریه گپ نوشته شده بود این قضیه فیصله نیافت. شاید به این دلیل که من پاسخ هیچ‌یک از اعتراض‌های کتبی و شفاهی را ندادم، هر چند برخی از این اعتراض‌ها از سوی دوستان بسیار نزدیک خودم شد و گاه نیز دلم را بسیار به درد آورد: دوستانی چون نادر نادرپور شاعر گرامی، هادی خرسندي طنزنویس گرامی، اهالی قلمی چون داریوش قره‌چه‌داعی که به شدت معرض بودند و سرورانی چون محمد موسوی نسل پژوهشگر ارجمند که با مهر فراوان سعی در توجیه و گرفتن میانه کردند.

اما آنچه مرا واداشت تا امروز در مقام سخن و پاسخگویی به این قال و مقال سه ساله پردازم، شرکت در آخرین کنفرانس انجمن مطالعات ایران در ماه مه ۱۹۹۸ در مریلند و حضور در یک پانل با عنوان «هویت ایرانی» بود که بحث فراوانی به دنبال آورد. از آن مهم‌تر، شنیدن سخنان یک هموطن آذربایجانی که در پی بحث هویت اقلیت‌های ایرانی از سر در دل چنان سخنانی گفت که تا مغز استخوان مرا سوزاند. البته خواندن مقالاتی که در پی این کنفرانس در سه شماره پیاپی ماهنامه وزین پر

چاپ شد نیز بی تأثیر نبودند.^۱ ناگفته نگذارم که چند مقاله تند و تیز و توهین آمیز هم در آن سوی آبها (به سبک اعتراض برخی از دوستان این سوی آبها) در روزنامه‌های کیهان و صبح چاپ ایران نیز چاپ شده است که از آن می‌گذرد. قبل از آغاز سخن امروز بدھکار سپاسی به محمد ارسی پژوهشگر و نویسنده ارجمند هستم که با گشودن باب این بحث در کانون سخن - که به راستی محل برخورد دمکراتیک عقاید و آراء است - مرا نیز تشویق به ادامه این راه کرد. امیدوارم با ادامه این گفتگوهای آگاه‌گفتن، با شنیدن بدون حب و بغض نظریات یکدیگر و با شناخت حقایق، چراغ آگاهی به دست بگیریم تا راه آینده را روشن کنیم. در این نوشتار گاه و بی‌گاه شما متوجه بازتاب‌هایی از احساس‌های بسیار درونی و عمیق من خواهید شد که سنگینی درد درونم را یدک می‌کشدند و من هرگز قادر نبوده‌ام خود را از آنها جدا کنم. اگر این تجلی‌ها به زعم شما دور از اعتبار یک تحقیق پژوهشی است، کاملاً حق دارید و من پیشاپیش از شما طلب صبوری و همدلی دارم. اما آن مقاله بحث برانگیز چنین بود:

گفت: چرا جدایی می‌افکنی؟ کار خوبی نیست!

گفتم: بین چه کسانی؟

گفت: بین ایرانی‌ها!

گفتم: چگونه؟

گفت: با این "يهودی یهودی" کردن‌های شبانه‌روزی! حالا چرا شما کلیمی‌ها اینجا که آمده‌اید اینقدر برای خودتان تبلیغ می‌کنید؟ ایران از این خبرها نبود. صد تا سازمان و مرکز و کیسه و ... راه انداختید، مرتب هم توی تلویزیون و رادیو از فروختن مواد کاشر گرفته تا فروختن بليط صندلی کنیسه آگهی می‌کید.

گفتم: در این زمینه آخر حق کاملاً با توست. من هم این نوع تبلیغات (آنهم تا این حد اغراق آمیزش) را نمی‌پسندم. ولی از این بخش که بگذریم، بقیه گفته‌ها و شنیده‌ها يادآور بخش‌هایی از تاریخ گذشته و معاصر ایران است. چرا در حالی که همه گذشته ایران دارد از نو داوری می‌شود و تاریخ از نو مورد بررسی قرار

می‌گیرد، بخش قابل توجهی از آن -یعنی تاریخ اقلیت‌های قومی و مذهبی- باید از چنین قاعده‌ای مستثنی باشد؟ چرا ناگفته و ناشنیده بماند؟ آنها یکی که در گذشته تاریخ‌نویس بودند نظاره کردند و ننوشتند، آنها که خودشان تاریخ را تجربه کردند نگفته رفتند. کم عنایتی غریبی بود به این بخش تاریخ که باید روزی جبران شود.

مخالفی؟

گفت: نه، ولی مواطن باش جدایی نیفکنی! همانطور که گفتم این «دادار دودور» کلیمی‌ها دارد ما غیریهودی‌ها را کلافه و عصبانی می‌کند.

گفت: همانطور که من هم گفتم «دادار دودور» بیش از حد بعضی گروه‌ها، خود ما یهودی‌ها را هم عصبانی می‌کند. زیاده‌روی در هر کاری انسان را دلزده می‌کند. فعالیت اجتماعی وقتی درجهت تجاری و بهره‌برداری مالی باشد، غیر از رسانه‌داران لُس‌آنجلسی، همه را عصبانی می‌کند. ولی پژوهش‌های تاریخی، علمی، آکادمیک و مردم‌شناسانه نه «دادار دودور» است و نه باید کسی را عصبانی و دلخور کند.

گفت: گیرم در حد آکادمیک، به چه درد من می‌خورد؟ به من چه؟

گفت: دقیقاً به توست. به تو که ندانستی در آن دوران پرشکوه تاریخ شاهنشاهی و در مملکت محروسه ایران چه بر سر چه کسانی رفت.

برخلاف آنچه فکر می‌کنی، همه چیز برای اقلیت‌ها (اعم از زن، اقلیت قومی یا اقلیت مذهبی) دلپذیر و زیبا و آسان نبود. همه ما یهودیان کناس و کثیف و تحریرشده دنیا نیامده بودیم بلکه اجازه تمیز بودن نداشتیم، تحقیرمان می‌کردند، توی سرمان می‌زدند و جلوی بسیاری از فعالیت‌هایمان را می‌گرفتند.

آنچه از تو می‌خواهم این است که بخوانی، گوش جان بدھی و بشناسی: هم درد را و هم منشأ آن را. بدون تعصب و پیش‌داوری. به جای تماشا کردن و گوش دادن به آگهی‌های ریز و درشت فروش مواد غذایی کاشر، محل فروش بلیط و رودی کنیسه‌ها در ایام کیپور و روش‌هشانا و محل قربانی کردن خروس شب عید، تاریخ را بخوان و بر گوشه‌های ناگفته و نانوشتۀ زندگی یک قوم تأمل کن. این قوم به حرمت ۲۵۰۰ سال اجاره‌نشینی در دامان دایه‌ای که مادرش می‌خواند، اجازه دارد از تو ۲۵۰۰ ثانیه وقت طلب کند. نمی‌تواند؟

گفت: وقت بسیار است. آهسته آهسته.

گفت: قدر وقت ار نشناشد دل و کاری نکند / بس خجالت که از این حاصل اوقات بریم

این گفتگو روزی که من برای سخنرانی و معرفی مرکز تاریخ شفاهی یهودیان ایرانی به دیدار هفتگی کلوب روتاری رفته بودم، بین من و دوست نازنینم خانم پروین ت. درگرفت. بار اولی نبود که شاهد چنین واکنشی بودم و به طور قطع بار آخر هم نخواهد بود. این گفتگو دستمایه آن مقاله شد و موردی برای من که به فکر بیفتم چرا ریشه‌یابی یک مشکل یا یک درد و یا یک واقعهٔ تاریخی از سوی یک گروه اقلیت می‌تواند واکنش‌های مخالف در میان اکثریت داشته باشد. از همان هنگامی که پژوههٔ تاریخ شفاهی یهودیان ایرانی را آغاز کردم با این طرز فکر نیز آشنا بودم که «از ریشه‌یابی‌ها هم همیشه برداشت معصومانه نمی‌شود. چه بسا ریشه‌یابی‌هایی که می‌توانند آلوده به جانبداری‌های فردی و یا در راه حفظ منافع یک گروه یا ایدئولوژی خاص باشند».

من در اینجا با نهایت سرافرازی اعلام می‌کنم که به هیچ ایدئولوژی، مکتب یا ایزمی جز مردم سالاری و انسان سالاری^۱ پای بند نیستم. و این اتفاقی نیست که امروز افتاده باشد. گواه من دو سرمهقاله است که در مقام سردبیر نشریهٔ شوفار نوشته‌ام.^۲ ولی آیا به خاطر چنین طرز تلقی و برداشتی، که از آن همگان هم نیست، باید دست از تحقیق و پژوهش کشید؟ هربار که این پرسش به ذهنم رسیده است به خود گفته‌ام: «آن را که حساب پاک است از محاسبه چه باک است» و به کار خود ادامه دادم. حتی وقتی هادی خرسندي دوست طنزنویسم خیلی جدی پیشنهاد کرد که نام مرکز را به «مرکز تاریخ شفاهی ایران» تغییر دهم ولی کار خودم را بکنم تا حساسیت بیشتری برانگیخته نشود؛ حتی زمانی که نادر نادرپور شاعر فرهیختهٔ معاصر در سخنانی که قرار بود برای معرفی ریبع مشفق همدانی در دومین کنفرانس مرکز تاریخ شفاهی یهودیان ایرانی ایراد کند، در آغاز سخن به این نکته اشاره کرد که: «کلیمیان و مسیحیان و زرتشتیان و بهاییان (یا هر اقلیت مذهبی دیگر) فقط هنگامی حق خواهند داشت که اختلافات و مشکلات خود را با اکثریت مسلمان ایران در میان نهند که برخلاف امروز، خطر زوال در کمین ملیت ایران نباشد، و گرنه: بهتر آن است که این اقلیت‌ها ارتباط‌شان را یک سره از نام ایران بگسلند و خود را

ایرانی نخوانند؟^۱ حتی وقتی که جناب قره‌چه‌داعی در اعتراض به این مقاله من در نشریه ایرانشهر شماره ۲۸ نوشت: «...پس لطفاً آن ورقه پناهندگی را که ملت ایران به فرمان کوروش کبیر به شما اعطای کرد و شما یهودیان آواره و سرگردان را به عنوان شهروند ایرانی مفترخر ساخت، به ملت ایران پس بدھید و به سرزمین خودتان برگردید، (البته متوجه هستید که منظور ایشان از سرزمین خودتان کشور اسرائیل است. در این مورد بعداً مفصل‌تر توضیح خواهم داد) که در این صورت ملت ایران، یعنی مالکین آن سرزمین استیجاری، از مال الاجاهه دو هزار و پانصد ساله‌ای که نیز اختیید چشم پوشی می‌کند تا عطوفت خودش را نسبت به یک قوم یتیم و بی‌وطن به حد کمال برساند...»^۲ سپاس از این همه بزرگواری. آفای قره‌چه‌داعی در این رهگذر تنها دو اشتباه لپی کوچک کرده‌اند: یکی این که اهالی ذمه یعنی اقلیت‌های مذهبی (و به طریق اولی یهودیان) قرن‌ها به خاطر همین طرز فکر و به فتوای دکان‌داران دین کرایه می‌پرداختند و صدایشان هم در نمی‌آمد فقط نامش کرایه نبود بلکه جزیه یا یهودانه بود. دوم اینکه با به کار گرفتن ترکیب «ملت ایران» خودشان را گرفتار کردند و باز ما یهودیان را جدا کردند و فرمودند ورقه پناهندگی را به ملت ایران پس بدھیم. جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه | چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدن جالب است - در این کشور یینگی دنیا با تمام معایی که دارد - توی خارجی وقتی پناهنه شدی، پس از پنج سال شهروند آمریکایی می‌شوی و می‌توانی هر چه دلت می‌خواهد - از تعریف و تمجید تا انتقاد و ایراد به آب و خاک و دولت و رئیس جمهورش - بگویی ولی مجازات تو اخراج نیست. فرزندی که در اینجا از تو به دنیا می‌آید می‌تواند رئیس جمهور این کشور شود ولی همین تو پس از گذشت دو هزار و پانصد سال زندگی در آن سرزمین اهورایی هنوز جوهر ورقه پناهندگی ات خیس است و تا حرفی زدی - که به مذاق گروه معدودی خوش نیامد - ترا با اذن آنان داده است من در عجبم!^۳ بله تو در این مملکت پس از بیست سال اقامت هنوز در گردهمایی‌هایت پرچم ایران را بر می‌افرازی و کسی کاری به کارت ندارد،

۱- ر.ک. به مقاله دوست مشقق من و داستایوسکی در کتاب یهودیان در تاریخ معاصر ایران جلد دوم ویراستاران هما سرشار و هومن سرشار ۱۹۹۷ صص ۴ تا ۶

۲- ایرانشهر، شماره ۲۸ آبان ۱۳۷۵ لس آنجلس

۳- برای نمونه ر.ک. به کتاب استناد مهاجرت یهودیان ایران به فلسطین از انتشارات سازمان اسناد ملی ایران به کوشش مرضیه یزدانی سال ۱۳۷۴ صص ۵۷ تا ۵۹

در حالی که شهروند این مملکت شده‌ای سرود ای ایران را می‌خوانی و کسی معارض تو نیست، تیم فوتیال ایران بر آمریکا پیروز می‌شود و تو در همین کشوری که از خوانگسترده نعمت‌هایش برخورداری، در خیابان به دست افشاری و پایکوبی می‌پردازی و هیچکس نمی‌گوید: «زود تکلیف خودت را روشن کن، ایرانی هستی یا آمریکایی!» و هیچ مقام دولتی نمی‌تواند این حق مسلم و آزادی بینادین را به دلیل اقلیت بودن از تو بگیرد. اگر هم چنین کسی با سوءاستفاده از مقام و پست خود چنین کند دستکم مراجعتی برای رسیدگی وجود داردند تا به آنها شکایت ببری. ولی در آن سرزمین، پس از دو هزار و پانصد سال زندگی حتی این اجازه را نمی‌یابی که دهان به انتقاد بگشایی یا از سر درد فریاد برآوری چون اگر چنین کسی به ولی نعمت خیانت کرده‌ای و جرمت اخراج است. این سخن مرا دال برای نکید که می‌گوییم اینجا بهشت برین یا آرمانشهر است. خیر، ما در قرن بی‌عدالتی جهانی زندگی مکنیم، این را خوب می‌دانم، ولی حق اعتراض را که از شهروندانش نگرفته‌اند! نابرابری که در نفس قانون نیست!

به نظر شما چگونه قانون و حکمی جز قانونی که اکثریت را نورچشمی و تافتۀ جدابافته به حساب می‌آورد و اقلیت را بچه زن‌بابا می‌داند به اعضای جامعه اکثریت کشوری اجازه می‌دهد تا اقلیت را با دیده تحریر بنگرند و برایش حقوقی ناچیز و نابرابر ابداع کنند؟ غیر از این که اینان یا همفکران خود (اعم از روش‌فکر یا غیر روش‌فکر)، اولی با رخصت ملی‌گرایی و دومی با رخصت مذهب و هر دو به دلیل اکثریت بودن ایران را ملک طلق خود می‌دانند و دیگر اقلیت‌های قومی و مذهبی و جنسی را شهروند درجه دو، ملل متنوعه، مقیم موقت یا آوارگانی سرگردان که کوروش ناجی بزرگ در مقام پدرشان قیمتی این برگان نجات یافته را به دست آنها سپرده است تا هر زمان که اراده کردند فرمان خروج شان یا گستن شان را از وطن صادر کنند! غافل از این که هیچ کشوری ملک طلق هیچ‌کس نیست. همه افراد و آحاد یک ملت از کل کشور که ملکی مشاع است سهم مساوی دارند. افسانه نجم‌آبادی استاد دانشگاه بارنارد و نویسنده آگاهی که این قال و مقال‌ها روحش را آزده است در پاسخی به نادرپور شیوه کار وی را «شبیه سبک و سیاق دولت‌های معاصر این قرن ایران» می‌خواند، با این تفاوت که آنان برای

تنفیذ نظر خود به زور قانون و قدرت حکومت متکی بودند، حال آنکه نادرپور تنها به اعتبار فرهنگی خویش...» نجم آبادی آنگاه مثال می‌زند که در ماده شش قانون مطبوعات جمهوری اسلامی یکی از مواردی که خارج از حیطه آزادی مطبوعات قرار می‌گیرد «ایجاد اختلاف مابین اقسام جامعه، به ویژه از طریق طرح مسائل نژادی و قومی» است. توضیح می‌دهم این همان ماده‌ای است که اخیراً جمعی از نمایندگان مجلس کوشیده‌اند بندی تحت عنوان «استفاده ابزاری از زن» بر آن بیفزایند تا «ایجاد تضاد بین زن و مرد از طریق دفاع خارج از موازین شرعی و قانونی از حقوق آن» (یعنی زن) نیز خارج از محدوده آزادی مطبوعات واقع شود.

واقعیت این است که با مراجعته مجدد به همان تاریخ و گذشته‌های دور هیچکس طرفی نمی‌بندد، به ویژه آنکه وقایع‌نگاران و تاریخ‌نویسان هر گونه که خواسته‌اند تاریخ را نوشته‌اند. غرض باز کردن سر زخم‌های کهنه و آمارگیری از آنان هم نیست. آنچه که ارزش بازنویسی و بازگو کردن دارد این است که بدانیم و پذیریم در مملکتی که قرن‌ها دستگاه‌های حکومتی خودکامه با همدستی شیوخ و ملایان متعصب حکم رانده‌اند، در کشوری که گروه‌های قابل توجهی از ملت‌ش را به خاطر نماز خواندن به سوی قبله‌ای یا وابستگی به قومی دسته‌بندی کرده‌اند، در مملکتی که تعدادی از جمعیت‌ش را به خاطر جنسیت شان طبقه‌بندی کرده‌اند، در سرزمینی که بخشی از مردمش را به دلیل داشتن زبان دیگر و آداب و رسوم دیگر و اندیشه دیگر جداسازی کرده‌اند و این همه را از ابتدایی‌ترین حقوق یعنی برابری در مقابل قانون محروم ساخته‌اند و به نام ملی‌گرایی (چون هیچکونه دیگری از هویت را برنمی‌تابند) به سرکوب هویت‌های گوناگون مردم پرداخته‌اند تا همه در چهارچوب یک هویت یگانه یعنی «ایرانی» جا بگیرند چه ثمری حاصل شده است؟ جز اینکه نفرت کاشته‌اند و خشم درو کرده‌اند. به زعم اینان و به گفته نجم آبادی گویا در چنین جامعه‌ای تنها کسی که حق حرف زدن برایش می‌ماند «مرد، فارسی‌زبان و مسلمان [شیعه] است و بس»^۱ و بقیه بیخودی معطل‌اند. تناقض این که وقتی خوب حساب کنیم این گروه در واقع خود در مقابله با مجموعه گروه‌های قومی، زبانی، و مذهبی دراقليت است. شما تعداد زنان و هموطنان ترک خودمان را جمع بزنید، اقلیت‌های دیگر پیشکش.

آنچه من باور دارم و می‌گوییم این است که:

اگر امروز اقلیت‌های مختلف دینی، قومی، جنسی و زبانی از ناروایی‌ها و ستم‌هایی که در گذشته دور و نزدیک تجربه کرده‌اند سخن می‌گویند، اگر در حسرت داشتن آن دامان گرم که حق هر انسان و خواسته هر فرزندی از مادرش است می‌سوزند، اگر هنوز هم پس از بیست سال دوری از وطن خود را به آب و آتش می‌زنند و فریاد درد می‌کشند، برای این نیست که پیروان مکتب شیخ و شاه دیروز به هر بیانهٔ مضحکی از نو حکم خروج شان را از ایران آینده صادر کنند و مصادق «آش کشک خالته، همینه که هست، بخوری پاته نخوری پاته» را به یاد آورند (مثل قدیم که می‌گفتند جود مصب گفت یا به خر آفا سلام نکرد و برای چپاول به محلهٔ جهودان می‌ریختند). نه، به این دلایل نیست! برای این است که طالب سرزینی هستیم که در آن دمکراسی واقعی حکومت کند، برای آینده‌ای مبارزه می‌کنیم که در آن این نابرابری‌ها از نورخ ننماید و همهٔ افراد کشور (اعم از اقلیت یا اکثریت) در برابر قانون مساوی باشند. برای این است که علاج واقعه را قبل از وقوع بکنیم. اگر من فریاد آن یهودی مورد تعییض واقع شده را - که در داخل کشور صدایش از ترس در نمی‌آید - بازتاب دهم چه جای خشم دارد؟ و چه جای تهدید و تعجب که چرا تازه دُم درآورده‌ای؟

اگر من بخواهم با بازنویسی... (نه، بازنویسی کلمهٔ درستی نیست چون دربارهٔ اقلیت یهودی ایرانی چیز قابل اعتنایی نوشته نشده است که بازنویسی شود) اگر من بخواهم با ثبت و ضبط و بازنگری آنچه در ایران گذشته رفت و در ایران امروز می‌رود، جلوی تجاوز به حریم خصوصی ام را بگیرم تا در هر سطر شناسنامه‌ای که برایم صادر می‌کنند در مقابل نام پدر و مادر و خودم چندین و چند بار مذهبیم را نویسند چه کسی معارض من است؟ خود من در سن هفده سالگی (یعنی سال ۱۳۴۲ خورشیدی) برای اینکه کلمات کلیمی شناسنامه‌ام را پاک کنم اقدام به تعویض آن کردم و با پرداخت ۵۰۰ تومان رشو به مأمور ثبت احوال شیراز، یک شناسنامهٔ المثنی گرفتم که در آن نام پدرم از «میور کلیمی» به «حیدر حکیمی» تغییر کرده بود. یادمان باشد که روانشناسان معتقدند وقتی کسی مجبور به انکار هویت خویش گردد، از این خودانکاری چنان عصبانی خواهد بود که برون‌فکنی آن برایش جنبهٔ الیام بخش خواهد داشت. دخالت در کار روانشناسان را به همین جا خاتمه می‌دهم. اگر من بخواهم با روشنگری و بازنگری گذشته به یادتان بیاورم که خواهان این

هستم که در ایران فردا هیچ صاحب مغازه اقلیت مذهبی مجبور نباشد روی جواز کسبش مذهبی را ذکر کند تا آنها بی که به نجس و پاکی اعتقاد دارند سراغش نروند زیاده خواهی است؟^۱

اگر بخواهم از اقلیت یهودی اعاده حیثیت کنم و با عدد و رقم و آمار ثابت کنم که تصویر و چهره یهودی در ادبیات ایران (از دوران باستان گرفته تا زمان معاصر) یکسره منفی بوده است دُم در آورده‌ام؟^۲ یادآوری می‌کنم که با آگاهی از این نوشته هنگامی که سعیدی سیرجانی را در ایران به زندان انداختند، من داوطلبانه مسئول تشکیل شعبه «كمیته دفاع از سعیدی سیرجانی» در لُس‌آنجلس شدم.

اگر بگوییم می‌خواهم قوانین مذهبی از قوانین مملکتی جدا باشند ایرادی دارد؟^۳ اگر بگوییم اقلیت مذهبی اجاره‌نشین نیست و در دامن دایه بزرگ نشده که حق انتخاب وکلای مجلس را نداشته باشد و نباید تنها به یک نماینده هم مذهب خود رأی دهد بلکه باید بتواند تحت شرایط مساوی قدرت انتخاب شدن و انتخاب کردن داشته باشد، گرافه گفتم و یکپارچگی و ملیت را به خطر انداخته‌ام؟

اگر بپرسم چرا تمام اقلیت‌های مذهبی باید روی هم رفته یک سناتور به مجلس سنا می‌فرستادند فضولی زیاد کرده‌ام؟

اگر بپرسم چرا در هیچ کجا تاریخ معاصر ایران به عنوان مثال از شموئیل حیئم نماینده مجلس - که هم رزم مدرس بود و در زندان رضاشاه پهلوی کشته شد - نامی برده نشده است و تصمیم بگیرم به این نام اعتبار در خور بد هم ادعای بی خود کرده‌ام؟ اگر دلم بخواهد که اکثریت هموطنان من بدانند که یهودیان نیز در انقلاب مشروطه سهم داشته‌اند و دو مبارز راه آزادی به نام حاجی ابراهام یعقوب پر فروش و عزیز آشر ربی رحیم عکاس بودند که هرگز قدر ندیدند، چه خطری دارد؟^۴

اگر بخواهم بیاموزم و بیاموزانم که انسی یا جدید‌الاسلام یعنی چه چرا باید به تربیت قبای ملی گرایان دو آتشه برخورد؟ مگر کسی از آنها طلبکاری کرده است؟ نکند آنها خود ریگی به کفش دارند؟!

۱- ر.ک. به نمونه جواز داروخانه در آرشیو عکس‌های مرکز تاریخ شفاهی یهودیان ایران

۲- ر.ک. به مقدمه علی اکبر سعیدی سیرجانی بر کتاب وقایع اتفاقیه: گزارش خفیه نویسان انگلیسی ص پانزده

۳- ر.ک. به مقاله سید محسن سعیدزاده در نشریه زنان شماره ۴۳ تهران خرداد ۱۳۷۷ که چهار سال دست اندکار دعوت ایشان برای سخنرانی در کنفرانس بنیاد پژوهش‌های زنان ایران، به تورنتو بودم.

۴- ر.ک. به کتاب یهودیان در تاریخ معاصر ایران جلد نخست ویراستاران هما سرشار و دبی ادھمی ۱۹۹۶

صفحه ۳۱ تا ۴۰ لُس‌آنجلس

اگر خواهان این باشم که در ایران آینده قانون سقف شیشه‌ای^۱ زیرنویس برای اقلیت‌ها مجری نباشد تا کسانی که بدنبال مقام هستند برای گذر از آن به انکار هویت خویش پردازند، انتظار یيهوده‌ای است؟

اگر با صدای بلند اعلام کنم: «من امیدوارم و آرزو می‌کنم روزی برسد که در کشور من یک زن به دلیل جنسیت دیگر، یک یهودی و بهایی و مسیحی و زرتشتی و سنی به دلیل نیایش به شیوه‌ای دیگر، یک انسان لائیک به جرم بی‌دینی، یک آذری و کرد و بلوچ و لر به دلیل داشتن زبانی دیگر و یک انسان به دلیل داشتن اندیشه‌ای دیگر مورد ستم و تبعیض قرار نگیرد.» کسی اعتراضی دارد؟
اما آنچه من باور ندارم و نمی‌گوییم چیست؟

من نمی‌گوییم یهودیان تنها اقلیتی بودند و هستند که در دنیا و ایران مورد ظلم قرار گرفته‌اند.

من نمی‌گوییم این زمان و در آمریکا به دلیل اینکه یهودیان نیروی شاخصی هستند وقت تصفیه حساب‌های کهنه‌گذشته است.

من نمی‌گوییم بازگویی دردهای گذشته و تازه کردن عواطف منفی و بهره‌برداری از تاریخ ستم و تجاوز به یهودیان باید هدف فعالیت‌های امروز این گروه از ایرانیان باشد و به مصدق «زدی ضربتی نوش کن» به تلافی بنشیم. نه من این‌ها را نمی‌گوییم بلکه خیلی ساده می‌پرسم یهودی ایرانی بودن، ترک ایرانی بودن، زن ایرانی بودن، بلوچ ایرانی بودن به کجای یک پارچگی و ملیت ایرانی ضرر می‌زند؟ این پرسش آزاردهنده‌ای که مورد خطابش هم همواره یهودیان ایرانی است چه معنایی دارد که: «شما اول ایرانی هستید یا اول یهودی؟ یهودی ایرانی هستید یا ایرانی یهودی؟ وفاداری تان به ایران است یا به اسرائیل؟» برای بحثی که در این زمینه کرده‌ام شما را به مقاله مفصلی تحت عنوان «چه علی خواجه چه خواجه علی. از هیچکدام پیراهن عثمان نسازیم» رجوع می‌دهم.^۲

مگر نمی‌توان در عین حال یهودی و ایرانی یا ترک و ایرانی یا بلوچ و ایرانی یا زن و ایرانی بود؟ در طول تاریخ ایران چند یهودی به مملکت خود خیانت کرده است که با این همه شک و تردید با این اقلیت روبرو می‌شوید؟ آیا علاقه‌مند

بودن به آب و خاکی که مدفن پیامبرانت است و در آنجا خویشاوند و خانواده داری خیانت است؟ آیا صرف فرستادن پول خمس و زکات مذهبی برای سرزمینی که برای مؤمنان و مذهبیون حالت تقدس دارد اشکالی دارد؟ اگر دارد تکلیف آن مسلمانان مذهبی که خمس و زکات خود را به صورت ضریح و درهای طلا و نقره به مکه و کربلا می‌فرستند چیست؟ من با هیچ‌یک از این دو گروه به دلیل بنیادگرایی مذهبی هم فکر نیستم و هر دو گروه را به دلیل غیردمکراتیک بودن عقاید و افکارشان نکوشهش می‌کنم ولی هرگز به خود اجازه نمی‌دهم به هیچ‌کدام از آنها تنها به این دلیل انگ خیانت یا عدم وفاداری به مام میهن را بزنم. اشکال کار در این است که ذهن سیاست‌زده ایرانی و طرز فکر دایی جان ناپلئونی ما هرگز نتوانسته است سیاست و مذهب را به درستی و بدون پیش‌داوری از هم جدا کند. آیا لیبرال‌ها و ملی‌گرایان خارج کشور که باورشان مخالف هر نوع انترناسیونالیزم است برای یک بار هم که شده با انترناسیونالیزم اسلامی و کنفرانس آن که بر حسب اتفاق امسال محمد خاتمی رئیس جمهور رژیم ریاست آن را به عهده دارد مخالفتی کرده‌اند و یا حرکتی که بیان‌گر این مخالفت باشد نشان داده‌اند؟ تا کی یهودیان باید به قسم و آیه و توجیه و توضیح بیاویزند و در حالتی انفعالي با نقل خاطرات و مثال‌های متعدد، وفاداری خود را به ایران و ایرانیت ثابت کنند و سعی در زدودن شک دیگران کنند؟^۱

این چه مخصوصه‌ایست که عده‌ای (توجه بفرمایید که گفتم عده‌ای و نه همه) با تکیه به اهرم اکثریت بودن گروه یا گروه‌های دیگری را در آن می‌اندازند؟ وقتی این گونه فشارها زیاد شود و این قبیل تهمت‌ها افون از توان، هر اقلیتی که روانش صدمه خورده باشد خودگریز می‌شود و به بیگانه‌مداری^۲ رویی کند و در این جریان جانکاه ترمیم روان تجاوزدیده خود، دنبال گروه یا جمع متجانس و پر قدرتی می‌گردد که دیگرا را به چوب اقلیت نراند. در این صورت است که واکنش طبیعی اقلیت تحت ستم به صورت خشمی فروخورده جلوه می‌کند و چاره را در جدایی از اکثریت و همسانی و همراهی با گروه خود - که طبعاً در آن احساس امنیت بیشتری می‌کند - می‌بیند. در این باره بعداً مفصل‌تر خواهم نوشت. گاهی نیز آن گروهی که

۱- ر.ک. به کتاب اسناد مهاجرت یهودیان ایران به فلسطین از انتشارات سازمان اسناد ملی ایران به کوشش

مرضیه بزدانی سال ۱۳۷۴ ص ۹۹ سند ۱۲۶

Alienation -۲

بردباری اش کمتر است تغییر باور می‌دهد، یا به توصیهٔ سعدی که می‌گوید: سعدی‌احب وطن گرچه حدیثی است صحیح انتوان مرد به ذلت که در اینجا زادم ترک یار و دیار می‌کند. کاری که چند هزار یهودی در دهه‌های ۱۹۴۰ و ۱۹۵۰ کردند و این موج مهاجرت نیز هرگز با هیچ‌گونه مخالفتی از سوی دولت و ملت هم روبرو نشد. کاری که چندین هزار زرتشتی کردند و به هند پناهنده شدند، کاری که ما صدها هزار ایرانی آزادیخواه ناراضی طی دو دههٔ اخیر به خاطر مخالفت با رژیم جمهوری اسلامی کردیم. در شرایطی که اگر یهودی ایرانی می‌خواست به ارض موعودش کوچ کند کسی جلوی او را نمی‌گرفت^۱، چرا و چگونه از جمعیت صد و ده هزار نفری یهودیان طی دو دههٔ تها سی هزار نفر (آنهم طبقهٔ بی‌پول، کم پول، یا نیازمند جامعه که امکان یا توان خروج از محلات یهودی نشین شهرستان‌ها را پیدا نکرده بودند و آیندهٔ درخشنانی نیز انتظارشان را نمی‌کشید) به امید زندگی و امکانات بهتر به آن کشور مهاجرت کردند و هشتاد هزار تن دیگر به خواستهٔ خود در کشورشان ایران باقی ماندند؟ تازه از آن عدهٔ رفته تعداد زیادی که دچار غم غربت شده بودند از نو به ایران باز گشتند.^۲ البته برای جلوگیری از این موج بازگشت، بین ایران و اسرائیل قراردادی منعقد شد که یک یهودی ایرانی به شرطی می‌توانست از ایران به اسرائیل مهاجرت کند که دیگر پشت سرش رانگاه نکند و به ایران باز نگردد. اگر این مهاجر هوس بازگشت می‌کرد یک بار بیشتر این اجازه را نمی‌یافت و برای آن یک بار هم ناچار بود نخست تابعیت ایرانی اش را ترک کند.

از پنجاه هزار یهودی که بعد از انقلاب از ایران گریختند (حالاً چه با دلار هفت تومان چه پانصد تومان به خودشان مربوط است، که زحمت درآوردنش را خودشان کشیده بودند و برخلاف ادعای آقای قره‌چه‌داعی نه سهمیه نفت بود و نه مال دیگران!) کمتر از ده درصد به اسرائیل رفتند و اکثریت نزدیک به ۹۰ درصد به آمریکا آمدند. اثر حضور آن ده درصد هم - که برخلاف موج‌های گذشته فرزندان دوران تلخ و شدید تبعیض نبودند - روی ایرانی تباران اسرائیلی بازگشت به گذشته و توجه به ریشه‌ها بوده است.

۱- ر.ک. به کتاب استناد مهاجرت یهودیان ایران به فلسطین از انتشارات سازمان استناد ملی ایران به کوشش مرضیه یزدانی سال ۱۳۷۴ ص ۱۸۵ سنده ۲۴۸

۲- ر.ک. به کتاب استناد مهاجرت یهودیان ایران به فلسطین از انتشارات سازمان استناد ملی ایران به کوشش مرضیه یزدانی سال ۱۳۷۴ صص ۱۸۵ تا ۱۸۶ سنده ۲۴۹

سخن دیگری که در اینجا به نقلش می‌ارزد این که بسیار می‌شنویم اشغال فلسطین توسط اسرائیل، طرز سلوک اهالی این کشور با فلسطینیان، وجود ایدئولوژی صیونیزم و... باعث ایجاد این کینه و عداوت بین مسلمانان و یهودیان شده است و مسلمانان ایرانی نیز از این قاعده مستثنی نیستند. گواه اینکه هر گاه بحثی در می‌گیرد فوری این استدلال تحويل ما داده می‌شود که: «بروید بینید اسرائیلی‌ها با فلسطینی‌ها چه می‌کنند؟» چه قیاس مع‌الفارقی! نخست این که یهودستیزی در آسیا و اروپا ریشه‌ای بس کهن دارد در حالی که از استقلال کشور اسرائیل پنجاه سال و از اعلامیه معروف تئودور هرتصل پدر جنبش صیونیزم صد و یکسال بیشتر نمی‌گذرد. به فرض اگر همه این استدلال‌ها را (که پای بسیاری شان چوین است و سخت می‌لنگد) بپذیریم، یهودستیزی‌های هامان وزیر خشاپارشاه هخامنشی، مغ‌های ساسانی، حکام دوران صفوی، پادشاهان قاجار و... را چگونه توجیه کیم. از سوی دیگر آن مثال معروف «گنه کرد در بلخ آهنگری / به شوشت زندگ‌گردن مسگری» اینجا خیلی صدق پیدا می‌کند. آنچه در اسرائیل می‌گذرد به یهودی ایرانی چه ربطی دارد؟ مگر آنچه در ایران زندگانی می‌گذرد به همه مسیحیان جهان مربوط است، آنچه که در افغانستان و پاکستان می‌گذرد مربوط به همه مسلمانان جهان است؟ آنچه که در افریقای جنوبی و آنچه در بوسنی می‌گذرد چطور؟

برای یهودی ایرانی هرگز سؤال در باب مقوله «ایرانی/ اسرائیلی» نبوده، مسأله تقابل یا تعامل یهودی/ زرتشتی، یهودی/ مسلمان، یهودی/ مسیحی یا یهودی/ بهایی بوده است. الا شوحط^۱ استاد فیلم و مطالعات فرهنگی در دانشگاه شهر نیویورک^۲ که یک یهودی عراقی است در مقاله بسیار جالبی با عنوان «هویت‌های جایه‌جا شده»^۳ می‌نویسد: «گفتمان^۴ روشنفکری در غرب بیشتر روی یهودی/ مسیحی تأکید دارد و کمتر به فرهنگ یهودی/ اسلامی خاورمیانه، شمال آفریقا یا اسپانیای پیش از دوران تفتیش عقاید^۵ (۱۴۹۲) و بخش اروپایی امپراطوری عثمانی می‌پردازد. تجربه یهودیان در کشورهای اسلامی همواره به صورت کابوس پایان‌ناپذیری از تحقیر و آزار

و اذیت نشان داده شده است. من هر چند نمی خواهم تجربه زندگی یک یهودی را در کشور اسلامی بسیار دلچسب نشان دهم - چون تبعیض و خشونت و ستم هم دیده ایم - ولی زندگی یهودیان در سرزمین های اسلامی به ویژه کشورهای سنی ابدآ با تجربه هالاکاست قابل مقایسه نیست و کسی نیز این ادعا را نمی کند. جنایاتی که مسیحیان در جنگ های صلیبی نسبت به یهودیان و مسلمانان روا داشتند، فجایعی که اروپاییان قرن بیستم بر سر یهودیان آوردند حدیثی دیگر است.

تاریخ و زندگی ما یهودیان شرق نمی تواند با مفاهیم غربی مورد تجزیه و تحلیل قرار گیرد. ما یهودیان شرق در حالی که هویت قومی خویش را نگه داشتیم، خود را در بافت کشورمان نیز جا انداخته بودیم و بخشی از زندگی اجتماعی و فرهنگی آن سرزمین را تشکیل می دادیم. در حالی که در کشور اسرائیل یهودی شرقی و یهودی غربی دو گذشته متفاوت را زیسته اند که آنها را از هم مجزا می کند.»

چه حرف درستی: در سرزمین های اسلامی مذهب یهودی و مسلمان را از هم جدا می کند و در اسرائیل ملیت شرقی و غربی. این هم از شوربختی یهودیان ایرانی است که به قول شاعر:

نه در غربت دلم شاد و نه رویی در وطن دارم الهی چرخ برگرد از این بختی که من دارم
هر چند موج لیبرالیزم و سکولاریزم قرن بیستم پیوند یهودیان سرزمین های اسلامی را با کشور و فرهنگ خودشان بیشتر کرد، هر چند در پی مبارزات شدید رضاشاہ پهلوی با مذهبیون و تضعیف قدرت آنها، ستم های مذهبی فروکش کرد، هر چند با بالاگرفتن جنبش ناسیونالیستی (به ویژه پس از جنگ جهانی دوم) یهودیان از گتوها خارج شدند، در شهرها استقرار یافتند، دوره گردی را با مغازه داری تعویض کردند، اسامی و نام خانوادگی خود را از اسامی مذهبی یهودی به اسامی ایرانی تغییر دادند و در صنعت و کارخانه داری و تجارت و پزشکی و ادبیات و هنر و پژوهش های علمی و آکادمیک فعال شدند، ولی این امر بسیاری از ساده اندیشان را به یک اشتباه انداخت و مثل بسیاری از اقلیت های دیگر - به سبب غفلت از پایگاه واقعی شان در جامعه یا در نتیجه «آگاهی طبقه ای کاذب^۱ خود را جزو گروه اکثریت پنداشتند در حالی که تبعیضات همچنان در عمل و در قانون وجود داشت (به گونه ای مثل سیاه پوستان آمریکا که با آگاهی طبقه ای کاذب فکر می کنند در این

کشور در رفاه کامل به سرمی برند).

جالب این که حرکت آن زمانی یهودیان ایرانی از سوی جامعه یهودی جهانی با دیدی انتقادی مواجه شد و واکنشی منفی یافت و مرهمی بر بحران هویت گریبان‌گیر این اقلیت نشد.^۱

حالا پرسش این است که چرا این اقلیت‌ها که با وجود تمام این موانع، با هنجارهای اکثریت همنوا شدن مورد پذیرش قرار نگرفتند؟^۲ به باور جامعه‌شناسان همنوایی گروه‌های اقلیت^۳ با هنجارهای اجتماعی که مایه جامعه‌پذیری^۴ است به دو صورت جلوه می‌کند: یکی مجاب شدن و همنوایی عمقی همراه با درونی شدن^۵ است و دیگری اجابت کردن و همنوایی سطحی و به مفهومی همنگ جماعت شدن.^۶ همنوایی عمقی فرد را به قبول باطنی هنجارها بر می‌انگیزد ولی همنوایی سطحی او را برابر آن می‌دارد که فقط محض حفظ ظاهر در رعایت هنجارها بکوشد. جامعه‌پذیری وقتی کامل و تمام است که گروه اقلیت به درونی کردن هنجارهای اجتماعی پردازد. این هم در صورتی امکان می‌یابد که بین اقلیت و اکثریت وفاق کامل باشد.^۷

در جامعه گذشته ایران همنوایی عمقی بین اکثریت و اقلیت نادر بود و معمولاً همنوایی به صورت ظاهری، به دروغ و ریا و به حکم اجبار صورت می‌گرفت. اقلیت‌های مذهبی، قومی و جنسی هر چند عملأً با نظم تحمیلی حکومتی همنوایی می‌کردند، باز به هیچ روی با آن همنوایی عمقی نداشتند.^۸

بر اساس قوانین جامعه‌شناختی هرگاه اکثریت در نگهداشت و بزرگداشت هنجارهای خود مبالغه کند، جامعه دستخوش «خودمداری گروهی» یا «قوم‌مداری» می‌شود. در نتیجه اکثریت هنجارهای فرهنگی خود را مطلق و بی‌چون و چرا می‌شمارد، با اعتنای مبالغه‌آمیز به فرهنگ رسمی خود، به اقلیت‌های دیگر که

۱- ر.ک. به گزارش بن تصوی از وضع یهودیان در ایران در روزنامه داور چاپ تل آویو- ۱۹۳۵ شماره ۳۲۰۲

Conformity -۲

Social Acceptance -۳

Internalization -۴

Social Compliance -۵

۶- ر.ک. به کتاب زمینه جامعه‌شناسی تألیف ویلیام فیلدینگ اگرن (William Fielding Ogburn) و میر فرانسیس نیمکف (Meyer Francis Nimkoff) اقبال امیرحسین آریان پور انتشارات فرانکلین

تهران فصل ششم

۷- ر.ک. به کتاب تاریخ مشروطه نوشته احمد کسری ص ۵۱۲

هنجارهایی متفاوت دارند با تحقیر می‌نگرد و نسبت به فرهنگ‌های فرعی اقلیت‌های جامعه خود بدین و بی‌اعتنای گردیده می‌کوشد هنجارهای خود را بر گروه‌های داخلی (و گاه حتی جوامع خارجی) تحمیل کند. این تعصب در کشورهایی که «مذهب» اساس حکومت را تشکیل می‌دهد بیش از انواع حکومت‌های دیگر دیده می‌شود. در صورتی که اگر جریان جامعه پذیری عمیقاً صورت گیرد و دوام آورد، افراد جامعه از مشابهت‌های فراوانی برخوردار خواهند شد و به این ترتیب فرهنگ‌پذیری یا همانندی با فرهنگ جامعه رخ می‌نماید.^۱

به قول خیام:

اجزای پیاله‌ای که در هم پیوست | شکست
چندین سرو ساق نازین و کف دست | از مهر که پیوست و به کین که بشکست
چارلز کولی^۲ جامعه‌شناس آمریکایی می‌گوید: «اگر چند قوم نامتجانس در مجاورت یکدیگر ساکن باشند، ناگزیر به سبب تعصبات ابتدایی و کور، با تحقیر و کینه و نفرت به یکدیگر می‌نگرنند. دوری و بی‌خبری آنها از یکدیگر باعث تشدید جدایی بین شان و پیدایش فرهنگ‌های فرعی متفاوت می‌شود و کار فرودستی و فرادستی طبقه‌ای را آسان می‌کند. کندی تحرك اجتماعی جوامعی که در یک مرحله بمانند نیز، مجال‌هایی فراهم می‌آورد تا اختلافات طبقاتی موجود تثبیت و ریشه‌دار شوند.» من هرگز ادعا نکرده و نمی‌کنم که این احساس جدایی و کینه همیشه از یک سو بوده است. خیر مطمئناً اگر از من یکی پرسید - که چوب دو سر طلا هستم و به جرم علاقه به باز کردن باب تفاهم، ارتباط و شناخت و در نتیجه نزدیکی و قدم پیش گذاشتن هم از این سو می‌خورم و هم از آن سو - می‌گوییم حتماً از دو سو. یک نمونه‌اش مقاله‌ایست با عنوان «به آنها که می‌گویند از ایران مگو»^۳ دیگر نمونه، چاپ مقاله دیگری حاوی لغتنامه زبان سری یهودیان ایرانی (لوترایی) در همان شماره ۲۶ ماهنامه ایرانشهر است که از سوی برخی از یهودیان ایرانی تندرو و میانه رو به شدت مورد انتقاد قرار گرفت که چرا من اسرار یهودیان ایرانی، یعنی زبان ویژه اشارات آنها را گردآوری کرده‌ام و در معرض دید همگان قرار داده‌ام. آیا واکنش این اقلیت و واکنش آن آکثریت هر دو نمادی از یک رابطه بیمار نیست؟ بی‌شک

-۱- همان. کتاب زمینه جامعه‌شناسی

Charles Cooley

-۲- ر.ک. به شوفار شماره ۱۳۶۲ اردیبهشت ۱۳۶۲ چاپ لُس آنجلس

هست. ولی گفته جامی را هم فراموش نکنیم که می‌گوید:

اگر با دیگرانش بود میلی اچرا ظرف مرا بشکست لیلی

من وجود این سیزها را نمادی از این می‌گیرم که همواره از دو سو کششی نسبت به ایجاد ارتباط وجود داشته است، ولی این کشش در طول تاریخ از سوی کسانی که منافع شان در خطر می‌افتداده به بیراهه رفته است که در صدر این تفرقه اندازان باید دکانداران دین و دشمنان آزادی را نام برد.

نتیجه این که هر انسانی یاری آن را دارد که در حدود امکانات تاریخی خود، در جامعه مؤثر افتد. انسانی که از بیداری و بینش اجتماعی برخوردار باشد امکانات وسیعی برای دگرگونی جامعه و تاریخ آفرینی می‌یابد، می‌تواند پویش‌های کهنه مرگ‌آور را از پویش‌های نو زندگی بخش باز شناسد و با خواست و آگاهی و شناخت جامعه را در راه پرشیب و فراز تکامل رهنمون باشد. یک انسان سالم نیاز به پذیرفته شدن، احترام، مؤثر واقع شدن و از همه مهمتر آزادی دارد تا بهترین جلوه خلاقیت خود را عیان کند. همین انسان سالم باید برای رسیدن به این هدف در یک ساختار بدون تبعیض، بی‌ستیز و دمکراتیک قرار بگیرد تا به کارآیی و کارسازی برسد و تا زنده است تلاش می‌کند که آن را به دست آورد. هر جامعه‌ای که این نیازها را سخت تر فراهم کند، شهروندانی را در دل خود می‌پروراند که خشم و رنج و ناامیدی و پرخاشگری و ستیز را تجربه خواهند کرد و حواس‌شان تنها در پی انتقام‌جویی است. این قاعده اختصاص به اقلیت یهودی ایرانی ندارد که جهان‌شمول است و از آن همه اقلیت‌ها در سراسر دنیاست.

امید و آرزوی من ایجاد جوامعی در سراسر جهان و به طریق اولی در وطنم ایران است که سالاری انسان و احترام به حقوق او والاترین رسالت‌شان باشد. در راه رسیدن به این هدف باید به بازنگری اشتباهات گذشته پرداخت و در این بازنگری هیچ عاملی موثق ترا انسان رنج‌کشیده نیست. باید به او گوش داد و ازاو پرسید که چه مرمومی التیامش خواهد داد.

۱۴ سپتامبر ۱۹۹۸

کانون سخن

۱۹۹۸ سپتامبر ۲۰ یکشنبه

برای ما اهالی قلم در دو نوبت پیدا کردن موضوع برای نوشتن سخت می‌شود، یکی وقت قحطی موضوع و دیگری زمان فراوانی آن. این هفته مورد دومی بیشتر صادق بود، یعنی فراوانی موضوع، آن‌هم چه موضوع‌های داغی که هر یک به تنها‌یی برای یک روز صحبت هم کم است: آمدن سید محمد خاتمی به نیویورک و حضورش در پنجاه و سومین نشست مجمع عمومی سازمان ملل متحد، شایعه دیدار او با گروهی از ایرانیان برون‌مرزی، احتمال جنگ قریب الوقوع با افغانستان، زندانی ماند امیرانتظام، بگیر و بیند روزنامه‌ها و قضیه بیل کلینتون^۱ و نوار که جای خود دارد. ولی به خاطر نزدیک بودن روز حضور خاتمی در سازمان ملل، ترجیح می‌دهم به این یک قضیه پردازم. می‌دانم گروه‌های زیادی در تدارک یک حرکت اعتراض‌آمیز در مقابل مقر سازمان ملل متحد در نیویورک هستند. عده‌ای نیز قرار است در شهرهای مختلف - از جمله مقابل ساختمان فدرال در وست‌وود لس‌آنجلس - دست به تظاهرات بزنند.

همه این کوشش‌ها مهم و مؤثر هستند. ولی برایم جالب است بدایم این اعتراض‌ها بیشتر چه کسی یا چه چیزی را نشانه خواهد گرفت؟ رژیم جمهوری اسلامی، جناب سید که نماینده آن رژیم است یا سازمان ملل متحد مهمندار ایشان؟ اگر اعتراض به رژیم جمهوری اسلامی است آیا فرصت اعتراض به همه رفتارها و اعمال مثنوی هفتاد من کاغذ آن رژیم می‌رسد؟ مثل مشکل نشریات و رسانه‌ها در ایران یعنی تعطیل روزنامه توس و جلب پنج نفر از مسئولان آن به جرم ضدیت با جمهوری اسلامی؟ بحران شدید اقتصادی؟ درگیری روزافزون و احتمال لشکرکشی به کشور همسایه؟ مشکل همیشگی زنان و نقض حقوق بشر؟ زندانی کردن معترضان سیاسی؟ به کدام یک؟ که به قول شاعر:

چنین چاول اموال و قتل و غارت | مغول نکرد، سکندر نکرد ملا کرد
مغول بکشت، سکندر بسوخت، تازی بردازه‌ی رذالت ملاکه هر سه یک جا کرد
اگر اعتراض به جناب سید است، خیلی بجاست. کسی که ظرف یکسال و
اندی گذشته دستاوردهش و نمونه‌ای از شاهکارهایش تعریف و تمجید از اسدالله
لاجوردی در واکنش به ترور او بود و دیگری یک شکایت نیم‌بند از دو روزنامه که

به او تهمت ناروا زده بودند و پس گرفتن سریع همان شکایت نیم‌بند - به خاطر ترس از دست دادن پایگاه خود - نشان دادن هویت خویش که او هم فریبی بیش نیست و بالاخره مأیوس کردن جوانان و زنانی که به او رأی بیست میلیونی دادند.

اگر اعتراض به سازمان ملل است، این اعتراض هم حقانیت دارد. چون سازمان ملل گاه کارهایی که می‌کند حال آدم را می‌گیرد. واقعیت این است که آدم نمی‌داند تکلیف‌ش با این پدیده یا لولوی سر خرم‌ن چیست؟ حتماً می‌دانید که روی یکی از دیوارهای این ساختمان شعر معروف «بنی آدم اعضای یک پیکرنز» نوشته شده است. با این همه لطفی که این سازمان به حل مسائل و مشکلات ملت‌های تحت ستم دارد بهتر است آن شعر را به این صورت که نمی‌دانم شاعر با ذوقش کیست تغییر دهنده که:

بنی آدم اعضای یک پیکرنز | ولی در عمل ضد یکدیگرند

چو عضوی به درد آورد روزگار ا بگو مشکل توست ما را چه کار؟

تو کز محنت دیگران بی‌غمی | در این دوره راحت‌ترین آدمی

اعتراض گروهی و فردی امروز و فرادی ما ایرانیان به هر کس و هر نوع رفتار غیر انسانی و هر وجه نقض حقوق بشر که باشد، به جاست. تنها به این شرط که تعداد معتبرین زیاد و قابل توجه باشند، پایه اعتراض روی یک برنامه‌ریزی درست گذاشته شود و شیوه آن متمدنانه، صلح‌آمیز و در شأن انسان‌های آزاده باشد. میدان را نباید خالی گذاشت و اعتراض را باید به گوش جهانیان رساند. و گزنه داستان آن خان ازبک که محمد رضا طباطبایی در کتاب بزم ایران درباره‌اش نوشته است از نو مصدق پیدا خواهد کرد که:

آورده‌اند بعد از آنکه عبدالله خان ازبک به خراسان تاخت و آن ولایت را تحت حکومت خود درآورد، در سیستان روزی عبورش بر قبر رستم افتاد و به رسم شماتت این شعر را خواند:

سر از خاک بردار و ایران بیین | به کام دلیران توران بیین

و گفت: ندانم که رستم اگر قادر به گفتن بود چه می‌گفت؟

یکی از وزرای او که ایرانی تبار بود گفت: اگر هر آینه خشم نگیری جواب را خواهم گفت!

گفت: بگو!

گفت: اگر قادر به گفتن بود می‌گفت:

چو بیشه تهی ماند از نره شیرا شغالی به بیشه درآید دلیر

﴿یکشنبه ۲۷ سپتامبر ۱۹۹۸﴾

آنچه این روزها از زبان مردم در مورد هیلاری رادم کلینتون^۱ می‌شنوم بسیار مرا به فکر ودادشته است. این زن - جدا از پایگاه مملکتی و اجتماعی اش - به خاطر رفتار نادرست همسرش و متأثتی که در واکنش از خود نشان داده است دارد کم‌کم حالت یک قهرمان را پیدا می‌کند. همه او را مورد ستایش قرار می‌دهند که چه زن خوبی است چون می‌سوزد و می‌سازد و دم بر نمی‌آورد. آن نخستین ماه‌های ریاست جمهوری بیل کلینتون را به یاد می‌آورید؟ زمانی که بانوی اول آمریکا پرتوان و آماده به میدان آمد تا انقلابی در سیستم بیمه سلامتی و بهداشت این مملکت راه بیندازد؟ یادتان می‌آید چه دماری از روزگار این زن سازنده و کوشنده در آوردند؟ حال این همان شخص است ولی در موقعیتی دیگر و نقشی دیگر. آن روزها نقش قوی و چهره کارساز او بسیاری را عصبانی می‌کرد و برایش خط و نشان فراوان می‌کشیدند. از قرار، همسر یا مرد همراهش هم نه تنها یقه‌ای برای وی چاک نداد که به توصیه مشاورانش در حزب دمکرات از کارهای اجتماعی پس راندش و از وی خواست کنار بنشیند و دنبال کار خوبیش گیرد، یعنی کدبانوی اول آمریکا باقی بماند و به کارهای مملکتی کاری نداشته باشد. آن هیلاری را کمتر کسی دوست داشت، ولی حالا همه عاشق این بانوی تحقیر شده مظلوم و خیانت دیده شده‌اند که هنوز در کنار مرد خود ایستاده است و چقدر مورد حسرت آقایانی که دَدر می‌روند و دزدانه صفا می‌کنند! گویی با زبان بی‌زبانی به همسر خود می‌گویند: «یاد بگیر»

من چون باور دارم رابطه زن و شوهر یک امر خصوصی است و هر یک از این دو حق دارد آن‌گونه که می‌پسندد واکنش نشان دهد، هرگز نوع منش یا رفتار بانوی اول آمریکا را مورد داوری قرار نمی‌دهم. ولی قضاوت‌ها و واکنش‌های مردم در رویارویی با این قضیه جای بحث فراوان دارد: از مردان فرست طلب گرفته تا زنان زن‌ستیز که در دشمنی با هم‌جنس خود گاه از مردان هم چند قدم جلوتر می‌افتدند. در طول تاریخ - چه در شرق و چه در غرب - نمونه‌های بسیاری دیده‌ایم که گواه این است که زن فرمانبر بی‌زبان و پذیرای سرنوشت، انسانی دوست داشتنی و مورد پسند است نه زن مستقل و قوی و در صورت لزوم معترض. بسیار شنیده‌ایم و

خوانده‌ایم زنانی که از خود جاه طلبی و بلندپروازی نشان داده‌اند، نه پیروز شدند و نه نام نیکی از خود به جا گذاشتند.

ویرجینیا وولف^۱ در کتاب اطاقی از خود می‌نویسد: «در تمام قرون گذشته زنان به قصد کوچک مانده‌اند تا مردان - قیصرها، ناپلئون‌ها و موسولینی‌ها - بتوانند بزرگ شوند و در عین حال خود را بزرگتر از آنچه واقعاً هستند پیندارند». او می‌گوید: «زنان در گذشته آینه‌هایی بودند که با قدرت فراوان و ویژه خود، تصویر مردان را دو برابر اندازه طبیعی منعکس می‌کردند و شهامت راستین آنان تنها در تأیید بلندپروازی‌ها و قهرمانی‌های مرد خود و در تحمل مصائب به اثبات می‌رسید». هر چند این نوشته مربوط به شش دهه پیش است ولی ترو تازه و از آن امروز می‌نماید، مگر نه؟ امروز هم در روی همین پاشنه می‌چرخد که در گذشته.

۱۹۹۸ ۴ اکتبر یکشنبه

جنگی که این روزها در صحنه رسانه‌های داخل ایران، بین دو گروه مطبوعاتی یعنی روزنامه‌های کیهان، جمهوری اسلامی، ابرار و رسالت به طرفداری از جناح تندروی رژیم از یک سو و نشریات همشهری، ایران و سلام به طرفداری از جناح میانه‌رو از سوی دیگر در گرفته است، دارد به جای باریک می‌کشد. روزنامه کیهان چاپ ایران - که سردمدار این حرکت است - به شدت خواستار یک تسویه اساسی در مطبوعاتی شده است که پس از دوم خرداد سال گذشته پا به میدان گذاشته‌اند. این جنگ در پی دستگیری وزندانی کردن روزنامه‌نگاران، گزارشگران و ناشرانی چون مasha'allah شمس‌الواعظین، حمید‌رضا جلائی‌پور، محمد جوادی‌حصار، سید محسن سعیدزاده و بسیاری دیگر و تعطیل و لغو پروانه روزنامه‌های راه نو، جامعه، طوس و جامعه سالم در گرفته و از نو موج اعتراضی در میان ایرانیان داخل و خارج راه انداخته است. این بگیر و بیندها بر اساس حکم هیأت نظارت بر مطبوعات و قانون بیست و هفت به بهانه‌های مضحک چاپ مصاحبه رئیس جمهور فرانسه و اهانت به بنیان‌گذار جمهوری اسلامی، زیر سوال بردن ولايت فقیه، اعتراض به قانون استفاده ابزاری از زن در رسانه‌ها، تهمت زدن عباس امیرانتظام به اسدالله لاجوردی، افتراء به محسن رفیق‌دوست و نشر آکاذیب در مورد سوءقصد به جان وی

و بالاخره چاپ مجدد مصاحبۀ اوریانا فالاچی^۱ با آیت الله خمینی به اجرا درآمده است.

انجمن صنفی مطبوعات (جانشین سندیکای پیشین نویسنده‌گان و خبرنگاران مطبوعات) در اعلامیه‌ای با امضای دویست و هفتاد روزنامه‌نگار جوان و تازه‌کار برخاسته از انقلاب اسلامی، به این دستگیری‌ها اعتراض کرده و هشدار داده است که با این کار کن چهارم جمهوری به خطر خواهد افتاد. در این میان روزنامه‌کیهان ایران هم بیانیه شدیداللحن دیگری را با پانصد و پنجاه امضا چاپ کرده است که آن دیگران پرت و پلا می‌گویند و خواستار جلوگیری سریع از کار کسانی که در روند انقلاب اخلاق می‌کنند شده است.

در این جریانات عده‌ای از وکلای مجلس جمهوری اسلامی یا صاحب منصبان دولتی چون فائزه هاشمی، فاطمه کروبی، آیت الله محمد ری شهری و آیت الله صادق لاریجانی نیز قدم به میدان گذاشته‌اند و هر یک در حد توان خود برای دامن زدن به این جنگ و یا فرو نشاندن آن کار می‌کنند. فائزه هاشمی ناشر روزنامه زن - که خود نیز به جرم نشر اکاذیب به دادگاه مطبوعات خوانده شده است - به رئیس دادگاه می‌گوید: «ما مدارک و شواهدی داریم که در جریان کتک خوردن وزرای سید محمد خاتمی، سردار نقدی فرمانده حفاظت نیروهای انتظامی نیز حضور داشته است»؛ فاطمه کروبی، در مجلس شورای اسلامی شکستن قلم‌ها را خلاف قانون اساسی می‌خواند؛ محمد ری شهری صاحب امتیاز روزنامه ارزش‌ها از فریاد خاموش قانون در چنگال قانون‌شکنان فریاد بر می‌آورد؛ لاریجانی می‌گوید: «توبیخ نه، مطبوعات را هدایت کنید. رویه گرفتن و بستن دلچسب نیست!» و امام جمعه اصفهان می‌گوید: «آزادی یک نوع حیوانیت است!».

مردم کوچه و بازار نیز که طرف سال گذشته در وزش نسیمی زودگذر و مختصر، عطر آزادی به مشام‌شان رسیده است - در این مصاف و جنگ مطبوعاتی برای کسب آزادی - به اعضای دولت و رئیس جمهوری که با بیست میلیون رأی آنها بر سر کار آمده است اعتراض می‌کنند که چرا واکنش نشان نمی‌دهند. آنها حتی عطا الله مهاجرانی را - که جا زده است - زیر پرسش می‌برند که: «اگر قرار باشد آدم با چند مشت و لگد کنار بکشد که حساب مردم ایران با کرام الکتابین است!»

در جایی که جوانان زاییده و دست پروردۀ انقلاب، پس از گذشت دو دهه عاصی از تحمل این همه فشار، معتبرض به جو موجود و آگاه به مبانی اولیۀ حقوق انسان‌ها- به رغم حکام رژیم ناخلف گردیده پستان مادر را گاز گرفته‌اند و از خود جنم نشان می‌دهند، رهبران شان با همه تجربیات و حمایت و پشتیبانی مردم در انجام آن ناموفق و ناتوانند.

کسی نیست که به جناب سید بگوید: «پدر جان! در شرایطی که زنان، جوانان و روزنامه‌نگاران این چنین جان برکف به مقابله با رژیم سرکوب و تهدید و ارعاب پرداخته‌اند و دستگیری و زندان و بند و زنجیر را به از دست دادن یک نفس آزادی ترجیح می‌دهند، شما که بیست میلیون انسان را در ایران با وعدۀ جامعه مدنی و به شوق تغییر و تحول و اجرای قانون وارد صحنه کردی، می‌ترسی چه چیزی از دست بدھی که مهمتر از بر باد دادن ایمان و از دست دادن باور همین مردم باشد؟ این همه سکوت، این همه چشم‌پوشی، این همه ایستایی و بی‌حالی برای چسبیدن به دو سال و نیم باقیمانده دورۀ ریاست‌جمهوری؟» گاه انسان‌ها چه آسان فرصلت‌های طلایی را به دست خود به باد می‌دهند و چه سرمایه‌های ارزشمندی را به ثمن بخس می‌فروشنند!

زدست غیر چه نالم که همچو حباب اخانه خراب هواخویشتنم
ایکاش سیاستمداران به اندازه زنان، جوانان و روزنامه‌نگاران از خود گذشتگی
و شهامت داشتند!

۱۹۹۸ یکشنبه ۱۱ اکتبر

این دستگاه فکس یا به قول پارسی‌نگاران سره «دورنگار» - پدر والامقام ایمیل و اینترنت - یکی از شگفت‌آورترین اختراعات نیمه دوم قرن بیستم است. من که از سرسپرده‌گان و طرفداران تکنولوژی هستم روزی چند بار به مختصر فکس رحمت می‌فرستم که چقدر کارها را آسان کرده است. البته گاهی اوقات هم از دست آن جناب به شدت دلخور می‌شوم چون سکه فکس هم مثل هر پدیده دیگر می‌تواند دورو داشته باشد.

مثلاً روزی نیست که ماشین دورنگار دفتر من ناچیز - که نه سر پیازم و نه ته پیاز - جدا از کلیه فکس‌های خصوصی و کاری، چند فکس از سازمان‌های مختلف سیاسی و مبارزاتی ایرانی و مجتمع بین‌المللی دریافت نکند. هر گروه بنا به

او ضاع و احوال روز بیانیه صادر می‌کند، فراخوان می‌دهد، نامه می‌فرستد، سمپوزیوم می‌گذارد، اعتراض می‌کند، یاری می‌خواهد و حرف حساب و گاهی اوقات هم ناحساب می‌زند. من هم چون از آن دسته‌آدم‌هایی هستم که فکر می‌کنم اگر انسان چشمش به ورق کاغذی افتاد و آن را نخواند حرمت قلم را شکسته است، هر چه از دم تیغ این ماشین دورنگار می‌گذرد را می‌خوانم بلکه چیزی دستگیرم شود.

البته نکات مختلفی دستگیرم می‌شود به شرطی که سعی کنم لابه‌لای خطوط را بخوانم. با وجود این نمی‌دانم چرا بسیاری از این نوشته‌های سازمان‌های حقوق بشری غیر ایرانی - که گاه و بی‌گاه به مناسبی شرف صدور می‌یابند - چندان به دلم نمی‌چسبند. گاهی شک می‌کنم و لابه‌لای خطوط دنبال بده بستان‌های آن چنانی می‌گردم؛ گاهی به نظرم می‌رسد این واکنش‌ها بیشتر حالت انجام وظیفه و رفع مسئولیت دارند تا دلسوزی و سعی در حل مشکل؛ گاهی چون جملات و کلمات از دل بر نخواسته‌اند، بر دل نمی‌نشینند؛ گاهی هم چون کلیشه‌ای و از پیش آماده هستند، در عمل نه بار در دمندی را سبک می‌کنند و نه مسبب درد را به خود می‌آورند. مگر نه اینکه: تا دلی آتش نگیرد، حرف جانسوزی نگوید؟

به همین دلیل، هیچ‌یک از حکومت‌ها و دولت‌های خودکامه نه تنها ترس و واهمه‌ای از این مجتمع عریض و طویل بین‌المللی و امثال آن ندارند، که برای شان تره هم خورد نمی‌کنند. ولی وقتی نویسنده‌ای، شاعری، هنرمندی یا دلساخته‌ای چیزی می‌گوید و می‌نویسد یا از رادیو و تلویزیون و نشریات بروند مزی فریاد اعتراضی بر می‌آورد، فوری قلم‌های خدمتگزار رژیم به کار می‌افتد، فحاشی و هتاکی و تهمت زدن شروع می‌شود چون نگران می‌شوند مبادا این سخنان به دل بنشینند.

از این واکنش‌ها باید به هیچ‌وجه دلخور شد، چون اهمیت کلام و قدرت و برد اعتراض ما را نشان می‌دهد که حتی اگر پراکنده و تک تک هم بگوییم، بیشتر از آن سازمان‌های دهان پرکن اثر دارد.

اگر برخی از روزنامه‌های رژیم را مطالعه کنید، در می‌یابید که با چه دقت و صرف وقتی کوچک‌ترین حرکت و کلام و گفته‌ما معتبرضیین ایرانی خارج از کشور را دنبال می‌کنند و برای هر حمله کوچک ما بلافصله یک ضد حمله تدارک می‌بینند.

در جریان‌های دفاع از سلمان رشدی، دستگیری سعیدی سیرجانی، دستگیری امیرانتظام یا بگیر و بیند روزنامه‌ها، رژیم جمهوری اسلامی بیشترین واکنش را

نسبت به بیانیه‌هایی که توسط آزاداندیشان ایرانی در کشورهای مختلف نوشته شده بود نشان داد و به نامه‌ها و اعتراض‌های سازمان‌های مختلف بین‌المللی بدون عکس العمل ماند یا آنها را از دخالت در امور کشور دیگر منع کرد.

حیف نیست که ما از این ورق برنده یا پاشنه آشیل رژیم بیشتر استفاده نمی‌کیم؟ من کار سازمان‌های مختلف غیر ایرانی را ابدًا نمی‌کنم، آنها نیز حتماً لازم هستند ولی ایکاش به خاطر پشت‌گرمی حضور وجود آنان رسالت خود را فراموش نمی‌کردیم.

۱۹۹۸ اکتبر ۱۱ یکشنبه

حوالی ظهر به سراغ صندوق پست می‌روم، در میان نامه‌ها پاکتی را می‌بینم با نشان بزرگ AARP. گیرنده من هستم. در بالای نامه با حروف درشت زادروز مبارک را تبریک گفته‌اند و مرا به افتخار پذیرفته شدن در این سازمان غیرانتفاعی که نام کاملش انجمن آمریکایی انسان‌های بازنیسته^۱ است نایل کرده‌اند. اول کمی جا می‌خورم و فکر می‌کنم اشتباہی رخ داده است. ولی بعد که نامه را تمام و کمال می‌خوانم می‌بینم خیر در این مملکت وقتی پنجاه و دو سه ساله شدی می‌روی جزو بازنیستگان و در صفت نوبت برای نیل به لقب دهان پرکن شهروند سالمند. رو راست بگوییم این نامه هم حالم را گرفت هم روز تولد و هفته‌هه مرا خراب کرد و به اعتراض واداشت که: «مگر به این سادگی‌ها می‌شود نسل ما را بازنیسته کرد؟ نسلی که در دههٔ شصت و نوچوانی با هیپی‌گری دنیا را زیر و رو کرد؛ در دههٔ هفتاد و شروع زندگی اجتماعی فرزندانش را به دستور دکتر بنجامین اسپاک^۲ بزرگ کرد و این جوانان سرکش و نافرمان امروز را در دامان خود پروراند؛ در دههٔ هشتاد و رشد با انقلاب‌های رنگ و وارنگ نقشهٔ جهان را در هم ریخت، در دههٔ نود و میانسالی طبیعت‌گرا شد و دلمشغول آلوهه نکردن هوا و زمین و فضا؛ نسل هیپی‌های دیروز که امروز یا پی شده‌اند و برای اعضای بدن خود -که از سن پنجاه سالگی به بعد یک یک و به نوبت اعلام استقلال می‌کنند- امتدادهای تکنولوژیک و دارویی و

بیولوژیک از لیزر و هورمون و سمعک ولنز و زانوی مصنوعی و کاشت دندان گرفته تا آخرینش وایاگرا را اختراع کرده است؛ و بالاخره نسلی که در آستانه هزاره سوم با کمک تار عنکبوت جهانی^۱ و اینترنت سودایی تازه در سر می‌پروراند! با این پیشینه درخشنان و اینهمه توان و انرژی کجا برویم؟ ما تازه آمده‌ایم!

اگر ما در رویارویی با پیری این چنین واکنش نشان می‌دهیم به این علت است که در دنیای امروز مفهوم پیری تغییر کرده است، سالمدان دیگر آن احترام و عزت گذشته را ندارند و هر چند در اغلب کشورها پیران از نوعی مستمری و تأمین اجتماعی برخوردارند ولی جامعه با نوعی ترحم و دلسوزی و از سر بی‌حوالگی با آنها روبرو می‌شود. دلیلش هم معلوم است: در گذشته بقا و دوام اجتماع هم وابسته به کاربرد نتایج حاصل از اندیشه، خرد و تجربه انسان‌های مسن بود و هم به علت وضع بد بهداشتی و شیوع امراض - تعداد اندکی به سن پیری می‌رسیدند. در نتیجه پیری خود به خود نوعی ارزش به شمار می‌رفت. ولی امروزه - با پیشرفت علم و دانش و تکنولوژی - بالا رفتن سن نشانه افزایش تجربه نیست چون به پیری رسیدن نه مستلزم تحمل شداید و پشت سر گذاشتن مشکلات زیاد است و نه نشانه قدرت جسمی فراوان و خرد بیش از حد. کهولت سن رخدادی است که جنبه همگانی دارد و به سادگی برای همه فراهم می‌شود. در نتیجه انسان پیر نه برای خود مطلوب است و نه برای دیگران دلچسب. تجربه هم که کالای پارازشی بود دیگر به درد زمان امروز که این چنین نبضش تندد می‌زند و در تغییر دائم است نمی‌خورد. سیمون دو بوار^۲ در پژوهش دامنه داری که چندین سال پیش درباره پیری در اروپا به عمل آورد گفت: «چون دیگر در زندگی نقشی به عهدۀ پیران واگذار نمی‌شود، آنان مثل گذشته نماد خرد به شمار نمی‌روند و پیری که آخرین مرحله رشد و کمال بود، امروزه دوره سقوط و تنزل آدمی است.»

با این برداشت‌ها چگونه می‌شود به پیشواز بازنشستگی و پیری رفت؟ به ویژه که در این معادله یک نابرابری بزرگ وجود دارد و به گمانم نسل ما باید برای آن هم راه حلی پیدا کند. از یک سو صاحبان صنایع و تکنولوژی با تغییر سریع فنون و مهارت‌ها - قبل از این که دوران طبیعی سن اشتغال فرد به پایان برسد - او را برای

کارهای جدید نامناسب تشخیص می‌دهند و بازنشسته کردن و راندنش را از بازار کار - حتی قبل از سن پنجاه و یکی دو سالگی - امری عادی به شمار می‌آورند. از سوی دیگر پژوهشگران با کمک علم به انسان عمر و توان و کارآیی بیشتر می‌دهند و متوسط عمرش را بالا می‌برند غافل از اینکه این دو پدیده در جهت مخالف یکدیگر کار می‌کنند. مگر می‌شود یک نفر بیست یا بیست و پنج سال کار کند و بیست یا سی یا گاه چهل سال بازنشسته باشد و عاطل و باطل بنشیند و به در و دیوار نگاه کند تا بمیرد؟ در حالی که می‌دانیم جدا کردن فرد از زندگی حرفه‌ای چه ضربه بزرگی به روح و جسم او وارد می‌کند! یک چیزی در این حساب و کتاب‌ها با هم نمی‌خواند.

شما را نمی‌دانم ولی من یکی به هیچ عنوان آمادگی کنار کشیدن ندارم. در نتیجه در حالی که با عجله کارت اهدایی AARP را روانه زباله‌دانی می‌کنم می‌گویم: Thank you not yet و بشکن زنان می‌خوانم: به پیری بگو پیری دست نگه‌دار، که باهات گفتگو دارم، حالا حالاها آرزو دارم.

۱۹۹۸ اکتبر ۲۵ یک‌شنبه

می‌گوید: جوابش را نمی‌دهی؟

می‌گوییم: کدامیک را؟

می‌گوید: هر کدام، آن تلویزیونی، آن روزنامه‌چی، آن طنزنویس و آن مرد سیاسی را!

می‌گوییم: برای هیچ‌یک پاسخ شخصی ندارم. آن که حقیقت را می‌گوید دمش گرم، آن که نمی‌گوید در خور پاسخ نیست. گمان نمی‌کنم ما برای این از آن کشور فرار کردیم که در اینجا به پروپای یکدیگر بپیچیم. رسالت اهل قلم و انسان مبارز باید این باشد که از باز کردن باب گفتگوهای دو نفره پرهیز کند و از تهدید و تهمت گریز. آن که این کند روزنامه‌نگار است و آن که نکند هوچی. بین زورناالیست و روزنامه‌نگار با هوچی و روزی نامه‌نویس زمین تا آسمان فاصله است و دنیاشان دو دنیای متفاوت. چون:

- روزنامه‌نگار اول می‌پرسد و پژوهش می‌کند، آنگاه می‌نویسد و می‌گوید و سر حرفش هم می‌ایستد؛ روزی نامه‌نویس اول می‌گوید و می‌نویسد سپس اعلام می‌کند اگر حرفش اشتباه است در شماره دیگر یا برنامه دیگر آن را تصحیح

خواهد کرد و با گرددش دستی چنین می‌کند.

- روزنامه‌نگار دنبال دسترسی به خبر درست است و روزی نامه‌نویس به دنبال خبر داغ.

- به روزنامه‌نگار رشوه می‌دهند ولی او نه می‌گیرد و نه سکوت می‌کند، روزی نامه‌نویس رشوه و باج سبیل می‌خواهد، اگر نگرفت فحاش می‌شد و اگر گرفت معدرت می‌خواهد و مداعی می‌کند.

- از اظهار نظر روزنامه‌نگار نباید ترسید، ولی باید مراقب کوشش روزی نامه‌نویس برای خفه کردن اظهار نظر دیگران بود.

- روزنامه‌نگار آنچه را که دیگران از عهده گفتتش برنمی‌آیند می‌گوید و روزی نامه‌نویس آنچه را که دیگران به سادگی می‌توانند بگویند قرقه می‌کند.

- روزی نامه‌نویس براین باور است کلمه وقتی بر زبان آمد می‌میرد ولی روزنامه‌نگار ایمان دارد زندگی کلمه پس از بر زبان آمدن تازه آغاز می‌شود.

- در رژیم‌های دیکتاتوری شاعران را به خاطر آنچه گفته‌اند اعدام می‌کنند، در کشورهای آزاد شاعر مسلکان با سرودهای خود خویشتن را اعدام می‌کنند.

- روزنامه‌نگار سر آن ندارد برندۀ مسابقه محبوبیت شود، روزی نامه‌نویس برای وجیه المله شدن به هر دری می‌زند.

- روزنامه‌نگار طنزنویس سیستم یا سازمان یا دستگاه را مسخره می‌کند که مردم بخندند، روزی نامه‌نویس طنز انسان‌ها را مسخره می‌کند تا دستگاه به ریش‌شان بخندد.

- وقتی روزی نامه‌نویس مورد اعتراض مردم قرار گیرد، کارش تمام است در حالی که پایان کار روزنامه‌نگار وقتی است که مردم به او ایراد نگیرند.

- روزنامه‌نگار اندیشمند درباره دیدگاه‌ها بحث می‌کند، روزنامه‌نگار متوسط الحال درباره اتفاقات و روزی نامه‌نویس درباره آدم‌ها.

- روزنامه‌نگار توجیه و تفسیر می‌کند، روزی نامه‌نویس انگ می‌زند و تهدید می‌کند.

- روزنامه‌نگار ایمان دارد که وقتی آزادی بیان بمیرد در تنهایی و به تنهایی نمی‌میرد.

پس حرمت آن را نگه می‌دارد. در حالی که آن دیگری معتقد است می‌توان با تهدید، آزادی بیان دیگران را سرکوب کرد و در نتیجه همواره این حریم را مورد تجاوز قرار می‌دهد.

- روزنامه‌نگار حافظه تاریخی مردم را باور دارد و خود را در مقابل آنان متعهد

- می‌داند و آن دیگری گمان می‌کند چرخش‌ها، لغزش‌ها و حرف‌های دیروزش زود از یاد مردم می‌رود.
- روزنامه‌نگار به آزادی بیان کسانی که افکارشان را نمی‌پسندید اعتقاد دارد و آن دیگری فقط به آزادی بیان خود و هم‌فکرانش.
 - روزنامه‌نگار قلم را قادر می‌نمهد و آن دیگری درم را.
- می‌پرسم: باز هم بگوییم؟
- می‌گویید: خیر، از نتیجه انتخابات مجلس خبرگان چه خبر؟
- می‌گوییم: ما که مشغول انگ زدن و کوبیدن توی سر و کله یکدیگر هستیم، سی‌ان‌ان را تماشا کن!

۱۹۹۸ نوامبر اول شنبه یکم

هفتۀ شلوغی را پشت سر گذاشتیم: از رویدادهای سیاسی و قضایی گرفته تا تغییر ساعت و بازگشت به دور طبیعی خورشید که بیشتر به دل می‌چسبد. کم‌رنگ شدن محسوس و نامحسوس برگ‌ها همراه با خنکای دلچسب بامدادان نیز، فرصتی است که نگاهت از روی صفحۀ تلویزیون و کامپیوتر به حیاط کشیده شود. گوش جان دادن به یک موسیقی ناب هنگام رانندگی، جایگزین شنیدن اخبار گردد و به چشمانت این رخصت داده شود که از ورای پنجۀ اتومبیل به جای ساختمان‌های بلند سیمان و آهن و شیشه، آفتاب پریده‌رنگ و طبیعت پاییزی را نظاره کند. این حال و هوا چنین می‌طلبد که مردان و زنان جهان پر هیاهوی سیاست را به حال خود بگذاری، برای جان گلن^۱ فضانورد هفتاد و هفت ساله پرتوان در مأموریت تازه‌اش آرزوی پیروزی کنی، به طبیعت بیشتر بیندیشی و جلوه‌های گوناگون آن را - که در تمام لحظات زندگی روزمره‌ات حاضر است - از نو بیابی.

شبّه، آخرین شب ماه اکتبر و شب هالووین بود. در این شب، به باور آمریکایی‌ها، ارواح درگذشتگان به سراغ خانه و کاشانه خود می‌روند. بر پایه سنت رایج، برای اینکه زنده‌ها از گزند انتقام یا بدرفتاری ارواح در امان باشند، چراخ‌ها را روشن می‌گذارند، شب زنده‌داری می‌کنند و گرد هم می‌آیند تا خود را از چشم‌زخم ارواح خبیثه و خطرهای ناشی از آن دور نگهداشند. از زرق و برق هالیوودی و

بهره‌گیری‌های جامعهٔ مصرفی آمریکا از این سنت که بگذریم، می‌بینیم شب هالووین با شب چهارشنبه سوری خودمان همسانی زیادی دارد؛ از دوره افتادن بچه‌ها برای جمع کردن شیرینی و شوکولات که شبیه مراسم قاشق‌زنی خودمان است، تا پوشیدن لباس‌های رنگین بالماستکه که به روگرفتن زنان و چادر سر کردن مردان در شب چهارشنبه سوری می‌ماند، تا آتش‌بازی و بازی با نور و نشاط و پایکوبی دسته جمعی همسایه‌ها که برای ما آهنگی آشنا دارد.

این سنت‌ها و آداب و رسوم مردم شرق و غرب، با وجود بُعد مسافت، گویی از یک ریشه می‌آیند. انگار انسان‌های پیشین، در زندگی ساده و بی‌پیرایه خود، هنگام ترس و وحشت و خوشی و شادی و در مقابله با رویدادها و پیش‌آمدھای طبیعی واکنشی تقریباً یکسان نشان می‌داده‌اند. از یک سو برای فرار از شب‌های طولانی پاییز و زمستان - که برای آنها با وحشت و ترس از تاریکی و تصویر مرگ و نیستی همراه بود - چاره‌هایی اندیشیده‌اند که در کشورهای مختلف و مذاهب و فرهنگ‌های گوناگون با کمی تغییرات کوچک شبیه یکدیگر درآمده‌اند.

مراسم شب یلدا، شب کریسمس و حنوکانیز جلوه‌های دیگری از این چاره‌جويی هستند: جشن‌هایی که چون در دل زمستان سرد و تاریک روی می‌دهند با شمع و آتش و گرما و نور سروکار دارند. از سوی دیگر، انسان‌ها تو شدن طبیعت در بهاران یا فرا رسیدن فصل خوش‌چینی و برداشت محصول و کشت در پاییز رانیز، به گونه‌ای مشابه و همسان با جلوه‌های طبیعت جشن می‌گیرند. در بهاران وحشت از زمستان به سر رسیده است و جشن‌ها همراه با گل و آب و آینه و سبزیجات و تخم مرغ است به نشانه باروری و زندگی تازه مثل جشن‌های نوروز و ایستر و پسح. در پاییز - فصل برداشت - محصولات زمینی و درختی نمادهای شادی و پایکوبی می‌شوند که جشن مهرگان و جشن‌های میوه‌بندان و خرمن‌چینی نمونه‌هایی از آن هستند.

این که انسان‌های قدیم، در چهارگوشه دنیا، بدون امکان ارتباط با یکدیگر و آگاهی از شیوه زیست هم، به چنین راه حل‌های مشابهی رسیده‌اند، بسیار جالب و قابل مطالعه است: انسان، به عنوان بخشی از جهان هستی، تنها در هماهنگی با این مجموعه احساس ایمنی می‌کند. درست مثل یک نوازنده ارکستر که وقتی در هارمونی با دیگر اعضای ارکستر بزند، نوایش شنیدنی می‌شود.

حیف نیست ما انسان‌های با خرد قرن بیستم، این نکته را که انسان‌های اولیه با مدد غریزه خود یافته بودند نادیده بگیریم یا از یاد ببریم؟

۱۹۹۸ نوامبر ۸ یکشنبه

یک مهاجر، یک پناهندۀ و یا یک پناهجو همواره و با مشاهدۀ هر وضعیتی در کشور میزبان در مقام مقایسه و مقابله آن با وضعیت موجود یا گذشته مملکت خود بر می‌آید و موارد یکسانی یا ناهمگونی آنها را سبک و سنگین می‌کند، تا در گزینشی که برای جدا شدن از دامان مام وطن کرده است توجیهی داشته باشد. می‌دانم که این قضیه بارها و در گذران روزها برای شما هم روی می‌دهد: در مورد مسائل سیاسی، در جریانات اجتماعی، در رویدادهای خانوادگی و بسیاری موارد دیگر. طی دو سه هفته پیش، در جریان انتخابات میان دوره‌ای سوم نوامبر آمریکا، چنین حالی به من دست داده بود. این انتخابات که با فاصله کمی از انتخابات مجلس خبرگان رهبری جمهوری اسلامی انجام شد، از همان آغاز مبارزات انتخاباتی گرفته تا روز اخذ رأی، از نامزدهای گوناگون انتخاباتی گرفته تا آنهایی که انتخاب شدند و از نوع مبارزات انتخاباتی گرفته تا تبلیغات در رسانه‌ها، یکی از مواردی بود که فرصت مقایسه و مقابله را فراهم می‌کرد و با نگاهی به این سو و آن سو گاه حیرت و گاه حسرت، گاه غرور و گاه حقارت، گاه آرامش خیال و گاه پریشانی همراه می‌آورد. این که:

- در اینجا یک نفر از هر نژاد و جنسیت و تبار و دسته‌ای می‌تواند - در صورت دارا بودن شرایط لازم - نامزد احراز پست و مقامی بشود و با سعی و کوشش برای خود رأی گردآوری کند ولی در آنجا تازه با وجود برخوردار بودن از شرایط لازم یک بار هم باید از صافی شورای نگهبان رد شود.

- در اینجا مردم از سناور و نماینده کنگره تا فرماندار ایالت و معاون و رئیس پلیس و نماینده شوراهای مختلف شهری و ایالتی را خودشان انتخاب می‌کنند (یعنی دمکراسی و حکومت مردم بر مردم) ولی در آنجا هنوز بسیاری از این پست‌ها انتصابی است و نشانه حکومتی که تا رسیدن به دمکراسی فاصله بسیار دارد.

- در اینجا زنان در صحنه مبارزات انتخاباتی حضوری این چنین محکم و اثربار دارند و در ایران زنان با همه شایستگی و مبارزات جانانه‌ای که می‌کنند، در صحنه انتخابات چون بسیاری از موارد دیگر مورد ستم و تبعیض هستند. در اینجا سارا امیرابراهیمی، بنوی جوان مهاجر ایرانی برای نخستین بار و برای احراز مقام معاونت فرمانداری مهمترین ایالت آمریکا نامزد می‌شود و در اعلام نتایج آراء در جایگاه سوم قرار می‌گیرد و نوید آینده‌ای درخشنان را می‌دهد. ولی در آنجا زنان

نامزد ورود به مجلس خبرگان رهبری که ایرانی هستند، حوزوی هستند، انقلابی هستند و اجد شرایط، به هیچ روی به حساب نمی‌آیند.

- در اینجا بیش از نیمی از مردم از شدت آسودگی خیال که دمکراسی و حکومت قانون برقرار است، به پای صندوق‌های رأی نمی‌روند ولی در آنجا برای اعتراض به نبودن دمکراسی، عدالت اجتماعی و حکومت قانون انتخابات را تحریم می‌کنند.

- در اینجا به نتایج اعلام شده و آمار تعداد رأی دهنگان اعتماد می‌کنی و لی در آنجا به هر چه عدد و رقم است شک می‌بری.

- اگر در اینجا قوانین محدودکننده وضع می‌شود، در جهت حراست از آزادی، دمکراسی، برابری، استقلال رأی، آزادی فکر و احترام به هویت افراد از ارزش‌های والای انسانی است، در حالی که در آنجا اغلب قوانین محدودکننده و ناقض حقوق ابتدایی هستند و در جهت نفی حق زیست برابر انسان‌ها وضع شده‌اند.
چه تفاوت فاحشی است بین محدودیتی که در اینجا برقرار است با ممنوعیتی که در آنجا حکومت می‌کند. در اینجا به قول کیورث منشی زاده:
زنگی محبس بی دیواری است و تو محکوم به حبس ابدی
و عدالت ستم معتدلی است که درون رگ قانون جاریست.

۱۹۹۸ نوامبر ۱۵ یکشنبه

روز دوشنبه دوم نوامبر یک برنامه یک ساعته در مورد ایران از کanal تلویزیونی گردشگری^۱ پخش شد. تهیه‌کننده و اجراکننده‌ای ناشناس در آمریکا -که آن را برای شبکه چهار تلویزیون انگلستان ساخته است- بیننده را با خود از تهران به دیزین و بعد به صفحات شمال و اصفهان و شیراز و ایل قشقایی و شهر بم می‌برد و طی یک سیر و سیاحت تئام با شوخی و تفریح و طنز انگلیسی مردم را به سفر به ایران دعوت می‌کند و نمی‌کند: یعنی با دست پیش می‌کشد و با پا پس می‌راند. با تمام کوششی که او و مقامات ایرانی -که سنگینی حضور نامرعی شان در سراسر برنامه احساس می‌شود- به خرج می‌دهند، بعيد به نظر می‌رسد پس از پایان برنامه، یک بیننده یا یک توریست معمولی آمریکایی رغبتی به دیدار از ایران پیدا کند. در این فیلم از

شیوه خوردن آبگوشت و پالوده و لواشک آلو و خوابیدن در رختخوابی که روی زمین پهن شده است گرفته تا نحوه چادر سر کردن زنان و پوشیده بودن مردان و رشه دادن و تاکسی شریکی سوار شدن و تماشای دسته‌های عزاداران عاشورا و ماه محرم و گرفتن غذای نذری، تا برخی از شیوه‌های زندگی شیک‌تر یعنی اسکی کردن در پیست دیزین و خوابیدن در هتل شاه عباس اصفهان که نامش به هتل عباسی تغییر کرده است و دیدار از تخت جمشید و مسجد شاه نشان داده می‌شود. این دیدارها غالباً همراه با جوانان راهنمای جین پوشیده و انگلیسی زبان و بسیار معتقد به رژیم و دروغگو است، راهنمایانی که انگار با دسته کوران طرف هستند و اعلام می‌کنند که اوضاع ایران بعد از انقلاب خیلی بهتر شده است چون جوانان مشکل اعتیاد و مواد مخدر ندارند و آنقدر اخلاقی شده‌اند که حتی پارتی هم نمی‌روند و مشروب هم نمی‌دانند چیست. در گوشه و کنار این سفر سیاحتی، هر جا گوینده فرصت می‌کند به نقل از اطلاعات نادرستی که به او داده‌اند از تاریخ گذشته ایران بد می‌گوید و در هیچ گوشه‌ای از فیلم حرفی از خشونت و فضای سرکوبگری موجود رژیم نمی‌زند. حتی در بخشی از فیلم از زبان یکی از سردسته‌های تظاهرات، شعار نیم‌بندی در مورد آشتی نکردن مردم ایران با آمریکا را به زبان فارسی و بدون ترجمه به انگلیسی نشان می‌دهد.

زنان در این فیلم موجوداتی لال و غیر قابل نزدیک شدن هستند. هر جا زنان هستند دوربین با آنها بسیار فاصله دارد. ولی زنان از همان لحظات کوتاه نیز استفاده کرده، با لبخندی و تکان دادن دستی، ابراز وجود می‌کنند. تنها صدای یک زن ایرانی را در سراسر این فیلم می‌شنویم که او هم از چادر سخن می‌گوید و در لفافه اعلام می‌کند که ما زنان چادر به سر کردن را انتخاب کردیم تا از مزاحمت مردها در امان باشیم.

یک مرد انگلیسی که گویا در ایران زندگی می‌کند به گزارشگر هشدار می‌دهد: «یادت باشد در کشوری هستی که نمی‌شود راجع به مذهب، سیاست، آیت‌الله خمینی یا زنان سخن گفت و نمی‌توان به زنان نزدیک شد و به آنها دست زد». غیر از تهران کثیف و شلوغ و آلدده، همه جا را برای گروه فیلم‌برداران قرق کرده‌اند، در هیچ‌یک از اماکن توریستی بنی‌بشری را نمی‌بینی. با وجود این وقایتی گزارشگر سر قبر آیت‌الله خمینی می‌رود، از دست بچه‌هایی که جلوی دوربین شکلک و ادار می‌آورند در امان نمی‌ماند همچنان که در بازار اصفهان نیز مردان

شوخ و متلک‌گوی اصفهانی با لودگی سربه سرشن می‌گذارند.
در بازار وکیل شیراز و بازار اصفهان فرصتی است تا به توریست‌ها هشدار بدهد
که مراقب باشند کلاه سرshan نزود و در فرصت‌های دیگر ارزانی باورنکردنی بنزین،
بلیط هوایپیما، بلیط قطار، کرایه تاکسی، اطاق هتل و بهای مواد خوراکی را بهترین
بخش سفر می‌خوانند.

زیباترین بخش فیلم اقامت دو روزه او در ایل قشقایی است چون تنها بخش
این سیاحت است که طبیعی و دست‌نخورده به نظر می‌رسد.
در پایان نتیجه می‌گیرد که ایران کشور بسیار سختی است، زیر بنای توریستی
ندارد و محدودیت‌های فراوان مذهبی جاری در آن دست و پاگیر است ولی کشور
بسیار ارزانی است و مردم آن مهمان نوازند. بله دوستان
تغایر بشکند ماستی بریزد | جهان گردد به کام کاسه‌لیسان.

۱۳ دسامبر ۱۹۹۸ یکشنبه

روز دهم دسامبر امسال پنجاهمین سالگرد اعلامیه جهانی حقوق بشر بود و
سازمان‌ها و افراد مختلف در سراسر دنیا از این رویداد با احترام یاد کردند. چه
آنان که از موهاب سی ماده این اعلامیه برخوردارند، چه آنان که در راه حصول به
مفاد این اعلامیه در حال کوشش و فعالیت‌اند و چه آنها کی که از پیامدهای نقض
برخی از این مواد در کشور متبع شان رنج می‌برند.

یاد می‌آید - در نخستین بهار پس از انقلاب اسلامی ایران - این شعار بر سر
زبان‌ها بود که: «در بهار آزادی، جای شهدا خالی» و امروز پس از بیست سال، وضع
چنان است که همان ایرانیان ذوق زده باید از سر درد فریاد برآورند که «پنجاهمین
سالگرد اعلامیه جهانی حقوق بشر یک شوخی تلخ است!» هم زمان با این سالگرد
موج سرکوب، کشتار و خفه کردن صدای اهالی قلم مخالف رژیم، دگراندیشان و
صاحبان فکر و بیان در رژیم جمهوری اسلامی ایران بالا گرفته است.

در این راه کوشندگان سیاسی و طرفداران برقراری حقوق بشر در ایران از نو به
تکاپو افتاده‌اند تا بلکه با استفاده از تکنولوژی ایمیل و فکس، برخی از مقامات
جهانی و سازمان‌های حقوق بشری را نسبت به ابعاد خطرونگ این روند در ایران
آگاه سازند. قتل فروهرها، یافته شدن جسد خفه شده محمد مختاری به دنبال مرگ
مشکوک دکتر مجید شریف و ناپدید شدن محمد پوینده را - که همگی از منتقدان

رژیم و مبارزان راه آزادی بودند - به طور قطع نمی‌توان اتفاقی دانست. این رویدادها - یعنی ناپدید شدن ناگهانی مخالفان و پیدا شدن جسدشان پس از چند روز - که روند کاملاً آشنایش را در کشورهای آمریکای جنوبی دیده‌ایم، چه معنای دیگری جز ایجاد فضای رعب و وحشت می‌تواند داشته باشد؟

در یکی از ایمیل‌هایی که به دستم رسیده است، سخن از «مزارع کشتار مخالفان» رفته بود که با خواندن آن و این اشاره لرزه بر اندام هر انسانی می‌افتد. اگر به یاد داشته باشید، چندی پیش فیلمی به نام «مزارع کشتار» روی اکران سینماهای مختلف به نمایش درآمد که جنایات وحشتناک خمر سرخ و قتل عام و تصفیه دگراندیشان را در کشور کامبوج نشان می‌داد.

اگر ما شاهدان این جنایات که در ساحل امن نشسته‌ایم صدای مان در نیاید و کاری نکنیم چه بسا می‌توانیم شاهد فجایعی شنیع تراز این باشیم. گمان نکنید که از شما یک نفر کاری ساخته نیست. در جهان ماهواره و اینترنت و فکس و ایمیل هر یک نفر هزاران تن است. امتحان کنید. تماس بگیرید و این اعتراض را در صدر کارهای اجرایی خود قرار دهید.

۲۰ دسامبر ۱۹۹۸ یکشنبه

به پایان سال ۱۹۹۸ نزدیک شده‌ایم. یک سال دیگر سده بیستم و هزاره دوم را هم پشت سر خواهیم گذاشت. قرنی که به حق عنوان قرن ارتباطات را به خود اختصاص داده است. در طول هفته‌های گذشته، اخبار سراسر دنیا نماد کوچکی از حضور دائم و لزوم ارتباطات بود: چه ارتباط در سطح انسان‌ها، چه ارتباط در سطح دو کشور. ارتباطات - این فرزند خلف روزنامه‌نگاری - در جهان سیاست، جامعه‌شناسی، روانشناسی، تعلیم و تربیت و بسیاری رشته‌های دیگر نفوذ غیر قابل انکاری کرده است و با اهمیت زیادی تلقی می‌شود. علتش هم روشن است: انسان امروز نمی‌تواند در جهانی که به صورت یک دهکده بزرگ در آمده است، بدون ایجاد ارتباط سالم با دیگران دوام بیاورد.

پژوهشگران و آگاهان آمریکایی که خدای خلاصه کردن و رده‌بندی و دستورالعمل و الگوسازی هستند، برای ارتباط هم دو فرمول جالب دارند: یکی ویژگی‌های لازم برای برقراری ارتباط درست و دیگری موانع برقراری ارتباط که به نظر من در دو سطح فردی و جهانی قابل پیاده کردن است.

دانشمندان علوم ارتباطات بر این باورند که داشتن این هفت ویژگی برای برقراری رابطه سالم ضروری است:

- ۱- میل به برقراری ارتباط
 - ۲- شخصیت پذیرنده
 - ۳- پایبندی به تعهدات
 - ۴- قدرت همنوایی با دیگران
 - ۵- برخورداری از فرهنگ غیرفردی
 - ۶- وجود یک قرارداد دو جانبه
 - ۷- قدرت میانداری و مصالحه
- در مقابل هفت مانع مهم هم در راه ایجاد ارتباط سالم هم وجود دارد که عبارتند از:

-۱- قضاویت -۲- نصیحت -۳- سرزنش -۴- تحقیر -۵- موعظه -۶- مقایسه -۷- تهدید

هر یک از این خصوصیات بار مهمی با خود حمل می‌کنند و بُرد اجرایی قابل توجهی دارند: چه در سطح حل اختلافات خانوادگی مثل رابطه بین والدین و فرزندان و چه در سطح مذاکرات بین کشوهای متخاصم مثل روند صلح خاورمیانه.

آیا سید محمد خاتمی که دم از گفتگوی تمدن‌ها می‌زند خود و همکارانش اسباب و ابزار لازم برای برقراری این ارتباط را دارند؟

من که می‌گویم دست شیخ ما کوتاه و خرما بر نخیل.

۲۷ دسامبر ۱۹۹۸ یکشنبه

هر سال با فراسیدن ایام عید و کریسمس یک پرسش در ذهن من از نوزنده می‌شود که هنوز پاسخی برایش نیافته‌ام: آیا در افسانه‌های شرق و غرب یا در اسطوره‌های گوناگون جنسیت قهرمانان درست انتخاب شده است؟ آیا در این مورد هم مثل تاریخ، به مردان لطف بیش از حد و به زنان بی‌مهری واضح و آشکار نشده است؟ من که می‌گویم چرا شده است. به چهره‌هایی چون عموم نوروز و بابانوئل توجه کنید. راستش را بخواهید بدون این که بخواهیم مردان را دلخور کنم، باید بگوییم بابانوئل و عموم نوروز هر دو زن هستند و آقایان محترم بی‌جهت این دو را زیر ریش و پشم و کت و شلوار پنهان می‌کنند.

در باب بابانوئل: هیچ موجودی غیر از زن این همه در طول عمر خود می‌بخشد، از خود مایه می‌گذارد و در ازیش هیچ نمی‌خواهد؟ انصاف بدھید!

در باب عموم نوروز: کدام مرد ایرانی است که به خانه بیاید، همسرش در خواب باشد، او را بیدار نکند و آهسته پیشانی طرف را بیوسد و برود؟ باز هم انصاف بدھید.

۳۹۹۹ ژانویه شنبه یکم

با پایان گرفتن هر سال و آغاز سال جدید رویه معمول این است که اهالی قلم در رسانه‌های گروهی نگاهی به گذشته می‌اندازند و سال رفته را ارزیابی می‌کنند. اگر من بخواهم به سرعت برق به سال گذشته نظری بیندازم و آن را در یک جمله جمع‌بندی کنم باید بگویم: «سال ۱۹۹۸ سال محاکمه مردان و زنان سیاسی توسط مردم عادی سراسر جهان بود با یاری چشم تلویزیونی، گوش رادیویی و قلم روزنامه‌ای.» چون در پایان سده بیست و قایع در جلوی چشم شما و در اطاق نشیمن‌تان روی می‌دهد: شما همراه با همه مردم جهان آغاز جنگ را شاهد بودید و صدای افتادن اولین بمب روی کشور عراق را احتمالاً در آشیخانه خود شنیدید؛ محاکمه و اشک ریختن رئیس جمهور آمریکا را دیدید؛ رفت و آمدها و چانه زدن‌های روند صلح را دنبال کردید؛ پیام رئیس جمهوری اسلامی مبنی بر برقراری رابطه با آمریکا را شاهد بودید و بسیاری رویدادهای دیگر. ولی آیا همه آنچه دیدید خود واقعیت بود؟ آیا آن که پشت میکروفون و دوربین و قلم بود، لحظات را عین واقعیت ثبت و ضبط کرد یا این وسوسه دائم در پس ذهن‌ش وجود داشت که باید از این راه نان بخورد و در نتیجه باید یا دل شما را به دست بیاورد یا سرتان را جوری گرم کند که سراغ رقیب نروید؟ بگذارید کارتان را ساده کنم و جواب این پرسش را خودم بدهم: شق دوم.

حس کنجکاوی و میل به دانستن و آگاهی از رویدادها آنچنان در انسان تشنه خبر قوی و زیاد است که یک روزنامه‌نگار حرفه‌ای می‌داند اگر هر روز در وسیله ارتباطی اش خبر تازه، دست اول، مهیج و جالب نداشته باشد، تماشاگر و خواننده‌اش را از دست خواهد داد. خوب، این خبر تازه و دست اول چیست؟ در وهله اول خبری که مربوط به افراد مشهور، سرشناس و مهم باشد و در وهله دوم خبر بسیار نادر و غیر عادی که مربوط به افراد عادی باشد.

در هر دو حال تعداد این نوع خبرها در مقایسه با کثرت روزنامه‌ها و برنامه‌های تلویزیونی و رادیویی انگشت شمار و کم هستند و نمی‌توانند به طور دائم ضمانت تازگی و وقوع به شما بدهند. پیام رسانان رسانه‌های همگانی ناچار به سوی نوعی راه حل غیر معقول می‌روند که عبارتست از پیام سازی، خبرتراشی، اغراق و یا دروغ پردازی. و این نخستین گام برای مخدوش کردن واقعیت است. من روزنامه‌نگار که به تشنگی پیام‌گیرنده برای شنیدن خبر تازه واردم، سعی می‌کنم هر طور شده

خواننده و یا تماشاگر را برای خود نگهدارم. در عین حال به نیروی پیام و اهمیت آن هم واقفم و می‌دانم پیامی که گیرنده نداشته باشد بی ارزش است. پس یک ورق برنده در دست دارم که گاه از آن استفاده و متأسفانه بیشتر اوقات از آن سوءاستفاده می‌کنم. ولی به قول معروف، شنونده باید عاقل باشد!

۱۷ ژانویه ۱۹۹۹ یکشنبه

طرف بیست سال گذشته در شهر ما لُس‌آنجلس جلسات و گردهمایی‌های گوناگونی پای گرفتند، گروهی را دور خود جمع‌کردند و برنامه‌هایی را به شکل هفتگی یا ماهانه مرتب یا نامرتب اجرا کردند. بسیاری از این نشست‌ها و گردهمایی‌ها به دلیل ویژگی فرهنگی ما ایرانیان - که با کار گروهی و سازمانی سخت بیگانه‌ایم - دوام نیافتد و همان کسانی که دست‌اندرکار پایه‌ریزی‌های نخستین بودند، کاسه کوزه‌ها را به هم ریختند تا به قول ضرب المثل معروف «بعد از من گو طوفان بیاید» چون برای خودشان منافعی در بر نداشت، از بین برود.

یکی از مراکزی که به آرامی و بدون سرو صدا در شهر ما جلسات مرتب هفتگی دارد کانون سخن است که توسط گروهی از جوانان پرشر و شور سه چهار دهه پیش بنیان نهاده شده و یکی از پایگاه‌های واقعی تمرین دمکراسی و آزادی بیان است. برگزارکنندگان که غالب شان موى خود را در مبارزات سیاسی و سازمانی و جنبش‌های دانشجویی سفید کرده‌اند، با پشتونه این تجربیات و به دنبال پختگی ناگزیر میانسالی - جانشین برق شور جوانی - این جلسات آگاهی‌دهنده را برگزار می‌کنند.

در این نشست‌ها علاوه بر سخنرانان، کسانی که حرفی برای گفتن داشته باشند زمانی را برای ارائه دیدگاه یا نظریه خویش می‌یابند. اگر از آن چند تن و امандه‌ای که همه جا یافت می‌شوند - و حرف تازه‌ای برای گفتن ندارند ولی همچنان عشق به خودنمایی دارند - بگذریم، هر بار که من به جلسه دوشنبه شب‌های کانون سخن می‌روم، با آموخته‌ای تازه به خانه خویش باز می‌گدم.

دوشنبه شب هفته پیش بحث کانون «رویدادها و تحولات اخیر ایران» بود. پس از پایان سخنرانی و در بخش پرسش و پاسخ، فرامرز منصور - یکی از شرکت کنندگان - آمار جالب و پر مفهومی را ارائه کرد که گوشه‌هایی از تازه‌ترین یادداشت‌های پژوهشی اش بود. بخشی از این آمار را از او وام گرفتم که در اینجا

می‌آورم. ایشان کلیه مقالات روزنامه نیویورک تایمز را در مورد ایران (از ژانویه ۱۹۹۸ تا ژانویه ۱۹۹۹) یافته و آنها را بر اساس موضوع به این ترتیب جمع‌بندی کرده است: ظرف یکسال گذشته مجموعاً هزار و بیست و یک مقاله در نیویورک تایمز درباره ایران چاپ شده است که از این مقالات صدو هفتاد و یک مقاله درباره خاتمی یازده مقاله درباره جامعه مدنی هشتاد و هشت مقاله درباره دمکراسی صدو هفده مقاله درباره حقوق بشر صد و بیست مقاله درباره تروریزم دویست و پنجاه و دو مقاله درباره سیاست ایران صدو بیست و هشت مقاله درباره اقتصاد ایران در صد و شصت و هشت مقاله که تحت عناوین مختلف نوشته شده است اشاره‌ای گذرا به وضعیت زنان شده است.

پنج مقاله در مورد دانشجویان و هشت مقاله در مورد تساوی حقوق در دنیا با اشاره‌ای ساده به ایران در مقابل هیچ مقاله‌ای در مورد ترورهای سیاسی، بیکاری، زاغه‌نشینی، مسائل زنان، نابرابری حقوقی و اجتماعی و اقتصادی، نبودن آزادی‌های سیاسی و دمکراتیک نوشته نشده است. در حالی که در طول سال ۱۹۷۸ (قبل از بازگشت خمینی به ایران) در نیویورک تایمز سیصد و شصت و دو مقاله درباره ایران نوشته شد که یک سوم آنها درباره بحران روزافزون در ایران و بیست و هفت مقاله درباره مذهب بود. شما فکر می‌کنید زمانی که درباره سیاست نزدیکی کشورها^۱ سخن به میان می‌آید، سرنخ‌ها را باید چگونه و در کجا جست؟

۲۴ ژانویه ۱۹۹۹

در روند تحولات اخیر ایران درباره جنبش‌های دانشجویی بسیار شنیده‌ایم. جوانی و دانشجویی ویژگی‌هایی دارد که جز در آن سن و در آن موقعیت هرگز چنان

که باید روی نمی‌کند. جنبش‌های دانشجویی یکی از پدیده‌های قرن بیستم است که در دو دههٔ شصت و هفتاد میلادی چشمگیرتر شد. کمتر کسی را می‌توان یافت که در دوران تحصیلات دانشگاهی با شور فراوان در فکر تغییرات اساسی در گردش چرخ‌گردون نباشد و تصور نکند که یک تن قادر است دنیا را زیر و رو کند. برداشت جوان در این دوره از زندگی اش و به دلیل حال و هوایی که در آن سیر می‌کند آرمان‌گرایانه است و برآورده که از نیروی خود دارد بسیار از توانایی واقعی اش بیشتر می‌نماید. در این دوره است که انسان فارغ از هر نوع طبقه‌بندی‌های اجتماعی و رها از فردگرایی و جاه طلبی می‌تواند با هر کس که چون خودش سودای «شکافتن سقف فلک و برانداختن طرحی نو» داشته باشد همراه و هم‌بان شود.

شور و احساسات و عواطف تند و غلیظ هم یکی دیگر از ویژگی‌های جنبش‌های دانشجویی است. برای جوان دانشجو دستگیر شدن، متحصن شدن، زد و خورد با پلیس و حتی زندان رفتن اصلاً نه جای ترس دارد و نه محلی از دلهره. گاه حتی این رویدادها به نظرش جذاب و دلچسب هم می‌آید. قهرمان شدن، شهامت کردن، شکستن سدها و گذر از تابوهای از جوان بر می‌آید که با چم و خم سیاستمداری و مردمداری و آبروداری فاصله دارد.

ولی این جنبش‌های دانشجویی با تمام زیبایی و پاک سرشتی معصومانه‌ای که دارند، خالی از اشکال هم نیستند.

نخست: چون تب تند این آرمان‌خواهی خودجوش دائمی نیست و فقط در دوران دانشجویی روی می‌دهد، خیلی زود عرق می‌کند. با بیرون آمدن دانشجو از دانشگاه و ورودش به بازار کار گویی آبی روی این آتش ریخته می‌شود بدان گونه که وی را به کلی زیر و رو و دگرگون می‌کند.

دوم: این جنبش‌ها به همان دلیل کوتاهی عمرشان، غالباً به نتیجهٔ دلخواه نمی‌رسند و به خاطر مستقل بودن و عدم وابستگی به سازمان‌ها و یا ارگان‌های سیاسی دیگر، معمولاً از کمی بودجه و فقر مالی در رنجند. به همین دلایل، در تاریخ معاصر جهان جز چند جنبش از قبیل تظاهرات دانشجویی ماه مه ۱۹۶۸ فرانسه و تظاهرات میدان تیان آمن^۱ چین که در سطح بین‌المللی اثرگذار بودند، بسیاری دیگر از این حرکت‌ها آمدند و دیری نپاییدند و خاموش شدند. کنفراسیون دانشجویان

ایرانی خارج از کشور نیز که سال‌ها در سراسر اروپا و آمریکا در کار مخالفت با محمد رضا شاه و رژیم پهلوی بود و اکسیون‌های و تظاهرات سازمان یافته فراوانی در خارج کشور داشت، نتوانست توجه جهانیان را در سطح بین‌المللی جلب کند. در پی رسیدن به این هدف است که جنبش‌های نوپای دانشجویی داخل ایران در صدد ایجاد تماس با ما ایرانیان خارج از کشور هستند تا از طریق ما صدای مبارزات خود را به گوش جهانیان برسانند. آیا ما در جهت تقویت این جوانان پرشور گامی بر می‌داریم یا به دلیل آن شک و تردیدی که در قوم ایرانی نهادینه شده است، به جنبش‌های آنان نیز با نگاهی آمیخته به ناباوری می‌نگریم؟ زمانی که ما در ایران بودیم به فعالیت‌ها و مبارزات دانشجویان ایرانی خارج از کشور با شک و تردید نگاه می‌کردیم و اکنون و در این سرزمین نیز همچنان از دور شاهد جنبش‌ها و تظاهرات جوانان دانشجو در داخل ایران هستیم و به آنها نیز شک داریم. ما کاری نداریم چه کسی چه کار می‌کند: به هر مبارزه‌ای که خود در آن سهم یا منافعی نداریم، در هر مقطع زمانی و مکانی بدینیم و این دردآور است. ما ایرانی‌ها از یک نعمت بزرگ در سطح قومی بی‌بهراهیم: از نعمت باور و پذیرش و بار یک نکبت دائمی را بر دوش می‌کشیم: نکبت شک و تردید که در بسیاری از موارد سد راهمان می‌شود. آیا چه زمانی این روان‌نژدی قومی ما بهبود خواهد یافت؟

۳۱ ژانویه ۱۹۹۹

در آخرین هفتة ماه فوریه، لُس‌آنجلس شاهد برپایی یک نمایشگاه استثنایی خواهد بود. نمایشگاه «نقاشی‌های شاهانه ایرانی» دوران قاجار از ۱۷۸۵ تا ۱۹۲۵ است. این نمایشگاه که در موزه آرماند همر^۱ وابسته به یوسی‌ال‌ای برگزار می‌شود در نوع خود بی‌نظیر است و یکی از فرست‌هایی است که نباید از دست داد. این مجموعه با ارزش که به همت دو بنوی فرهیخته ایرانی دکتر لیلا دیبا و دکتر مریم اختیار فراهم شده است، از ماه اکتبر ۱۹۹۸ تا ژانویه ۱۹۹۹ در موزه بروکلین نیویورک بر پا بود، و اکنون به لُس‌آنجلس آمده است تا در ماه مه امسال از اینجا نیز به گالری دانشگاه لندن برود.

بیش از صد تابلوی نقاشی استثنایی از مینیاتور گرفته تا تابلوهای بزرگ تمام قد،

از پرتره‌های درباری تا شمایل‌های مذهبی که توسط سی و شش کلکسیونر مختلف خصوصی و غیر خصوصی به این نمایشگاه وام داده شده‌اند، برای نخستین بار به معرض تماشای عموم گذارده می‌شوند.

برای این نمایشگاه کاتالوگی در دویست و نود و شش صفحه چاپ و منتشر شده که یکی از زیباترین کاتالوگ‌هایی است که من دیده‌ام و چاپ آن سه سال طول کشیده است.

در مدتی که این نمایشگاه در موزه هنر بروکلین بر پا بود، از نشریات معتبری چون وال استریت جورنال و نیویورک تایمز نقدهای سراسر تحسین گرفت. بی‌تر دید این رویداد فرهنگی در لُس‌آنجلس نیز با استقبال اهالی هنر و نقدنویسان روبه‌رو خواهد شد.

در کتاب بربایی این نمایشگاه فعالیت‌های مختلف دیگری نیز انجام می‌شود که برای علاقه‌مندان به آشنایی با تاریخ و هنر و فرهنگ ایران می‌تواند بسیار جالب و آموزنده باشد. به عنوان مثال در هفت پنج شنبه متناوب -از فوریه تا آوریل- سخنرانی‌هایی به زبان انگلیسی در محل موزه انجام می‌شود که شامل توضیح در مورد نمایشگاه تا سینما، تاریخ اجتماعی، سنت روشنگری، نمودارهای مدرنیته، زنان، شرق‌شناسی و عکاسی در دوران قاجار است. پژوهشگرانی چون لیلا دیبا، حمید نفیسی، علی بهداد، نیکی کدی^۱، حسین ضیایی، علی قیصری، و یاسمین رستم سخن خواهند گفت. شرکت در این جلسات آزاد و رایگان است. از سوی دیگر در بخش خانواده، برنامه‌های متنوع عروسک بازی، داستان‌سرایی، رقص، موسیقی، کارگاه‌های قالب‌افی و خطاطی برای کودکان اجرا می‌شود.

از جمعه نوزده مارس تا سه شنبه سی مارس هم‌زمان با نوروز ۱۳۷۸ یک سفره هفت‌سین تماشایی هم در موزه گسترده خواهد شد تا بازدیدکنندگان با این سنت دیرین ایرانی نیز آشنا شوند.

برای تکمیل این مجموعه، در طول برگزاری نمایشگاه یک قهوه‌خانه سنتی هم در گالری موزه دایر خواهد بود.

در مقابل کوشش قابل تحسینی که برای برگزاری این نمایشگاه شده است، ما ایرانیان این منطقه و هر ایرانی دیگری -که ظرف ماه‌های آینده گذارش به

لُس آنجلس می‌افتد- باید به دیدار این نمایشگاه برود و دوستان آمریکایی خود را نیز تشویق کند که این رویداد فرهنگی را در برنامه خود بگنجانند.

۱۹۹۹ فوریه ۷ یک‌شنبه

روز پنج‌شنبه ۴ فوریه برای آخرین وداع و ادای احترام به یک بانوی استثنایی به کلیسا‌ای ارامنه ایرانی رفته بودم: برسابه هوسپیان، زنی که فرزندان بسیاری از ما را در دامان پر مهر خویش پرورش داده است.

من با نام برسابه هوسپیان یا مادمازل برسابه -آنگونه که شاگردانش او را صدا می‌زندند- سال‌ها آشنا بودم، ولی حدود هفت سال پیش از نزدیک شناختمش و با یاری هنرمند گرامی و دوست عزیزم پرویز کارдан فیلم مستندی از او تهیه کردیم. همان مدت کوتاه کافی بود که بفهم او موجودی مستقل، قابل تحسین، دوست داشتنی و یکپارچه عشق بود: عشق به کاری که نیم قرن از عمرش انجام داده بود، یعنی معلمی. با دیدن این زن آزاده و بالنده با این همه شور، در دل هر بیننده تنها یک حس بیدار می‌شد: ستایش! چه سعادتمند هستند آنان که در طول زندگی خویش با عشق و یکی از هزاران جلوه‌های آن آشنا شده‌اند.

برسابه عاشق مدرسه‌اش بود و این دست پروردۀ خود را آن چنان می‌خواست که کمتر کسی می‌توانست همتایی برای آن بیابد. به پیروی از همین عشق پرشور، برسابه عاشق همه شاگردانش هم بود و با آنها پیوندی عاطفی و باور نکردنی داشت. بر در و دیوارهای آن آپارتمان کوچک عکس و پرچم و نشانه‌ها و آرم مدرسه آویخته بود، درون کشوهای و کمد‌هایش به جای هر چیز دیگر کارنامه بچه‌ها، دفتر حضور و غیاب مدرسه و نامه‌ها و عکس‌های بزرگانی چون پیازه^۱، دشتی و تاگور^۲ و سایرین را چون سرمایه‌ای گرانبها حفظ می‌کرد و در میان این یادبودها و خاطرات روز را به شب می‌رساند.

به خاطر همین ویژگی‌ها بارها به خود گفتم: این زن چه استثنایی و ستایش‌انگیز است!

برسابه هوسپیان در طول عمر نود و چهار ساله‌اش، سربلند و عاشق زندگی کرد،

سربلند و عاشق نیز از جهان رفت، هر چند سال‌های آخر عمر را به سختی گذراند. برسابه زنی تشنۀ آگاهی بود و طی سفرهای متعدد به اروپا، دوره‌های مختلف را دید و به دیدار بسیاری از مردمیان مشهور جهان رفت و در سرکلاس‌ها و دوره‌های آموزش معلمی و مدیریت آنها نشست. وی زنی پیشناز و پیشوپ بود و از کوشندگان و مبارزان حقوق زنان به شمار می‌رفت. در کارنامۀ فعالیت‌های آموزشی و فرهنگی برسابه هوسپیان چندین مdal سپاس و افتخار نیز ثبت شده است.

برسابه را دو سال بعد از انقلاب - پس از نیم قرن کار خستگی ناپذیر معلمی و مدیریت - بازنشسته کردند ولی او آرام ننشست و تورهای سفری راه انداخت. هوسپیان پس از آمدن به آمریکا سال‌ها به تنهایی در گلندل زندگی کرد و تا سه سال پیش فعال و توانا و کاردان بود و همه کارهای خودش را شخصاً انجام می‌داد. یاد دارم زمانی که با او مصاحبه می‌کردم - در آستانه نوی سالگی - به من گفت آرزو دارد در یکی از سازمان‌های خیریه به کار داوطلبانه پردازد تا همچنان شاگردانی گرد خود جمع آورد و به آنها درس بدهد و من به خود گفتم: «چه توان و انرژی شگفت‌آوری!»

این معلم پیر طی عمر پرپارش حداقل پنج هزار شاگرد را آموزش داد که از این عده تنها تعداد انگشت‌شماری برای وداع با او حضور داشتند. در عوض از رسانه‌داران ریز و درشت لُس‌آنجلسی هیچ‌کدام نبودند.

۱۹۹۹ فوریه ۱۴ یکشنبه

نمی‌دانم امروز از چه بگویم. موضوع بسیار است و وقت کم:

- بیستمین سالگرد انقلاب: در عدد صفر رازی نهفته است که با خود بار خاطره همراه می‌آورد. در هیجدهمین یا نهمین یا سیزدهمین سالگرد یک رویداد اتفاق مهمی نمی‌افتد، ولی دردهمین یا بیستمین یا سی امین سالگرد همان واقعه رسانه‌ها بیشتر به آن می‌پردازند و خاطرات خوب و بد از نو بررسی می‌شوند. همه کس به یادش می‌آید که کجا بوده، چه کار می‌کرده و گذشت ایام چه بر سر او و دیگران آورده است. در علم روانشناسی مبحثی است به نام تداعی معانی^۱ که هر یک از ما آن را در ارتباط با انقلاب بارها تجربه کرده‌ایم. برای من یک رویداد خاص

- بدون برو و برگرد - با انقلاب تداعی معانی می‌شود و آن هنگامی است که برای خاکسپاری دوستی یا عزیزی به گورستان می‌روم. هر بار که شاهد خاکسپاری یک ایرانی در این سرزمین هستم، خاطرات انقلاب و نتایج آن به ذهنم هجوم می‌آورند و در دل می‌گوییم: یک امانت دیگر را به خاک سپردم که راه بازگشتش به وطن بسته شد. فکر می‌کنم حتی اگر اوضاع و احوال برگرد و حکومت ایران به گونه‌ای شود که ناراضیان مقیم خارج به میهن خویش بازگردند، هر یک از ما بخشی از وجود خود را در خاک بیگانه جاگذاشته‌ایم که برآنان ستم سختی رفته است، مگر نه؟

- استعفای وزیر اطلاعات جمهوری اسلامی از مقام خویش: این واکنش بسیار ناچیز در قبال نخبه‌کشی‌های اخیر چه باری از روی دوش بازماندگان ستم دیده کشته شدگان برداشت. این هم سرپوش دیگری بود که روی واقعیات گذاشتند تا جنگ جناح‌ها در ایران امروز را زیر آن پنهان سازند، مگر نه؟

- مرگ ملک حسین بن طلال پادشاه اردن: این خبر جدا از نقش منفی یا مثبتی که وی در منطقه بازی کرد و جدا از ارزشی که در سیاست جهان دارد یا ندارد، به یاد آورد که وقتی شاه ایران از وطن خود رانده شد و دست به دامان یاران و سران کشورهای مختلف که دوستانش بودند گردید، ملک حسین که شاه او را برادر خویش خطاب می‌کرد، چون بسیاری دیگر از سران به وی پشت کرد و دوست دیرینه خود را که از او بسیار بهره‌مند شده بود به کشور خویش راه نداد. این رویداد از دیدگاه روابط انسانی بین دو دوست بنگریم و نه از دیدگاه سیاست جهانی، سخت‌غم‌انگیز است مگر نه؟

- توهین باربارا باکسر سناتور ایالت کالیفرنیا به ملت ایران در برنامه تلویزیونی: گاه فکر می‌کنم وطن پرستی‌های تعصب‌آمیز درست مثل تعصب مذهبی می‌تواند انسان را کور کند و از حقیقت دور سازد. انسان‌های متعصب به هیچکس اجازه نمی‌دهند نسبت به قومیت، مذهب، ایده‌ئولوژی یا مرام‌شان اعتراض کند و هیچ دل‌شان نمی‌خواهد از زبان بیگانه جمله‌ای غیر از تحسین و تعریف بشنوند. ما خود نسبت به آنچه در ایران می‌گذرد، نسبت به خشونت و قتل و آدمکشی و تروریزمی که از سوی دولت مردان جمهوری اسلامی می‌شود، به شدت معتبرضیم ولی اگر یک بانوی سناتور آمریکایی این را بگوید فوری رگ گردنمان سیخ می‌شود که

چرا گفت ملت و نگفت دولت. بالاخره ما باید روزی یاد بگیریم که یک ملت مسئولیت آنچه در مملکتش می‌گذرد را - چه خوب و چه بد - باید به عهده بگیرد. مخصوصاً زمانی که آرای بیست میلیونی به صندوق می‌ریزد و به این ترتیب خود یک پا در انتخاب دولت مردان و دولت زنان سهیم می‌شود، مگرنه؟

- نامزدی اسکار فیلم «فرزندان آسمان» به عنوان بهترین فیلم خارجی: در جهتی کاملاً مخالف با واکنش نسبت به باربارا باکسر، از دیدن فیلمی که سازنده‌اش چهره‌ای ملایم، انسانی، پر مهر از ایرانی‌ها نشان می‌دهد، دلخور و برآشفته می‌شویم که این ایران و ایرانی که ما می‌شناسیم نیست، فیلم تبلیغاتی است و آب به آسیاب جمهوری اسلامی می‌ریزد. کجا مردم ایران این همه با محبت و انسانند؟ بالاخره تکلیف چیست؟ ما نه تکذیب غیر و نه تعریف خودی هیچ‌کدام را بر نمی‌تاییم، مگرنه؟
- درباره رها شدن بیل کلیتون از دام استیضاح و حال کنت ستار چه می‌توان

گفت جز این‌که:

جام می‌و خون دل هر یک به کسی دادند | در دایره قسمت اوضاع چنین باشد
- وبالاخره روز عشق یا ولنتاین: رسم زیبایی است که گفته‌اند «دلی کز عشق خالی شد فسرده است». در روز ولنتاین، بر همه عاشقان پرشور و سینه چاک جهان درود.

۲۱ فوریه ۱۹۹۹

گاه در عرصه سیاست جهانی پدیده‌هایی گل می‌کند که انسان متغير می‌ماند این یکی دیگر از کجا پیدا شد! داشتم پیامدهای کنفرانس «مبازه بین‌المللی در دفاع از حقوق زن در ایران»^۱ را که اخیراً در تورنتوی کانادا تشکیل شده بود می‌خواندم و به موضوع جالبی برخوردم. یکی از سخنرانان این جلسه مریم نمازی بود که خودش را شخصاً نمی‌شناسم ولی با فعالیت‌ها و کوشش‌هایش به عنوان یک بانوی مبارز در راه احراق حق پناهندگان و زنان ایرانی سال‌هast آشنا هستم.

مریم نمازی در سخنرانی خود به نکته‌ای اشاره کرده بود که جای تأمل بسیار

دارد یعنی «نسبیت فرهنگی»^۱ و با این توضیح که نسبیت فرهنگی در دایرۀ سیاست جهانی تبدیل به دستاویزی شده است تا مردان و زنان سیاستمدار در شرایطی که مصلحت‌شان ایجاب می‌کند، مشکلات و مسائل و حق‌کشی‌های غیر انسانی را در بعضی کشورها در لفاف این استدلال پیچند که این فرهنگ رایج مملکت است و باید نسبیت فرهنگی را در نظر داشت و آنگاه نظر داد.

هر چند این استدلال در نظر اول منطقی می‌نماید، ولی در پس این ظاهر فریبینده می‌تواند نتایج دردناکی به بار آورد. به عنوان مثال وقتی یک دادگاه آلمانی رأی به برائت پدر مهاجری می‌دهد که دختر هجده ساله خود را - به خاطر سرپیچی از فرمان پدر و رد خواستگاری که او برایش برگزیده بود - در آتش می‌سوزاند؛ وقتی دادگاهی در ایران رأی می‌دهد که زنان و دختران به دلیل رعایت نکردن حجاب شلاق بخورند؛ وقتی در هند یک قاضی رأی می‌دهد که وضع زندان‌های ایران و مقررات جاری در آنها برای استاندار کشورهای جهان سوم قابل قبول است و حکم به اخراج و پس فرستادن پناهجوی ایرانی می‌دهد؛ هنگامی که در هند بعضی شوهرها هنوز زن خود را به خاطر نپرداختن جهیزیه می‌کشند و از مجازات معاف می‌شوند؛ اگر هنوز و حشیانه جاری ختنه می‌کنند تا به زعم خودشان آلوده به نوبالغ را به پیروی از رسم وحشیانه در گوشه‌هایی از این جهان پهناور دختران گناه لذت جنسی نشوند و کسی جلویشان را نمی‌گیرد، و در همه این رأی دادن‌ها به نسبیت فرهنگی استناد می‌شود، چه نظری می‌توان داد جز این‌که این پدیده بیشتر در خدمت جرم و جنایت و حق‌کشی است تا خیرخواهی. با تکیه بر نسبیت فرهنگی چنین استدلال می‌شود که حقوق انسان‌ها به ملیت، مذهب و فرهنگ‌شان بستگی دارد و در نتیجه مبانی حقوق بشر چیزی جهانی و همه‌گیر نیست و آن‌که در ایران یا افغانستان یا مالزی به دنیا آمده است الزاماً حق برخورداری از حقوق یک شهروند آمریکایی یا کانادایی یا سوئیسی را ندارد.

نسبیت فرهنگی به دیگران می‌قبولاند که به عنوان مثال قوانین جاری در ایران یا کشورهایی که حکومت‌های انحصار طلب و دیکتاتوری دارند مورد تأیید و پذیرش همه آحاد آن مملکت است و به زور بر ملت تحمیل نشده. به نوعی یعنی «خلائق هر چه لایق بود دادند». مریم نمازی در بخش دیگری از سخنانش می‌پرسد: «اگر

چنین است پس چرا این حکومت‌ها باید با این شدت دست به دامان قوای قهریه شوند تا حرف شان را به کرسی بنشانند؟ اگر اعتقاد و باور مردم چنین است پس چرا باید دولتمردان به خانه‌های شهروندان‌شان سر بزنند و زندگی خصوصی شان را زیر کنترل بگیرند و هزاران هزار ناراضی را به زندان‌ها بیندازند، عده‌ای را سنگسار کنند و گلگاه عده‌دیگری را ببرند؟»

نسبیت فرهنگی تا آنجایی که گوناگونی فرهنگ‌ها را باور دارد پدیده مطلوبی است و از آنجایی که مزین تفاوت‌های هنجاری انسان‌ها را در می‌کند و کاربردهای فرهنگی و مذهبی قرون وسطایی را -هر چند انسان‌ستیز باشد- می‌پذیرد پدیده خطرناکی می‌شود. حامیان این طرز فکر گاه آنقدر در استدلال خود گمراه می‌شوند که اعلام می‌کنند مبانی حقوق بشر جهانی یک باور غربی است و به درد سایرین نمی‌خورد. یعنی ارزش آزادی و حقوق مساوی از اتمبیل و تلفن و تلویزیون کمتر است؟ آنها غربی نیستند؟ آزادی و برابری حقوق یک امر جهانی است و باور مورد پذیرش امروز انسان‌سالاری. بی‌شک تا روزی که انسان‌هایی با تکیه بر باور مذهبی، حزبی و آرمانی سد راه این خواسته می‌شوند، کار بیخ دارد.

۱۹۹۹ یکشنبه ۱۱ ژوئیه

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمنی

بعضی حرکت‌ها و تصمیم‌گیری‌ها دولتیان در تاریخ سیاسی جهان به عنوان نشانه‌های بارز بحران و بروز حوادث سرنوشت‌ساز شناخته شده‌اند که به محض وقوع، زنگ‌های خطر را به صدا در می‌آورند و نقطه‌عطافی در روند زندگی ملت‌ها می‌شوند. ورود قوای نظامی به محیط‌های آموزشی و دانشگاهی و ایجاد محیط رعب و وحشت و درگیری با دانشجویان یک اشتباه بزرگ تاریخی و یک حرکت نادرست سیاسی است که غالباً بحران و تنفس و آشوب به دنبال می‌آورد و افکار عمومی جهانیان را متثنیج و احساسات شان را جریحه دار می‌کند. حمله چهارصد تن از نیروهای انتظامی رژیم جمهوری اسلامی و صد تن از انصار حزب الله به خوابگاه کوی دانشجویان دانشگاه تهران در جمعه شب هجده تیرماه اخگری بود که به انبار باروت صبر ایرانیان داخل و خارج کشور خورد و انفجار در پی آورد.

تهران و بسیاری از شهرستان‌های دیگر ایران شلوغ شده است. ایرانیان بهت‌زده و برآشته از آخرین خون‌هایی که به دست کارگزاران سرکوب و وحشت (چون بسیاری

خون‌های دیگر) به ناحق بزمین ریخته شده است، سوگوار از دست دادن جوانان شجاع و مبارز خود هستند که در اعتراض به جو خفقان و کشتار دگراندیشان به پا خواسته بودند. در ادامه این حادثه خونین، از سوی دانشجویان همه دانشگاه‌های ایران اعلام یک هفته عزاداری عمومی شده و جناح‌های متخاصم رژیم را که در پی کسب قدرت هستند با انگیزه به آشوب کشیدن کشور به جان هم انداخته است. شدت درگیری نیروهای انتظامی و انصار حزب الله با دانشجویان - که در بیست سال گذشته سابقه نداشته است - قلب هر انسان آزاده‌ای را می‌فرشد و حوادث مشابهی را به یاد می‌آورد که سرنوشت ملتی را تغییر دادند. این بار نیز از این حادثه خونین انتظاری مشابه می‌رود.

کسی نمی‌داند در راه دسترسی به آزادی اندیشه و بیان چندین کشته دیگر باید به سپاه عظیم جان باختگان راه آزادی بپیونددند، ولی این بهایی بسیار گران است. هر چند همواره گفته‌اند که در راه دستیابی به آزادی، خون بی‌گناهان فراوانی ریخته خواهد شد، ولی حتی به زمین ریخته شدن یک قطره خون هم (که نشان از کشته شدن یک انسان داشته باشد) بس دردناک است چه رسد به آنکه جوان باشد، سری پر شور داشته باشد و هدفی مقدس را دنبال کند.

من براین باورم که دیر یا زود در کشور ما هم آزادی و عدالت اجتماعی برقرار خواهد شد، ولی آیا آزادی در سرمیانی که چنین سرمایه‌های پرارزشی در جایجای خاکش مدفون‌اند دلچسب تواند بود؟

تا روزی که من و دیگری در مفهوم و معنای آزادی و عدالت اجتماعی تفاهم پیدا نکنیم، از این نقاط عطف بسیار وجود خواهد داشت ولی برای دستیابی به آن آزادی همه‌گیر «عالی دیگر باید ساخت وزنو آدمی».

۱۹۹۹ ژوئیه ۱۸ یکشنبه

یک هفته از درگیری خونین نیروهای انتظامی رژیم جمهوری اسلامی و انصار حزب الله با دانشجویان و کشتار بی‌رحمانه تعدادی از جوانان پاک سرشت ایرانی می‌گذرد. این رویداد دلخراش به دنبال حوادث ماه‌های گذشته یعنی قتل‌های مرموز تعدادی از اهالی قلم و مبارزان راه‌آزادی، تعطیل شدن بسیاری از مطبوعات معتبر، به زندان افتادن گروهی بی‌گناه با اتهام مضمون جاسوسی، نشان از شدت گرفتن جو خفقان و سرکوب در رژیم جمهوری اسلامی ایران است. حمایت بی‌دریغ

از حرکت این دانشجویان مبارز که به عشق آزادی و با شعار «آزادی اندیشه همیشه همیشه» جانانه پا به میدان کارزار گذاشته‌اند، باید سرلوحه شعارها و خواسته‌های ما باشد: «دانشجوی مبارز حمایت می‌کنیم»

از دیدگاه من دلچسب‌ترین حادثه‌ای که در روند واقعی این چند روز افتاده این است که جوانانی که خود را تیله و دست پرورده انقلاب هستند به مخالفت و مبارزه با همان نهادی که آنان را در دامان خود پرورانده است برخواسته‌اند. این‌ها جوانانی هستند که از میان صدھا هزار جوان با استعداد دیگر ایرانی - به این دلیل که مکتبی بودند، آزمون عقیدتی را با موفقیت گذرانده بودند یا از خانواده شهدا بودند - از سوی سردمداران و نظریه‌پردازان رژیم دست چین و برگزیده شده بودند و به دانشگاه‌ها راه یافته بودند تا کارگزاران آینده و پاسداران میراث شوم‌شان باشند. ولی اینان فراموش کرده بودند که آزادی یک امر نهادینه هر آدمیزاد است که «با شیر اندرون شد و با جان به در شود»، این‌ها نیروی آگاهی را دستکم گرفته بودند و بالاخره این‌ها قدرت ارتباطات و اینترنت و ایمیل را ناچیز شمرده بودند و نمی‌خواستند بدانند که در دهکده بزرگ جهانی که ساکنانش به دلیل تکنولوژی پیشرفته ارتباطی با هم همسایه هستند دیگر نمی‌توان حقوق ابتدایی و اولیه را از ملتی سلب کرد و آنان را در ناآگاهی نگهداشت. امروز، دیگر تنها چند سازمان و دستگاه غیر انتفاعی حامی و نگهبان حقوق بشر نیستند بلکه همه مردم جهان ناظران و دیده‌بانان حقوق بشرند و هیچ حکومتی در هیچ شرایطی دیگر نمی‌تواند آزادی و عدالت اجتماعی را برای مدت زیادی از مردم و ملت خود بگیرد و به جان و مال و حقوق‌شان تعدی کند و دنیا برنياشود.

در این چند روز ملت ایران و به ویژه دانشجویان نشان دادند که با بلوغ و رشد سیاسی، در راه دستیابی به عشق و آرزوی دیرینه خود - یعنی آزادی و عدالت اجتماعی - گامی بزرگ برداشته‌اند، هر چند تا رسیدن به هدف نهایی راهی بس طولانی در پیش باشد، ولی در راه به دست آوردنش نباید از هیچ مانع هراس به دل راه داد. ما ایرانیان خارج کشور از خون‌هایی که به دست کارگزاران سرکوب و وحشت به ناحق بزمین ریخته شده است برآشفته هستیم، به خاطر از دست دادن جوانان شجاع و آگاه خود که سرمایه‌های ارزشمند کشورمان هستند سوگوار هستیم، به زندانی شدن دگراندیشان و مبارزان سیاسی خود معتبرضیم و از به زنجیر کشیده شدن تعدادی بی‌گناه با برچسب جاسوسی و خیانت خشمگینیم. ما خواهان حکومتی لاییک و دموکراتیک برای ایران هستیم تا زیر لوای آن

شهروندان ایرانی با هر اندیشه و عقیده و مرام و مذهب و زبانی در مقابل قانون حقوق برابر داشته باشند، حکومتی که در آن هیچ انسانی به خاطر بیان اندیشه‌اش و یا عشق به آزادی کشته و زندانی نشود.

ما برآشفته هستیم، سوگوار هستیم، معترض هستیم، خشمگین هستیم ولی سرایا شوریم و افسرده نیستیم چون «دلی که از عشق خالی شد فسرده است». ما در راه آزادی و شرف و سربلندی ایران سراز پای نمی‌شناسیم و با عشق به سرزمین اهورایی خود ایران زنده‌ایم و تا آتش این عشق در دلمان زبانه می‌کشد دلشادیم، چون ایمان داریم ایران هرگز نمی‌میرد. «سرخ می‌سلامت شکند اگر سیوی!»

۱۹۹۹ سپتامبر شنبه ۱۱

چند ماه است موضوعی فکر بسیاری از مارابه‌خود مشغول کرده و خواب آرام‌گرده زیادی را برهم زده است: دستگیری سیزده یهودی ایرانی در ایران و نتایج ناشی از آن. هر چند واکنش جوامع بین‌المللی و توجه سازمان‌های حقوق بشری جهانی به این موضوع موجب دلگرمی است، ولی چون تا امروز به نتیجه قابل اعتمایی نرسیده است، نگرانی را بیشتر می‌کند. قبل از هر بحثی باید با اطمینان خاطر بگوییم که هیچ یهودی با وجودان و با شرفی را سراغ ندارم که نسبت به این رویداد بی‌اعتنای بوده باشد. شک هم ندارم که هر کس در خور توان خویش دنبال راه حلی بوده و هست. نیز می‌دانم دست‌های بسیاری برای دعا به آسمان بلند است تا این عزیزان که به طور قطع مرتكب جرمی که برایشان تراشیده‌اند - یعنی جاسوسی - نشده‌اند هرچه زودتر به دامان خانواده‌های خود باز گردند.

اما آنچه می‌خواهم بگویم، مربوط به واکنش جامعه ایرانی خارج کشور در این زمینه است. واکنش جوامع غیر ایرانی و بین‌المللی خود حدیث دیگری است که در این بحث نمی‌گنجد. من جامعه ایرانی خارج کشور را به دو دسته تقسیم می‌کنم: یهودیان ایرانی و غیر یهودیان ایرانی. واقعیت این است که در مقابله با این رویداد، جامعه غیر یهودی ایرانی به مراتب صحیح‌تر و سیاستمدارانه‌تر از جامعه خود ما عمل کرده است. سازمان‌های سیاسی و حقوق بشری جهانی و همچنین کوشندگان سیاسی بین‌المللی و رهبران اوپوزیسیون ایرانی هر یک به شیوه و سبک و سیاق خویش بیانیه‌ای، گفتاری، اعتراضی و شکایتی را مطرح کردن و این نقض آشکارای حقوق بشر را در ایران مردود شناخته‌اند. آن گروه نیز که به هر دلیل تصمیم گرفته‌اند

در مقابل این ماجرا سکوت کنند بدون سر و صدا و با پختگی سیاسی از کنار این جریان نم گذر کرده‌اند. اما آنچه در طول ماه‌های گذشته مرا به شدت متاثر و شاید هم ناامید کرد رفتار جامعه خودمان در مقابله با این رویداد بود. رفتارها و عملکردها برای چندمین بار ثابت کردند که مانه تنها در گذشته‌های دور از پختگی سیاسی برخوردار نبودیم که امروز نیز -پس از گذشت دو دهه وبا وجود زندگی در این کشور- هنوز الفبای سیاست و رفتار جمعی در زمان بحران را یاد نگرفته‌ایم. کاش جامعه ایرانی این رشد فکری و توانایی را بیابد که -هنگام بحران و در صورت نیاز- به صورت یک گروه منسجم عمل کند تا کار سریع تر به نتیجه برسد تا این هموطنان اسیر -که بی‌شک در شرایط بسیار سختی هستند- از دست درخیمان جمهوری اسلامی رهایی یابند. دارد دیر می‌شود. باید عجله کرد.

این کار حتماً یک سازماندهی حقوق بشری قوی لازم دارد و یک گروه پخته، دلسوز و آماده گذشتن از مز خودخواهی‌ها و منم زدن‌ها که دست در دست هم رقابت‌های بچگانه و حقیرانه را فراموش کنند و بیشتر از خود به فکر دیگران باشند. من از آن روزی می‌ترسم که منافع آن نگون‌بختان گرفتار فدای رقابت‌های ناسالم و مبارزات داخل سازمانی جامعه‌ما شود و نتیجه این مشکل فرهنگی ساقبه‌دار جامعه یهودی ایرانی در برون‌مرز، به جای نجات آنان تنها به ایجاد جو تهمت زدن و فیل و قال‌های بیهوده و صدور بیانیه‌هایی در جهت نفی سیاست‌های دیگران منتهی شود. از همه دست‌اندرکاران خواهش و تمنا می‌کنم که سوراخ دعا را گم نکنند و به جای کوشش برای به دست آوردن حق و حقوق ایرانیان درون‌مرزی به پر و پای همدیگر نپیچند.

۱۲ سپتامبر ۱۹۹۹

هلن فیشر^۱ نویسنده آمریکایی کتاب جنس اول^۲ می‌نویسد: زنان امروزه از نظر جسمی و روانی در اوج توانایی خود قرار دارند و سال دوهزار، قرن بیست و یکم و هزاره سوم از آن زنان خواهد بود.

به باور این بانوی پژوهشگر، در بسیاری از کشورهای جهان، زنان طی دهه‌های

گذشته نیروی سیاسی، اجتماعی و فردی قابل اعتمایی پیدا کرده‌اند. هر چند نمونه‌های تأثیرباری چون وضع زنان در افغانستان و ایران نیز وجود دارد، ولی در کشور آمریکا الیزابت دوئل^۱ - نامزد مقام ریاست جمهوری، مادلن آبرایت^۲ - وزیر امور خارجه، ساندرا دی اوکانر^۳ و روت بدر گینزبرگ^۴ - دو قاضی دادگاه عالی نمونه‌های بازی از این روند هستند.

نیمی از شهروندان آمریکایی که برای رأی دادن ثبت نام کرده‌اند، زن هستند؛ نزدیک به نیمی از دانشجویان رشته‌های پژوهشی و حقوق را زنان تشکیل می‌دهند؛ هم چنین چهل و پنج درصد از اساتید دانشگاه‌های آمریکا، چهل درصد از نیروی بازار کار و پنجاه و سه درصد از مجموعه کارمندان و کارکنان رسانه‌های همگانی را. در توجیه این تحول چشمگیر، خانم فیشر می‌نویسد: «در پی هزاران سال انجام وظایف زنانه چون بچه‌داری، شوهرداری، پرستاری، خانه‌داری و انواع «داری» های دیگر، در زنان قابلیت‌ها و شایستگی‌های ویژه‌ای چون صبوری، نگاه‌سنگی، سخت‌کوشی، توجه، مهربازی و سرعت عمل نهادینه و ذاتی شده است. به دنبال قرن‌ها کوشش در برقراری رابطه عاطفی و احساسی و اجتماعی با اطرافیان، زنان مهارتی قابل توجه در بیان، کلام و انجام معامله پیدا کرده‌اند و از همه مهمتر به دنبال قرن‌ها برداشتن چند هندوانه با یک دست زنان توان اجرای چند کار توان را از آن خود کرده‌اند که برای جهان تکنولوژیک امروز سرمایه‌ای قابل توجه به شمار می‌رود. در آینده با قدرت گرفتن و افزایاد کمپانی‌های بزرگ غیرمتمرکز - که بر اساس کارهای گروهی خواهند چرخید - شانس زنان برای دست گرفتن کارها در هزاره سوم چند برابر خواهد شد.

از سوی دیگر، پیش‌بینی می‌شود که چون زنان به طور متوسط به اندازه مردان سودای ریاست و برج عاج نشینی ندارند و از تشریک مسامعی و تبادل اطلاعات بیمی به دل راه نمی‌دهند، طی چند سال آینده در کمپانی‌های بزرگ، زنان گوی سبقت را از دست مردان خواهند ریود.

در سال ۲۰۲۰ شهروندان مسن‌تر از پنجاه و پنج سال نیمی از رأی دهنده‌گان و

تصمیم گیرندگان آمریکا را تشکیل خواهند داد و بیشتر این گروه زنانی خواهند بود که پا به دوران یائسگی گذاردۀ اند و در اثر تغییر و تحولات هورمونی ناشی از کم شدن استروژن انسان‌های مبارزتر، قوی‌تر و مصمم‌تری خواهند بود که سالاران دنیا اقتصادی، علمی و اجتماعی دهه‌های بعد خواهند گردید.

هرچند از زمان چاپ کتاب جنس دوم سیمون دوبوار متفسکر و نویسنده فرانسوی تا انتشار کتاب جنس اول هلن فیشر تنها نیم قرن گذشته است ولی این نیم قرن برای زنان جهان با یک هزاره و در پاره‌ای موارد با دو هزاره برابر می‌کند. باید منتظر بود و دید آیا زمانی که زنان قدرت‌ها را در دست بگیرند، بخشی از ویژگی‌های تلطیف شده خود رانیز به جهان اطراف خویش خواهند بخشید یا خیر. من که خوشبینم.

﴿یک‌شنبه ۱۹ سپتامبر ۱۹۹۹﴾

چند روزیست از نو ترازوی مقایسه را در دست گرفته‌ام و مرتب خودمان (ایرانیان برون‌مرزی) را با هموطنان داخل ایران (ایرانیان درون‌مرزی) مقابله می‌کنم. نمی‌دانم شاید صدور حکم اعدام برای چهار دانشجوی آزادیخواه و بی‌گناه، قلع و قمع کردن دگراندیشان، قتل‌های زنجیره‌ای، آزار و ایدای اقلیت‌ها، دادگاه‌های پنهانی و بسیاری دیگر از این رویدادها مرا به چنین اندیشه‌ای واداشته است.

دانشجویان خودمان را با دانشجویان آنجا مقایسه می‌کنم، محیطی که هر دو گروه در آن درس می‌خوانند، امنیتی که اینجا هست و آنجا نیست، دستگیری و صدور حکم اعدام‌ها و بگیر و بیندها فقط برای یک نفس آزادی. در عوض دانشجویان ما در اینجا هرچند بسیار خوب درس می‌خوانند و بچه‌های باهوشی هستند، ولی بدون این‌که قدر نعمت این آزادی را بدانند، غالباً افسرده، دلمده، خسته‌دل، نالان و شاکی هستند.

ما روزنامه‌نگاران را نگاه کنید: آنها آنجا چه می‌کنند و ما اینجا چه می‌کنیم! آنها با چنگ و دندان و به بهای جان دنبال یک دم آزادی هستند و دائم در خطر دستگیری و قتل‌های زنجیره‌ای. با وجود این می‌گویند، می‌نویسند و سینه سپر می‌کنند و ما در این ساحل امن، جز شایعه‌پراکنی، فحاشی، تهمت زدن و خبر دروغ پخش کردن چه دستاوردی داریم؟

از مخالفین و مبارزین سیاسی سخن نگوییم بهتر است که قصۀ تکراری سخت

ملال‌آوری است. ولی اگر بخواهم حرف دلم را در یک جمله خلاصه کنم باید بگویم که: «آنها در آنجا از قید من رها شده‌اند ولی در اینجا سوراخ‌تانه، هنوز من دست از سر هیچ‌یک از ما برنداشته است!»

۲۶ سپتامبر ۱۹۹۹

بر آن بودم که در آستانه هزاره سوم نگاهم بیشتر سوی سال ۲۰۰۰ و قرن بیست و یکم باشد. این پیمان -هرگاه که سخن از ایران رود یا رویدادی در کشور برانگیخته مان کند- به خودی خود شکسته می‌شود و یکباره مرا متوجه می‌کند که در رابطه با ایران نه تنها در آستانه قرن بیست و یکم قرار نگرفته‌ایم که یک قرن نیز به عقب بازگشته‌ایم.

امروز بار دیگر به دنبال بازگشایی مدارس و دانشگاه‌ها، موج سرکوب و تهاجم به حقوق مدنی و سیاسی مردم ایران و به‌ویژه دانشجویان بالاگرفته است. تعطیل نشریه موج ارگان انجمن اسلامی دانشجویان دانشگاه امیرکبیر و دستگیری دو تن از نویسنده‌گان این نشریه آخرین حرکت از این دست است.

دانشجویان آزادیخواه ایرانی که جنبش نوین دانشجویی را آغاز کردند، هرچند سرکوب شدند، همچنان خواستار آزادی و برپایی حکومت قانون، برقراری دموکراسی و رعایت حقوق بشر هستند.

ولی دشمنان آزادی و حاکمیت ملی ایران سعی می‌کنند -با وسعت بخشیدن به جو ترور و وحشت مبارزان سیاسی- دگراندیشان و دانشجویان را به ترک مبارزه و سکوت وادراند و مبارزات آزادیخواهانه خارج از کشور را نیز عقیم سازند. ما که می‌بینیم ملت ایران در برابر چنین فجایعی ساکت ننشسته است و مصمم تراز پیش در راه تحقق هدف‌های آزادیخواهانه خویش گام بر می‌دارد، چگونه می‌توانیم ساکت بنشینیم و قدمی برنداریم

اگر سرکوب و نقض حقوق مدنی و سیاسی مردم ایران، توقیف مطبوعات، تعقیب و دستگیری دانشجویان، صدور حکم اعدام برای چهار تن از آنان، قتل‌های زنجیره‌ای، دستگیری و محاکمه سیزده تن از هموطنان یهودی ما را تکان ندهد، کدامین رویداد سهمگین‌تر از این می‌تواند؟

وظیفه ما ایرانیان آزادیخواه خارج از ایران است که این حقایق را روکنیم و در این راه و برای رساندن صدای اعتراض مان به گوش جهانیان و مجامع بین‌المللی

گردهمایی‌ها و تظاهراتی را که در هر گوشه و کنار و هر شهر آمریکا و اروپا و کانادا بدین منظور بر پا می‌شود، به طور مستقل و منفرد، بدون وابستگی به هیچ گروه در عین داشتن عقاید گوناگون، حمایت کنیم و به آنان پیووندیم تا صدای مان رساتر و قوی‌تر شود. در جهت آگاهی جهانیان از ستمی که در ایران بر دگراندیشان و صاحبان باورهای مختلف می‌رود هماهنگ شویم.

۱۹۹۹ ۳ اکتبر یکشنبه

روز پنجشنبه سی سپتامبر جایزه نوبل ادبیات سال ۱۹۹۹ به گونتر گراس^۱ نویسنده آلمانی تعلق گرفت. گونتر گراس هفتاد و یک ساله که داستان‌های او لیه‌اش سفر پرشوری است به روزگاران شکنجه‌آور نازی‌ها، سختی‌های جنگ، تبعید، شرمندگی، کوشندگی سیاسی و بالاخره دوران آشتی و یگانگی دو آلمان، خبر برنده شدن خود را با لبخندی پریده‌رنگ پذیرفت، از این موضوع اظهار خوشحالی کرد و سپس بر سر قراری که با دندان‌پزشکش در هامبورگ داشت رفت. بعد از ظهر همان روز گراس در یک مصاحبه مطبوعاتی گفت: «شیوه من همواره این بوده که تاریخ را از زیر نگاه کنم و به عمق بروم». سپس با خنده از این‌که جایزه نوبل ادبیات را در سال‌های پیری به او داده‌اند و آخرین بزنده نوبل ادبیات قرن بیستم به شمار می‌رود گفت: «اگر در جوانی این جایزه را می‌بردم حتماً برایم دردرس ایجاد می‌کرد چون جلوی رشدم را می‌گرفت!»

آکادمی نوبل سوئد درباره وی می‌گوید: «گونتر گراس با نوشنی کتاب طبل حلبی جان تازه‌ای به ادبیات در حال احتضار آلمان و زبان آلمانی بخشید. گراس با بازنگری تاریخ معاصر آلمان و سخن گفتن از فراموش شده‌ها، قربانی‌ها، بازنشده‌ها و دروغ‌هایی که بسیاری سعی می‌کنند فراموش کنند، یکی از کارهای جاویدان ادبی قرن بیستم را آفریده است.»

گراس در سال ۱۹۵۹ کتاب طبل حلبی را نوشت و به دنبال آن دو کتاب دیگر او موش و گبه و سال‌های سگی این مجموعه سه‌گانه را تکمیل کرد که در آنها خاطرات کودکی خود را از آن سال‌های پراشوب، ضایعه اخراج خانواده‌اش از زادگاهشان - که اکنون متعلق به لهستان است - به نگارش درآورده است.

بسیاری این کارهای گراس را با نوشتۀ‌های فرانتس کافکا هم طراز می‌دانند. گراس که این اواخر بیشتر یک چهره سیاسی شده، گاه مورد انتقاد شدید نقدنویسان قرار می‌گیرد که شور و حال ادبی خود را به سیاست فروخته است.

اما گونتر گراس بی‌اعتنای به این انتقادها و تذکرات، مبارزات سیاسی خود را - که از سال ۱۹۶۰ در مخالفت با جنگ و میلیتاریزم و با کوشش برای اتحاد دو آلمان در کنار ولی برانت^۱ صدراعظم سابق آلمان آغاز کرد - تا به امروز از این مبارزه دست نکشیده است و هم اکنون نیز دولت آلمان را برای رفتار نادرستی که با مهاجران غیر قانونی دارد سخت مورد انتقاد قرار می‌دهد. در ادامه همین مبارزات است که گونتر گراس اعلام کرد با یک میلیون دلار جایزهٔ نقدی خود بنیادی برای کمک به کولی‌ها به وجود خواهد آورد. اهدای جایزهٔ نوبل ادبیات به گونتر گراس پس از چهل سال، جای امیدواری برای بسیارانی دیگر می‌گذارد که سال‌هاست دست به قلم دارند و از بردن جایزهٔ نوبل نامید شده‌اند.

۱۹۹۹ ۱۰ آکتبر

سه‌شنبه پنجم اکتبر مدلن آلبرايت وزیر خارجه آمریکا در کنفرانس سالیانهٔ فرماندار کالیفرنیا درباره زنان که در شهر لانگ بیچ و با شرکت بیش از هشت هزار و پانصد تن برگزارشد، چشم‌انداز غم‌انگیزی از پایگاه زنان در عرصهٔ جهانی ارائه داد. نخستین زن وزیر خارجه آمریکا گفت: «در بسیاری از نقاط جهان، زنان هنوز و همچنان نیروی انسانی ارزان، رشد نیافته، استثمار شده و مورد تبعیض هستند و هنوز چون یک جنس مورد معامله قرار می‌گیرند. خرید و فروش و قاچاق زنان و دختران - برای سوءاستفاده از آنان به عنوان کارگران جنسی - یکی از پر رشدترین و پر رونق‌ترین کاسبی‌های آلوه به جنایت و ممنوعهٔ دنیا است. در کشورهایی از مدرسه رفتن دختران جلوگیری می‌شود و در کشورهای دیگری نوزادان دختر کمتر از نوزادان پسر تغذیه می‌شوند». بانو آلبرايت در سخنرانی خود همچنین اشاره کرد که هرچند زنان در اغلب جوامع بیشترین مقدار کار را انجام می‌دهند، ولی هنوز در بسیاری موارد از حق مالکیت محرومند و پایگاهی در دولت‌های مختلف ندارند.

از قرار معلوم سیاست امروز آمریکا ایجاد می‌کند که با همکاری کوشندگان سیاسی و حقوق بشری در کشورهای مختلف صدای این ظلم و نقض حقوق انسانی زنان را هر چه رسانه‌تر به گوش جهانیان برساند و اشارات بانو آلبرایت نشان از این امر دارد.

حامیان حقوق بشر ایمان دارند که وقتی صدای اعتراض بلند شود، جهانیان دیگر نمی‌توانند ساكت بنشینند. در نتیجه خط زنجیر فقر و ناآگاهی -که بسیاری از زنان در حلقة آن اسیر هستند- پاره خواهد شد، درصد تولد نوزادان ناخواسته کاهش می‌یابد، آگاهی نسبت به ارزش‌های اجتماعی و حقوق اولیه انسان‌ها بالا می‌رود و نسل بهتری در دامان مادران سالم‌تر رشد می‌کنند.

بسیاری از اقتصاددانان براین باورند که در کشورهای توسعه نیافته، هنگامی که درآمد خانواده تحت نظر مادر باشد بیشتر خرج بهداشت و آموزش بچه‌ها می‌شود تا زمانی که پدران کنترل پول و خرج کردنش را دارند.

بانو آلبرایت در نتیجه‌گیری از سخنان خود گفت: «من می‌گوییم این جنایات دارد در گوش و کنار دنیا اتفاق می‌افتد و هر یک از ما مسئولیم که جلوی آن را بگیریم!»

در کنفرانس روز سه‌شنبه، مادلن آلبرایت از تنها کشوری که به اسم نام برد افغانستان بود وستمی که بروزن افغان می‌رود رایکی از فجایع شرم‌آور تاریخ معاصر خواند.

این توجه مادلن آلبرایت و بسیاری از سازمان‌های جهانی دفاع از حقوق بشر نشان دهنده یک نکته مهم است: اینکه شهروندان پناهنه یا تبعیدی و کوشندگان سیاسی افغانی کارشان را در رساندن پیام هموطنان تحت ستم خود به مراتب بهتر از ما ایرانی‌ها انجام می‌دهند و صدایشان بی‌شک از ما رسانه‌است. شاید لازم باشد ضمنن یک تجدید نظر جدی در روش مبارزاتی خود، از برادران و خواهران افغانی کمی آموزش بگیریم.

۱۹۹۹ یکشنبه ۱۷ آکتبر

در هفته‌ای که گذشت یک رویداد بدیع و کاملاً ابتکاری -به نام جشنواره جهانی موسیقی روحانی- در شهر لُس آنجلس آغاز به کار کرد. این رویداد به ابتکار و توصیه دالایی لاما رهبر تبعیدی تبت و با هدف نزدیکی و دوستی مذاهب، مرام‌ها

و مکتب‌های گوناگون برگزار شد. طی ده روز، هشتاد و پنج کنسرت موسیقی‌های سنتی، رسیتال آوازهای عرفانی، رقص و برنامه‌های هنری دیگر - که هر یک نشان و نمادی از نگرش گروهی و قومی به آفرینش و اساس آن بود - روی صحنه رفندند. جالب این که پیروان مرام‌ها و مذاهب مختلف برای نزدیکی بیشتر و در جهت یکی شدن در عبادتگاه‌های مذاهی غیر از نیایشگاه خود برنامه اجرا می‌کردند. در مسجد خواننده گُر کلیسا، در کلیسا قاری مسلمان، در کنیسه رهبر بودایی، در مرکز بهاییان ربای یهودی، و در معبد و کوه و دشت پیروان مذاهب و مرام‌های دیگر. ایرانیان درون و برون مرز نیز با اجراهای بسیار جالب مولانا خوانی توسط شهرام ناظری خواننده سنتی مقیم ایران و رقص امواج بنفسهٔ صیاد رقصندهٔ مقیم لُس‌آنجلس و گروهش سهمی قابل اعتنا در این رویداد داشتند.

دالایی لاما رهبر صست و هفت ساله بوداییان جهان که به مرد صلح و آرامش و یک کوشندهٔ سیاسی بدون خشونت شهرت یافته است، روز یک شنبه ده اکتبر و با حضور هزاران شرکت‌کننده، جشنواره را در هالیوود بال افتتاح کرد. سپس در چند نشست از دیدگاه‌ها و نقطه‌نظرهای خود با جمعیت‌های گوناگون سخن گفت. صبح روز دوشنبه در کنیسهٔ ساینای، در کنار هزار و پانصد نفر دیگر از مشتاقان دیدن وی و شنیدن پیامش به پای سخنان دالایی لاما نشستم. او که آرامش حضورش هر بیننده‌ای را تحت تأثیر قرار می‌دهد، در یک سخنرانی ساده و روان از خواسته‌های دلش گفت، برای جهانیان و درآغاز هزاره سوم پیام دوستی و آشتی و صلح آورد، خشونت را دشمن بزرگ زمان خواند و از شنوندگانش خواست که هر گاه کسی عصبانی و رنجیده خاطرشنان کرد به جای هر عکس العملی به یاد خویش بیاورند که او نیز چون همهٔ مخلوقات دیگر آئینهٔ حضور و آیت آفریدگار در روی زمین است و همانگونه با او رفتار کنند که با آفرینندهٔ این هستی رفتار می‌کنند.

از دیدگاه دالایی لاما جهان امروز بر پایهٔ سه رفتار مهم انسان‌ها باقی خواهد ماند و صیانت خویش را حفظ خواهد کرد: نخست صلح درون، دوم روحیهٔ خوب و اخلاق خوش و سوم قدرت سازگاری با سایر موجودات و هماهنگی در برخوردهای انسانی. دالایی لاما تندروان مذاهب مختلف را سخت مورد انتقاد قرار داد و گفت که آنان تاب و توان ارج‌گذاری بر سنت‌ها و ارزش‌های دیگران را ندارند و به جهان آینده سخت آسیب خواهند رسانند.

در بخش دیگری از سخنان خود، این عارف وارستهٔ زمان مالذت‌ها و دردهای جسمانی را ناچیز خواند و لذت‌ها، دردهای عاطفی و احساسی را برای عروج روح

انسان به درجات بالاتر لازم شمرد و توصیه کرد انسان‌ها از هیچ‌یک از این دو گونه درد نهراستند.

او دوران چهل ساله تبعید و بی‌وطنی خود را فرصتی برای تلطیف روان خوبیش خواند و گفت: «گاه فکر می‌کنم اگر در تبت مانده بودم با وجود تشریفات زائد و دست و پاگیری که در اطرافم جاری بود نسبت به حقایق جهان ناآگاه می‌ماندم و فرصت رشد نمی‌یافتم و به خاطر بازی‌های سیاسی امکان سخن گفتن درباره حقایق را نمی‌یافتم. اما در مقام یک پناهنده نیازی به پنهان‌کاری ندارم. من از دوران تبعید خود بسیار آموختم. فجایع هر چند دل ناپسند باشند ولی برای انسان‌ها امکانات تازه فراهم می‌کنند.

dalaii lama az insan-ha-jehan-hawast-bray-mavarze-ba-ta-beiyyus-and-udm-tasaviy-ba-kar-ziyad, aymen-be-shraf-ansani, ahsas-mesoliyat-dr-qabal-husnour-dr-in-dinia-and-amezesh-and-agaahi-gam-pish-bagzardan-and-braei-in-meskil-bazrg-jehani-ke-ne-mi-tavan-an-raz-bein-berd-n-e-az-maqablesh-fvar-ke-dar-rah-hal-mansab-yeiyannd.

چه حیف که در آستانه سال ۲۰۰۰، قرن بیست و یکم و هزاره سوم -زمانی که جایزه صلح نوبل به پژوهشکاران بدون مرزا تعلق می‌گیرد- جهان تا چه حد دچار کمبود چنین انسان‌های وارسته‌ای است.

۱۹۹۹ یکشنبه ۲۴ اکتبر

در هفته‌های پیش رو، با دو رویداد مهم اجتماعی/سیاسی در آمریکا برخورد خواهیم کرد که جامعه ایرانی باید از آن به بهترین صورت بهره‌برداری کند: یکی انتخابات شهری برای شوراهای مختلف است و دیگری سرشماری در سطح کشور که هر ده سال یک بار انجام می‌شود و از هم اکنون مقدمات و برنامه‌ریزی سرشماری سال دو هزار در جریان است. در انتخابات شهری سال‌های گذشته، شرکت نکردن و غیبت ایرانیان رأی‌دهنده بی‌شک جامعه ما را از مزایای بسیاری که می‌توانستیم به حق بگیریم محروم کرد. شاید این بی‌توجهی در آغاز ورود ما به این کشور و به دلیل ناآشنایی با فرهنگ دمکراتی و سیاسی چندان چشمگیر نبود. ولی امروزه، پس از دو دهه زندگی در یک محیط دمکراتیک و آگاهی از اهمیت حضور مردم

در صحنه، کوتاهی‌هایی از این دست نابخشودنی است. به عنوان مثال، در شهر بورلی هیلز و یا در منطقه ولی - که متراکم‌ترین جمعیت ایرانی را در خود جا داده است و دانش‌آموزان ایرانی بیشترین تعداد شاگردان غیر‌آمریکایی مدارس را تشکیل می‌دهند - غیبت چشمگیر والدین آنها و در صحنه آموزشی، بسیاری از شهروندان آمریکایی را نسبت به جامعه مهاجر ایرانی بدین کرده است و برای شان این شبهه را به وجود آورده که ایرانی‌ها مخصوصاً چنین می‌کنند. از سوی دیگر نوجوانان ما که در این کشور رشد یافته‌اند، از این بی‌توجهی والدین خود لطمه خواهند خورد و در محیط آموزشی و کار اعتبار درخور نخواهند یافت.

درباره مورد دوم، یعنی سرشماری سال دوهزار، سرشماری بار پیش نشان داد که بسیاری از ایرانیان به دلایل متعدد و نه چندان قانع‌کننده از ذکر ملیت خویش خودداری کردند و در نتیجه تعداد صحیح اقلیت ایرانی به حد نصاب لازم برای استفاده از مزایای حقوقی و قانونی مهاجران واقلیت‌ها نرسید و این بی‌دقیقی نیز به زیان ما تمام شد. توجه به این دو امر که اجرایشان وقت زیادی هم نمی‌برد، نشان از رشد سیاسی/اجتماعی یک جامعه متحول دارد و اگر ما هنوز به این مرحله نرسیده باشیم جای نگرانی دارد.

۱۹۹۹ اکتبر ۳۱ یکشنبه

به دیدن فیلم «دو زن» ساخته تهمینه میلانی کارگردان جوان ایرانی رفته بودم، که داستانی سخت غم‌انگیز دارد: سرگذشت زنی جوان که بی‌هیچ گناهی قربانی شرایط نامساعد اجتماعی و جو اختناق حاکم بر زن در ایران امروز است. فیلم فریاد دادخواهی این زن ایرانی است بر علیه سنت‌های زن‌ستیز رایج در ایران اسلامی. تهمینه میلانی، این بانوی جوان فیلمساز - که از همان نخستین فیلم‌هایش نشان داد زنی آگاه به مسائل و مشکلات هم جنسان هموطن خویش است - با قدرتی شایسته تحسین، تماشاگر را گام به گام همراه خود و قهرمان داستانش (که نیکی کریمی هنرپیشه جوان نقش او را بازی می‌کند) می‌برد تا من و شما بی که از ایران دور هستیم ببینیم چگونه قوانین رایج در مملکت همراه با سنت‌های غلط می‌توانند زندگی زنی که جرمی جز تشنجی و میل به خواندن و دانستن و آگاهی ندارد را تباہ کنند. هنگامی که شنیدم این فیلم در هفتۀ نخست نمایش در ایران توقیف شد، کنچکاوشدم بدانم نویسنده و کارگردان چه کرده و چه گفته که نباید

شنیده و دانسته شود. از نو برايم روشن شد که در آن خاک گوهربار حرف حق را نمی‌شود زد و به هیچ‌یک از شرایط حاکم بر جامعه نمی‌توان اعتراض کرد، به ویژه هنگامی که این فریاد برای احقيق حق انسانی و اولیه موجودی به نام زن باشد. با وجود این زنان هموطن من و شما به ویژه اهالی قلم و هنر از کمترین فرصت‌ها استفاده می‌کنند تا پیامی برای ما بفرستند و جهانیان را از وضع اسفبار جامعه آگاه سازند. موضوع فیلم یک مشکل جهان‌شمول است. از مردی می‌گوید که به دلیل ناهنجاری روانی شک داشتن و اعتماد نداشتن به همسر و اطرافیان خود زندگی را بر همسر و فرزندانش تلخ می‌کند. از زنی می‌گوید که عشق بزرگش رفتن به دانشگاه و تحصیل است ولی مردان زندگی اش از پدرگرفته تا مردی که خاطرخواهش است و دست آخر شوهر، به شدت با این خواسته او مخالفت می‌کنند. این موضوع تازه‌ای نیست: از این دست همسران شکاک و کترل‌کننده در این مملکت هم پیدا می‌شوند ولی آنچه موضوع را در اینجا و آنجا از هم متفاوت می‌کند نحوه برخورد با این پدیده است. در آمریکا با چنین موجوداتی چون یک بیمار نیازمند به معالجه برخورد می‌شود، در حالی که در ایران این روان‌نژدی زمانی که از یک مرد سر بزند امری عادی تلقی می‌گردد و اگر زن از سر درد فریاد اعتراض برآورد با او چون یک بزهکار اجتماعی و حقوقی رفتار می‌شود. این تفاوت بین یک جامعه دموکرات و یک جامعه دیکتاتوری است.

دم تهمینه میلانی و هر هنرمند مسئول و متعهد دیگری که در آن جو خفقان این چنین انگشت بر مسائل و مشکلات می‌گذارند گرم.

یکی نیست به حجت‌الاسلام محمد خاتمی که در اجلاس اخیر یونسکو در پاریس دم از گفتگوی تمدن‌ها زد بگوید: «پدر جان! شما قاج زین را بچسب، اسب سواری پیشکش! شما با زنان مملکت خود گفتگوی نیمه متمنانه برقرار کن، گفتگوی تمدن‌ها باشد برای بعد»!

۱۹۹۹ نوامبر ۱۴ یکشنبه

كتاب همسري^۱ نوشته پل ريزر^۲ کمدین مشهور آمريکايی و بازيگر برنامه تفریحی

دیوانهٔ تو را به توصیه دوستم نازی دست گرفته‌ام و می‌خوانم. به‌دبال کتاب پدری^۱ نوشتهٔ بیل کازبی^۲، کتاب همسری نیز که مدتی در لیست پرفروش‌ترین کتاب روزنامهٔ نیویورک تایمز قرار داشت، از آن نوشه‌های طنزآلودی است که از موضوع قدیمی مقابلهٔ زن و مرد بهره می‌گیرد و خواننده را با نکات باریک‌تر از موى زندگى زناشویی دنبال خود می‌کشاند. برخلاف رسم رایج بین ما ایرانی‌ها که در قالب طنزگویی و طنزنویسی دمار از روزگار دیگران در می‌آوریم، به پر و پای این و آن می‌پیچیم و خود را تافهٔ جدا بافه قلمداد می‌کنیم، رسم طنزپرداز آمریکایی این است که نخست سوزنی به خود می‌زند تا جواز جوال‌وزدن به دیگری را بیابد که رسم دلنشیینی است. کتاب همسری هم از این قاعده مستثنی نیست. پل ریز در حالی که در سراسر کتاب سربه سر همسرش و زنان می‌گذارد ولی در مورد مسائل و مشکلات و کمبودهای مردان نیز سختگیری و نکته‌دانی می‌کند. در پیش‌گفتار، دونقل قول از پدر و مادرش می‌آورد که نماد دیدگاه متفاوت زن و مرد است: یاد پدر را با نقل این گفته‌اش زنده می‌کند که «خوبشختی فواصل کوتاه سکوت بین دعواهast» و از مادر چنین یاد می‌کند که «تنهایی یعنی وقتی عطسه کردی کسی نباشد بگویید: عافیت!»

سه بخش از نوشه‌های پل را برایتان بازنویسی می‌کنم:

...می‌دانید چه چیزی دارد زندگی ما مردم را از هم می‌پاشد؟ این جملهٔ کوتاه: «یه کاری بکنیم دیگه!» این نیاز حیاتی زنان که حتماً "یک کاری بکنند" آن هم در طول تعطیلات دو روز آخر هفته برای ما مردها که مهم‌ترین نیازمان این است که دقیقاً همین دو روز کاری نکنیم، سرچشمۀ بحث و بگو مگوست. آخر از نظر زنان کار نکردن و روی کانایه افتادن و به تلویزیون زل زدن (مخصوصاً وقتی آدم زیرش را نگاه نکند و درسته روی ریموت کنترل تلویزیون و روزنامه و لیوان خالی آب بیفتند) یعنی لاابالی‌گری و هدر رفتن زندگی! زن من مصراً باور دارد که اگر در تعطیلات آخر هفته "یه کاری نکنیم" زندگی مان - مثل خیلی از زوج‌های دیگر - کسالت بار خواهد شد و آخر و عاقبت خوشی در انتظارمان نخواهد بود. ..

...مشکل دیگر از آنجا ناشی می‌شود که انگار در زندگی زناشویی، هر نفر نماینده و علمدار هم جنسان خودش است. حالا اگر در هر کجای دنیا یکی از

هم جنسان تان کار خلافی کرد، شما باید پاسخگوی آن باشید و توانش را پس بدھید. مثلاً اگر در اخبار بگویند یا بنویسنند که در فلان دادگاه حقوق زنی پاییمال شده است، فوری شما و همه مردان دنیا محکوم به بی عدالتی می شوید... و بالاخره: ...من یک عمر صبح و ظهر و شب برای بیرون رفتن از خانه کفش و جوراب و پیراهن و کت و شلوارم را سریع پیدا کردم (چون همانجا کف اطاق ریخته بودند) و می پوشیدم، هیچ ایرادی هم نداشت. ولی از زمانی که ازدواج کرده ام نمی توانم هیچ چیز را پیدا کنم. هر چه را بخواهم نیست و نابود می شود، چون همسرم آن را توی کشی لباس یا رختکن طوری قایم کرده که فقط خودش می تواند آن را پیدا کند. تازه وقتی با هزار بدختی لباس را می یابم و می پوشم و حاضر می شوم، همسرم بی معطلی سراپایم را برانداز می کند و می گوید: «این ریختی میخوای با من بیای بیرون؟» من هم فوری می گویم: «نه جونم، این جوری لباس پوشیدم نشونت بدم از این لباسام دارم. همین!»

گاه خواندن نکات ریز و درشت سرگرم کننده در لابه لای مسائل جدی و پرتنش روز، راه نفسی برای آدم می گذارد.

۲۱ نوامبر ۱۹۹۹ یکشنبه

قریب یکسال از قتل جانگداز پروانه و داریوش فروهر - این دو مبارز راه آزادی و عدالت - می گذرد. آرش فروهر فرزند برومندشان که برای دادخواهی خون پدر و مادر - که ناجوانمردانه بر زمین ریخته شد - یک دم از پای نشسته است، امروز در شهر ماست و تا ساعتی دیگر در مقابل ساختمان فدرال در جمع ایرانیانی که خود به تظاهرات دعوت شان کرده است حضور خواهد یافت. آیا پاسخ به این ندای پر از درد چیز دیگری جز آری می تواند باشد؟

مگر از ما عاشقان برقراری آزادی و عدالت در نیاخاک خویش، جز همدلی و همراهی چیز دیگری خواسته شده؟ دریغ است اگر این کمترین گام را برنداریم و به این جمع نپیوندیم و فریاد مبارزان را رساتر و بلندتر به گوش جهانیان نرسانیم. اگر فاجعه قتل جانگداز محمد مختاری، محمد جعفر پوینده، مجید شریف، پیروز دوانی، ابراهیم زال زاده و فروهراها و قلع و قمع صاحبان قلم و اندیشه - که سراسر سال گذشته همچنان در صدر خبرهای ایران قرار داشت - ما را تکان ندهد، پس چه چیز دیگر می تواند؟ اگر هنوز گره از معماهی قتل های زنجیره ای باز نشده

است و کوششی هم در جهت این گشايش از سوی دولتمردان جمهوری اسلامی نمی‌شود، منتظر چه نشسته‌ایم؟ اگر در مقابل دستگیری‌های ناروا و آزار و اذیت اقلیت‌های مذهبی دهان‌مان به اعتراض باز نمی‌شود، فاجعه چه ابعادی باید بگیرد که زنگ خطر به حساب آید؟

مبازه با آنچه که هم اکنون در ایران بر دگراندیشان می‌رود تنها بر عهده فرزندان آنهایی که خون‌شان بر زمین ریخته شده نیست، یکایک ما ایرانیان و ایرانی‌تباران و شهروندانی که بخت‌یاری نفس کشیدن در هوایی آزاد را داریم، در مقابل آنان - که ترس محتسب امان‌شان را بریده است - مسئول و متعهد هستیم. هر کس به نوعی: به درمی، به کرمی، به قلمی یا به قدمی.

به باور بسیاری شمارش معکوس مدتی است شروع شده و این بار نباید فرصت از دست برود.

به ژان پل سارتر فیلسوف بزرگ زمانه گوش جان بسپاریم که می‌گوید: درست است که گذشته را نمی‌توان تغییر داد ولی این‌که از گذشته شرمگین باشیم یا بدان بیالیم موضوع را تغییر می‌دهد.

به احمد شاملو شاعر بلندآوازه معاصر گوش جان بسپاریم که می‌گوید:

قصه نیستم که بگویی
نغمه نیستم که بخوانی
صدا نیستم که بشنوی
یا چیزی چنان که ببینی
یا چیزی چنان که بدانی...
من درد مشترک
مرا فریاد کن

۱۹۹۹ نوامبر ۲۸ یک‌شنبه

روز شکرگزاری را به میمنت و مبارکی پشت سر گذاشتم: شکم‌ها را انباشته از اطعمه و اشربه کردیم و صبح را به شب رساندیم.

من روز شکرگزاری را بسیار دوست می‌دارم و مفهوم آن را می‌پسندم. ولی هرگاه این روز فرا می‌رسد، مثل هر پدیده دیگر غربی دنبال همزاد یا همسانش در

مشرق زمین می‌گردم یا کوشش می‌کنم دریابم این پدیده وقتی ایرانیزه بشود چگونه چیزی از آب در می‌آید.

در مورد روز شکرگزاری عقلم به اینجا رسیده است که ملت گرامی آمریکا باید یک روز «ناشکرگزاری» هم برای ما ایرانیان مقیم این مرز و بوم پیش‌بینی کند تا دلمان خنک شود و هر چه بد و بیراه درباره آمریکا داریم یک جا و در این روز نثارشان کیم. هرچند ما هم مثل آن زائران به این درگاه پناهنه شده‌ایم؛ هرچند برای فرار از یک حکومت دیکتاتوری چنین جایگاه امنی را برگزیده‌ایم و در آن خانه کرده‌ایم؛ هرچند با هزار بدختی کارت سبز و جواز شهروندی گرفتیم تا از کلیه مزایای آن بهره‌مند شویم که شده‌ایم؛ ولی یک بار هم به فکرمان نمی‌رسد که شکرگزار این مردم و این آب و خاک باشیم.

آن چنان در غم غربت آن فرهنگ سراسر زورگویی و ستم و ظلم و حقارت پروری و گذشتۀ سراسر تبعیض و فقر و کمبود و عقب ماندگی آه حسرت می‌کشیم که انگار ما را از ناف پیشرفتۀ ترین کشور دنیا به زندان مخوف استالینی انداخته‌اند. نگاهی به اطراف خود بیندازید؛ نسل سالم‌مند و میانسال را ببینید که چقدر صبح تا شب ناشکری و نمک‌نشناسی می‌کند، چقدر به این ملت و آب و خاک توهین روا می‌دارد و چه بادی برای فرهنگ دیرپایی خود می‌کند که هر کس نداند فکر می‌کند چه خبر بود یا چه خبر هست!

من هم مثل همه شما عاشق ایرانم، سرزمین مادری ام را بسیار دوست می‌دارم - با همه خوبی و بدی‌اش، با همه کمبودها و نقص‌هایش - ولی در عین حال نمی‌توانم به خیلی از پدیده‌هایی که در آن سرزمین رایج بود مفتخر باشم و نمی‌توانم از کنار بسیاری از خوبی‌هایی که در این مملکت هست، بدون ستایش و قدردانی بگذرم. ما ایرانی‌ها نیاز به یک تجدیدنظر درست و حسابی در برآوردهای خود و واکنش‌های ناشی از آن داریم که مهمترینش دور ریختن سنت غلط ناسپاسی و قدرناشناصی و نمکدان شکنی است.

این کشور برای من و شما و فرزندان مان مکانی امن و محیطی راحت فراهم آورده است. جوانان مان را نگاه کنید و ببینید چگونه از امکانات این مملکت که به رایگان و با گشاده‌دستی در اختیارشان قرار دارد بهره مساوی می‌برند. آیا توهین و تحقیر و بی‌احترامی پاسخ شایسته‌ای برای آن است؟ ای کاش در کنار افتخار به گذشتۀ تاریخی آن سرزمین، به بازنگری صمیمانه‌تری در آن نیز بپردازیم.

۱۹۹۹ دسامبر ۵ یکشنبه

تظاهرات پر سر و صدای گروهی از شهروندان آمریکایی معتبرض به گرد همایی «سازمان تجارت جهانی»^۱ در شهر سیاتل و خبر درگیری پلیس با آنان هر چند منظرة خوشایندی نبود، ولی پاسخ خوبی برای بسیاری از کسانی به شمار می‌رفت که معتقدند سیاست آمریکا را یک گروه انگشت شمار می‌گردانند و مردم عادی زیاد کاری به این کارها ندارند. در یک سیستم دمکراتیک، حضور ملت در صحنه و دخالت آنها در سرنوشت کشورشان شرط نخستین و اساسی حفظ همان دمکراسی است. اگر دمکراسی در آمریکا پایدار مانده تنها به این خاطر است که شهروندان این مملکت هر یک به نوعی - خود را در مقابل آنچه در این کشور می‌گذرد مسئول می‌دانند. هم‌زمان با این تظاهرات، چاپ یک صفحه هشدار بسیار مهم در نشریات مختلف، از سوی شهروندان نگران و دلسوز آمریکایی و اعتراض به شبکه‌ها و کیل‌های تلویزیونی درباره افزایش نمایش فیلم‌های بدآموز و زیان‌آور، نماد دیگری از این توجه به مشکل افزایش درصد خشونت و جنایت در این کشور است. در این آگاهینامه یک صفحه‌ای - که توسط بسیاری از چهره‌های نامدار و شناخته شده مثل جیمی کارتز^۲ و جرالد فورد^۳ رئسای جمهور سابق آمریکا، ژنرال نورمن شوارتسکف^۴، ژنرال کولین پاول^۵، سنتاور سام براون‌بک^۶ و جو لیبرمن^۷، ماریو کومو^۸ فرماندار نیویورک و مسئولین سازمان‌های مختلف مبارزه با خشونت و جنایت و مواد مخدر حمایت و امضا شده - از دست‌اندرکاران رسانه‌های همگانی و هالیوود خواسته شده است تا توان و نیروی خود را در راه جلوگیری از این مشکل به کار گیرند و با احساس مسئولیت بیشتر در صدد رهایی نسل جوان و کودکان آمریکایی از این مهلکه باشند. افزون بر این از کلیه پدر و مادرها و شهروندان دلسوز خواسته شده است تا در صورت موافقت با این خواسته ا مضای خود را پایی این طومار بگذارند و

World Trade Organization (WTO) -۱

Jimmy Carter -۲

Gerald Ford -۳

Norman Schwarzkopf -۴

Colin Powell -۵

Sam Brownback -۶

Joe Lieberman -۷

Mario Cuomo -۸

بدین ترتیب آن را قوی‌تر کنند.

در گوشه‌ای دیگر مبارزات انتخاباتی روز به روز گرم‌تر می‌شود و نامزدهای مختلف مرتب مردم را به رأی دادن تشویق می‌کنند. همه‌این رویدادها نشان از این دارند که هر شهروند علاقه‌مند موظف است به گونه‌ای خود را در سرنوشت مملکتی که در آن زندگی می‌کند سهیم بداند.

می‌دانم برای ما ایرانیان که با چنین روشی بزرگ نشده‌ایم رأی دادن، مشارکت در کارهای اجتماعی، اظهار نظر و حتی اعتراض کردن کار ساده‌ای نیست، چون با طبعمان جور در نمی‌آید. سال‌های دراز یاد گرفته‌ایم دیگران برای مان تصمیم بگیرند یا به ما دستور بدهند و ما دنبال‌شان کنیم. ولی حالا می‌دانیم که یک راه دیگر هم وجود دارد: این‌که خودمان تصمیم بگیریم، خودمان انتخاب کنیم و خودمان رأی بدهیم. آزمونش هم بسیار ساده است. همین امروز زیر طوماری که برای کمک به بهتر شدن برنامه‌های تلویزیونی و کم شدن صحنه‌های خشونت و سکس یا سایر بدآموزی‌های دیگر از تلویزیون‌ها، رادیوها و فیلم‌های سینمایی است امضا بگذارید. مطمئن باشید یک امضا در اینجا، یک رأی در آنجا و یک اظهار نظر و اعتراض در جای دیگر است که به بقای دمکراسی در این کشور کمک می‌کند. این کار در عین حال تمرین خوبی هم برای ما به شمار می‌رود که قرار است در آینده نزدیک در ایران الگوی درست دمکراسی را پیاده کنیم. هر دو سر این معادله چه در اینجا، چه در آنجا به نفع ما خواهد بود.

۱۹۹۹ دسامبر ۱۲ یکشنبه

در آمریکا، در ماه دسامبر، خرده‌فروشی و خرید به بالاترین حد خود می‌رسد. مصرف‌کنندگان در فاصله بین روز شکرگزاری و کریسمس، بیش از هر زمان دیگر خرید می‌کنند و به یکدیگر هدیه می‌دهند. رادیو و تلویزیون و نشریات هم مرتب هیزم به این آتش می‌ریزند. خلاصه کلام این‌که ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا مای مصرف‌کننده خرید کنیم، خرید کنیم و باز هم خرید کنیم.

این رقابت بیمارگونه و مصرف‌زدگی اغراق‌آمیز در واقع توازن را در بسیاری از زمینه‌ها به هم می‌ریزد. ایجاد روزهای ویژهٔ حراج، افزایش روزانهٔ کیبل‌های فروش اجناس از طریق تلویزیون و نورسیده‌های مختلفی که جنس را از طریق اینترنت می‌فروشنند، به شیوع این بیماری دامن می‌زنند.

آمار نشان می‌دهد بسیاری از خریدهای ماه دسامبر از نوع اجناس بنجل، بی‌صرف و اجناس لوکس به درد نخور هستند که تنها شهوت خرید افراد را فرو می‌نشانند و به انبوه پوشک و سایل و اسباب بازی‌های به درد نخور خانه می‌افرایند. شوق و شور دریافت این هدایا غالباً از بیست و چهار ساعت تجاوز نمی‌کند و در مقابل در ماه زانویه ملت آمریکا را در افسردگی کسری بودجه به جا می‌گذارد.

در خانه‌هایی که بچه کوچک دارند، اطاق بچه‌های اسقف پر از اسباب بازی‌هایی است که گاه بیش از یک بار و دوبار مورد استفاده قرار نگرفته‌اند. تین ایجرها که کلکسیون کفش و جین و کامپیوتر و ساعت مچی و کلاه ورزشی و... دارند و هنوز چشم و دل شان دنبال نورسیده‌ای دیگر است. در فسنه‌های آشپزخانه‌ها و کنار دیوار گاراژها پر است از وسایل زائده که تنها به این بهانه «مفت بود» خریداری شده‌اند. متأسفانه بسیاری از خانواده‌ها در مقابل قدرت فراوان تبلیغات تسلیم شده‌اند و در دام این مصرف‌زدگی بی‌حد و مرز افتاده‌اند. نمی‌دانم راه‌های مقابله فردی تا چه حد می‌تواند مؤثر افتد، ولی همین قدر می‌دانم تنها پدر و مادری که خود در دام چنین بلایی اسیر نشده باشند، می‌توانند نمونه‌های قابل تقلیدی برای بچه‌ها و جوان‌های خانه به شمار روند.

۱۹۹۹ دسامبر شنبه یک

... من خلم، من چلم، نمی‌فهمید؟ من بالاخانه را به‌کلی اجاره داده‌ام. حتماً یکی دیگر را عوضی جای من از تیمارستان به خانه فرستاده‌اند! خوب یادم است روانشناس خودش گفت که من بیمار روانی‌ام!!

- خوب، منظور؟ یوساریان در حالی که از نفهمی داک دانیکا حوصله‌اش سر رفته بود جواب داد:

- منظور؟ یعنی نمی‌فهمی چه می‌گوییم؟ می‌گوییم حالا می‌توانی من را از خدمت وظیفه معاف کنی و به جای جبهه بفرستی خانه! رؤسای ارتش که یک آدم دیوانه رونمی‌فرستند جنگ کشته شود. می‌فرستند؟

- پس چه کس دیگری جز دیوانه به جنگ می‌رود؟...
این بخشی از کتاب داستانی پر فروش و پر سر و صدای تبصره ۲۲^۱ نوشتۀ

جوزف هلر^۱ بود که در سال ۱۹۶۱ بر علیه جنگ جهانی دوم نوشته شد و ملت آمریکا را با دیدگاه ضد جنگ و ضد ارتش خود بر علیه جنگ ویتنام شوراند. هلر روز یک شنبه دوازده دسامبر امسال در سن هفتاد و شش سالگی درگذشت. با مرگ او بار دیگر نام کتابش - که از آن زمان به صورت یک اصطلاح همه روزه مورد استفاده آمریکایی‌ها قرار می‌گیرد - بر سر زبان‌ها افتاد. هلر شش نوول دیگر نیز نوشت ولی هیچ‌کدام به شهرت این یکی نرسیدند که تا امروز بیش از ده میلیون نسخه آن به فروش رفته است. لغت نامه ویستر^۲ در توجیه معنی Catch-۲۲ می‌نویسد: حالتی که در آن شخص قربانی تصمیم‌گیری‌های خود شود. یعنی همان اصطلاح «خودم کردم که لعنت بر خودم باد» یا «از ماست که بر ماست» خودمان. هلر بر این باور است که جنگ - هر چند یکی از بی‌شمار دستاوردهای انسان‌هاست - بشریت را به نابودی می‌کشاند و دام مرگباری است که به دست خود برای خویشتن گستردۀ‌اند.

خاطرات وحشتناک هلر از سی و شش مأموریت بمباکنی اش در جنگ جهانی دوم، او را چنان از جنگ و عواقب آن بیزار کرده بود که وقتی خدمت وظیفه‌اش به پایان رسید، سوگند یاد کرد هرگز پا به درون یک هوایپمای دیگر نگذارد، سوگندی که دو دهه دوام یافت.

کمتر از یک هفته پس از مرگ هلر، اندیشه ورز ضد جنگ، شاهد بازگشایی مذاکرات صلح بین سوریه و اسرائیل هستیم: یک روزنۀ تازه برای پایان دادن به جنگ و کشتاری که نیم قرن است آرامش را از منطقهٔ خاورمیانه سلب کرده است. من هم که مثل هلر با تمام وجود ضد جنگ هستم، براین باورم که هیچ ایدئولوژی، زمین و یا مرزی در جهان وجود ندارد که ارزشی برابر با خون یک جوان داشته باشد، یعنی همان فرزند من و شما - که تنها به دلیل جوانی و بر اساس قوانین تدوین شده توسط دولتمردان - بر خلاف میل خود به خدمت خوانده می‌شود. ایکاش می‌شد در آستانه قرن بیست و یکم و هزاره سوم صلح و زندگی را پاس بداریم و جنگ و نیستی را از صفحهٔ گیتی حذف کنیم.

قبول ندارید اگر بنا بود تصمیم شروع جنگ توسط مادران گرفته شود هرگز جنگی در جهان روی نمی‌داد؟

﴿ یک شنبه ۲ ژانویه ۲۰۰۰ ﴾

پس از فرو نشستن هیجانات مختلف ناشی از فرا رسیدن سال ۲۰۰۰، حالا که رخوتی رضایت‌بخش همه را فراگرفته است، شاید بد نباشد یک واپسین نگاه به آنچه پشت سر نهادیم بیفکنیم. در آخرین هفته‌های سال ۱۹۹۹ که فکر و ذکر همه در پی یافتن انسان قرن، دانشمند قرن، مخترع قرن و امثال آن بود، یک نکته ذهن مرا سخت به خود مشغول کرده بود: این اندیشه که در قرن بیست و یکم و هزاره سوم دیگر خرد و اندیشه و آگاهی و فهم در گرو تجربه و سن و سال نخواهد بود.

بزرگ‌ترین سدی که در قرن بیست به دست هم‌ناسلان من یعنی فرزندان جنگ جهانی دوم، هیپی‌های دههٔ ثصت و یاپی‌های دههٔ نود در هم شکسته شد، سد پیرسالاری بود و خط بطلان کشیدن بر همهٔ محاسن و فواید پیری. نسل نیمة دوم قرن بیست بنیان‌گذار جوان‌گرایی و پیرگریزی گردید. نسلی که تمام کوشش و توان پژوهشی، اقتصادی، علمی و تکنولوژیک خود را برای بالا بردن متوسط عمر به خرج داد، حالا در نهایت حیرت می‌بیند کهنسالی الزاماً احترام و عزت و خرد و اندیشه به همراه نمی‌آورد و هر چه می‌گذرد بیشتر متوجه می‌شود که جوان‌ها آگاه‌تر، فهمیده‌تر، مثبت‌تر و کارآتر هستند و آهایند که به درد جهان امروز می‌خورند.

من و شما، هم اکنون یا بیست سال دیگر چه چیزی می‌توانیم یاد فرزندان جوان خود بدھیم که از ما بهتر ندانند؟ پس بی جهت نیست اگر بزرگتر خانواده دیگر آن عزت و بالندگی سابق را ندارد و انسان پیر بیش از آنکه رحمت خانه باشد زحمت اهالی خانه می‌شود.

به همین دلیل است که انسان میانسال امروزی از موی سفید و چین و چروک و پشت خمیده و عصا و عینک و سمعک فراری است زیرا دیگر روی نرdban مقام و منزلت برای خود پلکان شایسته‌ای نمی‌یابد.

ما فرزندان جنگ جهانی دوم که بزرگ‌ترین افتخارمان این است که بسیاری از مفاهیم کهنه را تغییر داده‌ایم و بدعت‌گذار پُست مدرنیزم یا پسانوگرایی هستیم، این آخرین سنگر رانیز در آستانه قرن تازه و هزاره جدید خودخواسته از دست دادیم. باید از این رویداد خشنود باشیم یا آهسته در دل شکوه کنیم که: خودم کردم که لعنت بر خودم باد!

﴿ یکشنبه ۹ ژانویه ۲۰۰۰ ﴾

روزنامه‌نگاری یکی از آن شغل‌هایی است که مثل سکه دو رو دارد: روی خوب و روی بد و در وجود هر روزنامه‌نگاری این دو جنبه به گونه‌ای نهفته است که بنا به مصلحت زمانه یکی از آنها را رو می‌کند. چنین است که من گاه از روزنامه‌نگار بودن خود احساس بالندگی می‌کنم و گاه به شدت شرم‌سار می‌شوم.

به عنوان مثال، من هر قدر در روز و شب سال نوی ۲۰۰۰ (که به دلیل بیماری در بستر بودم و چشم به تلویزیون و گوش به رادیو داشتم) از حاصل کار خبرنگاران و روزنامه‌نگاران حرف‌ای در گزارش‌های چشمگیر جشن‌های سال نو در سراسر جهان لذت بردم و از این‌که در عرصه کار من چنین غول‌هایی به کار مشغولند احساس غرور کردم، الان مدت چند روزی است که با گوش دادن به همکاران ایرانی خودم در این گوشه دنیا و سعی در دریافت پیام آنها از روزنامه‌نگار بودن خود احساس خجالت می‌کنم چون می‌بینم چه تعداد روزنامه‌نگار مصالح مالی یا شهرت طلبی‌های حقارت‌آمیز خود را به نفس رسالتی که دارند ترجیح می‌دهند. بینندگان تلویزیون و شنوندگان رادیو و خوانندگان نشریات ایرانی، پس از این همه سرو صدایی که یکی دو هفته است برای مسابقات تیم فوتبال ایران در آمریکا در رسانه‌ها راه افتاده، جز گفتارهای ضد و نقیض چه پیامی از ما اهالی قلم گرفته‌اید؟ این مسابقه سیاسی است؟ سیاسی نیست؟ باید از تیم ایران حمایت کرد؟ باید کرد؟ چرا؟ اصلاً قضیه چیست؟

قضیه این مسابقات فوتبال هم در نهایت همان قضیه کنسرتگزاری‌های متعدد لُس‌آنجلسی است. یعنی بودجه‌ای برای تبلیغ و آگهی و مقداری درآمد برای یک گروه موجود هست که همکاران من در رادیوها و تلویزیون‌ها و نشریات بر سر آن دعوا دارند: والسلام. والا نه قضیه حب وطن و ملی‌گرایی است و نه مبارزه یا همراهی. علی دایی و مهدوی‌کیا و یاران‌شان هم به نوعی ابی و داریوش و اندی هستند - یعنی متابعی فروختنی برای تعدادی واسطه. چه فرقی است بین این تیم که از دل جمهوری اسلامی ایران به اینجا آمده - تا وسیله‌ای برای نزدیک کردن روابط ایران و آمریکا گردد - با آمدن سید محمد خاتمی به سازمان ملل یا آمدن نمایندگان جمهوری اسلامی به سمپوزیوم اورنج‌کانتی در یکی دو سال پیش؟ کدامیک از ما روزنامه‌نگاران که دو سه هفته‌ای است داریم یقه خود را پاره ملی‌پوشان ایران می‌کنیم می‌توانیم به شما اطمینان خاطر بدیم که هیچ‌یک از اینان طرفدار رژیم

سرکوبگر حاکم بر ایران نیستند و در بقا و استحکام آن نمی‌کوشند یا بالعکس؟ مگر نه این که یک رژیم مجموعه عواملی است که آن را می‌سازد: شما چگونه می‌توانید رئیس جمهور و تیم ملی و وزیر اطلاعات همان رژیم را مقبول بدانید اما ولی فقیه و اعضای شورای نگهبان و رئیس مجمع تشخیص مصلحت نظام را مردود؟ رژیمی که برای نامزدهای ورود به مجلس شورای اسلامی شرط رفتن به نماز جمعه می‌گذارد، رژیمی که برای داوطلبان ورود به دانشگاه شرط گذرانیدن آزمون عقیدتی می‌گذارد و رژیمی که ورود به بسیاری از رشته‌های ورزشی اش را برای زنان ممنوع کرده است، به همین سادگی سی و چند نفر را بدون سرنده کردن به آمریکا می‌فرستد، چون ناگهان عاشق ورزش و آمریکا شده؟

قضیه این است که در لابه‌لای درگیری‌های رقابت آمیز گرفتن آگهی یا گزارش مسابقات ورزشی توسط این رادیو یا آن رادیو و این تلویزیون یا آن تلویزیون، یک اصل مهم به‌کلی فراموش شده است: این که حضور همهٔ ما در این گوشة دنیا تنها به خاطر مخالفت با رژیم حاکم در ایران است. این رژیم هم در چشم جهانیان نمادهای گوناگونی دارد که تیم ملی فوتبال یکی از آنهاست. متأسفانه بسیاری از همکاران من در رسانه‌های همگانی آگاهانه یا ناگاهانه بلندگوی رژیم جمهوری اسلامی شده‌اند و آتش‌بیار این معركه. در این میان حال و هوای شما پیام‌گیرندگان برای من تأسف‌بار است که نمی‌دانید چه کار باید بکنید: پرچم ببرید، پرچم نبرید، سرود ای ایران بخوانید، سرود جمهوری اسلامی بخوانید، اعتراض کنید، اعتراض نکنید؟ شمایی که چشمان تان به دهان ما به اصطلاح «فرهیختگان جامعه» دوخته است که خودمان قدرت تشخیص بین رقابت شغلی و مبارزه سیاسی را نداریم. این از آن لحظاتی است که من از روزنامه‌نگار بودن خود احساس شرمندگی می‌کنم و خود را وامدار یک پوزش‌خواهی بزرگ از کلیه هموطنانی می‌دانم که در نهایت بی‌گناهی بازیچه دست رسانه‌ها شده‌اند.

لوبی آراغون^۱ روزی نوشت: بگویید زندگانی من و جلوی اشک‌هایتان را بگیرید.

۲۰۰۰ یکشنبه ۱۶ ژانویه

سعدی روزی به زیبایی سرود:

دو چیز طیره عقل است دم فرو بستن ا به وقت گفتن و گفتن به وقت خاموشی
در زمانی دیگر و گوشه‌ای دیگر دنیا، الا ویلر ویلکاکس^۱ نویسنده نیمة دوم قرن
نوزد هم آمریکایی نوشت: سکوت کردن در زمان مبارزه، گناهی است که از انسان
بالنده موجودی فرومایه می‌سازد. بشریت با مبارزه کردن و اعتراض به نادرستی‌ها
متعالی شده است. اگر طی قرون صدای اعتراض عده‌ای در مقابل بی‌عدالتی‌ها،
تبیض‌ها، ناگاهی‌ها و ستم و ظلم بلند نمی‌شد، هنوز و همچنان تفتیش عقاید
قانون موجود همه کشورها بود و گیوین‌ها مجری اش. آن گروه اندکی که شهامت
گفتن دارند، باید مکرر بگویند تا اشتباهات دیگران را تصحیح کنند. آن کس که
باید سخن بگوید، برانگیزاند و قدرت تشخیص درست از نادرست را دارد، اگر
سکوت کند شرم‌سار ابدی تاریخ خواهد شد.

این را هم می‌دانم که چون توی معتبرض فریاد برآوردي برخی که تاب تحمل
اندیشه‌ای متفاوت را ندارند، واکنشی غیر منطقی و غیر مستدل نشان خواهند داد،
ولی رسالت را انجام بده.

می‌دانم چون اعتراض کردی متهم به خودنمایی و خودخواهی خواهی شد، با
وجود این کارت را بکن.

گروهی را تکان دادی یا از خواب خرگوشی بیدار کردی، دشمنانت زیاد خواهند
شد، با وجود این از حرکت نایست و پیش برو.

زمانی که بهترین دستاورده خود را به جهان عرضه کنی، بیشترین ضربه را خواهی
خورد، ولی چیزی جز بهترین را به جهان عرضه نکن.

انسان‌های با اندیشهٔ والا و بزرگ به راحتی توسط انسان‌های با مغز کوچک به
زمین توانند خورد، با وجود این باک به دل راه نده و بزرگ بیندیش.

مردم به انسان‌های فرودست رحم می‌کنند، ولی دنباله‌روی انسان‌های فرادست
هستند، فرادست شو تا توان احقيق حق فرودستان را بیابی.

ممکن است دیدن نتیجهٔ آنچه برایش مبارزه می‌کنی در زمان زندگی‌ات رو
نکند، با وجود این مبارز و سازنده باش.

راه پیروزی تنها از آن سالاران نیست، این راه در پیش پای همه گشوده است. ممکن است در اول راه موفق نشویم ولی مگر نه این‌که شکست همان موفقیت در انتظار ایستاده است تا اتفاق بیفتند. پیروزی از آن کسانی است که شهامت تکرار تجربه‌های ناموفق گذشته را دارند و از زمین خوردن، برخواستنش به یادشان می‌ماند.

به یاد داشته باشیم موفقیت در حرکت‌های گروهی و دسته‌جمعی هنگامی حاصل می‌شود که هدف را باور داشته باشیم، و با حضوری آگاهانه و رسا-نه با تحریم و بایکوت و سکوت - به سوی آن حرکت کنیم. چون انسان‌ها رفتني‌اند، حرکت است که می‌ماند همانگونه که فروغ می‌گوید: پرواز را به خاطر بسپار پرنده مردمی است.

امروز را روزی نو به شمار آوریم و نگذاریم تجربیات گذشته دلسردمان کند. حضور آگاه و مؤثر هر یک از ما در استادیوم رزیال مهم است و از آن مهمنتر آگاه کردن نوجوانان و جوانانی است که شعله عشق مام میهند در قلبشان روشن شده است ولی اگر آگاه نشوند و واقعیت را ندانند، می‌توانند به دلیل دور بودن از آن سرزمین و ناآشنایی با آنچه در آنجا می‌گذرد، گام اشتباه ببردارند.

هنوز فرصت هست: با جوانان خود از ایران و آنچه در آن سرزمین می‌گذرد حرف بزنید، هنگام تماشای مسابقه از طریق تلویزیون در کنار آنان باشید و اگر به استادیوم می‌روند آنها را آماده و آگاه بفرستید تا مورد سوءاستفاده سیاسی قرار نگیرند. خودمان هم یادمان باشد که برد و باخت تیم ایران یا آمریکا هیچکدام دلیل قانع‌کننده‌ای برای این نیست که پس از مسابقه به خیابان‌های شهر وست وود (تهران‌جلس) بریزیم و در حالی که چک‌های کمک‌های دولتی آمریکایی در جیب و نان عموم سام را در دهان داریم، حلیم سید محمد خاتمی را به هم بزنیم. من حرفم را زدم، شما خود دانید.

۲۰۰۰ ژانویه ۲۳ یک‌شنبه

این بازار سهام ام چه بلای جانی شده!! من که با این مسائل اقتصادی به‌کلی بیگانه‌ام و اصلاً شعور اقتصادی ندارم، هر گاه هم سخن از این قضایا می‌رود فکر

می‌کنم دارند چینی حرف می‌زنند. ولی وضع سهام و داو جونز^۱ و نزدک^۲ آنقدر بالا گرفته است که انسان اگر چیزی از آن نداند فکر می‌کند در جریان وقایع روز نیست. هر جا می‌روید سخن از بالا یا پایین رفتن سهام ای اوای، کوالکام و آمازون^۳ است و صحبت‌های عادی روزمره در اطراف سهام دور می‌زند و بس.

حالا اگر شما دنبال این هستید که شبی را چون گذشته‌ها با جمع دوستان بنشینید و صفا کنید، دیگر کمتر دست می‌دهد، چون همه آن چنان درگیر بالا و پایین رفتن بازار هستند که نگاهی به آنچه در اطراف شان می‌گذرد ندارند. اگر به مجلس ختم می‌روید تا گوش به سخنرانی بدھید و ببینید مرحوم مغفور درگذشته چه مشخصاتی داشته است، ول معطليد چون درست بغل گوش‌تان دو نفر دارند سر ضرب سهام می‌خرند و می‌فروشنند و کاری هم به کار مردۀ بیچاره ندارند.

انقلاب تکنولوژیک و حضور اینترنت (شاهره جهانی) که بازار بورس را از دسترس چندین گروه اختصاصی خارج کرده و در کف دست مردم عادی علاقه‌مند به ریسک کردن گذاشته است، به داغی این بازار می‌افزاید.

در این میان، ایرانیان که با توجه به طبیعت بازار بورس -یعنی گونه‌ای قمار با قابلیت برد و باخت، سرعت و هیجان قالب بر آن- با این پدیده احساس نزدیکی می‌کنند، سریع‌تر از همه به سوی این قمار بزرگ کشیده شده‌اند که گاه می‌تواند خانمان‌ها بر باد دهد. البته موفقیت انگشت‌شماری از هموطنان ما هم در ایجاد این ترافیک در میان سایرین بی‌اثر نیست.

بر اساس آمار، در حال حاضر بورس سهام بیشترین طرفدار را در میان جوانانی دارد که علاقه‌مند به سرمایه‌گذاری‌های کوتاه‌مدت و روزانه^۴ هستند. هرچند کسب پول آسان بی‌دردسر و بی‌زحمت خواسته غالب انسان‌هاست، ولی این یک سوی قضیه است. سوی دیگر شم می‌تواند این پیام غلط به نسل جوان باشد که می‌توان بی‌خون جگر یک شبه میلیونر و میلیاردر شد و لزومی به درس خواندن و آگاه‌شدن و مطالعه و تخصص گرفتن هم نیست. نسل جوانی که به پیروی از فرهنگ غالب در این جامعه، ثروتمند شدن سریع و آسان را هدف اولیه خود قرار داده است. پس

تکلیف با این نظریه قدیمی چه می‌شود که می‌گوید: برو کار می‌کن مگو چیست کار / که سرمایه جاودانی است کار؟ انگار باید آن را با این دویتی قیصر امین پور عوض کرد که هر چند نگاهش به موضوع دیگری بود ولی انگار برای بازار سهام سروده است:

گاهی بساط عیش خودش جور می‌شود | گاهی تهیه به دستور می‌شود
گه جور می‌شود خود آن بی مقدمه | گه با دو صد مقدمه ناجور می‌شود

۳۰ ژانویه ۲۰۰۰ یک شنبه

چند هفته پیش در شهر لس آنجلس جلسه‌ای برگزار شد که نتایج آن از هر جهت جالب بود. این جلسه از سوی دانشکده پزشکی دانشگاه مشهور هاروارد، به قصد گردآوری پول و یاری دادن به پژوهش‌ها و فعالیت‌های این دانشکده، برگزار شده بود. در این نشست نه چندان بزرگ که به صورت کنفرانسی نیم روزه انجام گرفت چیزی حدود دو میلیون دلار برای دانشکده پزشکی جمع‌آوری شد. این رقم همراه با سایر ارقامی که از سوی یاران و همیاران هاروارد در طول سال جمع می‌شود جمع کل هدیه آمریکایی‌ها به این دانشگاه را به حدود یک میلیارد دلار در سال می‌رساند. به درست است، یک میلیارد دلار. تازه باید اضافه کنم که این معتبرترین و ثروتمندترین دانشگاه آمریکا در گردآوری پول تنها نیست. مردم آمریکا به شش دانشگاه بزرگ آمریکا یعنی ییل^۱، هاروارد^۲، جان هاپکینز^۳، استنفورد^۴، کلمبیا^۵ و پرینستون^۶ سالیانه هفت میلیارد دلار اعانه و هدیه می‌دهند. به عنوان مثال کمپانی بزرگ سخت‌افزار کامپیوتري هولت پکرد^۷ - که بنیان‌گذارانش از فارغ‌التحصیلان دانشگاه استنفورد هستند - به تنها یک میلیارد دلار به دانشگاه خود پول هدیه می‌دهند. من این خبرها را می‌خوانم و می‌شنوم و در عین حال که به این همه گشاده‌دستی

شهروندان آمریکایی آفرین می‌فرستم، برای خودمان اندوهگین می‌شوم چون می‌بینم حدود بیست سال است که انسانی والا و پژوهشگری ارزنده به نام پروفسور احسان یارشاстр عمر پربار خود را برای ایجاد و چاپ و انتشار دانشنامه ایران^۱، این شناسنامه ملی ایرانیان، گذارده است و هنوز دست و دل او و سایر دوستداران ایرانیکا برای آینده این گنجینه می‌لرزد. آنها نگرانند مبادا دانشگاه کلمبیا و موقوفه ملی برای علوم انسانی^۲ که تعهد کرده‌اند سالیانه معادل رقمی که از سوی مردم به این طرح هدیه شود را پردازنند، کمک برابر^۳ خود را - که چندان هم چشمگیر نیست - قطع کنند و کار انتشار این دائرة المعارف عظیم بیست و دو جلدی که تا امروز نه مجلد آن چاپ شده است به پایان نرسد.

در میان جامعه دو میلیون نفری ایرانیان مقیم آمریکا - که این همه افراد موفق هم دارد - چندین هزار تن علاقه‌مند به این طرح وجود ندارد تا با کمک‌های مالی ریز و درشت خود کسری بودجه این کار را یک بار برای همیشه تأمین کنند تا با آن موقوفه‌ای برای دانشنامه به وجود آید؟ آیا این همت جمعی ارزش آن را ندارد که ویراستاران دانشنامه - این شاهنامه سال دوهزار که هویت امروز من و توی ایرانی خارج از کشور است - از دلهزه آینده‌ای نامعلوم خارج شوند؟ باز جای سپاس دارد که دانشنامه ایرانیکا از سوی ایرانیان ساکن شرق آمریکا (نیویورک و شیکاگو و میامی...) تا حدی مورد حمایت قرار دارد. ولی ما اهالی غرب آمریکا وظیفه و مسئولیت خود را در این زمینه جدی نگرفته‌ایم. دیگر وقتی رسیده که ما ایرانیان ساکن کالیفرنیا نیز - که بیشترین جمعیت ایرانیان آمریکا را تشکیل می‌دهیم - به یاری دانشنامه برخیزیم و این کار عظیم را - که در پی وقوع انقلاب بودجه‌اش از سوی دولت جمهوری اسلامی قطع شد - به اتفاق به شمر برسانیم. اگر با باور واقعی به اهمیت این طرح و با جان و دل به حمایت آن برخیزیم، کار غیر ممکنی نیست.

۲۰۰۰ فوریه ۷ یکشنبه

این روزها بازار تبلیغات انتخاباتی در ایران و آمریکا داغ است. از هر سو می‌رویم

درباره انتخابات می‌شنویم و نامزدهای انتخاباتی را گرم گردآوری رأی می‌بینیم که رأی دادن یکی از پایه‌های اساسی دمکراسی و بخش مهمی از اشتراک مردم در سرنوشت خودشان است. بسیاری از رسانه‌ها و مردان و زنان جهان سیاست با شور و هیجان ما را تشویق به رأی دادن می‌کنند به این امید که بهترین کاندیدا به مجلس و کاخ ریاست جمهوری راه پیدا کند و در نهایت وضع برای شهروندان دو کشور بهتر شود.

اگر یکایک ما بدانیم به عنوان رأی دهنده چه نیروی عظیمی در خود داریم، با بی‌اعتنایی از کنار این مسئولیت شهروندی خویش نمی‌گذریم. ما ایرانیان مقیم آمریکا و آمریکایی‌های ایرانی تبار - با توجه به تعداد قابل توجهی که هستیم - برای بسیاری از نامزدها و احزاب سیاسی گروه بالارزشی به شمار می‌رویم و باید از این نیروی خود، آگاهانه و با دقت و توجه استفاده کنیم. در یکی از روزنامه‌های چاپ ایران خواندم که مسعود بهنود روزنامه‌نگار قدیمی ایرانی پس از ذکر خیر مفصلی درباره ایرانیان خارج از ایران، به دولتمردان جمهوری اسلامی پیشنهاد کرده است که: «بیایید به این گروه اجازه بدهید از میان خود یک یا چند نماینده به مجلس شورای اسلامی بفرستند، چون تعدادشان از هیچ‌یک از حوزه‌های نمایندگی داخل ایران کمتر نیست و بسیاری شرایط لازم برای انتخاب شدن را هم دارند». او که سخت در این پیشنهاد خود جدی است، از ما ایرانیان خارج از کشور به عنوان کسانی نام می‌برد که یک لحظه از اندیشه میهن خود فارغ نیستند، انسان‌های موفق و لابی‌های قدرتمندی هستند، گروهی که طی بیست سال مجموعاً چهارصد میلیارد دلار درآمد برای کشورهای میزبان خود ساخته‌اند، که تنها بخش کوچکی از آن می‌تواند مotor اقتصاد در حال احتضار ایران را به حرکت در آورد. وی جوانان نسل دوم ایرانی را نسل تازه‌ای از مدیران و فن‌سالارانی می‌خواند که دانسته‌های خود را در اختیار مؤسسات بزرگ تولیدی و صنعتی و نهادهای برجسته علمی غرب گذاشته‌اند و بی‌شک سرمایه‌های پر ارزش ایران آینده خواهند بود.

خواندن این پیشنهاد مسعود بهنود، مرا به فکر واداشت: به فرض محال اگر این فکر به مرحله اجرا در آید، جامعه ایرانیان مقیم خارج نسبت به آن چگونه واکنش نشان خواهد داد؟ در این تصمیم‌گیری دو عامل احساس و منطق با هم تلاقی پیدا خواهد کرد و آنها را بر سر دوراهی گیج کننده‌ای خواهد گذاشت، قبول ندارید؟ از سوی دیگر رویکرد نامزدهای انتخاباتی آمریکایی به ایرانیان برای جلب

رأی شان نشان دیگری از این اهمیت دارد. پس بی جهت خود را کم نگیریم و با باور و آگاهی رأی بدھیم.

در این مورد هم یک پرسش دیگر پیش می آید: می دانیم در میان نامزدهای مختلف شهری، ایالتی یا فدرال چندین ایرانی هم دیده می شوند که حضور وجود همگی شان در این مبارزات انتخاباتی باعث سربلندی و افتخار ما ایرانیان است. یک رأی دهنده ایرانی هنگام رأی دادن چه باید بکند؟ به بهترین کاندیدا رأی بدهد یا به کاندیدای ایرانی؟ سؤال سختی است می دانم. پاسخ این یکی هم مقابله احساس است با عقل و منطق. منطق حکم می کند که انسان به بهترین کاندیدا - بدون توجه به وابستگی عاطفی خویش - رأی بدهد در حالی که احساس می گوید هموطن ایرانی خود را حمایت کن و او را برگزین. یعنی برسر دوراهی!

﴿یکشنبه ۱۳ فوریه ۲۰۰۰﴾

کریستین امان پور خبرنگار مشهور نیمه ایرانی شبکه تلویزیون خبری سی ان ان، برای نخستین بار از نقش خبرنگار جنگی و جدی خود در می آید و در سفری پر احساس به ایران به خاطرات و یادگارهای دوران کودکی و جوانی خود باز می گردد و با تماشاگران از دوران زندگی قبل از خبرنگاری خویش سخن می گوید. در این فیلم مستند با نام «سفر انقلابی» ما همراه کریستین به خانه ای که در آن بزرگ شده است، به تهران خواهیم رفت، خانه ای که روزگاری بسیار زیبا بود ولی اکنون به شدت کهنه و درهم ریخته می نماید. در این سفر پدر و یکی از اقوام کریستین او را همراهی می کنند. امان پور روز جمعه در یک مصاحبه مطبوعاتی ماهواره ای با نقدنویسان برنامه های تلویزیونی گفت: «برای نخستین بار کلاه خبرنگاری ام را از سر بر می دارم و ریسک روشنفکرانه و جدیدی می کنم!»

اما ن پور که در تهران و در دامان یک مادر انگلیسی و یک پدر ایرانی بزرگ شده، به گفته خودش تا قبل از انقلاب یک زندگی کاملاً مرفه داشت. در این فیلم مستند، کریستین در اطاق نشیمن قدیمی خانه اش روبروی دوربین می نشیند و با ما سخن می گوید: «درست بیست و یک سال پیش در همینجا جا بود: پدرم در آن گوشۀ اطاق نشسته بود و من اینجا ایستاده بودم که بی مقدمه به من گفت: «می دانی؟ زندگی ای که تا امروز می کردیم به زودی به پایان می رسد، چون دارد انقلاب می شود و همه چیز به کلی عوض خواهد شد. و بدین گونه سرنوشتمن تغییر کرد.»

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش باز جو یک روزگار وصل خویش
امان پور که آن زمان بیست و یک ساله بود به لندن رفت و از آنجا کاملاً تصادفی
به جای خواهر خود به دانشکده روزنامه‌نگاری دانشگاه رُد آیند رفت. قضیه از
این قرار است که خواهر کریستین برای رشتہ روزنامه‌نگاری ثبت نام کرد ولی بعد
که نظرش تغییر کرد دفتر مالی دانشگاه حاضر نشد پول ثبت نام او را پس بدهد.
کریستین که هنوز نمی‌دانست می‌خواهد چه رشتہ‌ای بخواند، موقعیت را مناسب
یافت و با پول ثبت نام خواهر به دانشگاه رفت. وی در سال ۱۹۸۳ به استخدام
سی ان ان در آمد و چون همه تازه‌کاران، روزهای نخست را با قهوه بردن برای سردی‌بران
خبر آغاز کرد. امان پور هم اکنون رئیس خبرگزاری بین‌المللی شبکه سی ان ان است و
معتبرترین خبرنگار جنگی آمریکایی هم‌نسلان خویش به شمار می‌رود.

در بخش دیگری از برنامه، امان پور به محلی که قبل اطاق خوابش بود وارد می‌شود
و می‌بیند که به صورت انبار هیزم درآمده است، نگاه غمگینی به اطراف می‌اندازد،
حرفی نمی‌زند، از خانه خارج می‌شود و از پدر که در خارج خانه ایستاده درباره
خانه قدیمی شان سؤال می‌کند. پدر می‌گوید: «این دیگر خانه نیست، خرابه است!»
کریستین امان پور در رسانه‌های همگانی آمریکا به عنوان خبرنگاری شهرت دارد
که همواره خودش را از رپرتژهایی که تهیه می‌کند، جدا نگه می‌دارد. با وجود این
و بنا به گفته خودش چون نیاز زیادی برای بازگشت به گذشته احساس می‌کرد، به
فکر تهیه این مستند افتاد.

کریستین امان‌پور از سال ۱۹۹۱ تا امروز چندین بار به ایران سفر کرده است و معتقد است قدرت انحصار طلبان مذهبی در ایران به‌طور محسوسی کم شده و جریانات سیاسی دگرگون» به گفته امان‌پور حرکتی به‌سوی دمکراسی در کشور مشاهده می‌شود. وی می‌گوید: این فیلم مستند درباره آزادی است و من در آن از داستان زندگی خودم برای رساندن پیام بهره گرفته‌ام. او در این برنامه یکساعته با تعدادی روزنامه‌نگار، افراد سیاسی، رهبران جنبش دانشجویی درباره اوضاع ایران صحبت می‌کند. امان‌پور که با جیمز روین^۱ معاون مادلن آبرایت وزیر خارجه آمریکا ازدواج کرده است، هم اکنون باردار است و در ماه آوریل نخستین فرزندش دنیا خواهد آمد.

﴿یکشنبه ۵ مارس ۲۰۰۰﴾

روز هشت مارس امسال نودمین سال بزرگداشت روز بین‌المللی زن است. از امسال نیز در چهلمین سالروز کشته شدن سه خواهر مبارز از شهروندان جمهوری دومینیکن -پس از سال‌ها مبارزه از سوی زنان کوشنده آمریکای لاتین- سازمان ملل متحد بیست و پنج نوامبر را به عنوان روز جهانی مبارزه با خشونت علیه زنان نامگذاری کرد تا شاید بدین وسیله کمکی به بهبود وضع زنان دنیا شود. با وجود همه این کوشش‌ها در راه احقاق حقوق نقض شده زنان در سطح بین‌المللی، هنوز وضع ما زنان در بسیاری از کشورها از جمله ایران اسفبار است. در گزارشی که در همین رابطه از سوی صندوق عمران سازمان ملل انتشار یافته است می‌خوانیم که:

- در حدود یک چهارم از زنان روی کره زمین، دستکم یک بار در زندگی شان مورد تجاوز جنسی قرار می‌گیرند.

- بیش از صد و بیست میلیون زن و دختر در سراسر کره زمین، و بیش از همه آفریقا، قربانی نوعی عمل ختنه می‌شوند که در جهت محروم کردن دائمی آنها از لذت جنسی است.

- هنوز نیمی از زنان و دختران جهان در خانه خود مورد ضرب و شتم قرار می‌گیرند و کتف می‌خورند. خشونت در خانواده در کشورهای عضو اتحادیه اروپا -یعنی پیشرفته‌ترین جوامع موجود- به رقم ناباورانه یک سوم جمعیت (یعنی پنجاه میلیون تن زن) می‌رسد.

- شمار زنان جهان صد میلیون کمتر از مردان است و این امر ناشی از سقط جنین‌های دختران، کشتن دختران، سوءتغذیه نوزادان دختر و ستم‌هایی از این دست است که نوزادان دختر را به شدت آسیب‌پذیر می‌کند و عمرشان را کوتاه. تجاوز به زنان و دختران در زمان جنگ هنوز و همچنان در جهان رایج است و تنها در سال ۱۹۹۹ هفت کشور در نبرد با کشورهای دیگر از تاکتیک جنگی غیر انسانی تجاوز به زنان و دختران استفاده کرده‌اند.

- خرید و فروش دختر و زن، ربودن و قاچاق دختران کم سن و سال برای فحشا، تن فروشی اجباری و یا نیروی کار ارزان سالانه بیش از دو میلیون دختر کم سن و سال را به سرنوشتی اسفبار می‌کشاند.

- قتل‌های ناموسی در سراسر جهان به ویژه در کشورهای خاورمیانه و آمریکای لاتین و به مجازات نرساندن قاتلین یکی دیگر از عوامل نقض حقوق زنان جهان

است. هنوز نوعروسان بسیاری در هند و پاکستان به دلیل ناتوانی والدین شان در پرداخت جهیزیه آنها به دست نوادامادان یا افراد خانواده آنان به قتل می‌رسند. شوربختانه وضع بسیاری از این زنان از وضع زنان قرون گذشته تغییری که نکرده هیچ از آن بدتر هم شده است، زنانی که به توصیف محمد غزالی در نصیحه الملوك باید چنین مشخصاتی می‌داشتند:

... و آن زن که بر مرد عزیز بود و در دل او دوست بود؛ یکی به بزرگ داشتن شوی؛ دو دیگر به فرمانبرداری به گاه خلوت و به نگاه داشتن سود و زیان؛ سه دیگر به آراستن خویشن و نهفته بودن اندر خانه و نیکو داشتن کسان خویش؛ چهارم آنکه پیش شوهر افراشته و خوش برآید؛ پنجم آنکه وقت طعام نگه دارد و هر چه شوهر را آرزو آید بسازد به تازه‌رویی؛ ششم آنکه حاجت محال نخواهد؛ هفتم آنکه به وقت خفتن خویشن را پوشیده دارد؛ هشتم آنکه راز شوهر نگه دارد به حاضری و غایبی.

در مقابل واجب است بر مردان حق زنان و سرپوشیدگان خود نگه داشتن از روی ترحم و احسان و مدارا که ده چیز را یاد باید کردن تا انصاف داده آید؛ یکی آن است که زن ترا طلاق نتواند دادن و تو توانی؛ دیگر آنکه او از تو هیچ چیز نتواند ستدن و تو توانی؛ سه دیگر آنکه او تا در حکم تو بود شوی دیگر نتواند کردن و تو زنانی دیگر اختیار توانی کردن؛ پنجم آنکه او بر همه نتواند بودن و تو توانی؛ ششم آنکه او از تو ترسد و تو ازو نترسی؛ هفتم آنکه او از تو به تازه‌رویی و سخن خوش بستنده کند و تو ازو همه کارها نپسندی؛ هشتم آنکه او از همه خویشاوندان بیُرد و تو از هیچکس جدا نگردی و کنیزک خری و بروی بگربینی؛ نهم آنکه او پیوسته ترا خدمت کند و تو خدمت او نکنی؛ و دهم آنکه او به بیماری تو خویشن بکشد و تو به مردگی او هیچ غم نخوری.

پس از این روی واجب آید مردان را که بر زنان رحیم باشند که زن در دست مرد اسیر و بیچاره است و با زنان مدارا کنند زیرا به خرد ناقص اند!...

﴿ یکشنبه ۱۲ مارس ۲۰۰۰ ﴾

من یک طرفدار در آنسوی آب‌ها - یعنی کویت - دارم که مرتب با فکس و تلفن مرا مورد تشویق قرار می‌دهد. من هم همواره ضمن سپاس از مهر ایشان، بفهمی نفهمی کمی در شک و تردیدم که چگونه مورد مهر از راه دور قرار گرفته‌ام. یک بار هم - که

گویا به لُس آنجلس آمده بودند و خواستند به منزلم بیایند و دیداری داشته باشند- روی احتیاط‌های لازم این دعوت را رد کردم که بعدها موجب پشیمانی نشود. ایشان هم از من قهر کردند و چند ماهی ایشان بی خبر بودم تا مجدداً هفته پیش فکسی فرستادند و نوشتند: «من بی مهری شما را فراموش کردم و برای آشتی‌کنان یک بسته هدیه نوروزی خدمتتان می‌فرستم». من را می‌فرمایید! کمی نگران شدم. آخر این ماجراهای هنرپیشگان و مشاهیر آمریکایی و طرفداران عجیب و قریب آنها مرا به این فکر انداخت که شاید من هم در شمار این مشاهیر قرار گرفته‌ام. خلاصه، دو روز پیش، هنگامی که به خانه رسیدم، یک بسته بزرگ را در مقابل در خانه‌ام دیدم. اول تعجب کردم، بعد ترسیدم که نکند این طرفدار هم مثل بسیاران دیگر، از بد عنقی اینجانب دلخور شده و تصمیم گرفته مرا با بمب پاکتی به هلاکت برساند. پس از مشورت با یکی دو تن از بستگان و آگاهان و بنا به توصیه یکی از دوستان وکیل، بسته را برداشتیم و ساعت هشت شب به همراه همسر مهربان، به اداره پلیس رفتیم.

چشمtan روز بد نبیند. تا من بسته را روی میز گذاشتم و گفتیم: «من این بسته مشکوک را دریافت کرده‌ام و فرستنده را نمی‌شناسم!» ناگهان تمام اداره پلیس به هم ریخت: من و همسرم را به دست یک پلیس سپردند، اداره پلیس و تمام ساختمان‌های اطراف را خالی کردند، دستور دادند گروه ضربت ضد بمب بیاید، خیابان‌های اطراف را با نوار زرد بستند، من را زیر سین و جیم مفصل قرار دادند و مرتب توبیغ می‌کردند که چرا به بسته دست زده‌ام و آن را از خانه حرکت داده‌ام. به گفته آنان باید همان آن که بسته را پشت در پیدا کردم، پلیس را خبر می‌کردم که بیاید و در محل بررسی اش کند.

در درستان ندهم، چهار ساعت تمام من و همسر گرامی را - که جرمش هموراهی با من بود - روی پا در هوای سرد در خیابان نگهداشتند تا مأموران گروه ضربت ضد بمب بسته را باز کردند. بعد ما را به داخل اداره پلیس صدا زدند.

فکر می‌کنید داخل جعبه ارسالی چه بود؟ نخودچی، کشمش، نقل، سنجد، گز، زعفران، زرشک، و بسته‌های شیرینی نوروزی! البته در آن نیمه شب و در اداره پلیس، قیافه منی که فکر می‌کردم جزو مشاهیر هستم، شیشه یکی از مشاهیر هم شده بود: مرحوم لوسیل بال هنگامی که کار احمقانه‌ای از او سر می‌زد و همسرش او را توبیغ می‌کرد.

اما از این داستان دو نتیجه می‌گیریم:

- ۱- برای مشاهیر ایرانی مثل من هدیه نفرستید که هنوز آمادگی اش را نداریم.
- ۲- اگر بسته مشکوکی به در خانه‌تان رسید، آن را به اداره پلیس نبرید، والا بر سر شما همان می‌رود که بر من رفت.

﴿یک‌شنبه ۲۳ آوریل ۲۰۰۰﴾

تازه‌ترین حمله آیت‌الله خامنه‌ای ولی فقیه و رهبر جمهوری اسلامی به مطبوعات و اندیشمندانی که در کنفرانس برلین شرکت کرده بودند، موج تازه‌ای از تظاهرات و راه‌پیمایی را در ایران براه انداخت. به دنبال این سخنان خامنه‌ای -که در مصلای تهران و در مقابل جوانان بسیجی ایراد شد- خطیبان و ائمه جمعه شهرهای مختلف نیز هیزم به این تشور داغ ریختند تا آتش را برافروخته‌تر کنند. آیت‌الله محمد کاشانی، عضو مجمع تشخیص مصلحت نظام، در سخنرانی نماز جمعه خود بدترین توهین‌ها را به مطبوعات و روزنامه‌نگاران اصلاح طلب روا داشت و آنان را به پیروی از گفته‌های خامنه‌ای مایه خجالت، هوچی و شارلاتان خواند. او گفت: «این روزنامه‌ها به ارزش‌های اسلامی بی‌احترامی می‌کنند و با مقالات و نوشته‌های خود به ایجاد جویاًس و نامیدی و حس بی‌اعتمادی در میان جوانان دامن می‌زنند!»

این اعتراض‌های آمیخته به دستپاچگی انحصار طلبان و این عصبانیت‌های مهار نشده‌تندروها، بی‌شباهت به اعتراض‌ها و عصبانیت‌های گروهی از ما ایرانیان -که در این سوی آب‌ها یا در اروپا در سواحل امن نشسته‌ایم- نیست. ما که با آشوب و بلوا جلوی سخن گفتن کسانی را می‌گیریم که جان بر کف از قلب ایران و جو پر خفقان آن به خارج می‌آیند تا حرف دل‌شان را بزنند. آخرین نمونه این جریان، کنفرانس برلین بود.

آن اندیشمندان و روزنامه‌نگارانی که از راه تنگ و کوتاهی که دارند بهره می‌گیرند تا فریاد هرچند پیچیده در لفاف استعاره و ایما و اشاره خود را بزنند، باید در داخل ایران از ولی فقیه بخورند و در خارج از ما؟

اگر در ایران جو خفقان و فاشیزم از آزادی بیان و کلام و قلم جلوگیری می‌کند، ما ایرانیان خارج نشین هم -که سال‌هast با معنا و مفهوم دمکراسی و آزادی آشنا شده‌ایم- باید با فریاد و اعتراض نگذاریم سخنرانی که نظرش مخالف دیدگاه

ماست، حرفش را بزنده؟

پس فرق ما با انحصار طلبان داخل ایران در کجاست؟ روزنامه‌نگاری در مقام انتقاد از آنان به این کلام شاعر استناد کرده بود که: مرا خواجه بی دست و پا می‌پسندد!

چه بی‌انصافی بزرگی! آنها در ایران گلوی شان را می‌برند و ما در اینجا زبان‌شان را. تاریخ بی‌دردان سرکوبگر را بابت حرکت‌های بدون آینده‌نگری و بدون اندیشه و خرد نخواهد بخشید.

۲۰۰۰ آوریل ۳۰ یکشنبه

این روزها ایرانیان - چه در داخل و چه در خارج کشور - روزهای سرنوشت‌سازی را می‌گذرانند. در پی قلع و قمع شانزده نشیریه و به زندان انداختن دو روزنامه‌نگار اصلاح طلب، دانشجویان بالنده ایرانی - این پیشاہنگان مبارزه با رژیم - بار دیگر به پا خاستند و اعتراض خود را آگاهانه به گوش جهانیان رساندند.

در این سوی جهان - و در غیبت نشریاتی که بتوانند دیدگاه‌های مبارزان داخلی را منعکس‌کنند - وظیفه‌ای سنگین بر دوش ما ایرانیان خارج از کشور است تا پژواک فریاد آنان را چند برابر کیم و از هر فرصتی برای این کار بهره بگیریم.

برای اینکه به یادتان بیاورم همگامی و همکاری در این قبیل رویدادها تا چه حد مؤثر می‌تواند باشد و ما ایرانیان خارج از کشور چه توانی داریم، به چند مورد اشاره می‌کنم:

نخست: هفتۀ پیش آگاهینامه‌ای از سوی مرکز مطالعات خاورمیانه و برنامه‌های مطالعات بین‌المللی یوسی‌الای به دست گروهی از ما ایرانیان رسید که در آن خبر از یک کنفرانس بین‌المللی می‌داد با عنوان: «ایران، عراق و امارات خلیج عربی». این عنوان بر بسیاری از ما گران آمد و به پیشنهاد دوستی مبارز و جوان، موج اعتراض کتبی و شفاهی را - به خاطر عربی نامیدن خلیج فارس - به وسیله ایمیل و تلفن و فکس به سوی دفتر دانشگاه یوسی‌الای در پی آورد. در فاصله کوتاهی و با تصمیم شورای دانشگاه نام کنفرانس عوض شد و به آگاهی همه ما رساندند که به دنبال اعتراض‌های بیش از حد ایرانیان، عنوان کنفرانس به «ایران، عراق و امارات عربی خلیج» تغییر یافته است. البته این تغییر هنوز خواسته کامل ما نیست و کوشش برای افروzen نام فارس در پی خلیج ادامه دارد.

دوم: ارتباط گروه زیادی از ایرانیان کوشندهٔ سیاسی و حقوق بشری و کوشش خستگی ناپذیر آنان در رساندن خبر دستگیری‌ها در ایران، نهادهای بین‌المللی حقوق بشری و مبارزان نقض این حقوق را به شدت متوجه بحران کشوری ایران کرده است. همکاری همه جانبهٔ روزنامه‌ها و نشریات بین‌المللی در خبررسانی نیز نشان‌دهندهٔ این نکته است که این روزها بیش از هر زمان دیگر می‌توان روی این اجماع جهانی حساب کرد. این همکاری جز با پی‌گیری کوشنده‌گان، امکان‌پذیر نمی‌شد.

سوم: در طول ماه آوریل و ماه مه، دستکم و تا آنجا که من خبر دارم، هشت کنفرانس بسیار مهم بین‌المللی در آمریکا و اروپا برگزار شده و خواهد شد که در آنها به اوضاع ایران و مسائل آن خواهند پرداخت. هر یک از این کنفرانس‌ها امکان ویژه‌ای فراهم می‌آورد تا آگاهی جهانی را نسبت به بحران و خفقان موجود در ایران بالا ببریم.

چهارم: تعداد روزافرون امواج رادیویی و تلویزیونی که به سوی ایران می‌روند، وسیله ارتباط بین اوپوزیسیون داخل و خارج و امکان پیگیری سریع‌تر و مطمئن‌تری را فراهم می‌آورند.

در شرایطی که مبارزان داخل ایران هشیارانه عمل می‌کنند و با زبان بی‌زبانی پیام چگونگی و شیوه مبارزه را به ما می‌رسانند، در شرایطی که حضور ما در خارج از ایران چنین کاربرد وسیعی می‌تواند داشته باشد، باید در کنار آنها بود یا رودرروی شان؟

۲۰۰۰ هم ۶ شنبه یکم

روز شنبه نتایج دور دوم انتخابات مجلس شورای اسلامی با اختصاص یافتن صد و شصت و شش کرسی (یعنی دو سوم آرا) به نفع جناح اصلاح طلب اعلام شد. بهزاد نبوی سخنگوی جبهه دوم خداداد، با اعلام این پیروزی و تکیه بر این نکته که با وجود کوشش‌های زیاد گروه تندرو- یا به قول خودشان تمامیت خواه- هفتاد و یک در صد آرا به سود طرفداران جبهه دوم خداداد داده شده است، با تندروان اتمام حجت کرد که اگر در صدد تکرار انتخابات تهران برآیند، آن آخرین کرسی هاشمی رفسنجانی نیز از او گرفته خواهد شد و اگر در صدد ابطال انتخابات دور ششم مجلس برآیند، مردم ساکت نخواهند نشست.

این سخنان در پاسخ گفته‌های تند آیت الله محمد یزدی در نماز جمعه این هفته گفته شد که نشان از شدت گرفتن جنگ بین جناح‌ها دارد.

در این روزهای سخت انتظار و اضطراب، که رژیم سرکوبگر سنگ را بسته و سگ را رها کرده است، در غیبت مطلق روزنامه‌هایی که سخنی برای گفتن داشتند، در تب و تاب بی خبری از سرنوشت دو بانوی کوشنده سیاسی دریند مهرانگیز کار و شهلا لاهیجی، در حیرت تماشای دادگاه‌های نمایشی سیزده متهم یهودی و پخش سراسری مصاحبه‌های ساختگی تلویزیونی آنان، در خشم خواندن ادعانامه‌های شاکیان از عmadالدین باقی - عضو شورای نویسنده‌گان نشریه فتح - و رویدادهای بی‌شمار دیگری از این دست، این یک بیت شعر احمد شاملو چه پر معنی می‌نماید که:

و اکنون خاموشی است
که با هزار کلام در سخن است

روشن است که همیشه و در تمام مقاطع تاریخ لازم نیست روزنامه‌نگار فریاد برآورد تا صدایش شنیده شود. گاه خفه کردن فریاد رسای آزادی توسط رژیم‌های سرکوبگر خود به بهترین صورت همان هدف را می‌رساند. «آفتاب آمد دلیل آفتاب» تعطیل روزنامه یعنی نبودن آزادی مگر نه؟

البته به شرطی که ما صدا و قلم و گلوی خود را به آنان وام دهیم و بگوییم آنچه که آنان نمی‌توانند. می‌گویند. همکاران عزیز من در رسانه‌های همگانی ایرانی! بیایید حال که زیان آنان از گفتن باز ایستاده است، ما نوای حمایت از آنان و آزادی را سر دهیم و برای یک بار هم که شده روزنامه‌نگاری با وجودان بیدار را تجربه کنیم.

۲۰۰۰ مه ۱۴ یکشنبه

هفته‌گذشته مجله ارزشمند لايف پس از شخصت و سه سال آخرین شماره خود را منتشر کرد و با خواننده‌گان وفادار خویش بدرود گفت. لايف تا سال ۱۹۷۲ به صورت هفتگی در می‌آمد و پس از آن ماهانه شد و یکی از معتبرترین نشریات خبری جهان گردید. عکس‌هایی که طی این سال‌ها در مجله لايف منتشر شده است، در عین خبری بودن حاصل کار مشهورترین خبرنگاران عکاس جهان به شمار می‌روند و به عنوان سندهای تاریخی ثبت و ضبط شده‌اند. ناشر لايف در

سرمقاله خدا حافظی خود می‌نویسد: ما انتشار لایف را به طور کامل قطع نمی‌کنیم بلکه - به مناسبت‌های لازم و برای جاودان کردن رویدادهای مهم تاریخ معاصر- شماره‌های ویژه منتشر خواهیم کرد. در عین حال تصمیم داریم گاه‌گاه لایف را به شکل کتاب چاپ کنیم و ناچار چون بسیاری از نشریات دیگر به شبکه اینترنت جهانی خواهیم پیوست.

آخرین شماره لایف که با عنوان چاپ کلکسیونی^۱ منتشر شد، در همان نخستین روزهای انتشار نایاب گردید و در میان تأثیر بسیار خوانندگان وفادارش به تاریخ پیوست.

من هم که از خوانندگان پر پا قرص لایف بودم، سال‌ها با نوشته‌های کوتاه و پر معنای این نشریه صفا می‌کردم و از تماشای عکس‌های زیبای آن لذت می‌بردم. چند نمونه از این گفته‌ها که به یاد مانده است چنین هستند: «روزنامه‌نگاری نخستین دستخط یا چرکنوسیس تاریخ است.» یا «نمی‌توان صلح را از آزادی جدا کرد، چون هیچکس بدون آزادی نمی‌تواند در صلح و آرامش باشد.» یا «بهایی که برای آزادی می‌پردازیم، کمتر از بهایی است که برای استثمار پرداخته می‌شود.» و بالاخره «مطبوعات آزاد نگهبانان بی‌خواب همه آن حقوقی هستند که انسان آزاده بر آنها قدر می‌نهد و خطرناک ترین دشمن استبداد.»

هر چند با دیدن این آخرین شماره لایف دلم گرفت، ولی در مقام مقایسه با چگونگی بسته شدن این نشریه و به محاق تعطیل افتادن نشریات در ایران، به یاد این ضرب المثل مشهور افتادم که

دانهٔ فلفل سیاه و خال مهرویان سیاه | هر دو جان‌سوزند اما این کجا و آن کجا

﴿استر یا وشتی؟ پرسش این است﴾

امید به زندگی عادلانه و انسانی برای زن، دل نگرانی دائمی است که سبب پیوندی عمیق بین زنان سراسر جهان شده است: پیوندی فراتر از روابط سنتی، خانوادگی، قومی و رها از گوناگونی دیدگاه‌ها. بدین جهت است که همواره از حرکت‌های مشترک زنان کوشنده ایرانی که در جهت والایی پایگاه زن در این آغازین سده و هزاره است با بالندگی سخن می‌گوییم و باز به همین جهت است که دعوت کنفرانس مدوسا و برگزارکنندگان آن را با شوق فراوان پاسخ مثبت گفتم هرچند امکان دارد بین دیدگاه‌های من و سایر شرکت‌کنندگان یا برگزارکنندگان این گرد همایی فاصله بسیار باشد.

مقدمه:

امروز از حکایتی مذهبی / تاریخی سخن خواهم گفت که به باور من یکی از مؤثرترین ابزار ساخت و پرداخت فرهنگ «زن خوب فرمانبر پارسا» برای یک قوم و در طول یک تاریخ بوده است: داستان ملکه استر که نزد یهودیان به ویژه یهودیان ایرانی جنبهٔ تقدس دارد و ناجی و مادر قوم به شمار می‌رود. کتاب استر یا مگیلای استر یکی از کتب عهد عتیق، و شهبانو استر قهرمان آن است. کتابی که در آن مذهب و تاریخ در رابطه‌ای تنگاتنگ دو زن نمادین وشتی و استر را در مقابل هم قرار می‌دهد. شهلا لاهیجی و مهرانگیز کار در کتاب شناخت هویت زن در تاریخ می‌گویند:

«جستجو در گذشته‌های دور و اوراق پاره شده، گمشده و گاه نوشته نشده تاریخ و استناد به یافته‌های انسان‌شناسی و باستان‌شناسی، در پی هویت راستین زن و اثبات قدرت زنانه در گذشته‌ها، این نکته را روشن کرده است که مردمان - دستکم در آغاز پیدایش و شکوفایی - جامعهٔ خود را با معانی مادرسالاری و

سروی مادران و زنان اداره می‌کردند که ایزدبانوهای نامیرا بودند و پایگاه‌شان در آسمان. اینان کهن‌ترین ایزدانی هستند که در تاریخ مکتوب انسان آمده است و همراه با کهن‌ترین اسطوره‌های برنوشته و افسانه‌ها و سرودهای تقدیس‌که ذهن و زبان بشر آنها را به نظم و نثر کشیده است.

مرلین استون^۱ در کتاب نامه‌های بهشت می‌نویسد:

«کهن‌ترین کیش زن‌پرستی بود و زنان پرستیدنی دارای عنوان الهه یا ایزدبانو^۲ بودند. در آغاز، مردم الهه زندگی را نیایش می‌کردند، مالک آسمان‌ها را. در آغاز پیدایش دین، خدا زن بود. ولی با گسترش شهرنشینی و به وجود آمدن دولت شهرهای نخستین، با پیچیده‌تر شدن روابط اقتصادی و اجتماعی و قدرت‌گیری و انسجام انگاره‌های آئینی و مذهبی، این سالاران از آسمان به زمین آورده شدند و از قالب ایزدبانوی نامیرا به شهربانوی میرا تغییر چهره دادند.»

همراه با پای گرفتن مذهب، در مشرق زمین که باور حاکم همواره بر مرسالاری و زن‌ستیزی بود، به زن همواره چون رقیبی خطرناک نگریسته شد که باید همواره مورد سرکوب قرار گیرد تا سری برای بلند شدن نیابد. در نتیجه با یاری ازار فرهنگی و دینی، قدرت زنانه و مادرانه از میان برداشته می‌شود و به جامعه و خود زن این فرودستی تحمیل و باورانده می‌گردد. وی مستوجب آن است که جنس دیگر برایش تصمیم بگیرد، بر او حکم براند، داوری اعمالش را بکند و در چهارچوب محدودیت نگاه داشته شود تا به جرم آن گناه ازلی مجازات گردد و فکر تکرار آن را در سر نپروراند.

روشن است که همواره و در تمام مذاهب، فرهنگ‌ها، اقوام و حکومت‌ها - به پیروی از همان نهاد نخستین - بیشترین مشکلات به‌گونه‌ای به گردن زنان مستقل، صاحب نظر و مبارز انداخته شده است که خواسته‌اند در مسیر خلاف سرنوشت محظوم خود گام بردارند. به نام سنت و مذهب و قانون، زنی تبلیغ شده است که شاعر آنرا با صفت خوب و فرمابر و پارسا خوانده است. فضای حاکم بر مجموعه آنچه میراث فرهنگی / مذهبی / اجتماعی خوانده می‌شود (سراسر افسانه‌ها، اسطوره‌ها، روایات مذهبی، حکایات تاریخی و داستان‌های عامیانه) مبارزه بر علیه زنان فرادست و تشویق و ترغیب زنان فرودست است. جالب اینجاست که در مقابله

با انتقادهای مختلف و رویارویی طرز فکرهاي فمینیستي با اين ديدگاه، نمايندگان طرز فکرهاي زن ستيزانه سعى در توضيح، بازنگري يا اصلاح ديدگاههاي موجود و رايچ در تاريخ و فرهنگ و مذهب کرده‌اند و کوشش داشته‌اند نشان دهنده زنان در مذاهب مختلف و دوران تاريخ جايگاه برجسته‌اي در جامعه خود داشته‌اند و هر يك با توجه به شرایط و توانايي‌هاي خود ايفاي نقش مى‌کرده‌اند.

پايگاه زن در دين يهود:

مرلين استون در جاي ديجري از نامه‌هاي بهشت مى‌نويسد:

«تصويري که كتاب مقدس ساميان از زن به دست مى‌دهد تصويري زيا و احترام آميزيست.» وى همچنين استدلال مى‌کند که يكى از هدف‌هاي بزرگ افسانه آدم و حوا سركوبی انديشه زن خدايي، زن سالاري و پرستش الهها يا ايزدانوان بود که نزد ملت‌ها و اقوام باستان رايچ بود. اين افسانه زن را تا حد موجودی برآمده و به واسطه -آنهم از بخش کوچکی از موجودیت ديجري- آن هم صرفاً برای لذت و سرگرمی و تداوم نسل آن ديجري تنزل مى‌دهد. جريان فريب شيطان هم که در آن زن مقصراست و مستحق نفرین و مجازات الهي، منشأ بسياری از برداشت‌هاي ديجري مى‌گردد که زن را عامل پلیدی و پستی مى‌دانند.

آموزش‌ها و احکام تورات برتری بي‌چون و چرای مرد را بر زن اعلام مى‌کند. به گفته سيمون دوبوار در كتاب جنس دوم: «مرد از اين امتياز بزرگ بهره‌مند مى‌شود که خدايي دارد و قوانيني را که مى‌نويسد تأييد مى‌کند و مرد بر زن حاكميت دارد. اين حاكميت از سوي فرمانرواي عالم به او تفويض شده است. از ديد يهوديان، مسيحيان و اسلام، آقايی مرد حق الهي است و به اين ترتيب ترس از خدا مانع هرگونه شورش به نفع زنان سركوب شده مى‌گردد.» ترس از خدای مردی که در نخستين نفرین خود بر نخستين زن جهان در سفر پيدايش مى‌گويد: «درد ترا هنگام زايمان چندين برابر خواهم کرد، تو به شوهرت گرايش خواهی داشت و او بر تو فرمانروايي خواهد کرد.»

جلال الدین آشتiani در كتاب تحقيقی در دين يهود مى‌نويسد: «در كتاب مقدس (تورات) همشه مخاطب مردانند و اصولاً فقط بنی اسرائيل يا پسران اسرائيل

مطرح می‌شوند و از دختران اسرائیل هرگز سخن نیست.» وی می‌افزاید: «اصولاً سراسر کتاب مقدس (تورات) مردانه است و نقش زنان جز موارد معدودی دارای اهمیت نیست. در تورات فقط مردان دارای اهمیت بوده و نام آنان ذکر می‌شود. اثر پدرشاهی در سراسر کتاب مقدس مشهود است.» در مجموع کتاب‌های صاحب‌نظران - که در توجیه و تفسیر تورات نوشته شده و گمارا خوانده می‌شود - نیز حکایت ادامه دارد. در عرفان یهود اندیشهٔ بی‌زنی وجود نداشت و برخلاف مسیحیت زناشویی را امری خدایی می‌دانست. زیرا بر اساس آموزش‌های تورات «انسان‌ها باید زیاد شوند و زمین را پر کنند». در نتیجه در دین یهود آمیزش جنسی هدف و ارزش ویژهٔ خود را دارد و چندزنی و طلاق نیز معمول بوده است. وفاداری و حرف‌شنوی زن در مقابل همسر در هر سه دین سامی یا خاورمیانه‌ای یکی از ویژگی‌های زن آرمانی است. در قوانین موسی در صورت نازایی زن، مرد می‌تواند او را طلاق دهد. یکی از بزرگان یهودی به نام «شمامی^۱» می‌گوید: «در صورت اثبات خیانت زن در زناشویی، مرد می‌تواند او را طلاق دهد.» از دید یکی دیگر از الاهیون یهودی به نام هیلل^۲: «مرد می‌تواند به هر دلیلی - حتی سوزاندن غذا - همسرش را رها کند.» یکی دیگر از متفکران یهودی به نام آکیبا^۳ در آسان‌سازی طلاق برای مردان تا آنجا پیش می‌رود که می‌گوید: «اگر مردی به زنی زیباتر از همسرش علاقه‌مند شود می‌تواند او را طلاق دهد.» در سنت آموزش‌های یهودیان، اگر مرد متوجه می‌شد همسرش زنا کرده می‌توانست او و معشوقش را بکشد. برخی از یهودیان دختری را که پیش از زناشویی بکارتیش را از دست داده بود، می‌کشتند.

و بالاخره دعای روزانهٔ مردان متدين یهودی چنین است: «ستایش می‌کنم ترا ای پوردگار، خدای ما، پادشاه عالم، کسی که مرا زن نیافرید.» در یک جمع‌بندی کلی از آنجا که بقای نسل امری مقدس به شمار می‌رود، تورات اهمیت فراوانی برای نقش مادری قائل است و وجود زن تنها در صورت مادر بودن یا همسر بودن ثابتیت می‌شود. در عین حال زن بردۀ شوهر محسوب می‌شود و پدرسالاری در تمام شئونات زندگی خانوادگی و اجتماعی حاکم بوده و اقتدار مرد حتی شامل حیات و مرگ زنان نیز می‌گردد.

جان اچ اتول^۱ استاد رشته دینی دانشگاه برکلی در کتاب خود «و سارح خندید»^۲ که بررسی تحلیلی سفرهای متعدد عهد عتیق و موضوعهایی مانند ازدواج، طلاق، آزادی زن، جاذبۀ جنسی است. در بخشی سعی می‌کند به خواننده القا کند که تورات جاذبۀ جنسی و زیبایی زن را فی‌نفسه پلید نمی‌داند ولی خداوند تنها به عنوان ضرورت بقای نسل انسان این شرایط را قرار داده است. در نتیجه اتول سعی می‌کند جنسیت فعال زن را بپذیرد ولی آنرا در چهارچوب محدودیت، نجابت، فناوت به همسر خود و حفظ خانواده نگاه دارد.

فاطمه مرنیسی^۳ در کتاب جنسیت، ایدئولوژی و اسلام، با استفاده از نظرات امام محمد غزالی، از زن به عنوان موجودی که از جنسیت فعال برخوردار است نام می‌برد و همین مشخصه او را دلیل بر ترسی می‌شمارد که از زن و عدم تبعیت او در فرهنگ‌های اسلامی وجود دارد. (ضمن اشاره به این نکته در اسلام، مرنیسی تأکید می‌کند که هر دو دین -یهودی و اسلام- در این زمینه یکسان هستند).
به گفته او غزالی رابطه‌ای میان حفظ نظام اجتماعی و عفت زنان برقرار می‌کند که نتیجه آن لزوم ارضای تمایلات جنسی زن است. نظام اجتماعی در صورتی برقرار می‌ماند که زن به شوهر خود فناوت کند و با جلب مردان دیگر، فتنه برنمی‌انگزید. بدین سان است که زن مظهر و سمبول از هم‌گسیختگی نظام اجتماعی می‌شود و باید تحت ناظارت باشد.

نقد کتاب استر:

اما بعد از این گذر سریع و فهرست‌وار به موضوع زن در دین یهود، کاربردهای این نکات را همراه با خواندن بخش‌هایی از کتاب استر برایتان توضیح می‌دهم:
داستان دراماتیک استر، طی سالیان و قرن‌ها الهام‌بخش هنرمندان زیادی بوده است. استر یکی از مردمی‌ترین و محبوب‌ترین قهرمانان عهد عتیق به شمار می‌رود که نویسنده‌گان و هنرمندان او را به عنوان نماد ایده‌آل زن واقعی تصویر کرده‌اند و در کتاب‌های مختلف، روی بوم‌های نقاشی و در آثار موسیقی و روی صحنه به وی جان بخشیده‌اند. داستان استر برای زنان یهودی و به‌ویژه یهودیان ایرانی پیامی

قوی دارد: زن نافرمان محکوم به قتل است و زن خوب فرمانبر پارسا به بالاترین مقام‌ها یعنی شهبانویی خواهد رسید.

خلاصه داستان استر چنین است:

«...خشاپارشاه در سال سوم پادشاهی خود ضیافتی در کاخ شوش ترتیب می‌دهد و پس از آنکه مشروب مفصلی می‌نوشد، امر می‌کند ملکه‌اش وشتی را به حضور او بیاورند تا زیبایی اش را به بزرگان و سایر مردم نشان دهد. اما ملکه از این کار سر باز می‌زند. شاه به شدت خشمگین می‌شود، او را به توصیهٔ هیأت هفت نفرهٔ فرزانگان دربار از مقام خود معزول می‌کند، آنگاه یهودی دختری هَدْسا نام را به شهبانویی بر می‌گزیند و او را استر می‌نامد. استر عمومی دارد به نام مردخای. مردخای توطئه‌ای را که دو تن از درباریان بر ضد شاه ترتیب داده بودند، کشف می‌کند و توسط استر به گوش خشاپارشاه می‌رساند، در نتیجه نزد شاه مقام و منزلت والایی می‌یابد. همان، نخست وزیر خشاپارشاه که از مردخای و تعظیم نکردن او دل خوشی ندارد، کینهٔ یهودیان را به دل می‌گیرد و از شاه اجازه می‌خواهد تا آنها را به هلاکت برساند. مردخای از جریان آگاه می‌شود و به وسیلهٔ ملکه استر حکمی از شاه می‌گیرد. به موجب این حکم یهودیان از انعدام رهایی می‌یابند و دشمنان خود - به ویژه هامان را - به داری که برای مردخای برپا کرده بود می‌آویزنند...»

در بخشی از کتاب آمده است:

«...در روز هفتم چون دل پادشاه از شراب خوش شد، هفت خواجه‌سرا را، که در حضور اخشورش پادشاه خدمت می‌کردند، امر فرمود وشتی ملکه را با تاج ملوکانه به حضور پادشاه بیاورند تا زیبایی او را به خلاقی و سروران نشان دهد - زیرا که وشتی زنی نیکو منظر بود. اما وشتی ملکه نخواست بر حسب فرمان پادشاه بیاید. پس پادشاه بسیار خشمگین و غضبناک گردید. آنگاه پادشاه به حکیمانی که از زمان‌ها آگاه بودند - یعنی هفت رئیس فارس و مادی که روی پادشاه را می‌دیدند و در مملکت به درجه اول می‌نشستند - گفت: «طبق شریعت جزای وشتی ملکه که به فرمان اخشورش پادشاه عمل نکرده چیست؟» آنگاه یکی از فرزانگان قوم به پادشاه عرض کرد: «وشتی ملکه نه تنها به پادشاه توهین کرده که به همهٔ رؤسای طوایف و ولایت‌های پادشاه هم بی‌احترامی کرده... چون این عمل ملکه بین تمام زنان شایع شود و بدانند که اخشورش پادشاه امر فرموده وشتی ملکه را به حضورش

بیاورند و او نیامده، شوهرشان در نظرشان خوار خواهد شد و جمیع رؤسا پادشاه را تحقیر خواهند کرد و فرزانگان پیشنهاد کردند: «اگر پادشاه مصلحت بداند فرمان ملوکانه‌ای صادر شود و در تمام فارس و ماد ثبت گردد که وشتی دیگر به حضور اخشورش پادشاه نیاید و پادشاه مقام ملوکانه او را به دیگری که بهتر باشد بدهد. در نتیجه هنگامی که فرمان پادشاه در تمام مملکت عظیم او شنیده شود، همه زنان از بزرگ و کوچک به شوهران خود احترام خواهند گذاشت.» این سخن در نظر پادشاه و رؤسا پسند آمد و پادشاه موافق سخن مشاور اعظم عمل کرد. پس نامه به همه ولایت‌های پادشاه فرستاد شد - به هر ولایت به خط آن سرزمین و به هر قوم موافق زبان آن قوم - آنگاه هر مرد در خانه خود مسلط شود...»

توضیح: توجه داشته باشید که در این بخش زن نافرمان یهودی هم نیست! در بخشی دیگری از کتاب آمده است:

«...شخصی یهودی در دارالسلطنه شوشن بود که مردخای خوانده می‌شد. مردخای همراه با یخونیا پادشاه یهودا و اسیران دیگر از اورشلیم رانده شده بود. نبوکد نصر پادشاه بابل ایشان را به اسیری آورده بود. مردخای، هَدْسا یعنی استر دختر برادر خود را تربیت می‌کرد، چون دخترک را پدر و مادری نبود. آن دختر خوب صورت و نیکومنظر بود و بعد از وفات پدر و مادرش مردخای وی را به جای دختر خود گرفت. پس چون امر و فرمان پادشاه شایع گردید، دختران بسیاری در دارالسلطنه شوشن زیر دست هَگای مستحفظ زنان جمع شدند. استر رانیز به خانه پادشاه زیر دست هَگای آوردند. دختر به نظر هَگای پسند آمد و در حضورش اتفاقات یافت. پس اسباب آرایش و تحفه‌های زیاد و نیز هفت کنیز به وی داد. و او را با کنیزانش به بهترین خانه زنان نقل کرد...»

توضیح: این که ازدواج دختر یهودی با پادشاه غیریهودی مجاز است. این هم نمادی از ارزش ننهادن به زن در دین یهود است. در بخشی دیگری از کتاب آمده است:

«...ایام آرایش زنان دوازده ماه طول می‌کشید: شش ماه به روغن مُر و شش ماه به عطریات و اسباب آرایش دیگر تا نوبت هر دختر برسد که نزد اخشورش پادشاه داخل شود. آنگاه دختر، هر کدام از البسه و اسباب زینت را که می‌خواست می‌دادندش تا با خود از خانه زنان به خانه پادشاه ببرد. دختر وقت شام به خوابگاه

شاه داخل می‌شد و صبحگاهان به حرم‌سراز زنان زیردست خواجه‌سرای پادشاه و مستحفظ متعه‌ها برمی‌گشت. آن زن بار دیگر نزد پادشاه داخل نمی‌شد، مگر اینکه پادشاه به او رغبت کند و او را به نام بخواند...»

توضیح: نفی تمایلات جنسی زن و آماده بودن برای مرد هرگاه او میل کند. در بخشی دیگری از کتاب آمده است:

«...مرد خای هر روز پیش صحن خانه زنان گردش می‌کرد تا از احوال استر آگاه شود و از آنچه بر وی واقع شده اطلاع یابد. چون نوبت ملکه استر رسید که نزد پادشاه داخل شود، چیزی بیش از آنچه همگای، خواجه‌سرای پادشاه و مستحفظ زنان داده بود نخواست. آن زمان ماه دهم - که ماه طیت باشد - سال هفتم سلطنت پادشاه بود. در آن روز هر که استر را دید مهرش به دل گرفت. پس استر را به قصر ملوکانه نزد اخشورش پادشاه بردند. پادشاه استر را از میان همه زنان بیشتر پسندید و به وی التفات فراوان کرد. آنگاه تاج ملوکانه بر سر استر گذاشت و او را به جای وشته، ملکه ساخت...»

توضیح: این هم انتخاب زن به خاطر زیبایی اش. در بخشی دیگری از کتاب آمده است:

«...چون مرد خای از آنچه شده بود اطلاع یافت، جامه خود را درید، پلاس با خاکستر در بر کرد و به میان شهر رفت و آنقدر به آواز بلند فریاد تلخ برآورد تا رو به روی دروازه پادشاه رسید. آن زمان جایز نبود کسی با لباس پلاس داخل دروازه پادشاه بشود. در هر ولایت و شهری که امر و فرمان پادشاه به آن رسیده بود، یهودیان در ماتمی عظیم فرو رفته بودند و همه روزه گریه و نوحه‌گری سرمی دادند. بسیاری از یهودیان در پلاس و خاکستر خواهدند. آنگاه کنیزان استر را از حال مرد خای خبر کردند. ملکه بسیار محزون شد و لباس فستاد تا عمومیش را پوشانند و پلاس از تنش درآورند. اما مرد خای قبول نکرد. آنگاه استر به هتاخ یکی از خواجه‌سرایان پادشاه امر فرمود که از مرد خای بپرسد: «چه خبر است و سبب این همه ناراحتی چیست؟» مرد خای هتاخ را از همه واقعه واژ مبلغ نقره‌ای که هامان وعده داده بود در ازای هلاک ساختن یهودیان به خزانه پادشاه بدهد خبر کرد. رونوشت فرمان قتل عام را هم که در شوشن صادر شده بود به او داد تا نشان استر دهد. مرد خای استر را وصیت کرد که نزد پادشاه برود و برای قوم خود التماس و درخواست کند.

هتاخ سخنان مرد خای را به استر گفت. ملکه استر توسط هتاخ برای مرد خای پیغام فرستاد که: «همه خادمان و ساکنان ولایت های پادشاه می دانند اگر هر کس - خواه مرد خواه زن - بدون اجازه نزد پادشاه و به اندرونی داخل شود کشته گردد، مگر آن که پادشاه چوگان زرین را به سوی او دراز کرده باشد و سی روز است که شاه مرا نخوانده، چگونه به حضور پادشاه داخل شوم؟...»

توضیح: تا شاه نخواهد ملکه نمی تواند نزدیک شود. در بخشی دیگری از کتاب آمده است:

«...در روز سوم استر لباس ملوکانه پوشید و به اندرونی پادشاه در مقابل خانه او ایستاد. پادشاه بر کرسی خسروی خود در قصر سلطنت نشسته بود. هنگامی که استر ملکه را در صحن حیاط ایستاده دید در نظرش التفات یافت. پس چوگان طلا را که در دست داشت، به سوی استر دراز کرد و استر نزدیک آمده نوک عصا را لمس کرد. پادشاه به او گفت: «ای استر ملکه ترا چه شده؟ درخواست تو چیست؟ اگر نصف مملکت هم باشد به تو خواهم داد.» استر جواب داد: «اگر پادشاه میل داشته باشند، امروز با هامان به ضیافتی که برای شان آماده کرده ام بیایند.» پادشاه فرمود: «هامان را خبر کنید تا مطابق کلام استر کرده شود!» پادشاه و هامان به ضیافتی که استر برپا کرده بود رفتند. پادشاه در مجلس شراب به استر گفت: «خواسته تو چیست تا به تو بدهم و درخواست تو کدام که برآورده سازم؟ اگر نصف مملکت هم باشد برآورده خواهد شد...»

توضیح: شیوه فرمانبرداری از همسر. در بخشی دیگری از کتاب آمده است:

«...مرد خای گفت به استر جواب دهید: «در دل خود فکر مکن که تو در خانه پادشاه - برخلاف سایر یهود - رهایی خواهی یافت! اگر در این وقت تو ساکت بمانی، راحت و نجات برای یهود از جای دیگر پدید خواهد آمد، اما تو و خاندان پدرت هلاک خواهید شد. کسی چه می داند؟ شاید به جهت چنین وقت به مقام ملوکانه رسیده ای!». پس استر مرد خای را پیغام داد: «برو و تمامی یهودیان را که در شوشن یافت می شوند جمع کن، برای من روزه بگیرید و سه شبانه روز چیزی مخورید و میاشامید. من نیز با کنیزانم روزه خواهم داشت و با دهان روزه نزد پادشاه داخل خواهم شد - اگرچه خلاف حکم است - و اگر هلاک شدم، هلاک شدم!...»

در اینجا توجه شما را به نکات زیر جلب می‌کنم:

* نفی هویت زن: پنهان ساختن فاز یهودی بودن

* تناقض در اینکه هرچند زن باید پوشیده و مستور باشد و فتنه‌انگیز نباشد و با زیبایی خود مردانی جز مرد خود را برانگیخته نکند، ولی در مورد وشتی این قانون در مقابل خواستهٔ شوهر کنار می‌رود و سرپیچی وشتی و خودداری از لخت شدن و رقصیدن در مجلس ضیافت‌گاه بزرگ‌تری محسوب می‌شود.

* شیوهٔ راه حل یابی استر شیوهٔ پنهان‌کاری (مکر زنان) و نقشه‌کشی است آنهم به پیروی از دستور مردهای زندگی‌اش. تنها وسیلهٔ باقی ماندن حرف‌شنوی و پذیرش است.

* زن امروز به شیوهٔ راه حل یابی استر ارج نمی‌نهاد، زن بالندۀ امروزی چون وشتی است که نه را با صدایی رسا و کوبنده می‌گوید و هرچند در این راه سر خود را از دست نمیدهد ولی بهایی گراف با قلبش می‌پردازد.

نتیجه

در این نوشته سعی کردم کتاب استر را به عنوان سندی مذهبی، تاریخی و فرهنگی مورد نقد و بررسی قرار دهم. هرچند تاریخ چه درست و چه نادرست مقوله‌ای است قابل بحث و قابل انعطاف. تاریخ اگر صحیح باشد واقعیت‌ها را طرح می‌کند و نه لزوماً حقایق را. تاریخ را می‌توان به عنوان تجربه محک زد و از آن عبرت گرفت اگر درست بیان شده باشد و دستخوش تحریف نشده باشد) در حالی که کلام و احکام خدایی به گفتهٔ مبلغین دین با حقایق سروکار دارند و زیربنای تفکر و زندگی مردم را می‌سازند.

از یک سوتاریخ می‌تواند با انسان‌ها درهم آمیزد و از سوی دیگر روایات مذهبی و عوارض ناگواری در پی آورد که هرچند با عقل و برداشت‌های آزادی خواهانه بشر قرن بیستم هم خوانی ندارد ولی قرن‌ها زندگی بخش مهمی از مردم جهان یعنی زنان را دگرگون سازد.

۲۰۰۰ ژوئن ۳

دومین کنفرانس مدوسا
کلن - آلمان

﴿یکشنبه اول ژوئیه ۲۰۰۰﴾

سالگرد هجده تیرماه، یا رویداد خونین جنبش دانشجویی نزدیک است. هم زمان با فرارسیدن این روز، گروههای مختلف و دولت جمهوری اسلامی هر یک به فراخور حال خویش و هدفی که از شیوه برخورد با این رویداد دارند، کوشش می‌کنند پیامی را به گوش ما و دیگران برسانند. در چنین ایامی و در رویارویی با چنین پیام‌هایی باید هشیار بود و خطوط لابه‌لایی را خواند. در برخورد با آنچه این روزها گفته و شنیده می‌شود، باز باید به سراغ آلوین تافلر آینده‌نگر مشهور رفت که شخصاً به او ارادتی ویژه دارم و نگرش وی را بسیار ارج می‌نمهم.

تافلر در دو فصل از کتاب جایه‌جایی قدرت به شرح روش‌هایی پرداخته است که برای دستکاری اطلاعات به کار می‌رود. بعدها او طی مصاحبه‌ای از نگارش این دو فصل احساس غرور کرده آن را بسیار مفید دانسته و گفته است که میلیون‌ها شیوه اطلاعاتی وجود دارد که هر روز از آنها برای دستکاری اطلاعات استفاده می‌شود. تافلر معتقد است انواع بی‌شماری از فریب در انبوه داده‌ها و اطلاعات که هر روز از کارخانه فکری دولت‌ها و سازمان‌های سیاسی به بیرون جریان می‌یابد وجود دارد که به آنها روش‌های سانسور نام داده است و به ذکر چند نمونه می‌پردازد:

- روش حذف: به علت ستیزآمیز بودن سیاست، پیام‌های سیاسی بیش از سایر پیام‌ها آگاهانه گزینش می‌شود و واقعیت‌هایی نیز حذف و از جریان ارتباط خارج می‌شود.

- روش کلی‌بافی: چون ذکر جزئیات ممکن است مخالفت‌های سیاسی و یا مدیریتی در پی داشته باشد، پیام‌ها همیشه در لعابی از انتزاع غیرواقعی پوشانده می‌شود. اعلامیه‌های رسمی سیاسی نمونه‌های جالبی در این زمینه اند که نشان می‌دهند بارها از شیوه «بی‌حس سازی مغزی» استفاده شده است.
- روش زمان‌بندی: در ارسال پیام به حدی تأخیر می‌شود که گیرنده‌پیام نه می‌تواند درک درستی از معنای پیام داشته باشد و نه می‌تواند عکس‌العملی بروز دهد.
- روش قطره چکانی: به جای آن‌که مجموعه اطلاعات در سندي واحد ارائه شود، در زمان‌های مختلف به تعداد کم و به تدریج ارائه می‌شود. در این شیوه پیکره اصلی اطلاعات تجزیه می‌شود و از دیدگاه گیرنده مخفی می‌ماند.

- ۵- روش موجی: حجم عظیمی از اطلاعات گوناگون به فرد ارائه می‌شود تا آن چنان غرق شود که نتواند اطلاعات مورد نظر را دریابد.
- ۶- روش تبخیر: شایعاتی بی‌اساس همراه واقعیت پخش می‌شود به طوری که پیام‌گیران نتوانند آنها را از هم تشخیص دهند.
- ۷- روش بازگشتی: مطبوعات داخلی ماجرایی دروغین را که مثلاً در خارج از کشور رخ داده است کشف و چاپ می‌کنند. این شیوه را مأموران اطلاعاتی و تبلیغاتی به کار می‌برند.
- ۸- روش دروغ بزرگ: مبدع این نظر گوبلزا وزیر تبلیغات هیتلر بود و بر این تصور مبنی است که دروغ‌های بزرگ راحت‌تر از دروغ‌های کوچک پذیرفته می‌شوند.
- ۹- روش وارونه‌سازی: کمتر روشنی به این اندازه گستاخانه است. در نهایت سادگی پیامی را وارونه می‌کنند و ارسال می‌کنند.
- حال شما خود داور این گفته‌ها شوید و بینید چگونه کارگزاران جمهوری اسلامی از یک سو و گروه‌های مخالف و رسانه‌های مبارز خارج از کشور - که صدا و تصویر به ایران می‌فرستند - از سوی دیگر به جان ما مردم ایرانی افتاده‌اند و هر که هر چه صلاح خود می‌داند را به عنوان خبر و منابع موثق از بلندگوهای خود - که گاه چندان هم صداقت در آنها نیست - اعلام می‌کنند.
- تنها شیوه مقابله با این روش‌های عوام‌فریبانه، آگاهی و آگاهی است. این روزها ایام هشیاری است: هشیار باید بود تا فریب برخی از پیام‌رسانان فرصت طلب داخل و خارج ایران را نخوریم.

۲۰۰۰ یکشنبه ۹ ژوئیه

در پی هفته‌ای پر از دلهره و دلواپسی، در پی شنیدن خبری از یاری و دیاری، و برای آگاهی یافتن از سرنوشت دانشجویان و روزنامه‌نگاران و کلای مبارز در بند و دل‌نگران خبرهای ایران، روزهاست که به هر روزنامه، رسانه و سامانه اینترنتی سر می‌زنم تا شاید خبری و اثری بیابم.

عجب این‌که در رسانه‌های جهانی و بین‌المللی، بار دیگر و از نو به دنبال همان برنامه‌هایی که بارها شاهد بوده‌ایم، سکوتی عمیق و پر معنی سایه افکنده است و

به جز طوفان در فنجان کوچک جامعه ایرانی خارج از کشور سرخط روزنامه‌ها و نشریات از فروش سراسام آور آخرين کتاب هری پاتر و نگرانی از شلوغی احتمالی بعد از مسابقه اخیر تیم لیکرز آنچه از ایران می‌بینی و می‌شنوی یک صفحه کامل مقاله در مورد فیلم «تخته سیاه» سمیرا مخلباف و تعریف‌های آبکی رایین رایت^۱ از خبر بسیار کهنه برنده شدن او در فستیوال کن است. اما زندانیان و دانشجویان اعتصابی جایی در خبر سی ان ان یا لس آنجلس تایمز و بقیه ندارند. و ما همچنان در انتظار شنیدن خبر دور می‌زنیم شب را و روز را هنوز را...

۱۴ جولای ۲۰۰۰ یک شنبه

اف ام (فریدون) اسفندیاری^۲ فیلسوف بلند قامت مهریان و شیرین سخن، آموزگار مبتکر، سخنران و نویسنده مشهور ایرانی، آینده‌نگری که باور داشت تا صد سالگی و پس از آن خواهد زیست، شنبه هشت جولای در سن شصت و نه سالگی در نیویورک از سلطان طحال درگذشت. وی که در سال ۱۹۷۷ نامش را قانوناً به اف.ام^۳ تغییر داده بود، مورد احترام فراوان دانشمندان، مهندسین، روشنفکران و دانشجویانش بود.

شاید بسیاری از شما اف ام اسفندیاری را نشناسید. او یک متفکر استثنائی به شمار می‌رفت که بسیاری از پیش‌بینی‌ها و آینده‌نگری‌هایش به حقیقت پیوست و به همین دلیل در محافل علمی بین‌المللی نام و چهره‌ای آشنا بود. آلوین تافلر آینده‌نگر مشهور آمریکایی روزی در مورد این دانشمند ایرانی تبار گفت: «اف ام اسفندیاری با تغییر نامش به اف ام ۲۰۳۰ صد سال از همه ما جلو افتاد». آخر شناخت و تبدیل به شماره خواهند شد.

اسفندیاری در سال ۱۹۳۰ از یک پدر دیپلمات ایرانی در بلژیک متولد شد در خاورمیانه، اروپا و آمریکا تحصیل کرد و چون تا هفده سالگی در یازده کشور

زیسته بود، به زبان‌های فرانسه، عربی، عبری و انگلیسی صحبت می‌کرد و خود را شهروند جهان می‌شناخت. اسفندیاری می‌گفت: «من در سراسر کرهٔ زمین و ماوراء زیست زندگی می‌کنم.» او ملیت را غیر لازم می‌دانست و باور داشت که: «مهاجرت غیر قانونی وجود ندارد. آنچه هست مرزهای بی‌معنی است.» او در سال ۱۹۸۹ در مصاحبه‌ای با نشریهٔ تایمز گفته بود: «بزودی در دنیای ارتباطات راه دور جهانی، سفرهای جهانی و اقتصاد جهانی، ملیت یک امر کهنهٔ خواهد شد.» کتاب‌های رمان‌گونهٔ دههٔ شصت او: روز قبانی^۱، گدا^۲ و کارت شناسایی^۳ در دههٔ هفتاد تبدیل به کتاب‌های علمی مستند شدند که مهمترین آنها امیدواری شمارهٔ یک^۴، بلندپروازان^۵، آیا یک ماورای انسان هستید؟^۶ و سپهر دور^۷، پایگاه او را به عنوان دانشمندی بلا منازع ثبیت کردند. جالب اینجاست که هنگام مرگ، اسفندیاری در حال نوشتن آخرین دو کتابش شمارش معکوس تا بی‌مرگی و زمان فراوانی بود.

اسفندیاری سال‌ها در دانشگاه یوسی‌ال‌ای رشتهٔ آینده‌نگری را تدریس می‌کرد. او که به قول خودش یک «امیدوار مزن» بود می‌گفت: «بزودی سن و سال بی‌معنی خواهد شد و مرگ دیگر وجود نخواهد داشت چون انسان‌ها می‌توانند اعضای فرسودهٔ خود را با اعضای پلاستیکی تعویض کنند و دائم در حال تجدید حیات باشند.» جسد اف‌ام اسفندیاری به خواستهٔ خودش یخ‌زده شد چون عمیقاً باور داشت که در آیندهٔ نزدیک می‌توان مردگان یخ‌زده را زنده و معالجه کرد.

اف‌ام اسفندیاری ربع قرن پیش ابداعاتی را پیش‌بینی کرده بود که هم اکنون بخشی از زندگی روزمرهٔ ما هستند: خرید از راه دور، آموزش از راه دور و کنفرانس از راه دور که هم اکنون با کمک اینترنت انجام شدنی‌اند. او بارور کردن تخمک خارج از رحم زن را نیز بسیار زودتر از آن‌که رایج شود پیش‌بینی کرده بود. یکی از جالب‌ترین پیش‌بینی‌های اف‌ام اسفندیاری -که امیدوارم هرچه

The day of Sacrifice -۱

The Beggar -۲

Identity Card -۳

Optimism One -۴

Up Wingers -۵

Are You a Transhuman? -۶

Telespheres -۷

زودتر به وقوع بپیوندد- از بین رفتن تمام جریان انتخابات و گزینش رئیس مملکت و رئیس جمهور است. او معتقد بود به زودی شهروندان عادی با آرای الکترونیک و به وسیله رفراندم سرنوشت کشور خود را به دست خواهند گرفت. او که طرفدار رابطه احساسی بین انسان‌ها بود، سال‌ها قبل پیش‌بینی کرد که به‌زودی ازدواج و خانواده هسته‌ای هم از بین خواهد رفت و انسان‌ها از بانک‌های اسپم و تخمک، فرزند مورد علاقه خود را توسط کامپیوتر طراحی خواهند کرد، سفارش خواهند داد و تحويل خواهند گرفت. در آن جهان آرامانی اف ام ۲۰۳۰ بچه‌ها یک پدر و یک مادر نخواهند داشت که انسان‌های بچه‌دوست پدران و مادران همه فرزندانی که در «خانه کودکان» رشد می‌کنند خواهند بود.

او که در سال ۱۹۴۸ عضو تیم المپیک شمشیربازی ایران بود، در سال‌های اخیر از مسابقات المپیک و دانشگاهی سخت دلزده شده بود و مسابقه را شیوه‌ای بی معنی، جدایی افکن و مضر می‌خواند.

۲۰۰۰ اوت ۶ یکشنبه

چهارده مرداد سالروز انقلاب مشروطه و این مهمترین رویداد تاریخ معاصر ایران، هر ساله از سوی شیفتگان آزادی (و به زبان آن دوران حریت) به یاد آورده می‌شود و خاطره رزمندگان و جان باختگان این انقلاب در این روز از نو زنده می‌گردد. جالب توجه این‌که در این گذر، کمتر به حضور و نقش زنان ایرانی در صحنه مبارزات آزادیخواهی اشاره می‌شود، که بسیار ناعادلانه است. به همین دلیل تصمیم گرفتم در این نوشته به مقوله مبارزات افتخارآفرین زنان ایرانی در این مقطع زمانی اشاره‌ای گذرا بکنم، شاید یادآور این نکته باشد که هرگاه ملت ایران -در راه دستیابی به آزادی و دمکراسی- نهضتی، حرکتی، جنبشی، خیزشی و اعتراضی راه انداختند، زنان همواره در صحنه حاضر بودند. حتی در تاریک‌ترین ادوار زندگی‌شان، زمانی که ظلم و ستم حاکم بر این جامعه سعی در پس راندن آنان کرده است.

مؤثرترین حضور زنان در تاریخ معاصر جریان در ماجراهی تحریم تباکوست. در اوایل ماه جمادی‌الاول سال ۱۳۰۹ هجری قمری وقتی زین‌العابدین امام جمعه مسجد شاه سعی در لوث کردن حکم تحریم تباکو کرد، زنان یکپارچه فریاد کشیدند: «اگر امروز مردان ما مانند زنان در خانه بنشینند، ما زنان جامه مردان

پوشیده، برای استرداد حق نقض شده خود، به میدان رفته، جانبازی خواهیم نمود.» آنگاه واعظ را از منبر پایین کشیدند.

دوم ربیع‌الثانی ۱۳۲۵ هجری قمری عده‌ای از زنان در بهارستان گرد آمدند و خواستار تدوین قانون اساسی شدند و در این باب روزنامه حبل‌المتین نوشت: «پانصد تن از زنان در جلوخان بهارستان گرد آمدند و فریاد برآوردند: «زنده باد مشروطه، پاینده باد قانون، نیست و نابود باد استبداد، معدوم باد مستبدین» ... بیست و سوم ربیع‌الثانی ۱۳۲۵ هجری قمری، زنان ایرانی به مقابله با حاجی قاسم اردبیلی یکی از بازگانان محتکر پرداختند و هنگامی که از تلگرافخانه می‌گذشت مورد حمله زنان قرار گرفت.

در همین ماه جمعی از زنان اصفهان به طرفداری از مردم ماکو که به دلیل مشروطه‌خواهی قتل عام می‌شدند، طلا و جواهرات و ظروف مسی و فرش‌های خود را به محل انجمن اصفهان آوردند و گفتند: «از برادران و خواهران ماکویی ما رفع ظلم کنید!»

در ششم مرداد ماه ۱۳۲۵ هجری قمری عده‌ای از مخالفین مشروطه که به بست‌نشینان معروف بودند، در لایحه‌ای نوشتند: افتتاح مدارس تربیت نسوان و دبستان دوشیزگان در ردیف ابا‌حه مسکرات و اشاعه فاحشه خانه‌هast.

ولی از این اعتراض تا باز شدن نخستین مدرسه دخترانه چندی نکشید. چهارده مرداد ۱۳۲۷ هجری قمری همسر ذوالریاستین کرمانی در حالی که حامله بود، در روزهای مبارزه برای مشروطه دوشادوش شوهرش حرکت می‌کرد. (جالب این جاست که نام این بانو در هیچ‌جا نیامده است. از او تنها با عنوان همسر فلانی نام می‌برند.) وی در میان جمعیت بود که درد زایمان بر او مستولی می‌شود. وقتی او را به گوشه‌ای می‌برند، همان جا دختری به دنیا می‌آورد که نامش را مشروطه می‌گذارند.

زندخت شیرازی ناشر مجله دختران ایران در باب وضع زنان ایرانی سرود:

بر ما نبود اینهمه بیداد روا | زن را چه گنه بود به درگاه خدا
زن مظہر مهربانی و پاکدلی است | اینش نبود قسم به انصاف، سزا

۲۰۰۰ اوت ۱۳ یکشنبه

در طول هفته‌ای که گذشت، به مناسبت دیدار دوستی فرهیخته که از ایران آمده، نشست و گفتگو با او و خواندن نوشته‌هایی که با خود از وطن به ارمغان

آورده است، دقایق شیرین و زیبایی را گذراندم. این دوست بانوی نویسنده و مترجم، شیرین دقیقیان بود که یکی از پرکارترین مترجمان و نویسنده‌گان جوان ایران امروز است. او در کار شناساندن نویسنده‌گان مشهور جهان چون تولستوی^۱ و گی دو موپاسان^۲، برنده‌گان جوایز نوبل ادبی از جمله نادین گوردیمر^۳ و تانی موریسون^۴، و اندیشمندان صاحب‌نامی چون رولن بارت^۵ به خوانده‌گان ایرانی نقش مؤثری داشته است. شیرین دقیقیان در سفر اخیرش دو کار تازه همراه دارد که هر دو نوشه‌های خود او هستند: کتاب نزدبانی به آسمان که موضوعی تاریخی/فلسفی دارد و پژوهشی علمی است درباره چگونگی پیدایش نیایشگاه‌ها، در چهارصد و پنجاه صفحه و آگاهی‌های بسیار ارزنده که چهار سال صرف نوشتنش کرده است. دومین کتاب زنانه با پروین نام دارد و درست نقطه مقابل کتاب اولی است: کم حجم (روی هم چهل و پنج صفحه)، لبریز از احساس‌های زنانه، با بهره‌گیری از واژگانی فاخر و نثری پخته و جذاب، پر از لحظات برانگیزاننده، نگرشی تازه از منظری بدیع به پروین اعتضامی و بررسی و نقدی دیگرگونه در راه یافتن درون پروین از ورای سروده‌هایش. این کتاب جزو مانند را می‌توان بارها و بارها خواند و هر بار پروین اعتضامی تازه‌ای را در آن یافت. بخشی از وجود پروین که از آن هرگز سخن نرفته، یا اگر رفته، از چنین دیدگاهی نبوده است. به نوشته دقیقیان: «دانسته‌ها از پروین و حریم فردی او چندان نیست» چون «سخن زندگی زنانه، در رده ناگفته‌ها بود». این چنین است که من خواننده وقتی می‌بینم شیرین دقیقیان با چه همدلی و ظرافتی به خلوت پروین راه می‌یابد و مرا نیز با گشاده‌دستی با خود به این حریم می‌برد سخت دلشداد می‌شوم. چه درست اشاره می‌کند که پروین در زمانی می‌زیست که «ادب؟ مردانه/ عرفان؟ مردانه/ سیاست؟ مردانه و عشق؟ مردانه» بود. در این جهان «پدر پروین دری است به دنیایی که مردان در چنگ فشرده‌اند و عصارة آن بر بالای تاقچه نهاده‌اند». آنگاه که پروین از خانه چنین پدری به خانه بخت می‌رود، اعتراض همسر که: «از خانه پدر به جای طلا کتاب آورده‌ای؟...» ۶ ُطرفه دنیایی که در آن مردان عاشق نمی‌شوند و زنان زندانیان زنانند» و جهانی «ستم در

Leo Tolstoy -۱
Guy de Maupassant -۲
Nadine Gordimer -۳
Toni Morrison -۴
Roland Barthes -۵

ستم!... زنان را رقص و طرب! عقل مردان را شاید» و چنین است که سخن دانشور زنان را به قربانگاه می‌برند: «پروین خود شعرهایش را نسروده، دفتر و دیوان او سروده پدرش است!» و «اگر به ستایشش می‌نشینند او را با مردان همسنگ می‌کنند و اگر نکوهشش می‌کنند اینکه فروغ نبود و سخن زنانه نداشت.» در این کتاب نویسنده به پروینی می‌نگرد که «هیچگاه مادر نشد ولی درد زایش بسیار کشید» و چه زیبا او را می‌نامد: «یتیم وارونه‌ایست، مادر بی‌فرزند!»

بله، پروین اعتراضی ای که شیرین دقیقیان به ما می‌شناساند چنین است:

پروین: کنار آتش

روح او: همسفر کولاک

مقصد: آشیان‌های بی‌سقف

شعر پروین: فرافکنی روح زنانه در عرفان. اگر نه دیگ و تابه را در کنج سیاه
مطبع چه کسی یاد می‌کرد و نخ و سوزن را چه به گفتگو؟

و چنین است که نویسنده در نهایت به این کشف اندیشمندانه می‌رسد که:

پروین: زنانه، سخن را از مردان ربودن

فروع: سخن زنان را مردانه گفتن

﴿ یک‌شنبه ۳ سپتامبر ۲۰۰۰ ﴾

حتماً گاه به شما هم این حالت دست داده است که با نظر به آنچه در اطرافتان می‌گذرد، آه حسرتی بکشید و یاد گذشته‌های دور بیفتید و از ته دل آرزو کنید کاش یک یا چند تن از آنهایی که دیگر در میان ما نیستند زنده می‌شدند، که بعضی اوقات جای شان سخت خالی به نظر می‌آید.

مثلاً خود من گاه پیش خود فکر کرده‌ام اگر امروز بیش مفید زنده بود چه شهر قصه‌ای می‌نوشت! اگر امروز فدریکو فلینی^۱ با آن نگاه تیز و نکته‌ستج خود زنده بود و در ایران یا لُس‌آنجلس به سر می‌برد چه فیلمی می‌ساخت! یا اگر امروز زیگموند فروید^۲ زنده بود و واکنش‌ها و رفتارهای جمعی ما را تجزیه و تحلیل می‌کرد چه حکایتی می‌شد.

در هفته‌ای که گذشت، در پی حوادث و ماجراهای خونباری که در کشور ما به ویژه در خطه لرستان و در شهر خرم‌آباد روی داده است، با خواندن و شنیدن اخبار و وقایع فکر کردم در عرصه‌های گوناگون مبارزات برومنزی که گاه با کوتاه‌قامتان حقیر انباسته است، چقدر جای بسیاری از بلندقامتان شجاع و آزاده و از خودگذشته خالی است. کسانی که بیش از "من" به فکر "ما" باشند. اگر ستارخان و باقرخان امروز زنده بودند، چه واکنشی نشان می‌دادند؟

باز در هفته‌ای که گذشت با دیدن موریس معتمد نماینده کنونی یهودیان ایرانی در مجلس شورای اسلامی، که همراه هیأت نماینده‌گان پارلمان ایران به سرپرستی حجت‌الاسلام مهدی کروبی رئیس مجلس برای شرکت در گرددۀ‌های نهضت نماینده پارلمانی صد و چهل و یک کشور در سازمان ملل به نیویورک سفر کرده است، و شنیدن سخنانش به این فکر افتادم اگر شموئیل حئیم (نماینده یهودیان در مجلس شورای دوره پنجم که بی‌عدالتی و ظلم و ستم و استبداد حاکم بر ایران آن زمان را برنتافت و پس از چند سال زندان عاقبت اعدام شد) زنده بود و این جناب معتمد نماینده یهودیان ایرانی در مجلس اسلامی را می‌دید چه می‌گفت و چه می‌کرد. اگر می‌دید این جناب از موضع ضعف و حقارت در کنفرانس‌های مطبوعاتی و ملاقات‌های گوناگون خود، ایران را بهشت اقلیت‌ها می‌نمایاند و برای حفظ مقام وکالت خود حقیقت را وارونه جلوه می‌دهد و آن را «تصویر واقعی زندگی یهودیان در جمهوری اسلامی» می‌خواند، چه واکنشی نشان می‌داد؟ موریس معتمد در این سوءتفاهم بزرگ و دروغ بزرگتر تا آنجا پیش‌می‌رود که می‌گوید: «در بسیاری موارد، در جمهوری اسلامی حقوق اقلیت‌ها بیشتر از حقوق اکثریت رعایت می‌شود.»

این کلام را چگونه می‌توان تفسیر کرد؟ جز اینکه برای انسان‌های سازش‌کار هر گفتار و کرداری در جهت حفظ مقام و موقعیت‌شان توجیه‌پذیر است؟ مگر اینکه ایشان زبان فارسی‌اش بد باشد و نداند که اقلیت یعنی هموطنان لر جسور و مبارز من و شما - که وقتی این جناب در رکاب حجت‌الاسلام کروبی در کوکتل پارتی موزۀ هنرهای مدرن نیویورک به سخن‌پردازی مشغول است - چنین به خاک و خون کشیده می‌شوند؛ اقلیت یعنی زنانی که دو دهه ظلم و ستمی که بر آنان رفته زباند خاص و عام است؛ اقلیت یعنی گُردن غیور که کشتارهای دسته‌جمعی و گروهی آنان هرگز از خاطره تاریخی ملت ایران زدوده نخواهد شد؛ اقلیت یعنی بهاییان که حتی حق زندگی کردن عادی و فرستادن فرزندان خود به مدرسه و دانشگاه را

ندارند؛ اقلیت یعنی ارامنه و یهودیان و آشوریان که اجازه ندارند زبان مذهبی خود را در مدارس شان تدریس کنند. موریس معتمد فراموش کرده که نفس انتخاب شخص خودش به عنوان نماینده اقلیت یهودی، نفی صریح حقوق دمکراتیک یک ملت است. مگر یهودی و ارمنی و آشوری و کلدانی ایرانی نیستند که باید از حق انتخاب شدن و انتخاب کردن مساوی با سایر ایرانیان برخوردار باشند؟ چرا هر گروه تنها اجازه داشته باشد یک نفر همکیش خود را به عنوان نماینده به مجلس بفرستد. بهاییان مظلوم که از این حق هم محرومند!

بله، امروز زمانی است که آرزو می‌کنم در کنار شموئیل حبیم شجاع، حافظ شیراز نیز زنده بود و از نو می‌سرود:

من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم | که گاه‌گاه بر او دست اهرمن باشد

﴿ یک‌شنبه ۱۰ سپتامبر ۲۰۰۰ ﴾

هفتۀ گذشته در پی برگزاری اجلاس هزارۀ رؤسای پارلمان‌های جهان در مقر سازمان ملل در نیویورک، اجلاس عمومی این سازمان ملل که همایش هزارۀ سران کشور جهان خوانده شد، آغاز به کار کرد. ظرف پنجاه و پنج سالی که از تشکیل سازمان ملل متحد می‌گذرد، نشست امسال از نظر تعداد شرکت کنندگان بزرگ‌ترین گرد همایی رهبران کشورهای جهان شناخته شده است. این بار سران بیش از یک‌صد و پنجاه کشور با پذیرش یک اصل مهم‌گرد هم آمدند تا برای ایجاد دنیایی بدون فقر و جنگ و بی‌سودایی و بیماری کوشش کنند و هم‌پیمان شوند. کوفی عنان^۱ دیرکل سازمان ملل، انسان قابل احترامی که در سخنان و گفتارش صداقت دیده می‌شود، در جلسه گشایش خطاب به شرکت کنندگان گفت: «شما توانایی تغییر زندگی شش میلیارد جمعیت روی زمین را دارید. از شما می‌خواهم عظمت این اندیشه را مد نظر قرار دهید!» و سپس این‌گونه اظهار امیدواری کرد که: «از آنچه می‌شنوم و می‌بینم چنین بر می‌آید که در جهت درست گام برداشته‌ایم. پس بگذارید مسیر درست را ادامه دهیم!» کوفی عنان این بار - همراه با دعوت‌نامه‌ای که از شش ماه پیش برای سران کشورهای مختلف فرستاده بود - پیش‌نویس قطعنامه مهم خود را نیزضمیمه کرده و درخواستش این بود که همگی در مورد مفادی که در نظر داشت به تصویب

برساند، بیندیشند و کلیه جوانب آن را در نظر بگیرند. در این پیش‌نویس، دبیرکل سازمان ملل خواسته بود طرحی ریخته شود تا بر اساس آن تا سال ۲۰۱۵ تعداد انسان‌هایی که در سراسر جهان درآمد روزانه‌شان کمتر از یک دلار در روز است - با کمک کشورهای عضو سازمان ملل - به نصف رقم کنونی برسد، جنگ از صفحه جهان ریشه‌کن شود، روند بیماری ایدز وارونه گردد و کشورهای جهان بیشتر به سوی جهانی شدن و جلوگیری از قتل و خونریزی رو کنند تا شاید سازمان ملل متحد اعتبار از دست رفته خود را از نو به دست آورد. می‌دانیم که منظور کوفی عنان اشاره به قطعنامه‌های متعدد شورای امنیت سازمان ملل است که چپ و راست نادیده گرفته می‌شوند و به همین دلیل بیشتر از حرف، خواستار عمل گردید.

در این سه روز سران کشورهای مختلف نفری پنج دقیقه فرصت داشتند تا نظریات خود را به گوش جهانیان برسانند که چنین کردند. عده‌ای پر زور آمده بودند و دعوا داشتند، عده‌ای از پایگاه ضعف سخن می‌گفتند و در پی راه چاره بودند، عده‌ای هم به قصد جبران یا تلافی گذشته‌ها آمده بودند. خلاصه هر کس با ساز و برگ لازم - در پی کسب حیثیت و آبرو، مقام، پول، صلح و آرامش - پیامی فرستاد تا بلکه با دست پر به خانه بازگردد. خلاصه بین‌شان مسابقه تماسایی و پرهیجانی بر پا بود تا با مدد نیروی بی‌پایان سیاست همتایان خود را تحت تأثیر قرار بدهنند. جالب این‌که هم‌زمان با برگزاری این جلسات رسمی، در راهروها، سر میزهای ناهار و شام و پشت درهای بسته و در پی دیدارهای خصوصی سران، رویدادهای دیگری در حال شکل گرفتن بودند. به‌گفته نادیا یونس^۱ رئیس تشریفات سازمان ملل، که یک بانوی مصری تبار با سی سال سابقه خدمت در این سازمان است: «گفتگوهای اصلی در دیدارهای غیر رسمی و هنگام خوردن ساندویچ یا صرف قهقهه و در راهروها روی می‌دهد و تصمیم‌های مهم در این نشست‌های به ظاهر بی‌اهمیت گرفته می‌شود.»

ما نیز می‌دانیم، ولی اشکال کار در این است که از این بده بستان‌های سیاسی، تسویه حساب‌ها و قرار و مدارهای پنهانی سخنی گفته نمی‌شود و از چشمان من و شما - که به جا یابی جا به این همایش بزرگ دوخته شده است - پنهان می‌ماند. ما ناظران این رویدادها و شنوندگان این وعده و وعیدها باید به این همایش‌ها

چون یک شوی تلویزیونی نگاه کنیم، با این تفاوت که در شوی تلویزیونی هنرمندان برای خوشايند تماشاگران هنرمنای می‌کنند و در اين نشست‌ها سیاستمداران برای خوشايند یكديگر خوش‌رقصی.

۲۰۰۰ سپتامبر ۱۷ یکشنبه

ورزش در زیباترین شکل و در بالاترین حد خود، شتابی شفاف به افق توانایی‌های انسان است و شاهد این منظره بودن گاه چه دلنشیں می‌نماید، چون انسان را در بهترین قالب خود و گاه در بهترین مطلقش می‌بینیم. ما زیباترین ستفونی‌های ساخته شده توسط آهنگسازان بزرگ جهان را از طریق نوار یا سی‌دی در خانه یا اتومبیل خود می‌شنویم، تابلوهای زیبای نقاشان هنرمند را قاب کرده و به تماشا می‌نشینیم و رد دست‌های معجزه‌گر یک جراح ماهر را روی چهره یا اندام یک نفر می‌بینیم، ولی هرگز این انسان‌های خلاق و با نبوغ را در حال به وجود آوردن اثراشان و یا در حال کار کردن نمی‌بینیم. ورزش اما صحنه‌ای در مقابل چشممان مان می‌گستراند که در همان لحظه وقوع، شاهد خلق یک اثر شگفت‌انگیز و یک حرکت سرنوشت‌ساز می‌شویم. المپیک از این هم پیش‌تر می‌رود و بزرگ‌ترین این صحنه‌ها را فراهم می‌آورد. جایی که هر آن و هر لحظه و در هر گوشه رویدادی به عظمت توانایی‌های انسان و به زیبایی کمال طلبی او در جریان است. با تماشای ورزشکارانی که رکورد توانایی انسان را چند لحظه جلوتر می‌کشند، خود ما هم قد می‌کشیم و همراه آنان رشد می‌کنیم. حس امکان‌پذیری ما هم چند میلیمتر، چند ثانیه و یا چند گام وسعت می‌گیرد، مگر نه؟ نه تنها به این نتیجه می‌رسیم که وقتی خواستن باشد توانستن هم به دنبالش می‌آید، بلکه یک حس دلنشیں عاطفی نیز برآمد مستولی می‌شود. حس مهربانی، دوستی، همدردی، امید، بخشن، گذشت. در آنجا همه صفات بزرگی‌های که سراسر سال در فراغش آه می‌کشی را به وفور می‌یابی. وقتی با المپیک درگیر می‌شوی، حالت خوش می‌شود و دنیا را زیباتر، افق را شفاف‌تر و خوبی‌ها را ملموس‌تر می‌بینی.

من این را از روی تجربه می‌گویم. یادم می‌آید در المپیک ۱۹۸۴ لس‌آنجلس، هنگامی که - همراه هزاران داوطلب دیگر این شهر - برای دو هفته در دهکده المپیک کار می‌کردم، حال و هوا و فضای المپیک را از نزدیک حس کردم و دیدم شرکت در این رویداد عظیم ورزشی - چه در مقام ورزشکار، چه تماشاگر یا

یاری دهنده یا برگزار کننده - چگونه به رشد فکری و روحی و حس همبستگی و یکی شدن با جامعه بزرگ انسانی می‌انجامد. شاید هم برگزاری چهار سال یک بار این فستیوال ورزشی، جایه‌جا شدن هر بار آن، برگزاری اش در کشوری تازه و شهری تازه، انتظار فرارسیدن آن و مقدمات و آماده‌سازی‌های لازم در این امر مؤثر باشند. هر چه هست زیباست.

البته المپیک هم مثل هر رویداد دیگر، درگیر سیاست و زد و بندهای گوناگون می‌شود و گاه از این بابت لطمه هم می‌خورد. ولی کوششی را که در راه پاکیزه نگهداشت فضای احترام ورزشکاران و محیط ورزشی می‌شود، نباید نادیده و دستکم گرفت.

ولی همانگونه که می‌دانید من طرفدار پروپاقرص ضربالمثل «عیب او جمله بگفتی هنرش نیز بگوی» هستم و همیشه حق یک «ولی» و «اما» را برای خودم نگه‌می‌دارم. این بار «ولی» المپیک در چیست؟ در شرکت دادن نوجوانان کم سن و سال و فشار بیش از حدی که در رشته ژیمناستیک و ورزش‌های نمایشی برآنان می‌رود؛ دخترهایی که اندام کوچک و شکننده‌شان نشان از این دارد که هنوز برای ورود به دنیای بزرگترها آمادگی ندارند. کاش المپیک را به میدانی برای این قبیل زورآزمایی‌ها - که نوعی کودک‌آزاری است - تبدیل نمی‌کردند. فشار بیش از حد روی این دخترکان پرنده، خیلی زود، خیلی زیاد و غیر لازم است.

۲۰۰۰ سپتامبر ۲۴ یکشنبه

بعضی روزها حال و هوایی پیدا می‌کنی که برای خودت هم غریبه است. انگار انتظارش را نداری. در چنین روزهایی دنیاییت کوچک و کوچک‌تر می‌شود و تنها خودت و تنی چند از نزدیکان را در بر می‌گیرد. ولی همین حالت احساس دوگانه‌ای در دلت زنده می‌کند؛ از اینکه به خود پرداخته‌ای چیزی در درونت آرام می‌گیرد، ولی از اینکه خودت را در لیست ارجحیت‌ها از آن پایین به ردیف بالا آورده‌ای احساس گناه هم می‌کنی. چرا؟ چون خواسته‌ای همه‌جوش و خروش‌های روزهای گذشته، برنامه‌ریزی‌های ریز و درشت، مبارزه‌های اجتماعی/سیاسی/حقوقی بشری پایان ناپذیر، غم ستم بر زنان و اقلیت‌ها، نگرانی کودکان گرسنه و بیمار جهان، غصه خشکسالی در یک سو و بیماری در سوی دیگر دنیا و هزاران اندیشه دیگر از این دست را کنار بگذاری و موقتاً دست از سرشان بکشی. در این

روزه است که با گوشت و پوست خود احساس می‌کنی هر قدر بخواهی جهانی شوی یا هر قدر بخواهی خود را مسئول همه آنچه در جهان می‌گذرد بدانی، باز یک دندان درد ساده، چند درجه تب، جدایی از یک عزیز، بگو مگو با یک دوست و رویدادهای ساده‌ای از این دست یکباره جهانت را در چهار دیواری خانه یا اطاق نشیمن حبس می‌کند. در این روزها روشنفکربازی به درد نمی‌خورد، پیشینه آزادگی و خودداری دردی دوا نمی‌کند، خانمی و وقار و سنگین و رنگین بودن هم به نظر یک شوخي مسخره می‌آيد. وقتی از رویدادی غصه دار شدی، وقتی نقطه‌ای از بدنت درد گرفت، هنگامی که غم دوری از یک عزیز روی سینه‌ات سنگینی کرد یا زمانی که نامهربانی و بی‌توجهی آشنایی توانت را برید هیچ چیز به هیجان و خروشت نمی‌آورد. آمدن صادق خرازی وزیر خارجه جمهوری اسلامی به شهر لُس‌آنجلس که در شرایطی دیگر فریاد خروشت را بر می‌آورد؛ دعوای انتخاباتی دمکرات‌ها و جمهوریخواهان که سازنده سرنوشت چهار سال آینده این مملکت محسوب می‌شود؛ صلح خاورمیانه که برای دستیابی به آن هر روز قال و مقال تازه‌ای برپاست؛ کودکانی که در گوش و کنار با گرسنگی و بیماری دست و پنجه نرم می‌کنند و بسیاری دیگر از مضلات جهانی بهکلی از یادت می‌رود. چون به کودک درون خود رخصت داده‌ای در دنیا کوچک خویش پلکد تا تو نیز بتوانی دست مهری را که دیگران از او دریغ کرده‌اند، بر سرش بکشی. چون ناگهان دریافته‌ای که زخمی باز شده است و دارد خونریزی می‌کند و باید هر چه زودتر بر آن مرهمی گذاشت.

اگر از این لحظات نادر با خود بودن و در خلوت خویش سیر کردن، بدون احساس گناه بهره بگیری - گناهی که زاییده فرهنگ کهن شرقی ماست و همواره این نیاز رسیدگی به خویشن و خوددوستی را از معاصی کبیره دانسته است - می‌تواند پریار هم باشد. این زمان فرصتی است برای نگرشی عمیق به آنچه می‌کنی و می‌گویی و ارزیابی دستاوردهایت؛ فرصتی است که ببینی آیا توان و کشش این همه کوشش را داری یا در دوری افتاده‌ای که نهایتاً راه به جایی نمی‌بری؛ فرصتی است که ببینی تا چه حد با خود و دیگران مهربان یا نامهربان بوده‌ای یا تا چه حد با خود و دیگران رو راست بوده‌ای؛ فرصتی است برای آنکه لحظه‌ای آرام روی صندلی بنشینی، به پشتی اش تکیه دهی، نفسی عمیق بکشی تا شفاف‌تر بیندیشی و روشن‌تر ببینی. این ترمز جسمی و روانی چیز خوبی است و به امتحان کردنش می‌ارزد. البته برای افرادی چون من که اگر لحظه‌ای بیکار بنشینند، فکر می‌کنند

دنیا به آخر رسیده است.

این اعتراف صمیمانه و این نگرش انتقادی به خویشتن، حاصل یکی از همین دقایق ترمذ روانی بود که چندان هم سخت نمی‌نمود. امروز از آن روزهایی بود که دنیا می‌من در چهاردهیواری اطاق کارم محبوس شده بود و به خواسته طفل درون برای مراقبت از او لبیک گفتم. هیچ هم بد نبود.

۲۰۰۰ یک شنبه اول اکتبر

خزان لُس آنجلس با همه زیبایی‌هایش از راه رسید و جشن مهرگان را با خود به ارمغان آورد: بامدادان ابری همراه با خنکای روزهای مهر ترا به یاد ایامی می‌اندازد که اولین روزهای کلاس درس را به شادی می‌نشستی. در گوشه و کنار می‌توانی هوای پائیزی را به درون ریه‌ها بفرستی و نفسی آشنا و دیرینه تازه کنی. تک و توک برگ‌های زرد و نارنجی هم ترا - که از دیدن سبزی یک سرء این شهر خسته شده‌ای - به ذوق می‌آورد.

ولی پائیز بیش از هر چیز دیگر و برای همه ما نماد آغاز مدرسه، کلاس و درس است. امسال جوانانی که در گوشه و کنار دنیا قدم به دانشگاه و کالج می‌گذارند به طور متوسط متولدین ۱۳۶۰ خورشیدی یا ۱۹۸۲ میلادی هستند و حدود هیجده سال دارند. با نگاهی به دنیای این گروه از جوانان، می‌توان فهمید که گذر سال و ماه در این دوره از تاریخ با گذر ایام در مثلاً پنج دهه پیش چقدر متفاوت است و نبض دنیای تکنولوژیک امروز چقدر سریع‌تر از زمان ما می‌زند، به گونه‌ای که گاه احساس می‌کنی از دوران نوجوانی ات تا امروز سالیان درازی پیموده‌ای!

به عنوان مثال:

جوانانی که امسال به دانشگاه می‌روند: از دوران ریگان و سوءقصد به جان او چیزی نمی‌دانند. تور جان اف کنی گذشته دور محسوب می‌شود. آغاز جنگ ایران و عراق را به یاد نمی‌آورند و هنگام انقلاب ایران در این دنیا نبودند. جنگ ویتنام مثل جنگ جهانی اول و دوم یک رویداد تاریخی محفوظ در کتاب است. فرو ریختن دیوار برلین و فروپاشی امپراطوری کمونیزم چیزی در حد انقلاب کبیر فرانسه یا انقلاب اکتبر روسیه است و از جنگ سرد چیزی نمی‌دانند.

برای این جوانان: دوشنبه سیاه ۱۹۸۷، روز وحشتناک سقوط بازار سهام، بحران‌های اقتصادی بعد از جنگ جهانی اول و دوم یکی است.

یادشان نمی‌آید که آمریکایی‌ها مدت ۴۴۴ روز گروگان دانشجویان خط امام در ایران بودند.

پاپ دیگری جز جان پل دوم را ندیده‌اند.

احتمالاً میدان تیان‌انمن تداعی نام یک فیلم چینی را می‌کند.

هنگام انفجار شاتل فضایی و کشته شدن سرنشیتانش، آنقدر جوان بودند که چیزی به یادشان نمانده است.

هرگز نامی از بازی‌های آثاری نشنیده‌اند.

معنی اصطلاح «صدایش شبیه صفحه خط خورده است» را نمی‌فهمند.

هرگز گرامافون نداشته‌اند و ماشین تحریر را نمی‌شناسند.

سی‌دی زمانی که آنها یک ساله بودند به بازار آمده است و زیاد با نوار و صفحهٔ چهل و پنج دور و سی و سه دور سروکاری نداشته‌اند.

تصور تلفن بدون پیام‌گیر را نمی‌توانند بکنند و زندگی بدون فکس برای شان غیر ممکن است.

بیشترشان تلویزیون سیاه و سفید سیزده کانالی را ندیده‌اند.

به نظرشان زندگی بدون کیبل و اینترنت، محال است و تلویزیون بدون دستگاه کنترل از راه دور و سیله‌ای غیر قابل استفاده.

برای این نسل «ام‌تی‌وی» از شام شب واجب‌تر است و به احتمال قوی ممکن است دستگاه جوک باکس را فقط در موزه دیده باشند.

بطری نوشابه شیشه‌ای را به یاد نمی‌آورند، همین‌طور تشک‌هایی که برای باز کردن شان نیاز به سربازکن داشتیم و بسیاری دیگر.

البته این‌ها همه مربوط به بچه‌های این سوی دنیاست. بچه‌های آنسوی آبها را چه عرض کنم.

۲۰۰۰ یک‌شنبه هشتم اکتبر

روز بیست و چهار سپتامبر، انگار هم‌زمان با حضور رو به افزایش طرفداران وویسلاو کوشتونیتسا در پای صندوق‌های رأی و پیروزی او بر رقیبش سلوبودان

میلوسویچ^۱ و رسیدنش به مقام رئیس جمهور منتخب مردم یوگسلاوی، مردم صرب و یوگسلاو از یک هیپنوتیزم گروهی بیدار شدند. پس از سیزده سال ماندن بر سر قدرتی بلمنازع، پس از چهار جنگ و به انحطاط راندن سرنوشت یک ملت و یک کشور، میلوسویچ برای نخستین بار با شکست برخاسته از خواسته مردم چهره به چهره برخورد کرد و از سوی یک طرفدار دمکراسی که تا ماه گذشته در جهان خارج گمانم بود به پایین کشیده شد: از سوی یک استاد حقوق دانشگاه بلگراد که به خاطر مخالفتش با کمونیزم در دوران تیتو^۲ از دانشگاه اخراج شده بود، یک ملی‌گرای میانه رو که فخرش فسادناپذیری است و مخالفتش با بمباران صربستان توسط ناتو و آلووه نشدنش در جنگ‌های بالکان باعث جذابیتش در میان تمام قشرهای صرب. کوشتنیتسا با پنجاه و یک درصد آرا در مقابل سی و شش درصد آرای میلوسویچ بار دیگر پیروزی ملت آزادیخواه وتظاهرات آرام و عاری از خشونت را بر تپ و تانک نشان داد.

روز پنج شنبه با دوست دیرینه ام شهره آغداشلو به گپ و گفتی مشغول بودیم و هم‌زمان به تلویزیون و رویداد مهمی نگاه می‌کردیم که در مقابل پارلمان یوگسلاوی در حال شکل گرفتن بود: تشکل مردم، هیجان گروهی و پیوستن ارتشیان به آنها، شکل گرفتن نوعی انقلاب در مقابل دوربین تلویزیون و به شهادت رسانه‌های گروهی. از نگاه حسرت بار هر دوی ما و از سکوت سنگینی که در اطاق سایه افکنده بود بازتاب یک آرزوی دیرین و شیرین در فضای اطاق حس می‌شد. آهی از سر حسرت می‌کشم و می‌گوییم: «کاش اینجا تهران بود!» و شهره آغداشلو، این نماد امیدواری و مثبت‌اندیشی که من نامش را پولیانای ایرانی گذاشته‌ام - همان قهرمان داستانی که حتی در بدترین شرایط با یافن روزنه‌ای نور به آفتاب سلام می‌گفت - لبخند می‌زند و می‌گوید: «آن روز هم می‌رسد. چاره‌ای ندارد. دیر یا زود می‌رسد و ما شاهد آن خواهیم بود.»

کاش این آرزو هر چه زودتر عملی شود تا همه ما در هر کجا دنیا که هستیم دست‌هایمان را به وسعت کرده زمین باز کنیم و یکدیگر را در شادی فرا رسیدن یک نفس آزادی در سرزمینی که یک آن از فکرمان، از قلب‌مان و از جلوی دیدگان‌مان

کنار نمی‌رود در آغوش بکشیم. البته می‌توان یک عمر با آرزو زیست ولی برای عمل همین چند روز بیشتر وقت نداریم. آنهم ممکن نیست مگر این‌که تک تک ما به این باور بزرگ برسیم که تا مردمی آزادی را نشناسند و قدر آن را ندانند، از غیابش چندان بیمناک نمی‌شوند. همانگونه که خلیل جبران^۱ گفته است: «زندگی بدون آزادی مانند جسم بدون روح است» و گفتۀ زیبای آرنولد توینی^۲ را به یاد بیاوریم که می‌گوید: «وقتی در ما انسان‌ها و دیعه‌ای به نام آزادی انتخاب نهاده شده معنی آن این است که نمی‌توان و نباید به بهانه خدا و طبیعت شانه از زیر بار مسئولیت‌ها خالی کرد.» پس گفتۀ جناب سید اشرف‌الدین گیلانی که از سریّاس در نشریّه خود «نسیم شمال» سروده بود را فراموش کنیم که گفت:

با خرد گفتم که آخر چاره این کار چیست - عقل قاطع هم گریست
بعد آه و ناله گفتا چاره در دست خداست - درد ایران بی دواست
و برای فرا رسیدن آن روز، کاری بکنیم و بار دیگر این سروده میرزاوه عشقی را
به اثبات برسانیم که گفت:
ملت ار بداند ثمر آزادی را بر کند زُنْ ریشه استبدادی را

۲۰۰۰ سه‌شنبه ۱۰ اکتبر

قبل از هر چیز باید به این نکته اشاره کنم که وقتی درباره طلاق - این مشکل بزرگ اجتماعی - بحث می‌کنم، نظرم اصلاً این نیست که طلاق جریان خوبی است و باید درباره آن تبلیغ شود. هر چند طلاق یک پدیده نامطلوب اجتماعی و یکی از ضایعات مهم زندگی انسان است، ولی در عین حال پدیده‌ایست ممکن و به همین دلیل باید درباره آن حرف زد و جوانان را از احتمال وقوع آن با خبر نمود تا با آمادگی و آگاهی ممکن و مقدور از نتایج خوب و بد آن وارد قراردادی به نام ازدواج شوند. مگر نه اینکه برای انعقاد هر قراردادی طرفین باید تمام مواد نوشته شده و ممکن را بررسی کنند و زیر آنرا امضاء؟

مشکلی که سالیان سال زنان یهودی ایرانی را در شرایطی بسیار ناعادلانه در مقابله با مردان قرار داده و می‌دهد، معضل اجرای خطبه طلاق مذهبی یا «گت»

است. چندی پیش نماینده‌ای که از سوی انجمن کلیمیان تهران به لُس‌آنجلس آمده بود درباره این مسأله مهم مفصل سخن گفت. وی این پیام را از ایران آورده بود که بسیاری از دختران و زنان جوان یهودی ایرانی -که دادگاه‌های خانواده حکم طلاق قانونی شان را صادر کرده است- تنها به این دلیل که همسرشان ورقه طلاق مذهبی آنان را امضا نمی‌کند بلا تکلیف و سرگردان مانده‌اند. مشکل این است که آن تعداد مردان یهودی، که قصد آزار همسر مطلقه خود را داشته باشند، پس از آنکه از همسرشان با استفاده از قوانین کشوری متارکه کردن، از کشور خارج شده‌اند و زن بیچاره را در ایران به حال خود رها کرده‌اند که نه قادر به ازدواج مجدد است و نه قادر به خروج از کشور. دلیلش هم روشن است: ادارات دولتی برای صدور اجازه خروج آنان طلاقنامه رسمی مذهبی شان را می‌خواهند. حالا وقتی شوهر در پی انتقام‌کشی از کشور فرار کرده، چگونه می‌توان این گت را گرفت؟ چنین مواردی هم در اسرائیل و هم در آمریکا بحث و گفتگوی فراوانی بر پا کرده است. ولی این نگون‌بختان نمی‌دانند که هم اکنون در اسرائیل و در آمریکا قانونی از مجلس و دادگاه عالی گذشته است که دختران یهودی، در موقع امضا عقدنامه خود، بر اساس یک قرارداد رسمی و مورد تأیید ربايان (حتی ربايان اورتُدُکس) اجازه دارند از همسرشان حق طلاق یهودی را بگیرند. این راه حل عملی که با مبارزه و کوشش ابner وايس^۱ ربايان کنیسای بت‌جیکوب لُس‌آنجلس در امریکا و یک بانوی وکیل مدافع امریکایی در اسرائیل تصویب شده است، جلوی یکی از بی‌عدالتی‌ها و مظالمی را که هنگام طلاق بر زنان یهودی وارد می‌شود، می‌گیرد. البته در بسیاری از جوامع یهودی و بسیاری از ربايان ترجیح می‌دهند این موضوع را مسکوت بگذارند و دختران و ما پدر و مادرها را به حق و حقوق زن هنگام ازدواج آگاه نکنند. ولی ما پدر و مادرها موظفیم به فکر فردایی باشیم که اگر کار به جدایی کشید، دخترمان اسیر و گرفتار چنین محدودیتی نشود. پس باید برای حفظ این حق و حقوق عادلانه قبل از اجرای مراسم با عاقدی که قرار است عقدنامه را تنظیم کند در این زمینه صحبت کنیم و مطمئن شویم که دختر و پسر در شرایطی عادلانه و متمنانه به عقد یکدیگر در می‌آیند. یادمان باشد که همه عاقدان این قرارداد را که هم از نظر قانون و هم از نظر مذهب قابل قبول است، در دسترس دارند.

۱۵ اکتبر ۲۰۰۰ءیشنبه

ترکیب پیاله‌ای که در هم پیوست ا بشکستن آن روانمی دارد مست
چندین سر و پای نازنین از سر و دست ابا مهر که پیوست و به کین که بشکست
طی چند هفته گذشته وقتی شاهد کشت و کشتار و خونریزی در خاورمیانه و
شقاوت و ویرانگری در میان دو قومی بودم که از نو و به بهانه مذهب به جان یکدیگر
افتاده‌اند، این رباعی پر معنی خیام فیلسوف و اندیشمتند بلندپایه ایرانی یادم آمد.
چه کنم؟ دلم سخت به درد آمده از ناروایی‌هایی که دین‌سالاران و همدستان‌شان
یعنی سیاستمداران به نام خدا و دین و مذهب بر سرانسان‌ها می‌آورند. کسانی که
برای پرستش خدای یگانه نیایش متفاوت می‌کنند و دعا و نمازشان به گونه‌ای
دیگر است. می‌بینیم که چگونه سیاستمداران می‌توانند با تلنگری به حباب
باورهای مذهبی و نیشتری به دمل چرکین نفرت و انزعجار قومی، پیروان این دین
و آن مذهب و وابستگان این قوم و آن قوم را به جان یکدیگر بیندازنند. می‌بینیم
چگونه و به چه سادگی می‌توان در این آغاز قرن بیست و یکم و هزاره سوم کماکان
چون دوران باستان و قرون وسطی جنگ‌های مذهبی راه انداخت و جوانان بی‌گناه
را به کشتن داد. مگر نمی‌دانند که برای این مادر فلسطینی و آن مادر اسرائیلی
به دست آوردن تمام سرزمین‌های دنیا، تمام اماکن مقدس و مذهبی، تمام افتخارات
جهانی و همه آنچه در تصور می‌گنجد ارزش از دست دادن جان جگرگوشة ناز
پروردگارش را ندارد؟ این جوانان و نوجوانان که به دلیل جوانی و تأثیرپذیری به
هیجان می‌آیند و در این جبهه و آن جبهه چون برگ خزان بر زمین می‌ریزند، از زیر
بته که به عمل نیامده‌اند. این‌ها مادر و پدری دارند که برای همه عمر در سوگ این
 DAG جانکاه خواهند سوت. من که باورم نمی‌شود هیچ پدر و مادری که از سلامت
 روان برخوردار باشد، چنین سرنوشتی را برای فرزند خود بخواهد. آیا این راه را پایانی
 هست؟ آیا هرگز این همه کینه و خشم و نفرت و دشمنی ناسالم می‌تواند جای خود
 را به مهر و پذیرش و صلح بدهد؟ چند هزار جوان دیگر باید به خاطر این ایزم و آن
 ایزم، این پیامبر و آن پیامبر، این مسجد و آن کیسا، این قبله و آن قبله جان خود
 را از دست بدنه‌ند تا خونخواران از این همه دشمنی و کشمکش سرخاک و خط
 مرزی و صیانت دست بکشند؟ چقدر خون دیگر باید ریخته شود تا شعله آتش این
 کینه‌های کهن - که پایه و ریشه در باورهای متفاوت دارد - فروکش کند؟
 آیا نسل ما هرگز شاهد روزی خواهد بود که صلح و مهر بر سراسر جهان سایه

افکند؟ که دشمنی جایش را به دوستی، ابرهای سیاه جای شان را به رنگین کمان، نیستی جایش را به هستی، تنگ نظری جایش را به گشاده رویی، مرگ به زندگانی، غم به شادی و دروغ به راستی بدهد؟ آیا روزی را خواهیم دید که:
 زبان‌ها را نبرند که به کلام دیگر سخن گفته‌ای
 کتاب‌ها را نسوزانند که خدای دیگری را پرستیدی
 قلم‌ها را به زنجیر نکشند که به اندیشه رخصت پرواز دادی
 سازها را نشکند که نواختی
 بال‌ها را نشکند که پرواز کردی
 دست‌ها را نبرند که دست غیر گرفتی
 پاها را نشکند که راه دگر رفتی
 دل‌ها را نسوزانند که بر بیگانه مهر ورزیدی
 سرها را به بالای دار نبرند که فریاد انالحق زدی
 آیا آن روز را خواهیم دید؟

۲۰۰۰ یکشنبه ۲۱ اکتبر

جوانان ایرانی در ایران، اروپا و به ویژه آمریکا از باذوق‌ترین و مبتکرترين طراحان و دارندگان وبسایت یا سامانه هستند. در این کشورها جوانان ایرانی در این رشته یا به قول اهل فن از موفق‌ترین‌ها هستند.

جادب‌بُه پدیده اینترنت برای ما ایرانی‌ها در کجاست و چرا جوانان ما در این رشته این چنین درخشیده‌اند؟ حتماً عوامل زیادی موجب این موفقیت هستند، ولی این‌که اینترنت وسیله‌ای راحت و قابل دسترس برای ارتباط جهانی است، این‌که چهره و رنگ پوست و لهجه و عوامل ظاهری در پشت مونیتور کامپیوتري پنهان است و تنها نتیجه کار دیده می‌شود، یک مانع بزرگ را از سر راه ایرانیان بر می‌دارد، ایرانیانی که خارجی بودن‌شان خواهناخواه مانعی در راهیابی آنان به سرزمین‌های محافظت شده‌ای مثل رادیو و تلویزیون، سینما و تئاتر و صحنه‌های عمومی است. نتیجه این‌که در این عرصه بکر و دست‌نخورده با امکانات فراوان و وسعت عمل، جوانان ما سرآمدند و هر روز خبر موفقیت و ابتکار یکی از آنها را در شهرها و مراکز تجمع دات‌کام‌ها می‌شنویم. در کنار رونق بازار این کار، هر روز بر تعداد روزنامه‌ها و نشریات گوناگون اینترنتی نیز افزوده می‌شود. یکی از موفق‌ترین نشریات اینترنتی،

ایرانیان دات کام است. بیشترین نویسنده‌گان و طراحان و خبرنگاران این نشریه اینترنتی جوانانی هستند که آموزش غربی دیده‌اند، با فرهنگ و روش زیست در این کشور آشنا شده‌اند ولی به ریشه و هویت ایرانی خود علاقه‌مند و از این دو فرهنگی بودن خود بهترین بهره را می‌گیرند.

من از خواندن بسیاری از نوشه‌های این جوانان که هم به فارسی و هم به انگلیسی است بسیار لذت می‌برم. می‌بینم چگونه نسل جوان که این بخت‌یاری را داشته است تا در محیطی آزاد و بدون فشار و سانسور بزرگ شود، با اعتماد به نفس و به راحتی حرف خود را می‌زند و خوب هم می‌زند. به عنوان نمونه طنزنویس جوانی که نام قلمی اش مهندس است نوشه‌هایی دارد که در آنها از منظری تازه و شیوا خلقیات ایرانیان را به نقد می‌کشد. خواندن و شنیدن این نقطه‌نظرهای جوانان برای نسل ما پدر و مادرها بسیار آموزنده و قابل تأمل است. این هفته مهندس در مقاله‌ای که عنوانش را «واژه‌های اسرارآمیز» گذاشته است به نکته‌ای اشاره می‌کند که شاید بسیاری از ما از کنار آن سرسی می‌گذریم. جناب مهندس می‌نویسد:

(این یه امر طبیعیه که مردم دورافتاده از وطن، بعد از مدتی توانایی و تسلط خودشونو به زبان مادری از دست میدن. این موضوع به تأثیر زبان بیگانه و آپدیت نبودن در زبان مادری بستگی داره. حالا این یه دلیل قابل قبوله یا یه دلگرمی، هر چی هست برای زمانی که من جمله‌ای رو که به فارسی گفته و نوشه میشه نمی‌فهمم کافیه.»)

در بخش دیگری از مقاله مهندس می‌نویسد: «اگه از من پرسین می‌گم این مشکل منحصر به ایرانیان خارجه نشین نیست! وضع ایرانیان ساکن وطن بهتر از ما نیست که هیچ چه بسا بدترم باشه! اگر از پیچیدگی واژه‌شناسی که در سیاست ایران امروز رایج هستن بگذریم، برای فهم بعضی از مفاهیم رایج امروزی باید اتفاقات روزمره را دنبال کنیم و از قید منطق و دستور زبان بگذریم.

مثلاً همین کلمه «نوارسازان»: حالا یه تماس‌چی بی‌اطلاع ممکنه فوری به کمپانی سونی و پاناسونیک فکر کنه و بگه: «خوب اینا نوارسازن دیگه!» یا اصطلاح «عناصر مشکل دار». از اونجایی که همش ادعا می‌شه این عناصر انگشت شمار هستن، یه ناظر بی‌طرف ممکنه فکر کنه تو ایران، بجز این عناصر، دیگه کسی مشکل نداره! می‌خواین بدونین این «عناصر» کیا هستن؟ اگه شما شورای مصلحت نظام رو کمی مطالعه کین شاید بفهمین. از اونجایی که مصلحت این «نظامی»

که اینجا صحبت‌ش هست، مدام در ضدیت با مصلحت «مردم» قرار می‌گیره، باید نتیجه گرفت که این «نظام» همون قشونه و یا به عبارتی همون زوره که اصطلاح «حکومت نظامی» هم از همون میاد! یا برعکس.»

﴿یک شنبه ۱۲۸ آکتبر ۲۰۰۰﴾

فریدون مشیری شاعر امید و مهر و پیام آور پیوند و دوستی، اندیشمندی عاشق زندگی و مرگ آشنا، هفتۀ گذشته -در پی تنبی چند از بزرگان شعر و ادبیات معاصر ایران که در این سال دو هزار رخت از جهان بربستند- در سن هفتاد و چهار سالگی درگذشت و بار سال ۲۰۰۰ را که برای ادبیات معاصر ایران سالی پر اندوه بود، سنگین تر کرد.

کمتر کسی از همنسلان من هست که در نوجوانی، زمانی که صبح عاشق می‌شدی و شب فارغ، همراه با تپیش‌های قلب و پریدن‌های رنگ، شعر عاشقانه کوچه مشیری را زمزمه نکرده باشد.

ولی ستایش و ارادت شخصی من به مشیری پس از پشت سر گذاشتن دوران نوجوانی و به‌ویژه در سال‌های بعد از انقلاب رنگی دیگر یافت. در این سال‌ها مشیری شاعری را یافتم که ویژگی اش در صداقتی است که داشت و در رخصتی است که به بروز حس‌های انسانی خود چون ندامت و پشمیمانی می‌داد:

حیف، می‌دانم که دیگر،
بر نمی‌داری از آن خواب گران، سر
تا بینی

خردسال سالخورد خویش را
کاین زمان، چندان شجاعت یافته‌ست،
تا بگوید: «راست می‌گفتی، پدر!»

ویژگی اش در امید باروری است که هرگز حتی در تاریک‌ترین لحظات زندگی دست از آن نمی‌کشید:

افق تاریک، دنیا تنگ، نومیدی توان فرساست، می‌دانم
ولیکن ره سپردن در سیاهی، رو به سوی روشنی، زیباست می‌دانی؟
ویژگی اش در نگرش خردمندانه‌ای است که به زندگی داشت. در رویارویی با

دکارت که می‌گوید: «من فکر می‌کنم پس هستم» یا کامو^۱ که می‌گوید: «من طغیان می‌کنم پس هستم» سرود:

ما، به قدر جام چشمان خود، از افسون این خمخانه مستیم
در من این احساس: مهر می‌ورزیم، پس هستیم
ویژگی اش در تعهدی است که در مقابل انسانیت یا همان به گفتهٔ خود «معبد هستی» از خویش نشان می‌داد و در همراهی با حافظ می‌سراید:

دلم می‌خواست دنیا رنگ دیگر بود
خدادا با بنده‌هایش مهربان تر بود...
دلم می‌خواست دنیا خانهٔ مهر و محبت بود...
دلم می‌خواست مردم در همه احوال با هم آشتبودند...
و بالاخره ویژگی اش در نگاهی است که به آینده داشت و هر چند خود «تا وقتی نفس باقی بود» از خاک وطن «این دشت خشک تشنه» کوچ نکرد که «ریشه در آن خاک از آلودگی پاک داشت»، با ما آزادی خواهان ایران دوست^۲ تبعیدی سرجنگ نداشت و برایمان چنین پیام می‌فرستاد که:

من اینجا روزی آخر از ستیغ کوه چون خورشید سرود فتح می‌خوانم
و می‌دانم
توروزی باز خواهی گشت
یادش مانا و گرامی باد

۵ نوامبر ۲۰۰۰

ماه نوامبر از راه رسید و همراه با آن تنور انتخابات از نو^۳ گرم شد. سه‌شنبه زمان رأی دادن است و تا چند روز دیگر خواهیم فهمید چه کسی سکان کشی سیاست را در این کشور ابرقدرت جهانی در دست خواهد گرفت. من اصولاً با سیاست و سیاست‌بازان میانهٔ خوبی ندارم و از طوفداران گفتهٔ نغز سهراپ سپهی هستم که می‌گوید: «من قطاری دیدم / که سیاست می‌برد / و چه خالی می‌رفت». در نتیجه همیشه به این مبارزات سیاسی نگاهی مشکوک دارم و به پیمان‌ها و قول‌های

نامزدهای انتخاباتی هم چندان اعتباری نمی‌دهم. مگر آنکه حرف خود را در عمل ثابت کنند و در بوتة آزمایش رو سفید از آب درآیند. دل مشغولی بسیاری از سیاستمداران امروزی تکیه زدن بر کرسی قدرت است و نه پدید آوردن آرمانشهری که اگر در آن زندگی برای شهروندانش بهترین نباشد، دستکم بهتر از گذشته شود. از سوی دیگر موقعه کردن در مورد اخلاقیات و ارزش‌های خانوادگی و انسانی و پاکی و طهارت تنها برای جلب آرای رأی دهنگان است. سیاستمداران نه معصوم بی‌گناه هستند و نه در واقع لزومی دارد که بی‌خود و بی‌جهت خود را چنین نشان دهند. کار انسان سیاسی سیاست است و در جهان سیاست آنچه البته به جایی نمی‌رسد اخلاقیات و ارزش‌های انسانی و سرشتی است. آنهایی که فکر می‌کنند برای ریاست جمهوری آمریکا باید به نامزدی رأی داد که بیش از سایرین ادای انسان پاک و کامل و معصوم را از خود در می‌آورد، سخت در اشتباہند. اگر فرزند من و شما بخواهد وارد جهان سیاست شود باید بیل کلیتون و جورج بوش وال گرا برایش نمادی ارزنده باشند چون می‌تواند از آنها یاد بگیرد که در جهان سیاست باید دروغ گفت، باید پولیتک زد، باید تظاهر کرد، باید گندمنمای جو فروش بود. اگر ما دنبال نمادی برای اخلاقیات و ارزش‌های انسانی و راست‌گویی و این فضیلت‌ها هستیم تا فرزندانمان را تشویق به دنباله روی از آن کنیم، نباید در کاخ‌های ریاست جمهوری و دربار شاهان و مجالس قانونگذاری دنبال شان بگردیم. این نمادها باید در بخش‌های دیگر جامعه باشند: در میان آمورگاران، مریان و رهروان اخلاق. برای چه گفته‌اند حکومت و مذهب باید از هم جدا باشد؟ چون انسان مذهبی خواستار قدرت سیاسی جمع اضداد است: نه به سیاستش می‌توان اعتماد کرد و نه به مذهبش می‌شود ایمان آورد.

اگر هنوز در میان کسانی هستید که می‌خواهند در انتخابات اخیر شرکت کنند، یادتان باشد که قرار است به کسانی رأی دهید که بهترین برنامه را برای مردم کشورشان دارند؛ دنبال بهبود وضع شهروندان هستند؛ هرچند قدرت طلبند ولی این ویژگی بر دیگر صفات شان ارجحیت ندارد؛ به دست آوردن کرسی قدرت را به هر بهایی نمی‌خواهند و از همه مهمتر حاضر به هیچ‌گونه سازش‌کاری نیستند. در پایان به دو نکته دیگر هم اشاره کنم: نخست اینکه رأی دادن برای ما

ایرانیان و ایرانی تباران - که با چنین فرهنگی رشد نکرده‌ایم و به زور یادمان داده‌اند که مردم نقشی در سرنوشت مملکت خود ندارند و سایه‌های خدا یا آیت‌های خدا باید برای شان تصمیم بگیرند، فرصتی طلایی برای یادگیری و آموختن و فرصتی برای آشنایی با اصول دموکراسی و مفاهیم مشارکت مردم است. پس به حرف آنان که می‌گویند ما اینجا موقتی هستیم و چرا باید رأی بدیم گوش نکنید. حتی اگر موقتی باشیم رأی دادن یک شیوهٔ الای ارج نهادن به مردم سالاری است.

نکتهٔ دوم: آیا باید چشم بسته به کاندیداهای ایرانی رأی داد؟ به نظر من نه، باید به بهترین نامزد رأی داد. این‌که عده‌ای می‌گویند به هر کاندیدای ایرانی تبار - که برای احراز مقام و پستی فعالیت می‌کند - تنها به دلیل ایرانی بودن باید رأی داد، اشتباه است. ایرانی بودن تنها شرط لازم و کافی نیست. ما جامعهٔ پر قدرت ایرانی باید آن کسی را حمایت کنیم که حرف درست می‌زند، برنامهٔ درست دارد و حضورش و وجودش باعث سربلندی و احترام ما ایرانیان ساکن این کشور یا ایالت می‌شود.

۲۰۰۰ نوامبر ۱۲ یک‌شنبه

در هفته‌ای که گذشت، دو رویداد متفاوت در دو سر جهان و در اطراف کار خبرنگاری، این شغل پر ماجرا و پر از هیجان را بر سر زبان‌ها انداخت: رویداد سه‌شنبه شب هفت نوامبر در آمریکا و رویداد پنج‌شنبه صبح در ایران. بسیاری سه‌شنبه شب را با بی‌خوابی سر کردند، چون نمی‌شد در چنین عصری زیست، شاهد چنین رویداد تاریخی بود و خواید. هیجان و سردرگمی وسائل ارتباط جمعی آمریکا و به‌ویژه تلویزیون‌ها که بیش از حد به پیش‌بینی‌های سازمان‌های آماری تکیه می‌کنند - و در مسابقه سرعت خبرسازی گاه آنقدر تند می‌تازند که عنان کار از دست شان در می‌رود - همهٔ ما را حسابی گیج کرده بود. ولی روی هم‌رفته شیوهٔ برخورد خبرنگاران و خبرسازان شبکه‌های تلویزیونی و اقرار صادقانهٔ آنها به اشتباهاتی که کردند، درس آموزنده‌ای برای بسیاری از ما ایرانی‌ها بود که تصحیح اشتباه را یک ایراد بزرگ به حساب می‌آوریم و بسیاری موقع برای گریز از رنج پوزش خواهی اشتباهات بزرگتری می‌کنیم.

ولی روز پنج‌شنبه در ایران و در دادگاه روزنامه‌نگار مبارز و سرسخت ایرانی اکبر گنجی، تیزدستی، سرعت عمل و تصمیم‌گیری به موقع خبرنگاران حاضر در

دادگاه باعث شد قبل از آن که مدعيان بتوانند کاری کنند، خبر شکنجه و آزار او به گوش همه جهانیان برسد و تصاویر گویای این عمل وحشیانه به سراسر دنیا مخابره شود. هر دوی این اتفاقات استثنایی، یک دست مریزاد بزرگ لازم دارند. من در مقابل روزنامه‌نگارانی که کارشان را این چنین جدی می‌گیرند و ساحت مقدس روزنامه‌نگاری را با وجود خود مزین می‌سازند، سر ستایش فرود می‌آورم.

۲۶ نوامبر ۲۰۰۰ یکشنبه

روز شکرگزاری، این تعطیلی زیبا و پر معنی را پشت سر گذاشتیم. روزی که به بهانه نزدیکی افراد خانواده به وجود آمده است تا دور یک میز و در کنار هم ساعات خوشی را بگذرانند و ضمن لذت بردن از حضور وجود یکدیگر، شکرگزار داده و نداده‌ها گردند. ولی هرگاه چنین فرصت‌هایی از راه می‌رسند، بسیاری در نهایت بی‌توجهی آن را از دست می‌دهند و به جای کوشش در نزدیکی و دوستی و مهر، یادگله‌های کهنه و درد دل‌های قدیمی خود می‌افتدند و روز را بر خود و دیگران حرام می‌کنند. این اتفاق بیشتر در میان خانواده‌های ایرانی می‌افتد. نمی‌دانم، شاید ویژگی فرهنگی و محیط رشد ما چنین می‌طلبد. به شیوه زیست آمریکایی‌ها توجه کنید: کسانی که نه مثل ما ارتباط نزدیک و تنگاتنگ خانوادگی دارند و نه چون ما ادعای مهرورزی و اهل خانواده بودن را. همین ملت که بر خلاف ما ارتباط کمی را جانشین ارتباط کیفی کرده‌اند، از فرصت‌هایی که در چنین روزهایی دست می‌دهد، بهترین بهره‌برداری را می‌کنند و از حضور وجود اقوام و افراد خانواده بیشترین لذت را می‌برند.

اگر شما هم مادربزرگ، پدربزرگ، مادرشوهر، مادرزن، پدرشوهر یا پدرزنی هستید که گله‌مند از بچه‌ها و نوه‌ها نگذاشتید در روز شکرگزاری آب خوش از گلوی آنها و خودتان پایین بود و با قهر و غصب و اوقات تلخی و گله‌گزاری این روز را بر آنان تلخ کردید؛ اگر شما هم فرزندی هستید که حتی در این روز بودن با دوستان خانواده بودن فرار را بر قرار ترجیح دادید و به سفر رفتید؛ یادتان و یادمان باشد که این فرصت‌های از دست رفته، هرگز بر نخواهند گشت؛ هرچه این تنگ‌خلقی، قهر و غصب، گله‌گزاری و بی‌مهری کش داده شوند، صدمات و آسیب‌های روحی عمیق‌تر می‌شود و بالاخره یادتان و یادمان باشد با تمام این مسائل و مشکلات هنوز

جای شکرگزاری بسیار است. بگذارید چند مورد را نمونه‌وار برایتان ردیف کنم، شاید به درد سال بعد بخورد:

- اگر امروز صبح هنگامی‌که از خواب بیدار شدید، توانستید از رختخواب برخیزید از یک میلیون انسان دیگر روی کره زمین که ظرف این همین هفته می‌میرند و نخستین روز هفتۀ آینده را نخواهند دید خوشبخت‌ترید.

- اگر هرگز به میدان جنگ نرفته‌اید، اگر تنها‌یی مرگ‌بار زندان انفرادی را نچشیده‌اید، زجر شکنجه را ندیده‌اید، درد گرسنگی را حس نکرده‌اید از پانصد میلیون انسان دیگر روی این کره زمین سعادتمندترید.

- اگر در یخچال‌تان چیزی برای خوردن پیدا می‌شود، اگر در کشوها و گنجۀ اطاقاتن لباس هست، اگر سقفی در بالای سر دارید و تختی و تشكی و لحافی که در آن بخواهید، از هفتاد و پنج درصد مردم دیگر دنیا ثروتمندترید.

- اگر می‌توانید آنچه را که بر صفحۀ تلویزیون نوشه‌می‌شود بخوانید، از دو میلیارد دیگر انسان روی زمین آگاه‌ترید.

- اگر می‌توانید عزیزی را در آغوش بکشید، شانه‌های دوستی را با مهر لمس کنید، بر گونه‌ای بوسه‌ای محبت‌آمیز بزنید، انسانی نظرکرده هستید، چون در جهانی که از کمبود ارتباط حسی انسانی به حال مرگ افتاده است، شما می‌توانید و می‌خواهید دستی شفابخش و آغوشی گرم به جهانیان هدیه کنید. خوشابراحت آنان که بر آنچه دارند و آنچه ندارند، قدر می‌نهند.

۳ دسامبر ۲۰۰۰ یک‌شنبه

سخنرانی گله‌آمیز حجت‌الاسلام محمد خاتمی در سومین همایش سالانه هیأت پیگیری و نظارت بر اجرای قانون اساسی را شنیده‌اید؟ همانی که گفته است «پس از سه سال و نیم ریاست جمهوری هنوز اختیار کافی برای پاسداری از قانون اساسی که وظیفه شرعی، تعهد الهی و ملی است را ندارم» و گله‌های دیگر. بسیاری از ناظران حرفه‌ای و غیر حرفه‌ای، سیاسی و غیر سیاسی این گفته را با چنان آب و تابی تحويل گرفته‌اند که باعث حیرت شد. این عده، که یک‌بار دیگر هم در زمان انتخاب ایشان به ریاست جمهوری هیجان‌زده شده بودند و گروه و دسته دوم خردادی راه انداختند، هنوز پس از گذشت سه سال و نیم از این امامزاده انتظار معجزه دارند و هنوز باورشان نشده است که در آن گوری که بر سرش می‌گریند،

مرده‌ای نیست. از قرار "دو زاری" خود سید هم دیر افتاده است: ایشان از همان روزی که به ریاست جمهوری در رژیم ولایت فقیه تن در دادند، فاتحه دمکراسی و قانون اساسی و بقیه قضایا را خواندند. چطور حالا یادشان افتاده است که این یکی تو ش نبود؟ من که از سیاست چیزی سرم نمی‌شود و ادعایی هم ندارم، سه سال پیش یعنی در دسامبر ۱۹۹۷ به ذوق‌زدگان دو خردادی هشدار دادم که:

«... زنان بار دیگر متوجه شدند که در کاخ ریاست جمهوری جناب خاتمی نیز روی همان پاشنه‌ای می‌چرخد که در دوران رفسنجانی می‌چرخید و ایشان فرزند خلف همان سلف هستند!...» یک بار دیگر هم در سپتامبر ۱۹۹۸ گفتم:

«... اگر اعتراض به جناب سید است که ظرف یک سال و اندی گذشته نمونه‌ای از شاهکارهایش تعریف و تمجید از اسدالله لاجوردی در واکنش به ترور او بود و دیگری یک شکایت نیم‌بند از دو روزنامه که به او تهمت ناروا زده بودند و پس گرفتن سریع همان شکایت نیم‌بند به خاطر ترس از دست دادن پایگاه خود، نشان دادن هویت خویش که این خلف فرزند همان سلف است و بالاخره مأیوس کردن جوانان و زنانی که به او رأی بیست میلیونی دادند، جای اعتراض هم دارد!...» البته ناگفته نگذارم که از سوی بسیاری از طرفداران دوی خردادی‌ها هم مورد انتقاد قرار گرفتم که چرا چوب لای چرخ سید می‌گذارم، باید به او مهلت بدھیم تا کارها را درست کند. زهی امید واهی، زهی خیال باطل.

حال و روز این خوش‌خيالان که هنوز هم زیر علم سید سینه می‌زنند مرا یاد آن حکایت معروف می‌اندازد که:

رهگذری زیدی را دید بر لب نهری خشک نشسته، تور ماهیگیری بر کف خشک نهر انداخته، انتظار می‌کشید. رهگذر از او می‌پرسد: «چرا اینجا نشسته‌ای؟» می‌گوید: «منتظرم باران بیاید، سیل راه بیفتند، نهر پر آب شود، ماهی‌ها توی آب به حرکت در بیایند و به تور من بیفتنند!» رهگذر کنار او می‌نشیند و می‌گوید: «وقتی از کار خودت فارغ شدی، برای من هم ماهی بگیر!» نفر سومی رد می‌شود و همین پرسش را می‌کند و وقتی جواب زید اولی را می‌شنود، به تمسخر می‌گوید: «این را باش، چه خوش خیال!» زید جواب می‌دهد: «من را باش؟ این یکی را باش که منتظر است بعد برای او هم ماهی بگیرم!»

و این حکایت کسانی است که برای رهبری یک مملکت و برقراری دمکراسی و آزادی منتظر معجزه‌ای از سوی دکانداران دین هستند.

۱۷ دسامبر ۲۰۰۰ءیک شنبه

آیا همه گروه‌های مهاجر و تبعیدی تا سال‌ها پس از ورود به خاک جدید، همچنان در حال مقایسه و مقابله آنچه در سرزمین میزبان می‌بینند با آنچه در سرزمین مادری‌شان می‌گذرد هستند یا این حالت ویژه ما ایرانی‌هاست؟ اگر بگوییم روزی نمی‌گذرد که من در حال مقابله و مقایسه و سبک و سنگین کردن آنچه در اینجا می‌گذرد با آنچه در ایران در جریان است نباشم اغراق نکرده‌ام. می‌دانم این حال مرا بسیاری دیگر نیز دارند: از گفت و شنودهای میان خودمان می‌فهمم، از برآیند دیدگاه‌های همکارانم در رادیو و تلویزیون‌ها و نشریات دستگیرم می‌شود و از شیوه برخوردمان با رویدادها درمی‌یابم که این حالت دست از سر ما بر نداشته، بر نمی‌دارد و احتمالاً به این زودی‌ها هم برخواهد داشت. حال این یک دور باطل است یا واجب، آموزنده است یا مخرب، نمی‌دانم.

همین چند روز پیش، یک مورد مقایسه دیگر برایم پیش آمد: عقب‌نشینی و پذیرش باخت در میدان مسابقات انتخاب ریاست جمهوری آمریکا از سوی ال گور و عقب‌نشینی و استعفای عطاء الله مهاجرانی وزیر ارشاد جمهوری اسلامی و یار و فادر حجت‌الاسلام خاتمی از میدان جنگ قدرت ملایان تندر و میانه رو. مقام مقایسه فرق بین دو ملتی است که یکی دچار عارضه فردپرستی است و دخیل بر انسان‌ها می‌بندد با ملتی که از بند فردپرستی رها شده و دخیل بر سیستم می‌بندد. تفاوت بین چاره‌جویی دو ملت است که چگونه این یکی وقتی از قهرمان دست پروردۀ و مخلوق خود سر می‌خورد راه علاج را در نابودی و نیستی و قتل و کشتار می‌بیند، با آن ملتی که بلاfacسله به فکر رفع و رجوع اشتباه و اشکالات موجود در سیستم می‌افتد. فرق بین صاحب‌نظران خودمان است که تا این یکی سر خوردنده بلاfacسله دست به کار می‌شوند تا کسی دیگر، قهرمانی دیگر و سالاری دیگر را علم کنند و به دامنش بیاویزند با صاحب‌نظری که سریع به فکر تصحیح اشتباهات گذشته می‌فتند. فرق میان ملت آمریکاست که از نامزد انتخاباتی خود انتظار دارد و فادر به قانون اساسی رأی دادگاه عالی کشور را هر چند به نظرش نادرست می‌رسد پذیرد و او چنین می‌کند، با ملت ایران که از رئیس جمهور انتخابی خود انتظار دارد - برخلاف قانون اساسی و رژیمی که سوگند و فادری به آن را ادا کرده است - عمل کند و سه سال و اندی دست روی دست در این انتظار جانکاه بنشیند که او چنین کند. فرقی بین آن دانش‌آموزی است که نمره خوب را خودش می‌گیرد

و نمره بد را معلم به او می‌دهد با آنکه می‌داند نتیجه خوب و بد را مجموعه‌ای متشکل از خود وی و فرایندهای دیگر به اتفاق به وجود آورده‌اند. و مسلم است که: فرق است میان آن‌که یارش دربرا با آن‌که دو چشم انتظارش بر در کودکی هر روز صبح دعا می‌کرد که «خدایا ملا را بکش تا به مکتب نروم!» پدر خسته از این دعای نابجای بامدادی، بر پسر خشم گرفت که: «دعا کن خدا مکتب را بکشد، که این ملا چون بمیرد، دیگر را برایت علم کنند!» و این حکایت همه فرد پرستانی است که کلید رهایی و عافیت را در مشت یک کلیددار می‌بینند و قدرت معجزه‌گر سرانگشتان جمع را نادیده می‌گیرند.

۶۰۱ یکشنبه

در زبان شیرین فارسی ضرب المثلی داریم که می‌گویید سفره نینداخته بُوی مشک می‌دهد. هر چند این ضرب المثل در موارد زیادی کاربرد دارد ولی در مورد حرفة من یعنی روزنامه‌نگاری و ارتباطات هیچ مصادقی ندارد. در حرفة ما مقاله نانوشته و سخن ناگفته به نان بیات می‌ماند که باید دورش ریخت. در این دور سرسام آور و پر سرعت رشد تکنولوژی، فرصتی برای ایستایی نمی‌ماند و اگر حرفی و نقلی باشد و از دست من روزنامه‌نگار در رود، باید فاتحه آن را خواند. به همین دلیل سراغ خبرهای بسیار داغی که ظرف دو سه ماه گذشته افتادند نمی‌توانم بروم که سخت کهنه می‌نماید. ولی مگر نه این‌که برای هر مشکلی راه حلی هم هست؟ ما دست به قلم‌ها هم راه زنده کردن خبر را داریم، حتی پس از بیات شدن و نام آن را هم گذاشته‌ایم تفسیر یا نقد یا تحلیل. با این اسلحه من هم اکنون می‌توانم به یکی از موضوع‌های داغ دو سه ماه گذشته اشاره کنم بدون آنکه نگران کهنگی خبر باشم. تفسیر و نقد من در ارتباط با تحولات اخیر و اوضاع و احوال داخلی ایران است که بسیاری از همکاران من را در رادیو تلویزیون‌های محلی به جنب و جوش انداخته است. آنگونه که به راستی باورشان شده است همین فردا همه چیز در ایران زیر و رو خواهد شد و در اثر انقلابی، کشت و کشتاری و یا کودتاًی رژیم ولایت فقیه سرنگون خواهد شد. تا اینجای قضیه هیچ ایرادی ندارد و من نه تنها مخالفتی با سرنگونی رژیم حاکم بر ایران ندارم که سال‌هاست برای چنین رویدادی روزشماری می‌کنم. کار آنجا گیر می‌کند که رفقاً فکر می‌کنند در چنین فردایی و در ازای چند نیمچه فریادی که زده‌اند، همه آحاد ملت ایران در سراسر آن مرز پرگهر

برای شان قالی قرمز پهن خواهند کرد و آنها را بر سر دست یک راست از لُس آنجلس به کاخ ریاست جمهوری و یا کاخ سلطنتی خواهند برد. این مدعیان، خدا را شکر یکی و دو تا هم نیستند که باز از قدیم می‌گفتند پیروزی هزاران پدر دارد و شکست یتیم است. ولی آنچه نشینیده بودیم این که مبارزه هم به پیروی از یار دیرینه‌اش پیروزی دریبه در دنبال پدر می‌گردد. در همین شهر فرشتگان، من با این دو تا گوش خود بارها شنیده‌ام که انگشت‌شماری اهالی قلم و سخن تنها خود و یکی دو تن دیگر از همپالکی‌های خویش را مبارز می‌خوانند و ادعا را تا بدان جا می‌رسانند که آگاهانه چشم بینش بر بسیاری از حقایق فرو می‌بندند از جمله مبارزات جانانه زنان و مردان دیگری که سودای شهرت و وجیه‌المله شدن در سر نمی‌پرورانند و تنها دل شان برای آزادی و رهایی آن سرمیمین بلازده می‌تپد.

این قبیل ادعاهای هم توهین مستقیم به شعور ما ایرانیان برون‌مرزی است - که سال‌ها شاهد این شاخه آن شاخه پریدن‌های همین مبارزان امروزی بوده‌ایم - و هم توهین به گروه کثیری از ایرانیان که بیش از دو دهه است که یک نفس و بدون خستگی پرچمدار مبارزات برون‌مرزی بوده‌اند. گیرم نوع مبارزه آنها به مذاق این چند تن خوش نیامده است ولی منکر آن که نمی‌توان شد! اگر کسی به مبارزه مسلحانه اعتقاد ندارد و پاییند این باور است که یک ملت تنها زمانی توان در دست گرفتن سرنوشت خویش را دارد که آگاه شود و مبارزه خود را در جهت این آگاهی سمت و سودهد، آن طرفدار مبارزه مسلحانه حق ندارد و نمی‌تواند او را نفی کند و تنها به این دلیل که با شیوه‌های دیگر مبارزه مخالف است و تنها خود را مبارز بخواند. عزیز من، مبارزه ملک طلق کسی نیست که آن را از آن خود بدانی و بعد یک پارچه دست رد بر سینه دیگران و کوشش‌های آنان بزنی.

۲۰۱۴۰ یکشنبه ۲۰

«خدایت آزاد آفرید، آزاد باش» این کلام پر معنی از ابوسعید ابوالخیر است که محمد اقبال لاهوری آن را به‌گونه‌ای دیگر سروده است:

از غلامی دل بمیرد در بدن از غلامی روح گردد بار تن
و بسیاری اندیشمندان و نویسنده‌گان و شاعران در آرزوی دستیابی به آزادی
- این والترین و ارزشمندترین موهبت جهان - لحظه‌ای از پای ننشسته‌اند و
نمی‌نشینند. چه بی‌شمار مبارزانی که در این راه جان داده‌اند و جان می‌دهند.

آزادی - این حق بی چون و چرای انسان‌ها - چه آسان در طول سده‌ها و هزاره‌ها به دست دشمنان سالاری انسان پایمال شده و از انسان‌ها دریغ گردیده است! ولی با همه این سرکوبی‌ها، شعله عشق به آزادی و به کف آوردن آن هرگز در دل انسان‌ها فروکش نمی‌کند. زیرا بسیارانی بر این باورند که این جان کنده‌های ما بی‌حاصل نیست، عاقبت از این جرقه شاره‌ای بر خواهد خواست.» در آستانه انتخابات ریاست‌جمهوری با هم نگاهی به ایران امروز بیفکنیم: به شاره‌های آتشی که از این سو و آن سو زبانه می‌کشد. هر چند برای دو دهه این آتش زیر خاکستر اختناق و سرکوب پنهان مانده، ولی از گرمای آن، باری هیچ کاسته نشده است. گذر زمانی لازم بود تا این آتش نهفته برسد و گُر بگیرد. این گفتگویی که هم اکنون بین ایرانیان داخل و خارج در گرفته؛ این چالش فکری برای یافتن بهترین راه حل؛ این بهره‌برداری از تکنولوژی اعجاب آور اینترنت و ماهواره زیبا و امیدوار کننده است. آنها یکی که خواهان تحریم انتخابات‌اند؛ آنها که براین باورند که نباید چنین کرد؛ آن گروهی که رفراندم و مراجعه به آرای عمومی را برای تعیین حکومت آتیه ایران تنها راه چاره می‌دانند؛ حتی آنها یکی که جز با براندازی و انقلاب با هیچ راه دیگری سرآشتبانی ندارند؛ همه و همه درگیر گفتگویی هستند که اگر با احترام به نظر مخالف و تحمل دگراندیش همراه باشد، بی‌شک رو به سوی رستگاری ملت ایران دارد. این گام‌ها را باید ارج نهاد هر چند در راه با افت و خیز همراه باشد و این را هم باید دانست که در گذر عمر ملت‌ها و در طول تاریخ از این دست اندازها زیاد است. ولی هنگامی که هدف به بزرگی و والایی رسیدن به آزادی و انسان‌سالاری و عدالت برای همگان باشد حتماً به آن خواهیم رسید. تنها آن روزی که در کشور من و شما یک رفراندم راستین و بر اساس خواسته ملت و با احترام به قانون انجام پذیرد، زمانی است که پایه‌های محکم دمکراسی در آن دیار کهن و سرزمین مستحق این موهبت گذارده شده است که پایه‌های شبه‌democrasi‌ها، نیمچه دمکراسی‌ها و یا دمکراسی‌های من درآورده سخت لرزان است.

۲۰۰۱ هـ ۲۷ یکشنبه

مدت‌ها بود فرانچسکا دوست آمریکایی ام کنجکاو بود یکی از برنامه‌های مرا در تلویزیون ببیند. بالاخره هفته پیش این اتفاق فرخنده روی داد و روز دوشنبه که همدیگر را دیدیم در حالی که چون همیشه خندان و شاد و سرمست بود با

تعجب پرسید: «درباره چه چیزی حرف می‌زدی؟» گفتم درباره ایران و انتخابات و پیامدهای آن. گفت: «چرا آنقدر جدی و بی‌لبخند؟» گفتم: «آنچه در کشور من می‌گذرد اصلاً خنده‌دار نیست! اگر تو هم بینی چگونه هر دم از این باغ بری می‌رسد، تازه‌تر از تازه‌تری می‌رسد غمگین می‌شوی! ما که جای خود داریم!» می‌گوید: «بعد از بیست و اندی سال هنوز نپذیرفته‌ای؟! هنوز سوگواری می‌کنی؟» می‌گوییم: «شاعر بزرگی داریم که می‌سراید موجیم که آسودگی ما عدم ماست!» ما برای روزی مبارزه می‌کنیم که تک تک شهروندان ایران بتوانند از زیر بار شکنجه و ظلم و ستم و بی‌عدالتی و تبعیض و زندان رهایی یابند و چون تو آسوده خیال و دلشاد شوند. بی‌شک آنروز ما هم خواهیم خنده‌دید. فرانچسکا که کنجکاو شده است می‌پرسد: «مثلاً تو چگونه مبارزه می‌کنی؟» می‌گوییم: «برای من و بسیاری دیگر از اهالی قلم داخل و خارج ایران نوشتن درباره واقعیت‌ها و سخن گفتن از آنچه در ایران امروز می‌گذرد مبارزه است. آنها که در ایران هستند بهای این حقیقت‌گویی را با جان‌شان می‌پردازند و ما که از آن خاک دوریم اگر این بخت‌یاری را داشته باشیم که حرمت قلم و ارج واقعیت‌گویی را نگاه داریم، بنویسیم و بگوییم کار مهمی نکرده‌ایم چون به خود یاری رسانده‌ایم زنده بمانیم که به گفته کافکا نوشتن بیرون جهیدن از صفحه مردگان است.»

در چشمان فرانچسکا سایه اندوهی می‌نشیند و می‌گوید: «با نویسنده‌گان و روزنامه‌نگاران دیگر چرا؟ مگر آنها چه گناهی کرده‌اند؟» حس همدردی اش را ارج می‌نهم و می‌گوییم: «به خاطر گفتن واقعیت‌ها و افشاگری.» آنگاه برایش این نظریه برتولت برشت^۱ را بازگو می‌کنم که می‌گوید: «یک نویسندهٔ راستین باید پنج ویژگی داشته باشد:

اول دلاوری گفتن واقعیت، در حالی که واقعیت را همه جا خفه می‌کند.
دوم هوشیاری شناخت واقعیت، در حالی که همواره آن را پنهان می‌دارند.
سوم توانایی ساختن سلاح از واقعیت، که چنین جنمی در همه وجود ندارد.
چهارم نیروی تمیز، تشخیص و انتخاب کسانی که واقعیت‌ها در دست شان مؤثر و کاری واقع شود.

پنجم تدبیر بسیار برای گسترش واقعیت در میان چنین مردمی.»
بله فرانچسکای عزیز آنچه بر سر نویسنده‌گان و روزنامه‌نگاران کشور من می‌رود

-افزون بر همه بى عدالتى ها و ستمى که بر دیگر شهروندان مى روD - توان خنده را از انسان مى گيرد.

بحث جدى حوصله دوست آمریکایی ام را زود سر مى برد و مى گويد: «با همه اين تفاصيل لبخند يادت نرود. ضرر ندارد!»

دوره سوم

۳ ژوئن ۲۰۰۱ یکشنبه

در آخرین روزهای ماه مه امسال و همزمان با نزدیک شدن انتخابات ریاست جمهوری اسلامی، جدیدترین گزارش سالیانه «دیده‌بانی حقوق بشر» نیز منتشر شد. بیست صفحه از این گزارش مفصل، به ایران اختصاص یافته است که به همت اله شریف پور هیکس -یکی از مسئولین این سازمان- برای بیشتر رسانه‌های ایرانی فرستاده شد. عنوان گزارش «خلفه کردن ناراضیان: اثرات برخوردهای درون جبهه‌ای روی حقوق بشر در ایران» و شامل هفت بخش است. از جمله توصیه‌هایی به دولت ایران و اتحادیه اروپا و کشورهای عضو؛ بن‌بست قانون اساسی؛ بستن مطبوعات؛ خاموش کردن معارضان (شامل بخش‌هایی درباره کنفرانس برلین، تعقیب و دستگیری مخالفین، تحت فشار قرار دادن احزاب ملی/مذهبی) و موانع قانونی و حقوقی در صحنه بین‌المللی و داخلی. بخش قابل توجهی از این گزارش به این بحث اختصاص یافته که چگونه در جریان انتخابات، درگیری‌های جبهه‌های گوناگون موجب نقض حقوق بشر شده است. همچنین این نکته که چگونه نهادها و سازمان‌هایی که توسط اقتدارگرایان و تندروها اداره می‌شوند با برگزاری دادگاه‌های غیرعادلانه، دستگیری‌های خودسرانه و محدود کردن آزادی‌های بنیادین شهروندان جلوی هر نوع حرکت آزادیخواهانه را می‌گیرند. گزارش از میان این نهادهای تندرو -که غالباً انتصابی هستند- به سیستم قضایی، شورای نگهبان و دفتر رهبری بیش از سایرین می‌پردازد. از جمله این سه نهاد موج سرکوب دهشتناکی علیه مطبوعات مستقل، کوشندگان سیاسی مخالف رژیم، روش‌نگران غیروابسته و اعضای بلندپایه اصلاح طلب دولتی به راه اندخته‌اند. همین امر یک تغییر و تحول بنیادی و فوری برای برقراری حکومت قانون و برگرداندن شیوه‌های اداری سازمانی به مسیر درست و همپای قوانین بین‌المللی را ضروری می‌سازد. در این گزارش همچنین اشاره شده است که «بدون یک قوه قضایی مستقل، زندگی سیاسی ایران نمی‌تواند ثابت شود!»

دیده‌بان حقوق بشر نقش ناباورانه شورای نگهبان در تصفیه نامzedهای انتخاباتی (از جمله نامzedهای مقام ریاست جمهوری) را تقریباً به مسخره گرفته و بر این نکته پافشاری کرده که در نتیجه این شیوه گزینش غیرشفاف، رقابت

تنها در میان کسانی که ولایت فقیه را می‌پذیرند درگیر است که شیوه‌ای کاملاً غیر دمکراتیک است. هنگامی که هیچ نهاد دیگری نتواند تصمیم‌گیری شورای نگهبان را زیر سؤال ببرد یا آن را چالش کند، بی‌شک سیاستمداران غیرمذهبی و مخالفان حکومت ملایان در ایران امروز جایی نخواهند داشت.

گزارش «خلفه کردن ناراضیان: اثرات برخوردهای درون‌جهه‌ای روی حقوق بشر» به تشدید حملات تندروها پس از انتخابات پارلمانی سال گذشته نیز اشاره می‌کند و پیروزی اصلاح طلبان رازنگ خطری در جهت سراسیمه کردن اقتدارگرایان به شمار می‌آورد.

در این گزارش همچنین به بسته شدن سی و پنج نشریه مستقل؛ زندانی شدن بیش از چهارده نویسنده و روزنامه‌نگار و تعقیب و آزار شرکت کنندگان در کنفرانس برلین؛ دستگیری و زندانی کردن بیش از چهل مبارز سیاسی از طیف‌های گوناگون ظرف چند ماه گذشته؛ و ترور و دستگیری برخی از اعضای دولت خاتمی مفصل‌اً اشاره می‌شود.

در پایان، دیده‌بان حقوق بشر ضمن خواستار شدن آزادی بی‌قيد و شرط کلیه زندانیان سیاسی و عقیدتی، توصیه می‌کند که با افزودن چندین متمم به قانون اساسی کنونی، محدودیت‌هایی برای دادگاه‌های انقلاب و دادگاه‌های ویژه روحانیت به وجود آید تا طرز عمل آنان هم‌سان قوانین متمدن بین‌المللی گردد. ولی نکته قابل توجه در این گزارش این که دیده‌بان حقوق بشر بدیانه پیش‌بینی می‌کند که بعيد به نظر می‌رسد نتایج انتخابات هجدۀ خردداد یا هشت روزن بتواند هیچ‌یک از معضلات سیاسی ایران امروز را -که این چنین اثر مخربی روی حقوق شهروندان ایرانی دارد- حل کند. در این ارزیابی مفصل، این جمله آخری خیلی به دلم می‌نشیند چون من نیز بر این باورم که با رأی دادن یا ندادن در انتخابات پیش‌رو، چیزی از امروز به فردا تغییر اساسی نمی‌کند.

۲۰۱ ژوئن ۱۰ یکشنبه

در گرمگرم تب انتخابات ریاست جمهوری رژیم اسلامی، در میان هیاهو و معركه‌ای که به خاطر سیاسی شدن همه ایرانی‌ها -چه در درون و چه بیرون از مرزها- پیدا شده بود، بیش از هر زمان دیگر به یاد نادر نادرپور این بزرگ مرد پنهان ادبیات معاصر ایران افتادم. شاید تقارن این هفته با سالروز تولدش، این چنین خاطره‌ او را

در من زنده کرده بود، شاید هم به یاد آوردن برخی از سخنانش که گویی مهر نادرپور بر آنها زده‌اند. بله هفتۀ گذشته در بازار مکاره‌ای که اینجا و آنجا بر پا شده بود، به هر سو که می‌نگریستم یاد این بیت شعر نادرپور می‌افتدام که:

در سرزمین ناشناسان، آن قدر ماندم
کز من کسی با چهره‌ای دیگر پدید آمد

که حکایت بسیارانی از ماست و آن چنان واقعی و تلخ که گاه خود انسان را نیز به حیرت می‌اندازد. کدامیک از ما فکر می‌کردیم که، در این غربت سنگین و طولانی، شاهد فرا رسیدن روزی باشیم که چهره خود را در آینه بنگریم و خویشن را نشناشیم؟

فکر می‌کردم هنگامی که نادرپور از سرزمین ناشناسان سخن می‌گفت مرادش تنها سرزمین‌هایی غیر از ایران بود یا این چهره دیگر را در کسانی که غربت را در خود ایران نیز تجربه می‌کنند دیده بود؟ مگر آن سرزمین که هموطنان من و شما امروزه در آن زندگی می‌کنند سرزمین آشنای است؟ مسلم است که نه. پس حیرت نکنیم هنگامی که می‌بینیم زن و مرد انقلابی دودهه پیش؛ دانش‌آموز و دانشجویی که فرزند انقلاب است؛ روزنامه‌نگار برخواسته از دل خود رژیم؛ و تئوریسین‌های مذهبی به جنگ با دستاورد خویش می‌روند، آن را غیر دمکراتیک و سرکوبگر می‌خوانند، در این راه کشته می‌شوند و به زندان می‌افتدند، ولی دست از مبارزه نمی‌کشند. این روزها سرزمین مادری همانقدر برای آنان ناآشناست که هر کشور ناشناس دیگر. فیلم‌های خبری این چند روز - که به یمن برگزاری انتخابات و حضور خبرنگاران خارجی در ایران به سراسر جهان مخابره شدند - به خوبی نشان می‌دادند چگونه در پی آنچه بر ایران رفت، از هموطنان من و شما چهره‌ای دیگر پدید آمد که سخت برای ما ناآشناست.

در یک لحظه تاریخی من و شما به اجبار از سایر هموطنان مان جدا شدیم و پناهندۀ سرزمینی دیگر. ما در این گوشۀ دنیا به راهی رفتیم و آنان در آن آب و خاک به راهی دیگر که صد البته هیچکدام به خواسته نبود. این جدایی از هر دو گروه چهره‌تازه‌ای ساخت و هر روز از یکدیگر دورترمان کرد و این جریان هنوز هم ادامه دارد. به گفته اخوان «نفرین به سفر هر چه کرد او کرد».

آیا چنین شرایطی هنوز به ما فرصت صادر کردن دستورالعمل و درگیری در گفتمان‌های تکراری و آزمایش شده را می‌دهد؟ در حالی که از دور دستی برآتش

داریم؟ در این آشفته بازار که بحث سیاسی نقل و نبات مردم کوچه و بازار شده و هر کس به خویشتن رخصت می‌دهد که نسخه‌ای مطابق میل خود بپیچد؟ هیچ به این نکته مهم توجه داریم که در این نسخه‌پیچی‌های چپ و راست، بیش از آنچه دل به سرنوشت آن مردم و آن سرزمین بسوزانیم، دنبال خنک شدن دل سوتنه خود هستیم؟

۱۷ ژوئن ۲۰۱۶

ما ایرانی‌ها شهره به وقت نشناسی هستیم و فریاد بسیاری از دست ما به هواست. گرفتاری بیش از این است که بشود این رفتار را با یک کلام وقت نشناسی توجیه کرد. چون دلایلش با هم فرق می‌کند. بگذارید چند نمونه از این گرفتاری را که شناسایی کرده‌ام، بازشمارم:

۱- بی‌مسئولیت‌ها: افرادی که همیشه وقت کم می‌آورند و از گذشت زمان شکایت دارند. این عده به راحتی مسئولیت را از دوش خود برمی‌دارند و بر دوش زمان می‌گذارند.

۲- محترکران: آنهای که در مصرف زمان بیش از حد لازم صرفه‌جویی می‌کنند و در نتیجه کارها را درست و کامل به سرانجام نمی‌رسانند. این عده کاری را که به عنوان مثال نیم ساعت وقت لازم دارد ظرف ده دقیقه با عجله و هول‌زده و ناقص انجام می‌دهند.

۳- پراکنده‌کاران: آنهای که بی‌حصوله‌اند و کاری را که در دست دارند نیمه رها می‌کنند و سراغ کار دیگر می‌روند، آن را هم در میانه راه ول می‌کنند و می‌روند سراغ کار بعدی و در نتیجه همواره با کوهی از کارهای نیمه‌تمام و به سرانجام نرسیده رو به رو هستند.

۴- مقتضدین: کسانی که با زمان حساب پس‌انداز باز می‌کنند و همواره براین باورند که وقت بسیار است و فردایی هم وجود دارد و می‌توان کار را فردا انجام داد.

۵- شعبده‌بازان: کسانی که از زمان انتظار معجزه دارند و این معجزه معمولاً رخ هم نمی‌دهد. مثلاً می‌دانند که از خانه تا محل کارشان نیم ساعت راه است ولی به خود و دیگران می‌گویند ده دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد. تکیه کلام این آدم‌ها (کاری نداره، دو دقیقه بیشتر طول نمی‌کشه!) است که نشان از برآورد اشتباه آنها دارد. خیال‌تان را راحت کنم: هیچ کاری در دنیا وجود ندارد که از آغاز

تا سرانجامش دو دقیقه طول بکشد. حداقل زمانی که باید برای کاری در نظر بگیریم پنج دقیقه است.

۶- تعارفی‌ها: کسانی که با زمان رودریاستی دارند. این عده عادت دارند ساعت‌شان را پنج تا ده دقیقه جلو بگشند شاید فرجی حاصل آید و آنها سر وقت باشند در حالی که شخص خودشان همواره به این پنج دقیقه جلو بودن ساعت واقف هستند و آن را به حساب منظور می‌کنند.

۷- استشمار کنندگان: کسانی که برای رسیدن به هدف خودشان با گشاده‌دستی تمام از وقت دیگران سوءاستفاده می‌کنند تا بریست و چهار ساعت شبانه روز خود چند ساعتی بیفزایند.

۸- بدحساب‌ها: کسانی که با چهار عمل اصلی میانه چندانی ندارند، تقسیم بندی زمانی، برنامه‌ریزی و مدیریت زمان را بلد نیستند و دوباره‌کاری بخشن مهمی از زندگی شان است.

۹- وبالاخره بهانه‌تراش‌ها: که غیر از خودشان همه آدم و عالم را مسئول وقت‌نشناسی خویش می‌دانند. این گروه را خوب می‌شناسید: آنها یی که همواره از ترافیک شکایت دارند، آنها یی که بلدند به موقع بیماری و سردد و پادرد بگیرند و بدتر از همه آنها یی که وقتی دیر می‌رسند دو قورت و نیم شان هم باقیست و میزان را به باد انتقاد می‌گیرند که به آنها نشانی اشتباهی داده است.

۲۰۰۱ ژوئن یکشنبه

روز یکشنبه گذشته از سوی سازمان دانشجویان ایرانی دانشگاه یوسی‌ال‌ای به مراسم فارغ‌التحصیلی آنان دعوت شده بودم تا برای شان چند کلامی سخن بگویم. زیر آفتاب گرم و درخشنده لُس‌آنجلس، جمعیت زیادی آمده بودند: پدر، مادر، دوستان و افاد خانواده فارغ‌التحصیلان ایرانی این دانشگاه. در گوشه‌های دیگر دانشگاه نیز مراسم مشابهی از سوی ملیت‌های دیگر برای دانشجویان خودشان برگزار بود. در راه پسران و دختران جوان بسیاری را می‌بینم که با شوق و ذوق - در حالی که ردای فارغ‌التحصیلی پوشیده‌اند - به این سو و آن سو می‌روند و از شادی سر از پا نمی‌شناسند.

در انتظار رسیدن نوبت سخنرانی، کتابچه بزرگی را نگاه می‌کنم که از طرف دانشگاه برای مراسم کلی فارغ‌التحصیلی امسال منتشر شده و اسامی فارغ‌التحصیلان،

رشته‌های آنها و بسیاری آگاهی‌های دیگر در آن درج است. در کنار بعضی نام‌ها یک ستاره یا علامت ضربدر می‌بینم. ستاره‌ها، علامت امتیاز و برتری فارغ‌التحصیلان از نظر معدل و ضربدرها، برای قدردانی از یک خدمت یا کار فوق برنامه است. در هر صفحه، شش هفت شاگرد از این علامت‌ها و ستاره‌ها دارند. کنجکاو می‌شوم و نام‌ها را مرور می‌کنم. همین طور که چشم به این صفحات دوخته‌ام و اسمی را می‌خوانم، ذوق زده می‌شوم. به طور متوسط، از هر ده تن این شاگردان یک تن ایرانی است: یک دختر یا پسر ایرانی. جالب‌تر این که در رشته‌های علمی و علوم تجربی، بچه‌های ما یک سر و گردن از بقیه بالاتر ایستاده‌اند.

من باور دارم که جوانان ما با استعداد و باهوش‌اند و باید به چنین درجه‌های عالی علمی و آکادمیک برسند. ولی یادمان باشد: بچه‌های ما، غالباً با مشکلات گوناگون مالی و خانوادگی و روحی دست به‌گریبانند و این چنین افتخار می‌آفینند. تصور کنید اگر خیال‌شان راحت بود، اگر در مملکت خودشان آسایش و امنیت بود، اگر از نظر مادی تأمین بودند، چه غوغایی می‌کردند!

دل می‌خواهد همه این بچه‌ها رادر آغوش بکشم و از طرف همه ایرانی‌ها آنان را بیوسم. دلم می‌خواهد بگویم و تکرار کنم که چقدر باعث افتخارند و چه مقام والایی در دل همه مادراند، این دسته گلهای نازنین!

مطمئنم در صدها دانشگاه و مؤسسه آموزشی دیگر آمریکا هم، بچه‌های ما، همین گونه و با جدیت و پشتکار در راه اعتلای نام ایران و ایرانی می‌کوشند. بچه‌ها دست شما درد نکند، خسته نباشید! شما را برای آینده میهن‌مان سرفراز و موفق می‌خواهیم! همین راه را ادامه دهید و برای ما افتخارات بیشتر کسب کنید. ایران آینده به شما، آگاهی شما و علم و دانش شما نیاز دارد که باعث روشنایی جامعه ایرانی در غربت هستید.

نمی‌دانم چه مدت، همان‌طور سرپا ایستاده، در خیالاتم غرق بودم. بالاخره روی صندلی نشستم و یادم آمد که در همان ساعت و همان زمان مراسمی دیگر در چند قدمی دانشگاه یوسی‌ال‌ای برای درگذشت یک شاهزاده خانم ایرانی، یک جوان دیگر ایرانی - که در عنفوان شباب درگذشت - برگزار است و گروه زیادی ایرانی برای هم‌دیگر داغدیده و خانواده‌ای سوگوار در آنجا گرد هم جمع شده‌اند. دنیای غریبی است نه؟ از یک سو من مادر برای این مادران مفتخر و بالنده احساس شادی می‌کنم و از یک سو دیگر برای همه مادرانی که این چنین در سوگ از

دست دادن فرزند داغدار هستند دلم آتش می‌گیرد و از نو چهره همه آنهايی که دچار مصيبة‌تی چنین ناهنجام شده‌اند در مقابل دیدگانم ظاهر می‌شود و در حالی که در یک چشم شادی برق می‌زند، در چشم دیگرم اشک حلقه می‌زند که مرگ جوان بسیار سنگین و نفس‌گیر است.

آفتاب درخشنان لُس آنجلس همچنان با بی‌خيالی روی شهر پهن است و روزها و ساعات می‌گذرند ولی برای همه یکسان نمی‌گذرند.
یادمان باشد که زیباترین دعای دنیا به یک پدر و مادر این است که پیش مرگ فرزند خویش شود.

﴿یک‌شنبه اول ژوئیه ۲۰۰۱﴾

محله مشهور ماری کلر^۱ چاب آمریکا غالباً مطالبی با محتوای سبک و ساده دارد و بیشتر به مد و زیبایی می‌پردازد. در عین حال در هر شماره یک گزارش یا به اصطلاح قدیمی رپرتاژ بلند دارد که به یک موضوع تازه و ناب و جالب اختصاص می‌یابد. در شماره ماه ژوئیه این نشریه وزیر عنوان کلی زنان جهان، ماهنامه ماری کلر به موضوع زنان در ایران پرداخته است و در یک گزارش هفت صفحه‌ای رنگی با عکس‌های دیدنی پا به درون زندگی پر از تناقض زنان ایرانی گذاشته است. سرتیترهای مقاله چنین است: «ایران، کشوری که در آن زنان می‌توانند به نمایندگی مجلس انتخاب شوند؛ لباس‌های مارک دار بخرند؛ برای یک هفته ازدواج کنند؛ ولی نمی‌توانند دست در دست مردی در خیابان راه بروند؛ بدون اجازه همسر از کشور خارج شوند؛ بعد از تاریکی از خانه بیرون بمانند؛ یا ریمل به مژگان خویش بزنند. دخترها اجازه دارند در نه سالگی ازدواج کنند ولی تنها در پانزده سالگی اجازه رأی دادن می‌یابند.»

کریستین تومی^۲ گزارشگر ماری کلر، در پیشانی مقاله می‌نویسد: این‌ها تنها محدود تناقض‌هایی هستند که روزانه به زنان ایران تحمیل می‌شوند. کریستین می‌گوید: «زنان ایرانی در خلوت خانه‌های خویش می‌توانند برقصدن، هر چه می‌خواهند بپوشند و قوانین معاشرت با جنس مخالف را زیر پا بگذارند. ولی در

خارج از خانه زنان باید تمام بدن خود غیر از دست‌ها و صورت را بپوشانند و برای سخن گفتن با مرد غریبیه می‌توانند مجازات شوند.

نکته جالبی که گزارشگر نشریه بدان پرداخته است این که دیدن زنان چادری با چهره کبوتو بینی و صورت باندپیچی شده در خیابان‌ها یک امر عادی است. این‌ها از آن دسته زنانی نیستند که مورد ضرب و شتم قرار گرفته‌اند، بلکه فراورده‌های جراحی ترمیمی و زیباسازی چهره در ایران امروز هستند که تمام توجه خود را معطوف به همان بخش از وجودشان می‌کنند که در معرض دید است.

جراحی پلاستیک آنقدرها هم ارزان تمام نمی‌شود؛ در کشوری که درآمد سرانه دوهزار و پانصد دلار در سال است، عمل جراحی پلاستیک بینی هزار دلار تمام می‌شود و جراحی صورت^۱ سه هزار دلار. مهسا یک دختر بیست ساله که تازه بینی اش را به دست جراح سپرده است می‌گوید: «در کشورهای دیگر زنان می‌توانند جلوه‌های گوناگونی از زیبایی خویش را نشان دهند. برای ما زنان ایرانی که فقط گردی صورت‌مان نمایان است زیبایی بینی اهمیت زیادی پیدا می‌کند.

با گذر از این بخش مفرح زندگی در ایران گزارشگر با هشیاری و دلسوزی به قلب ماجرا می‌زند و به معضل نابرابری زن و مرد در مقابل قانون و ستم‌هایی که در این راه بر زنان هموطن ما می‌رود، می‌نویسد. ماجراهای ناهید مادر آرین که فرزند دخترش به دست پدر و نامادری و نابرادری به قتل رسیده است و مادر به گفته خودش: «باید پنج هزار دلار هم به خانواده‌ای که دخترش را کشته‌اند بپرداز». درصد خودکشی‌ها و خودسوزی‌های زنان در ایران امروز نسبت به ده سال پیش پنج برابر شده است. مشکلات روزافزون در ارتباط با حضانت کودکان توسط مادرشان و بسیاری نکات دیگر، گزارشگر در پایان به این نکته اساسی اشاره می‌کند که - در تحولات آتی ایران و در تاریخ - نام زنان این کشور در صدر مبارزات خستگی‌ناپذیر ثبت خواهد شد. با درود به همه زنان ایرانی.

۲۰۱ ژوئیه ۸ شنبه یکم

دو سال پیش در چنین روزهایی جنبش دانشجویی ایران در اوج مبارزات سیاسی خود از سوی حکومت جمهوری اسلامی به شدت سرکوب شد و تعداد زیادی از این

جوانان مبارز به زندان افتادند و در کنار بی‌شماری کوشندهٔ سیاسی و نویسنده و روزنامه‌نگار دیگر به جمع زندانیان سیاسی ایران اضافه شدند. از آن روز تاکنون دم گرم کوشنده‌گان ایرانی طرفدار آزادی و عدالت اجتماعی و مخالف نقض حقوق بشر در خارج از ایران اثری در آهن سرد رژیم نکرده است. کوشش‌های بی‌امان خانواده‌های این جوانان زندانی سیاسی و سایر هم‌زمان‌شان نیز راه به جایی نبرده است. ولی شک نکید که نقش شهر لُس‌آنجلس و ایرانیان مقیم این شهر در جهت رساندن خبر این بی‌عدالتی‌ها به گوش مجتمع بین‌المللی و مبارزه بی‌امان قلمی و قدیمی و ایدئولوژیک با رژیم غیر قابل انکار است. بسیاری از نیروهای مبارز در سراسر جهان به این توانایی ما تکیه می‌کنند. پس عجیب نیست اگر از آن سوی خط نیز کوشش‌هایی در جهت خنثی کردن این فعالیت‌ها سر برگیرد و از شیوه‌های گوناگون برای دستیابی به این هدف بهره‌گیری شود. بحث درباره این شیوه‌ها و تجزیهٔ تحلیل‌شان نیاز به زمان طولانی و پژوهشی عمیق و همه‌جانبه دارد که آن را به کف با کفایت پژوهشگران دانشگاهی می‌سپارم. ولی در مقابل آنچه ما برای هموطنان خود در داخل ایران می‌کنیم، پاسخ آنان گاه بسیار دردآور است. منظورم اصلاً دستگاه یا رژیم یا کارگزاران آن نیست. منظور من آن گروه از اهالی قلم و هنر و دانشگاهیان هستند که بسیار هم ادعای آگاهی و آزادگی می‌کنند و به دلیل تعلق به جامعهٔ روشنفکری خویشتن را صاحب نظر و بی‌طرف می‌خوانند.

نمونه‌ای از این شیوه را همین چند روز پیش در ماهنامهٔ سیاسی، اقتصادی، اجتماعی، فرهنگی آفتاب تحت عنوان «سال‌های دور از خانه» خواندم. این مقاله به اصطلاح پژوهشی توسط فریبا عادل‌خواه بانوی پژوهشگر دفتر مطالعات و تحقیقات بین‌المللی وابسته به بنیاد علوم سیاسی پاریس نوشته شده است. از قرار ایشان شش ماه از سال در پاریس و شش ماه دیگر را در ایران به سر بردا. این بانوی به اصطلاح محقق، در یک مقالهٔ مفصل ده صفحه‌ای چهره و نگرشی بسیار یک طرفه و غیر عادلانه از ایرانیان مقیم لُس‌آنجلس ارائه داده است که هر چند برخی از اشاراتش برای من و شما بی که در این شهر زندگی می‌کنیم غریب نیست، ولی همهٔ ماجرا را نیز در بر نمی‌گیرد.

این بانوی پژوهشگر - که نیش قلم زهرآلودش در سراسر مقاله حس می‌شود - چنان داد دلی از کهتر و مهتر ستانده است که نگو. او با یک سویه‌نگری به بخش‌هایی از زندگی ایرانیان پرداخته است و این جامعه را مهاجران «از اسب

افتاده و از اصل نیفتاده» خوانده که هنوز با جیب خالی پز عالی دارند و جز فخر فروشی به یکدیگر کاری از آنها ساخته نیست. حتی در شرایطی که از راسته وست وود و کتاب‌فروشی‌های متعدد نام می‌برد به این فکر هم نمی‌افتد که اگر این همه کتاب‌فروشی در یک خیابان هست بالاخره خریداران کتاب‌خوان هم دارد. او کتاب‌فروشی‌ها و چلوکبایی‌ها و سالن‌های بندابرو را به یک قلم می‌راند و از این‌ها تنها به عنوان وسایلی برای یادآوری تهران دهه ۱۳۵۰ که گرد و غبار بر آن گرفته است نام می‌برد. عادل خواه در نهایت بی‌مهری از جوانان ایرانی که این چنین در این جامعه درخشیده‌اند و در دانشگاه‌ها و مراکز علمی از پایگاهی والا برخوردارند، با عبارت نسل دومی که راهی جز راه پیشینیان خود را نمی‌بیناید و همواره در فکر مراسم پرخرج و پر دغدغه ازدواج‌های رایج در این دیار است نام می‌برد. او صحبت از این موفقیت‌ها را تنها بهانه‌ای برای احساس غرور و ایجاد اعتماد به نفس ما می‌خواند و می‌نویسد: «جوانان ایرانی تنها برای این ازدواج می‌کنند که راهی برای فرار از خانه‌پدر و مادر که چون زندان است پیدا کنند». بخش عظیمی از این مقاله نگاه تشویق‌آمیز نویسنده به رشد باورهای مذهبی در بین ایرانیان خارج از کشور است و نگاه تحکیر‌آمیز وی به ناآگاهی جامعه ما از تحولات سیاسی اجتماعی اخیر داخل ایران.

با توجه به این مقاله و نوشتارهای دیگر پژوهشگران مقیم ایران درباره جامعه مهاجر، باید از این گروه عزیزان نیز قطع امید کرد که گویی اینان نیز از همان جنم جمهوری اسلامی هستند.

۱۵ ژوئیه ۲۰۰۱

نوال السعداوي^۱ بانوی مبارز مصری برای بسیاری نام و چهره‌ای آشناست. این زن رشید و نترس و مبارز -که به اول لقب سیمون دوبوار جهان عرب داده‌اند- کسی است که در مقام زن و در کشور زادگاهش بر او ستم بسیار رفته و آموزه‌هایش به گفته خود وی تجربیاتی به شدت حقارت‌آمیز بوده‌اند. نوال اخیراً -پس از پنج سال خود تبعیدی- به قاهره بازگشت تا با بیان بی‌باک خود به مبارزه در دهان شیرادامه دهد. سعداوي که در یک دهکده کوچک و خانواده‌ای پر فرزند زاده شده است،

از همان کودکی که شاهد رفتار غیرانسانی جامعه نسبت به زنان یعنی ختنه کردن زنان گردید و خود نیز در شش سالگی یکی از قربانیان این مُثله کردن عضو بدن خویش شد- تصمیمش را گرفت و نخست به عنوان یک پزشک، سپس در مقام یک جامعه‌شناس و بالاخره در قالب یک نویسنده وارد میدان شد تا جلوی این عمل و هر نوع ستم و ظلم بر زنان را در کشور خویش و سایر کشورهای عربی بگیرد که همهٔ این‌ها به قول خود نوال «مجازاتی است که بر زنان به خاطر زن بودن روا می‌دارند» سعداوهی - نویسندهٔ کتاب‌های پژوهشی چون چهرهٔ پنهان حوا، زنان در جهان عرب، فردوس، زنان در خط صفر، خدا در ساحل نیل مرد و بسیاران مقاله و نوشتهٔ دیگر- زندگی اش را وقف مبارزهٔ خویش کرده است و به خاطر همین مبارزات در رژیم انور سادات از پست سردبیری نشریهٔ بهداشت و معاونت نظام پزشکی مصر کنار گذاشته شد. او در مقالاتش مرتب به قتل‌ها و کشتارهایی که زیر عنوان «حفظ ناموس خانواده» در کشورهای عربی انجام می‌شود اعتراض می‌کرد و می‌کند و از رژیم سادات و حسنی مبارک برای سکوت در مقابل این اعمال غیرانسانی و همراهی با بنیادگرایان انتقاد بسیار می‌کرد و می‌کند. به همین دلایل نیز بارها به زندان افتاد تا بالاخره تن به خود تبعیدی داد تا بتواند فریادش را در گوش‌های دیگر از دنیا به گوش جهانیان برساند. در غیاب وی حکومت حسنی مبارک «انجمان همبستگی زنان» را که نوال السعداوهی بنیان‌گذارش بود غیرقانونی خواند و تعطیل کرد. بعد از پنج سال اقامت در آمریکا و تدریس در دانشگاه دوک در کارولینای شمالی، سعداوهی به مصر بازگشت تا رسالت خود را به انجام برساند در حالی که نمی‌داند چه سرنوشتی در انتظارش است. او به خبرنگاران گفت: «برای کسب آزادی خود بهای زیادی پرداختم و حاضر نیستم به هیچ قیمتی آن را از دست بدhem. هیچکس نخواهد توانست جلوی مرا بگیرد!» نوال دربارهٔ زندان می‌گوید: «زندان به من نیروی بیشتری برای مبارزه داد چون به من آموخت آزادی چقدر پر بهاست». به همین خاطر، وی همواره نوشته‌های خود را به زنان و مردانی پیشکش می‌کند که ترجیح می‌دهند گامی بردارند و بهای آزادی را پردازند تا اینکه ایستا بمانند و بهای بردگی را پردازند!

ایکاش نوال السعداوهی به جای بازگشت به مصر، به کشور من و شما سری می‌زد و از نزدیک می‌دید که همین امروز، در رژیم جمهوری اسلامی ایران چه ستمی بر زنان این کشور می‌رود: در زندان اوین کشور من و شما مریم ایوبی یک زن سی ساله و مادر سه فرزند را به وحشیانه‌ترین و عقب افتاده‌ترین شکل - یعنی سنگسار- محکوم

به مرگ می‌کنند. حکم را در زندان اجرا می‌کنند و با وجود اعتراض شدید مراجع بین‌المللی و بسیاری از کوشندگان حقوق بشر در دنیا، در دل رژیم حاکم و گردانندگان قوه قضائیه آن آب هم تکان نمی‌خورد. ایکاش نوال السعداوي به جای مصر، سری به ایران می‌زد تا ببیند چگونه در شهر مشهد شانزده زن جوان را به فجیع‌ترین وضع به قتل می‌رسانند و علت آن را هم روپی بودن آنان می‌خوانند، بدون اینکه به روی خود بیاورند که روپی‌گری زاده شرایط وحشتناک محیطی است که این بینوایان در آن بسر می‌برند و وظیفه دولت حمایت و یاری آنان و حفظ جان‌شان در مقابل اشرار است. ایکاش نوال السعداوي به جای مصر، سری به ایران می‌زد و می‌دید چگونه در کشور من و شما، دانشجویی را تها به دلیل اعتراض آن چنان می‌زنند که به حال اغما بیفتند و معلوم هم نیست چه بلای بر سرش آمده باشد.

ایکاش نوال السعداوي به جای مصر به ایران سری می‌زد تا ببیند ستم بر زنان تنها محدود به کشورهای عربی نیست، که هر کجا تعصّب و بنیادگرایی ریشه کند، زنان نخستین قربانیان آن هستند. ایکاش...

۵ یک‌شنبه ۱۰۰۱ اوت

یک‌شنبه پنج اوت مطابق با چهارده مرداد سال‌گرد جشن مشروطیت یا انقلاب مشروطه است. رویدادی که درباره آن بسیار گفته‌اند و نوشته‌اند و در تاریخ صد سال اخیر ایران همواره از آن با نام جنبش آزادیخواهی ملت ایران برای برقراری عدالتخانه یاد شده است. پژوهشگران بسیاری از دیدگاه خود این رویداد بسیار پر اهمیت را تجزیه و تحلیل کرده‌اند که حتی نام بردن از آنها در این زمان کوتاه میسر نیست. ولی با گفته‌ای از احمد کسری آغاز می‌کنم که می‌گوید: «جنبش مشروطه خواهی با پاکدلی‌ها آغازید ولی با ناپاکدلی‌ها به پایان رسید و دست‌هایی که از درون و بیرون به میان آمد، آن را به هم زد و نالنجام گذاشت» که در همین جمله کوتاه نکات بسیار قابل تأملی نهفته است و پژوهشگران، تاریخ‌نگاران و نویسندهای باید باز هم از آن بنویسند و بگویند که کار ما با ارزیابی جنبش مشروطه هنوز به سرانجام نرسیده است.

هر چند در عظمت و اهمیت جنبش مشروطه و حرکت آزادیخواهانه ملت ایران بحث و شکی نیست، ولی آیا در پی این جنبش و تدوین قانون اساسی و متمم آن که به صورت اصول قانون اساسی نوشته شد، حق و حقوق مساوی بخش مهمی

از ملت ایران (یعنی زنان، پیروان مذاهب غیرشیعه) را کتبًا و رسمًا از بین نبرد و برای آن مجوز قانونی نیافت؟ به بیانی دیگر آیا در قانون اساسی با تقسیم‌بندی ملت ایران به زن و مرد و اکثریت مسلمان شیعه و اقلیت‌های مذهبی و قومی، خواسته‌های مبارزان راه مساوات و حریت و عدالت تحریف نشد؟ بحث درباره زنان را برای زمان دیگر می‌گذارم که یکی داستانی است پر آب چشم. اما درباره اقلیت‌ها: هر چند در سال‌های آغازین مبارزات و در پی بست نشستن‌های متعدد کوشش می‌شد امت مسلمان به ملت ایران تبدیل شود، هر چند در ماده هشت متمم قانون اساسی «همه اهالی ایران در مقابل حقوق دولتی یکسان شمرده می‌شدند» ولی نکته مهم این است که بر اساس متمم همین قانون اساسی - یعنی مواد یک و دو - هویت ملت ایران در مسلمان شیعه بودن ثبیت گردید. اگر برای نوشتمن قانون اساسی از مدل کشور بلژیک نمونه برداری شده باشد، ناسیونالیزم ایرانی بر خلاف ناسیونالیزم غربی تبدیل به ناسیونالیزم ایرانی / مسلمان می‌شود. در نتیجه و در این بخش خاص گروه عظیمی از ملت ایران از اکثریت مسلمانان شیعه جدا شده تبدیل به شهروند درجه دو می‌گردند. حال آن‌که در تمام ادوار تاریخ ایران، اینان تنها از سوی مراجع دینی اهل ذمه شناخته می‌شدند ولی برای پادشاه مستبد و حکومت استبدادی شهروندان ممالک محروسه ایران بودند که در چند مورد حتی مسیحیان و یهودیان به مقام‌های نخست وزیری و پادشاهی هم رسیدند. در این بخش از قانون اساسی است که نگارنده‌گان آن الگوی بلژیک را کار می‌گذارند و به الگوی کشور همسایه ترکیه رو می‌کنند و تازه آن را هم و کمال پیاده نمی‌کنند. در حالی‌که در قانون اساسی ترکیه ذکر می‌شود که «ترکیه یک کشور مسلمان است ولی تمام اقلیت‌های مذهبی دارای حقوق مساوی هستند و از جان و مال شان حفاظت می‌شود» در قانون اساسی دوران مشروطه تکلیف اقلیت‌های مذهبی نامعلوم و غیر روشن است و در قانون انتخابات نیز برای آنان شیوه محاکمه‌پسندی که بر اساس برابری و عدالت باشد پیش‌بینی نمی‌شود.

از سوی دیگر، هر چند ماده دوم متمم قانون اساسی به کمیته علماء متشکل از پنج روحانی برای نظارت بر قوانین رأی داده؛ هر چند این کمیته پنج نفره در مجلس اول و دوم عملاً فعالیت نداشتند، این قانون سلف خلف بعدی خود ولی فقیه نیست و نطفه ولایت فقیه در آن بسته نشده؟

آیا باید چشم بسته به قانون اساسی دوران مشروطه نازید؟ تنها به این دلیل که

گام بزرگی در جهت برقراری حکومت قانون برداشته است؟ آنهم در دورانی که استبداد نفس کلیه شهروندان ایرانی را بربادید بود؟ یا در کنار این نازیدن به کم و کسری‌های آن نیز اشاره کرد و به بازنگری و نقد آن نشست؟ بی‌شک باید چنین کنیم تا در یک دوم خرداد دیگری که از راه می‌رسد، سر از پا نشناخته تاریخ گذشته را به فراموشی نسپاریم و دعا نکنیم که انشا الله این بار گرمه است؟ قضاوت در این زمینه را به ذهن جستجوگر عاشقان آزادی و برابری و عدالت می‌سپارم.

۲۰۰۱ اوت ۱۲ یک‌شنبه

در صحنهٔ سیاست جهانی از دخالت مجمع تشخیص مصلحت نظام در ایران در جریان درگیری قوهٔ قضائیه و مجلس شورای اسلامی برای تعیین دو حقوقدان شورای نگهبان گرفته، تا در آمریکا و جریان تصمیم‌گیری رئیس جمهور بوش در مورد اختصاص دادن بودجهٔ لازم برای پژوهش‌های علمی با استفاده از باروری مصنوعی و سلول‌های پایه‌ای جنین همه اسیر مصلحت و مصلحت‌اندیشی هستند. در صحنه‌های کوچک‌تر و جمع‌های خودمانی ترهم این رویه جاری و ساری است: از تعارف‌ها و تکلف‌های بیهوده به یکدیگر و تعریف‌های دروغین و قربان صدقه رفتن‌های مصلحتی و اغراق در بها دادن به کار مجریان و خوانندگان و هنرپیشه‌های تئاتر از سوی شنوندگان و تماشاگران رادیو تلویزیون‌ها و نمایشنامه‌های فارسی زبان گرفته تا پیروی از ضربالمثل‌های سراسر بدآموزی «دروع مصلحت‌آمیز به ز راست فتنه‌انگیز» و «صلاح مملکت خویش خسروان دانند». کسی نیست به سازندهٔ آن ضربالمثل و سرایندهٔ این شعر که مشهور و زبانزد خاص و عام شده‌اند بگوید: «پدرجان مگر می‌شود صلاح یک مملکت را به دست خسروی جورج بوش نام در ینگه دنیا و خسروانی ولی فقیه و شورای نگهبان نام در آن مز پرگهرداد؟ در این زمانه که صلاح و مصلحت ملت و مملکت هزاران بار بر صلاح و مصلحت نظام -خواه جمهوری اسلامی خواه حزب جمهوریخواه- برتری دارد!» در دست گرفتن حکومت در این نخستین سال‌های هزاره سوم و همچنان در چنبرهٔ حفظ مصالح شخصی و وابستگی‌های حزبی و ایدئولوژیک و مذهبی ماندن که با هم جور در نمی‌آید! در حالی که فریاد آزادیخواهان از استیلای یک حکومت مذهبی در ایران بلند است و جدایی دین و دولت دل مشغولی همهٔ آنهاست، با نهایت حیرت می‌بینیم که در این گوشۀ دنیا و در همین کشوری که دمکراسی در آن برقرار است،

هنوز و همچنان ملاحظات مذهبی و دخالت بنیادگرایان، دست رئیس جمهور را به گونه‌ای می‌بندد که نهایتاً به دامان مصلحت می‌آویزد و با یک رأی نیم‌بند، بودجه پژوهش‌های آینده علمی را روی سلول‌های پایه‌ای جنین قطع می‌کند، پژوهش‌هایی که می‌توانند جان انسان‌های مبتلا به بیماری‌های جانکاه دیابت، آزمایش‌فرمایی، فلج و بسیاری دیگر را بخرد. چرا؟ چون می‌ترسد در انتخابات آینده این تعداد رأی دهنده اثربدار به او یا حزبی رأی ندهند. در این مهد تمدن بشری نیز شوربختانه صلاح کار مملکت، مصلحت شخصی و حزبی است نه صلاح ملت. این رویداد شاید پاسخی باشد به آنهایی که تصویر می‌کنند اصلاح طلبان دینی می‌توانند ماهیت یک رژیم مذهبی را تغییر دهنده و گشایشی در جهت کار ملت پدید آورند. برای چندمین بار تأکید می‌کنم که تا دست مذهب و مذهبیون به‌کلی و بدون قید و شرط از دامن حکومت‌ها کوتاه نشود (کوتاه هم واژه درستی نیست، فقط نشود)، تا این دو تشکیلات کاملاً مجزا از هم عمل نکنند، مذهب به داخل مساجد و کنیساها و کلیساها برنگردد و دست از سر سیاستمداران، قانونگذاران، اقتصاددانان، دانشمندان و پژوهشگران نکشد، کار ما تا به حشر لنگ است.

۱۹ آوت ۲۰۰۱ یکشنبه

هر سال هم‌زمان با فراسیدن بیست و هشت مرداد و سالگرد این رویداد اثربدار تاریخ معاصر ایران - که من نیز در سنین کودکی به دلیل نزدیک بودن منزلمان به منزل دکتر محمد مصدق از نزدیک شاهدش بودم و از آن خاطره‌ای بسیار روشن دارم - فرصتی می‌یابم تا ضمن نگاهی به متون و کتاب‌های تازه‌ای که در این زمینه یا زمینه‌های مشابه در آمده است، از نو به بررسی دیدگاه‌هایی که در گذشته خوانده‌ام و شنیده‌ام پردازم و سیر جدید اندیشه و نگرش به وقایع تاریخی را مورد نظر قرار دهم. هنوز پس از گذشت نزدیک به نیم قرن از این رویداد، هر روز گوشه‌ای از آن توسط پژوهشگری و شاهدی و اهل نظری مورد بررسی قرار می‌گیرد.

در این ارتباط و در هفته‌ای که گذشت سرگرم خواندن کتاب تجدد و تجددستیزی نوشتۀ دکتر عباس میلانی بودم. عباس میلانی استاد تاریخ و علوم سیاسی دانشگاه نتردام کالیفرنیاست و پژوهشگری که جدیدترین اثرش معماًی هویدا^۱ یکی از

کتاب‌های پر فروش سال اخیر شده و بحث بسیار برانگیخته است. عباس میلانی در پیشگفتار کتاب تجدد و تجدددستیزی به این گفته میشل فوکو اشاره می‌کند که: «هر نظامِ قدرتی رژیمِ حقیقتِ خاص خویش را می‌آفریند که متون فرهنگی، تاریخی و ادبی هر زمان از این رژیم متأثرند و آن را قوام می‌بخشند یا سودای دگرگونی آن را در سر می‌پرورانند» و از این نکته بسیار مهم نتیجه می‌گیرد که «در سال‌های اخیر چشم‌اندازی در غرب به تدریج شکل گرفت که آن را نوتاریخی‌گری^۱ خوانده‌اند که به اعتبار این چشم‌انداز، آثار فرهنگی و متون تاریخی و ادبی را باید به مدد روش‌های پیچیده و چندلایه شناخت و حل‌اججی کرد. نوتاریخی‌گری معتقد است هر نظریه ریشه در خاک لحظه‌ای معین از تاریخ دارد و با جنبه‌های دیگر حیات اجتماعی و فرهنگی آن لحظه در توازنی و تفاهem است.» به بیان ساده‌تر دکتر میلانی معتقد است تبدیل مثلاً نظریه‌های تجدد غربی به قالبی برای ارزیابی و شناخت تجربه تجدد در ایران از دیدگاه نوتاریخی‌گری کار عبیشی است که نهایتاً تبدیل به ابزار سلطه یا برتری طلبی می‌شوند. در واقع از دیدگاه میلانی نوتاریخی‌گری که روش واحدی هم در بر ندارد، چشم‌اندازی است که هر کس می‌تواند با توجه به نیازها و ویژگی‌های متن و فرهنگ مورد تحقیق خود روش مناسب و زبان لازم را برای بررسی متن مورد نظر بیابد.

منادیان این روش می‌گویند: «در کار شناخت جوامع انسانی، به جای تحمیل ساخت‌های نظری و پیشین، باید به فرهنگ‌ها اجازه داد که خود برای خود سخن بگویند که هر تفسیری نوعی اعمال برتری جویی یا فرادستی^۲ است. در نتیجه تنها راه گریز در این است که بگذاریم جامعه یا متن مورد بحث‌مان خود برای خود سخن بگوید. باید متن را در بستر تاریخی اش دید که هر چه متن و جامعه را بیشتر بکاویم و تاریخ زمان خلق اثر را بهتر بفهمیم درکمان از زوایای متن بیشتر می‌شود.» اما هدف من از نقل بخش‌هایی از نوشتار دکتر عباس میلانی این بود که بگوییم پس از گذشت نیم قرن از رویداد بیست و هشت مرداد و پشت سر گذاشتن فراز و نشیب‌های فراوان در تاریخ معاصر ایران، شاید وقت آن رسیده باشد که با نگاهی منصفانه و بی‌غرض، رها از فردپرستی و فردستیزی، بدون نیاز به آفرینش قهرمان و

ضد قهرمان (که یکی در دوران سلطنت پهلوی رایج بود و دیگری اکنون رواج یافته است) به ذهن جستجوگر ملت ایران رخصت داده شود که با بازنگری تاریخ، به آنچه بر سرش رفت نگاهی دوباره بیندازد و در این راه از سد محکم آنهایی که با فردپرستی و فردستیزی شفافیت را از منظرگاه شان گرفتند و هنوز دارند می‌گیرند، بگذرد.

۲۰۰۱ سپتامبر ۲ یکشنبه

روز دوشنبه پنجم شهریور ماه مطابق با بیست و هفت ماه اوت، تهمینه میلانی بانوی کارگردان و فیلمساز جوان ایرانی از سوی دادگاه انقلاب اسلامی به جرم الحاد و تکفیر دستگیر شد. در پی مسائل و مشکلاتی که رژیم هفتاد قبل از آن برای فاطمه حقیقت حسنه نماینده مجلس فراهم کرده بود، این آخرین و جدیدترین حمله رژیم به زنان ایرانی در صحنه سیاست و هنر است.

تهمینه میلانی متولد تبریز و فارغ‌التحصیل رشته معماری دانشکده علم و صنعت تهران است. وی که تازه قدم به چهارمین دهه زندگی اش گذارد است، از سال ۱۳۵۸ با نوشتن مقالاتی در زمینه معماری سنتی ایران وارد عالم هنر و فرهنگ شد. هم‌زمان با طراحی صحنه و دستیار اولی کارگردانی چون مسعود کیمیایی و ناصر تقوایی به فعالیت‌های سینمایی دست زد و در این صحنه خوش درخشید و برنده چندین جایزه جشنواره‌های داخلی و تقدیرنامه‌های خارجی گردید.

از میان فیلم‌های نوشته یا کارگردانی شده او «کوچ از دیار»، «دوست دارم مادر»، «اگر فردا بیاید»، «بچه‌های طلاق»، «افسانه آه»، «دیگه چه خبر؟»، «دو زن» بیش از بقیه مورد استقبال قرار گرفتند و هم اکنون آخرین اثرش «نیمه پنهان» در سینماهای ایران در حال نمایش است. داستان فیلم رابطه عاشقانه دو کوشنده سیاسی از گروه‌های چپ دوران شاه است که میلانی پس از انقلاب از نو سر وقت آنها می‌رود و داستان شان را همراه با دیدی انتقادی از انقلاب فرهنگی دنبال می‌کند. ویزگی مهم فیلم‌های تهمینه میلانی حضور عنصر همیشگی و مؤثر دانشجو و جوان است که خود وی از آنها با عنوان «چشم جستجوگر» نام می‌برد. وی برای دانشجو نقش پژوهشگر را قائل است چون باور دارد که تنها قشر باسوس و دانایی است که هنوز درگیر زندگی اقتصادی و اجتماعی نشده، وقت آزاد و کافی برای تحقیق و جستجو دارد و خیلی صادقانه واکنش نشان می‌دهد. شک نکنید که

پرداختن یک زن فیلمساز به موضوع بسیار حساس جوانان و جنبش‌های دانشجویی - که من هر دوی این عوامل یعنی زن و دانشجو را پاشنه آشیل رژیم به شمار می‌آورم - اساس این دردرس جدید برای تهمینه میلانی شده و آتش خشم رژیم را برافروخته است، هر چند نه رژیم و نه متهم به الحاد و کفر از آن سخن نگویند.

محمد وجودانی می‌گوید:

من بزرگ نبودم
تو بسیار کوچکتر از آن بودی
که در مشت‌هایت مچاله شوم
سرمایه ما هر دو
کاستی نمی‌گیرد
چرا که من
هیچ چیز ندارم جز عشق
و تو همه چیز داری جز نام

﴿ ۹ سپتامبر ۲۰۰۱ ﴾

سخن امروزم را با یک یادآوری از یک رویداد بسیار مهم تاریخی آغاز می‌کنم، چون گاه به این نتیجه می‌رسم که گویا به دلایلی اصل آن فراموش‌مان شده است. منظورم انقلاب اسلامی بهمن ماه ۱۳۵۷ است که چیزی نزدیک به بیست و دو سال و نیم از وقوع آن می‌گذرد. انقلابی که مذهبیون را در ایران روی کار آورد و در پی این جابه‌جایی قدرت‌ها، بسیاران ایرانی اعم از مسلمان و غیرمسلمان - که سر سازگاری با حکومت مذهبی را نداشتند - به گوش و کنار دنیا پناه بردند تا بلکه در فضای آزاد و بدون فشار مذهبیون افراطی زندگی کنند. امیدوارم یادمان نرفته باشد. فضای ایران انقلاب زده دیروز و ایران امروز این‌گونه که شاهد بودیم و هنوز می‌بینیم برای کلیه صاحبان کتب آسمانی که بخواهند شعائر دینی خود را رعایت کنند و دستورات مذهبی خویش را انجام دهند - به ویژه در حد افراطگرایی - فضای بسیار مناسبی است. پس فرض بر این است که ما ایرانیان خارج از کشور در مخالفت با این رویداد مهم - که مذهب از خاستگاه خود یعنی مساجد و کنیساها و کلیساها و محافل پا بیرون گذاشته و به حریم حکومت و زندگی عمومی شهروندان وارد شده است - آن دیار را ترک کرده‌ایم تا هر کس با هر باور و ایمانی که دارد، در

چارچوب خانه‌اش یا در خانهٔ خدایی که می‌پرستد به انجام فرایض دینی خویش پردازد و خود و اعتقاداتش را بر سایرین تحمیل نکند.

اگر این فرض را پذیریم، پرسش این است: «در این آغاز قرن بیست و یکم و در قلب یکی از بزرگ‌ترین دمکراتی‌های جهان و کشوری که بنا بر قانون اساسی اش همهٔ شهروندان می‌توانند هر باوری که می‌خواهند داشته باشند ولی اجازه ندارند آن را در حکومت، سازمان‌ها و اماکن دولتی مثل مدارس تبلیغ کنند چه دارد بر سر ما ایرانیان می‌آید؟»

شما در هیچ‌یک از شبکه‌های غیر مذهبی این کشور تبلیغ مذهبی نمی‌بینید چون این ملت به آن حد از تمدن و شعور اجتماعی رسیده است که بداند نان خوردن از دکانی به نام مذهب تنها منحصر به دکانداران آن است و کسانی که ایمان واقعی به مذهب خود دارند از آن وسیله‌ای برای نان خوردن فراهم نمی‌کنند.

با این مقدمه چینی - به مناسبت فرا رسیدن ایام مذهبی سال نوی یهودیان - پرسش بعدی این است که جریان این آگهی‌های ریز و درشت فروش بليط برای ورود به خانهٔ خدا برای انجام فرایض دینی چيست؟ اين کار نادرست است و من از سازمان‌های مذهبی یهودی ایرانی و دکانداران دینی که چنین آگهی‌هایی می‌دهند و از رسانه‌هایی که چنین آگهی‌هایی را می‌پذیرند و پخش می‌کنند به شدت انتقاد می‌کنم. آگهی فروش بليط برای کنیساها در ایام متبرکه، آگهی محل قربانی کردن حیوانات - این رسم قرون وسطایی بسیار عقب‌مانده - چه جایی در رسانه‌های همگانی ما دارد؟ رسانه‌هایی که اگر نه همه‌شان دستکم تعداد بسیار زیادشان مدعی مبارزه با یک رژیم دین‌سالار هستند و صبح تا شام در بوق و کرنا می‌دمند که روزگار ما ایرانیان را بنیادگرایان مذهبی تیره کرده‌اند.

بالاخره در یک جای کار رسانه‌داری و مبارزهٔ سیاسی باید خطی کشید و بر سر آرمان و باور و اعتقادی که شعارش را می‌دهیم ماند. رسانه‌های ایرانی خارج از کشور، چه بخواهند و چه نخواهند، پایگاهی سیاسی دارند و وجودشان همچون حضور اکثر ما ایرانیان در خارج از ایران یک حضور سیاسی است. در این صورت این تناقض را چگونه می‌توان پذیرفت که از یک سودرپیکار با بنیادگرایی مذهبی هستیم و از سوی دیگر بدون اندیشیدن به عواقب پخش کردن آگهی‌های مذهبی (که در این مقوله یهودیان گوی سبقت را از سایرین ریوده‌اند و در ردیف بعدی مسلمانان ایستاده‌اند) وسیله‌ای می‌شویم که مذهب از جایگاه خود که در قلب

انسان‌ها، در چارچوب خانه‌شان و در مساجد و کنیساها و کلیساها و محافل است
قدم به حریم عمومی سایر انسان‌ها بگذارد و فریاد همه آزادگان را برآورد.

من از همه رسانه‌های همگانی ایرانی مصرانه می‌خواهم برای یک بار هم که شده تصمیمی گروهی بگیرند و صفحات روزنامه‌ها، بلندگوی رادیوها و تلویزیون‌ها را از هر نوع تبلیغات مذهبی پاک کنند. از سازمان‌های مذهبی مختلف نیز که هدف‌شان نزدیک کردن انسان‌ها به خداست مصرانه می‌خواهم که خانه خدا را به دکان و محل کسب تبدیل نکنند و اگر هم می‌کنند حداقل برایش تبلیغ نکنند.
در پایان اگر به خاطر گفتن این نکات، به جرم کفر و الحاد و در این شهر که بنیادگرایی مذهبی دارد بر یکایک ارکانش سایه‌ای سنگین می‌اندازد، مستوجب لعن و نفرین یا حتی سنگسار هستم، آماده‌ام.

﴿ یک‌شنبه ۱۶ سپتامبر ۲۰۰۱ ﴾

روز سه‌شنبه یازده سپتامبر ۲۰۰۱ ساعت نه صبح به وقت شرق آمریکا و شش بامداد به وقت ما ساکنان غرب آمریکا، آنچه روی صفحه تلویزیون خانه‌های بسیاری پخش شد، گردشی دردنگ که تاریخ معاصر آمریکا و جهان داد که هم‌زمان با سایر جهانیان به تماشای پخش زنده آن نشستیم.

این بار حمله به آسمان خراش‌های مرکز تجارت جهانی و فرو ریختن آنها نخستین حمله توریستی ماهواره‌ای شد، حمله‌ای که جنگ قرن بیست و یکم نام گرفت. همه ما جنگی علیه بشریت را به شهادت نشستیم و همراه با فرو ریختن قطعات بتون و آهن و شیشه و خاک و پرتاپ بدن‌های آتش گرفته در آسمان، تکه‌هایی از قلب هر یک از ما فرو ریخت و بخشی از وجودمان مرد. آسمان و خورشید و روز و شب معنایی دیگر یافت. چشمان ریز ما آینه‌هایی شدند و آنچه را در باور نیز نمی‌گنجید، برای همیشه روی دیواره‌های خود حک کردند، مناظری که چون کابوس‌های دهشتناک تا ابدیت ما را رها نخواهند کرد. و در پی آن جهان سوگوار شد و گسترده‌گی بعد فاجعه از ظرفیت مغزهای کوچک و علیل ما فزونی گرفت.

شک نکنیم که یازده سپتامبر ۲۰۰۱ - این حمله توریستی بی‌سابقه - نقطه عطفی تاریخی خواهد شد. جهان پس از این روز دیگر روی امنیت و سلامت را نخواهد دید.

۲۰۰۱ اکتبر یکشنبه

خبر کوتاه بود و در گوشه‌ای نه چندان چشمگیر چاپ شده بود: ثریا اسفندیاری ملکه اسبق ایران و همسر دوم محمد رضا شاه پهلوی در سن شصت و نه سالگی در پاریس به مرگ طبیعی درگذشت. این خبر مرا بسیار غمگین کرد: من با ملکه ثریا - جدا از تمام مسائل و مشکلاتی که از دیدگاه ایدئولوژیک با نمادی به نام سلطنت می‌توان داشت - نوعی نزدیکی حسی داشتم. او بخشی از دوران کودکی من بود که سن و سال نمادسازی است و رؤایاپوری و افسانه‌پردازی. در آن سنی که هنوز به تخیلات خویش بی محابا قدرت پرواز می‌دهی، هر روز خود را در قالب یکی از این زنان افسانه‌ای می‌گذاری و از این همانندسازی هم لذت می‌بری. در آن سنی که دنیای کوچکت هنوز آن چنان قوام و دوام نیافته است که جمیله بوباشا^۱ را جانشین سیندرلاکنی، آن دو چشم درشت سبزرنگ، آن زیبایی خیره کننده، آن ابهت مقام ملکه‌ای و آن حس دست نیافتنی بودنش از او برای من و بسیاری از کودکان هم نسلم یک سیندرلای ایرانی ساخته بود. دیری نپایید که شاه مملکت همسری را که دوست داشت، ملکه سرزمین هزار و یکشنب ما را به خاطر مصالح مملکتی و سترون بودن، در آستانه یک عید نوروز طلاق داد و من و بسیاری دیگر از همنسلانم - که حالا دیگر دخترانی جوان شده بودیم و عاشق عشق - پیام نوروزی شاه را به یاد داریم که هم خود گریست و هم همه ما را به گریه انداخت. از آن پس ملکه ثریا از سوی دربار لقب پرنسس یا شاهزاده گرفت، راهی اروپا شد و به یک سرگردانی ابدی دچار. روزنامه‌های غربی به او لقب ملکه غمگین یا شاهزاده چشم سبز دادند ولی ثریا اسفندیاری همیشه برای ما ملکه ثریا باقی ماند. از آن زمان خط سیر این زیبای سرگردان را - به هر کجا که می‌رفت دنبال می‌کردیم - چون سرنوشت این دخترک نیمه آلمانی نیمه ایلی، پس از هفت سال ملکه سرزمین هزار و یکشنب بودن، به کلی زیر و رو شد و پس از آن هرگز نتوانست زندگی طبیعی و ساده‌ای داشته باشد. در پی عشق و محبویت و توجه دست به هر کاری زد: نویسنده شد، بازیگر فیلم شد، تهیه کننده شد، معشوقه شد ولی روح سرکشش در هیچ‌یک از این نقش‌ها آرامش نیافت. ما مسیر او را همواره دنبال می‌کردیم چون دلمان می‌خواست طبیعت راهی پیش پایش بگشاید تا شاید این ستمی که بر او و بسیاری از زنان نازا می‌رفت و می‌رود

جبان شود تا او و زنانی چون او تنها به خاطر (یا در اصطلاح ما شرقیان به جرم) نروک بودن و بچه‌دار نشدن از تخت و بخت خود نیفتند.

اگر شاه ایران می‌دانست که تمام کوشش‌هایش در جهت داشتن یک ولی‌عهد در نهایت و در طول زندگی خودش - به نتیجه نمی‌رسد، آیا هنوز هم عشق بزرگ زندگی‌اش را فدای تداوم سلطنتی که معلوم شد جاودانه نیست می‌کرد؟ هم حسی من و بسیاری دیگر با ملکه ثریا، شاهزاده چشم سبز‌غمگین در همینجا بود. هنگامی که با چشمان خود دیدیم چگونه وقتی پای مصالح و بازی‌های سیاسی و حکومتی پیش می‌آید، زندگی همه انسان‌ها - از شهروندان عادی گرفته تا خود رهبران - قربانی می‌شود. زندگی ثریا اسفندیاری نمادی از این بی‌عدالتی بود و زندگی بسیارانی دیگر که با تکیه بر مصالح اجتماعی، مذهبی، فرهنگی و سنتی قربانی می‌شوند.

۲۰۱ نوامبر ۱۸ یک‌شنبه

با آغاز بحران و جنگ افغانستان رهبران ایران و رهبران اپوزیسیون و مخالفان مبارز بیش از هر وقت دیگر مورد توجه رسانه‌های همگانی بین‌المللی و رسانه‌های ایرانی برون‌مرزی قرار گرفته‌اند. مصاحبه‌های فراوان با سید محمد خاتمی رئیس‌جمهور اسلامی و شاهزاده رضا پهلوی این گمانه‌زنی را در میان ما ایرانیان تقویت کرده که گویا در ایران نیز تحولاتی در حال شکل‌گیری است. می‌دانم در این زمینه افراد صاحب‌نظر ایرانی و غیر ایرانی بسیاری به تجزیه و تحلیل گفته‌ها نشسته‌اند. بسیاری نیز این زمان را برای ایران دوره‌ای حساس و سرنوشت‌ساز می‌دانند. ولی نگاه من به این رویدادها نگاه یک روزنامه‌نگار مستقل ایرانی بی‌سمت و سواست چون هر چه بیشتر می‌گذرد دلم بیشتر به حال خودمان می‌سوزد: اینکه از نظر مردان سیاسی (چه در ایران و چه در خارج) روزنامه‌نگاران غیر ایرانی در کجا قرار دارند و روزنامه‌نگاران ایرانی در کجا؟

جورج اوروول در شاهکار بسیار مشهور خود کتاب مزرعه حیوانات نوشت: «در این مزرعه همه با هم برابرند، ولی بعضی‌ها برابرترند!» ما هم یک عمری است عادت کرده‌ایم بینیم رهبران حکومتی و سیاسی‌مان در مقابل روزنامه‌نگاران خارجی فرش قرمز پهن کنند و هنگامی که نوبت ما رسید، چون خارجی نیستیم، بلاfacile در پایگاه شهروند درجه دو قرار بگیریم. تازه اگر مخالفتی و اعتراضی داریم یا

زبان بریده در کناری به نظاره بنشینیم، یا در گوش زندان آب خنک بخوریم و یا در مقام موافق ناچار به خوش رقصی شویم.

از یک سو در ایرانی که آفای خاتمی رئیس جمهور آن است، روزنامه‌نگاران معارض و منتقد و زنان بدون روسربی را به زندان می‌اندازند یا سرshan را زیر آب می‌کنند و آفای خاتمی در آمریکا با لبخند از چارلی رُز منتقد و کریستین امان پور بی روسربی استقبال می‌کند و همه جور حرف ریز و درشت از آنان می‌شنود.

از سوی دیگر و در آمریکا، شاهزاده رضا پهلوی با همان وقار و ممتاز همیشگی خود به پرسش‌های ریز و درشت خبرنگاران معرض شبکه‌های خبری فاکس و سی‌ان‌ان و بارابارا والتز پاسخ می‌دهد - و الحق از بوته آزمایشی چنین سخت سریلنگ در می‌آید - ولی هنگامی که به خبرنگاران ایرانی می‌رسد، تنها با آن گروه از خبرنگاران و افرادی که نام خود را خبرنگار گذاشته‌اند - درحالی که ما نه با چهره‌شان آشنایی داریم و نه هرگز نوشته‌ای از آنان خوانده‌ایم - به صحبت می‌نشیند که موافق صد درصد ایشان هستند و حرف تازه‌ای هم برای زدن ندارند. چه زمانی می‌خواهیم این عقدۀ خودکوچک بینی و حقارت قومی را پشت سر بگذاریم؟ تا کی حق اعتراض و انتقاد تنها منحصر به خارجی‌هاست؟ تا چند هر چه خارجی بر سرمان بیاورد خوب است و هر چه ایرانی بکند بد؟ یک بام و دو هوا تا کی؟

اگر ادعای دمکراتیک بودن و آزادگی داریم، آن را برای ایرانی و غیر ایرانی و خودی و غیر خودی یکسان روا بداریم. شاید لازم باشد به پیروی از داریوش بزرگ من هم نیایش کم که: یا اهورمزدا! رهبران کشور اهورایی ما ایران و رهبران اپوزیسیون خارج از کشور و مبارزان راه آزادی را از سه چیز مصون بدار: مشاوران بی‌خرد، اطرافیان فرصت طلب و روزنامه‌نگاران متملق!

۲۵ نوامبر ۲۰۰۱ یکشنبه

در پایان هفته‌ای که گذشت سی و پنجمین گردهمایی سالیانه انجمن مطالعات خاورمیانه (مسا) در شهر سانفرانسیسکو برگزار شد. این گردهمایی بسیار معتبر علمی و دانشگاهی که هر ساله دستکم ۱۰۰۰ تا ۱۵۰۰ استاد دانشگاه، پژوهشگر،

تحلیلگر و صاحب نظر خاورمیانه را از سراسر جهان گردhem می‌آورد، امسال حال و هوای دیگری داشت. تعداد شرکت کنندگان حداقل به یک سوم تقلیل یافته بود؛ عده‌ای به خاطر مشکلات ویژایی نتوانستند به کنفرانس بیایند، گروهی به دلیل نگرانی و ترس از عواقب حوادث یازده سپتامبر ترجیح داده بودند به سفر نرونده و گروهی نیز محیط این کنفرانس را به دلیل نامش و مسائلی که در آن مطرح می‌شود، محیط مساعدی برای حضور نیافته بودند. از جمله از کشور ایران هیچ سخنرانی شرکت نداشت و از کشورهای عربی و اسرائیل بسیار کمتر از هر سال دیگر سخنران آمده بود. تعداد قابل توجهی از پانل‌ها به دلیل نیامدن سخنرانان شان حذف شدند. گردانندگان مسا که از یکی دو ماه پیش شک کرده بودند آیا کنفرانس را به طور کلی به عقب بیاندازند یا کنسل کنند، از نتیجه کار بسیار ناراضی در آمدند. در نمایشگاه کتاب اغلب کتاب‌فروشی‌ها یا انتشاراتی‌های ایرانی خارج کشور مسای امسال را تحریم کرده بودند، چون معتقد بودند مسا به کتاب‌فروشان داخل ایران فرصت‌های بهتری برای عرضه کتاب می‌دهد. غیر از یک غرفه که کتاب فارسی عرضه می‌کرد، غرفه دیگری ندیدم و این جای تأسف بسیار بود چون ایرانی‌های خارج کشور یکی از گروه‌های قوی عرضه کتاب در مسا بودند.

در واقع انجمان مطالعات خاورمیانه در سال‌های اخیر - برخلاف آنچه پژوهشگران، استادی دانشگاه و تحلیلگران انتظار دارند - آلوه به دسته‌بندی‌های سیاسی شده است و بی‌طرفی سه دهه نخست کار خود را ندارد. در پی رویدادهای سیاسی اخیر، جلسات ویژه عمومی مسا - که پایگاه درستی برای بیان نظریات بی‌طرفانه بود - نقش خود را از دست داده است. سیاست‌زدگی و جانب‌داری از روش‌های سیاسی و کشورهای خاص، شرکت کنندگان را نسبت به این سازمان دلسرد کرده و آنها را به ایستادگی و مخالفت سرسرخтанه واداشته است.

با توجه به این حال و هوا، من که حدود بیست سال است در این گردhem سالیانه شرکت می‌کنم، امسال بسیار دلسرد از آنجا برگشتم. علاوه بر تمام نکات بالا، سطح بسیار پایین سخنرانی‌های ارائه شده و موضوع‌های مورد بحث - در حالی که دنیا در یکی از حساس‌ترین شرایط سیاسی خود قرار دارد و منطقه خاورمیانه از اهمیت فوق العاده‌ای برخوردار است - به این دلسردی دامن می‌زد.

دکتر مجید تهرانیان، استاد جامعه‌شناسی سیاسی دانشگاه هاوایی، در مقابل این پرسش من معتقد بود که بسیاری از نظریه‌پردازان معتبر دقیقاً و به دلیل همین

حساسیت زمانی نتوانستند، نخواستند یا فرصت این را نیافتد که در کنفرانس شرکت کنند چون در مراکر دیگر نیاز بیشتری به وجودشان بود.

۲۰۰۱ دسامبر ۲ یکشنبه

ما نسل جنگ جهانی دومی‌ها انگار هزار سال، دو هزار سال، شاید هم چند هزار سال عمر کرده‌ایم. از آن روزی که در محله کودکی‌ام، همه همسایه‌ها آن خانواده متعین محل را با یک اتوبوس دربست و با بسته پسته و گل و پتو و طاق پارچه تا فرودگاه بدרכه کردیم - که در آن زمان شاخ غول شکسته بودند و به پاریس می‌رفتند - و آنقدر به تماشا ایستادیم تا هواپیما در آسمان کوچک و ناپدید شود، تا امروز که حتی برای سفرهای بین قاره‌ای هم خودمان تنها با یک تاکسی به فرودگاه می‌رویم و بر می‌گردیم و پیشواز و بدרכه‌ای در کار نیست. نسل ما که از درون آتش جنگ جهانی دوم برآمد و شاهد رویدادهای بی‌شماری بود: هیپی‌گری و جنگ زمین و زمان؛ نشستن انسان روی کره ماه؛ جنگ ویتنام؛ فروریختن دیوار برلین؛ فروپاشی کمونیزم؛ تولد غول‌هایی چون الیس پریسلی^۱ و بیتل‌ها؛ و اختراع بزرگ‌ترین پدیده تاریخ یعنی کامپیوترا. این‌ها همه فرایند زندگی نسل ماست.

ما نسل بسیار دیده و بسیار تجربه کرده، که در میانه راه - بین دهه پنجم و ششم زندگی - نسل گذشته را با احترام و پذیرش بدרכه کردیم، حالا در پایگاهی ایستاده‌ایم که انگار دیگر نوبت خود ماست. ولی چنان رفتار می‌کنیم که انگار هزار سال دیگر در این جهان هستیم و از گزند حوادث در امان. من شخصاً با مرگ بسیار راحتم و با آن سر آشتم دارم. همواره گفته‌ام روی یک شانه انسان فرشته زندگی و روی شانه دیگر فرشته مرگ نشته است و فاصله بین مرگ و زندگی فاصله چرخش چشم از سر یک شانه به شانه دیگر است. با وجود این، در هر فرصتی این مهمترین موهبت زندگی را فراموش می‌کنم. گفتم موهبت چون باور دارم جهان بی‌مرگی پدیده وحشتناکی می‌شد. باید چون آن درویش مرگ آشنا بود که وقتی از او پرسیدند: «چند سال داری؟» گفت: «بنجاه سال است که مرگ به سراغم نیامده.»

در این ارتباط داستانی را به یاد می‌آورم که سال‌ها پیش از زبان پیر خردمندی

شندید. می‌گفت: روزی یکی از رسولان مرگ‌گریز با خدا پیمان بست که در مقابل خدمت به خلق و ارشاد آنان و اجرای فرامین الهی تنها یک انتظار از او دارد. خداوند با فرستاده خود پیمان بست که خواسته‌اش را اجرا کند. رسول از خدا خواست که در مقابل تمام این خدمات و خدمات خداوند جانش را بی‌خبر نستاند. خداوند با رسول هم پیمان شد. سالیان زیادی گذشت. یک روز که رسول به خدمت خلق مشغول بود، عزرائیل فرستاده خدا به سراغش رفت که: «آمده‌ام جانت را بگیر!» رسول حیرت کرد که: «من با خدا پیمانی کهن دارم تا مرا بی‌خبر نخواند!» فرشتهٔ مرگ گفت: «به تو رخصت می‌دهم تا خود به بارگاه الهی بروی و از پروردگار پرسی!» رسول در خلوت با پروردگار به راز و نیاز پرداخت که: «خدا و بد پیمانی؟ مگر می‌شود!» ندا در آمد که: «ای رسول، من با تو بر سر پیمان بودم. مدت‌هاست ترا از فرستادن فرشتهٔ مرگ با خبر کرده‌ام!» رسول با حیرتی افزون برخوشید که: «کی؟ کجا؟» خداوند به او پاسخ داد: «وقتی پدر و مادرت را بدم نخستین آگهی بود، آن زمان که مویت را سفید کردم، آگهی دوم، زمانی که دندان‌هایت را ریختم آگهی بعدی، وقتی سوی چشم‌تان را کدم آگهی بعدی، وقتی کمرت را خم کرم آگهی بعدی، وقتی قوت زانوانت را گرفتم آگهی بعدی و بسیار آگهی‌های دیگر. اگر تو چشم و گوش بستی و هیچ‌یک از این پیام‌ها را نگرفتی گناه از من نیست!» این حکایت بدان آوردم که گوش خودم هم بشنود.

﴿ یک‌شنبه ۹ دسامبر ۲۰۰۱ ﴾

ظرف یکی دو ماه گذشته و به مناسبت‌های مختلف، دیدار و برخوردهایی با گروهی از جوانان بزرگ شده در ایران داشتم که هر یک به دلایلی به این کشور آمده‌اند. می‌بینم هر چه زمان می‌گذرد، فاصلهٔ بین جوانان ایرانی که در خارج رشد می‌کنند و جوانانی که در ایران مانده‌اند بیشتر و بیشتر می‌شود، به‌گونه‌ای که گمان می‌کنم تا چند سال دیگر این دو گروه به‌کلی با یکدیگر غریبیه شوند و حتی اگر به یک زبان سخن بگویند، هم‌دیگر را نفهمند.

در اینجا می‌خواهم پا در کفش جامعه‌شناسان و مردم‌شناسان بکنم و نظریه‌ای را از آنان وام بگیرم که مدعی است علاوه بر محیط زیست طبیعی و ریشه‌های فرهنگی، نوع حکومت و قوانین جاری بر یک کشور نیز بر خلقيات مردم آن سرزمهین اثر می‌گذارد که نمونه‌هایش را بسیار دیده‌ایم. با تکیه بر همین فرضیه می‌توان گفت

بچه‌های ما - که در آمریکا یا کشورهای اروپایی و غربی بزرگ شده‌اند - هر چند از خورده فرهنگی که ما با خود به این کشورها آورده‌ایم متأثر هستند، ولی با فرهنگ غالب در این کشورها رشد یافته‌اند و نهایتاً روحیات و خلقياتی را کسب کرده‌اند که با ما مهاجرین نسل اول متفاوت است به طوری که گاه ما پدر و مادرها با آنها احساس بیگانگی می‌کیم و باورمان نمی‌شود این نسل مهاجر دوم، ایرانی است. بسیاری از بچه‌های این نسل در عین حالی که در محیط آموزشی باهوش و درس خوان هستند، در محیط کار و محیط خارج به دلیل رشد در این مملکت پیرو قانون و پذیرندهٔ مقررات، راستگو و با صداقت هستند، که گاه از دید بسیاری به ساده‌لوحی تعبیر می‌شود. بسیاری از شهروندان ایرانی و مهاجرین نسل اول ایرانی هنوز هم با تلخی و در نهایت ناآگاهی ملت آمریکا را ملتی احمق می‌خوانند چون قرن‌ها آموخته‌اند که صفات برجسته‌ای چون راستگویی، صداقت، مهربانی، پیروی از مقررات، احترام به قوانین، و اعتماد به دولتمردان نشانه حماقت و ساده‌لوحی است. ولی من برای همهٔ این صفات ملت آمریکا احترام فراوانی قائلم و معتقدم این کشور به دست انسان‌های ساده‌لوح و احمق ساخته نشده‌است. هر که چنین فکری می‌کند در ناآگاهی کامل بسر می‌برد.

اما در سرزمین‌هایی چون کشور من و شما - که زور و دیکتاتوری و خفغان حکمرانی می‌کند - ملت برای بقای خود ناچار به دروغگویی، کلک زدن، نقش بازی کردن، زیر پا گذاشتن قانون، استفاده از رشه و کمک به رواج فساد هستند و کاربرد تملق در رو و تکذیب در پشت سر، یکی از شیوه‌های پذیرفته شده و رایج است. طبیعی است جوانانی که در چنین محیطی رشد یافته‌اند، ناچارند برای حفظ خویشتن از چنین شیوه‌هایی استفاده کنند و هوش و استعداد ذاتی خود را در این راه به کار بگیرند. در نتیجه این نسل موجوداتی شده‌اند که برای من و شما به‌کلی ناشناس هستند. مقابله و مقایسه جوانان ایرانی برون مرز و جوانان ایرانی درون مرز دستکم این نکته را برای من ناظر روشن کرده‌است که جوانان آن سوی آب‌ها - در پی تجربه سخت رشد در رژیم اسلامی - آن بخش از خلقيات خود را که به بقایشان در آن محیط کمک می‌کرد، بسیار رشد داده‌اند. اینان نسلی فرصت طلب، سریع‌الانتقال، زبل، پر از رمز و راز، کاربر و طلبکار شده‌اند که برای به دست آوردن خواسته‌هایشان با چنگ و دندان خواهند چنگید و در این راه از کاربرد هیچ تمھیدی خودداری نخواهند کرد. این نسل جوان درون مرزی به سادگی

جوانان برون‌مرزی را یک لقمهٔ چپ خود خواهد کرد که گویی هر کدام از این‌ها چند بار دنیا آمده‌اند. ولی حسن کار در این است که همین جوانان برای جنگیدن با دولتمردانی - که با بهره‌گیری از رعب و وحشت و خفغان سعی در خاموش کردن شان دارند - سلاح و حربهٔ لازم را در مشت دارند.

﴿ یک‌شنبه ۱۶ دسامبر ۲۰۰۱ ﴾

هر یک از ما بر و بچه‌های مطبوعاتی به مقتضای رشتۀ کاری خود، بینندگان و شنوندگان و خوانندگان نادیده‌ای داریم که هر کدام به‌گونه‌ای ارتباطی روحی با ما برقرار می‌کنند. ما نیز به حضور آنها در زندگی خود عادت کرده‌ایم و تلفن‌ها، نامه‌ها و اظهار نظرشان حتماً برایمان مهم است. یکی از این دوستان - که اتفاقاً چندین بار نیز در مجالس سخنرانی‌های گوناگون او را دیده‌ام - آقای امیر ر نام دارد. امیر سال‌هاست ارتباط خود را با من قطع نکرده. من نیز به نامه‌ها و نوشته‌های ویژه او که سراپا احساس و اندیشه و عشق به انسانیت است عادت کرده‌ام. یادم می‌آید آن سال‌هایی که در رادیو امید - نخستین رادیوی ایرانی روی موج اف ام - در لُس‌آنجلس برنامه داشتم، این امیر خان از شنوندگان پر مهر ما بود و گاه و بی‌گاه صدای او را از طریق برنامه ارتباط مستقیم یا بیرون از استودیو می‌شنیدم. او همچنان پرشور و علاقه‌مند کار، رادیو تلویزیون‌های ایرانی را دنبال می‌کند و همهٔ ما را هم خوب می‌شناسد و به خلقيات ما آشناست.

امروز دوست دارم آخرین نامه‌ای که این بینندهٔ پر احساس برای من نوشته است را بازخوانی کنم. امیر پس از جملاتی شیرین و مهر فراوان نسبت به من می‌نویسد: «...لا بد مطلع هستید که ایرانیان هم جلسات الکلی‌های گمنام AA دارند. مثل آمریکایی‌ها! در این جلسات از همهٔ اقوام و اديان موجود در میان ما ایرانیان داخل و خارج از کشور را می‌توان دید. چه بچه‌های ماهی! چقدر دوست داشتنی‌اند! اغلب باهوش و با احساس. از خیلی آدم‌های معمولی بیشتر!

دو روز پیش، جوانانی برای اخاذی یا دزدی به مغازهٔ جمال یکی از آن بچه‌های نازنین و دوست داشتنی گروه حمله کردند و او را کشتند. خانم سرشار هنوز نمی‌دانم چرا باید خبرش را به شما بدhem؟! شاید چون دیروز که از مراسم کفن و دفن بر می‌گشتم، مرتب فکر می‌کرم چه مرگ نابه‌هنگامی! چه ارزان مرد! چه بیهوده کشته شد! ولی چرا هیچ‌کس از کشته شدن جمال حرفی نزد؟ فکر کرم

اگر شما از آن حرفی بزنید من هم راجع به او می‌نویسم و می‌دهم چاپ کنند. کجا چاپ کنند را فعلاً نمی‌دانم اما حیف است که هیچ حرفی از این جوان پاک بسیار حساس و رئوف و نوع دوست که هشت سال پیش به جلسات ۱۲ قدم ایرانیان پا گذاشت، عزیز همه شد و مشروب خواری را ترک کرد، به میان نیاید! آخر چرا؟ مگر نه اینکه او هم همچون باقی اعضای AA صبح و شام به درگاه خدا دعا می‌کرد و به مردم محبت؟ کشته شدن در چهل و شش سالگی و پس از هشت سال تمیزی و دوری از الکل در دنیا است.

بله نمی‌دانم چرا باید تنها شما را مطلع کنم که آقای جمال - ایرانی چهل و شش ساله تنها و منزوی - را به خاطر دویست دلار در فروشگاه نود و نه سنتی اش سر بریدند و هیچ کس یا هیچ ایرانی هم باخبر نشد!! شنیدم که قاتل یا قاتلین به هیچ وجه انگیزه نژادی نداشته اند (هرچند باور نکردم) و فقط قصدشان دزدی بوده است! جمال، هم اطاقی سابق من را، همه بچه‌های ایرانی عضو انجمن از صمیم قلب دوست داشتند. اما مسئله اینجاست: ایرانی‌ها نیز مثل تمام ملت‌های دیگر، اگر کسی را داشته باشند (اقوامی، همسری، برادری...) همه ملت‌فت فوت عزیزانشان می‌شوند! به خصوص اگر طرف خدای نکرده مادر یک سردبیر مجله یا پدر یک مجری برنامه رادیو یا تلویزیون باشد. آنوقت چه غوغایی به راه می‌اندازند. از چپ و راست برای مطرح شدن اسم خودشان فوت پدر یا مادر سالخوردۀ فلان مجری رادیو تلویزیونی را تسليت می‌گویند و برای سرماخوردگی پسر و دخترش آرزوی شفای آجل می‌کنند، اما از حادثه‌ای چنین دلخراش اصلاً در هیچ کجا و یا به وسیله هیچ کس ابراز تأسف و تأثر نمی‌شود...»

نامه امیر مثل همه نوشته‌های دیگوش بایک پرسش و اظهار نظر کوتاه این چنین به پایان می‌رسد که: «چرا؟ واقعاً به چه دلیل؟ وای از فرست طلبی و ناآگاهی!!!» در مقابل این رویداد و دریافت نامه امیر، کوشش کردم با حفظ امانت روزنامه‌نگاری، درد دل یک ایرانی با احساس را با شما در میان بگذارم. چه حاصلی از این کار خواهم برد نمی‌دانم!

۶ ژانویه ۲۰۰۲ شنبه یکم

دوستی از ایران برایم چندین جلد کتاب آورده بود که روزهای تعطیل آخر سال فرصتی برای خواندن شان دست داد: کتاب‌هایی از دوست همیشگی و همکار روزگاران گذشتۀ مجله زن روز، فریده گلبو که در دو زمینه به‌کلی متفاوت نوشته شده‌اند: سه کتاب داستان بر اساس منظمه نظامی گنجوی به نام‌های خسرو و شیرین، لیلی و مجنون و هفت پیکر و نیز سه کتاب جدید او بعد از عشق - که تهمینه میلانی بر اساس آن فیلم نیمة پنهان را ساخته است - تجربه چهارم و دو غریب. فریده گلبوی روزنامه‌نگار که پاورقی‌های پر سر و صدایش در سال‌های آغازین انتشار مجله زن روز هنوز در خاطر بسیاری مانده است، پس از انقلاب کار نوشتن را کنار گذاشت، به آموزش ادبیات فارسی به جوانان در دانشکده‌ها و مدارس عالی پرداخت و سکوتی طولانی در پیش گرفت. ولی در سال ۱۳۷۳ شمسی، پس از دوازده سال، سکوت خود را با انتشار رمان حکایت روزگار شکست که سخت مورد توجه قرار گرفت و جایزه معتبر ادبی مجله گردون را از آن خود کرد. در پی این موقوفیت فریده از نوبه قلم و کاغذ پناه برد و ظرف کمتر از یک دهه شش کتابی را که نام بردم به چاپ رساند. در فرصتی که دست داد، دو کتاب آخر این دوست دیرینه را خواندم: کتاب تجربه چهارم و دو غریب. این دو کتاب نیز چون حکایت روزگار - که چند سال پیش خوانده بودم - رپرتاژ مفصلی است در قالب رمان و یا شاید رمانی است گزارش‌گونه. نویسنده در کارنگارش این رمان‌ها هر سه هنر خود را با هم به خدمت گرفته است: نویسنده‌گی، روزنامه‌نگاری و آموزگاری. در جای جای نوشته‌ها و لابه‌لای صفحات، خواننده حضور هر سه فریده گلبو را آشکارا حس می‌کند. این شاید مهمترین ویژگی کارهای اخیر گلبو پس از سکوت طولانی‌اش باشد. نویسنده خوانندگانش را همراه خود به سفری می‌برد که برای من و شمای ایرانی خارج از کشور چشم اندازی شکفت‌انگیز از زندگی انسان‌هایی است که ما آنها را به عنوان هموطن می‌شناسیم ولی فرسنگ‌ها از آنها دوریم: چه از نظر جغرافیایی و چه از نظر روحی و فرهنگی. در کتاب تجربه چهارم و حکایت روزگار، نسل تازه‌ای از دختران و پسران ایرانی را می‌بینیم که در هیچ‌یک از چارچوب‌های متداول گذشتۀ نه چندان دور مانمی‌گنجند. هر قدر برای نسل ما جوانی با عشق و شور و رؤیا و عوالم حسی همراه بود، برای جوان امروزی انقلاب‌زده و جنگ دیده ایرانی زندگی چهره‌ای تلغیخ و گزندۀ دارد، میدانی است برای زور ورزی و باقی ماندن، نبردگاهی برای از بین بردن

هر آن‌که سد راهش می‌شود و کوششی فرساینده برای محو و نابود نشد. در کتاب دو غریب غم تنهایی زن ایرانی داخل ایران و زن ایرانی خارج از ایران تنها وسیله‌ای است که این دو را همچنان به هم پیوند می‌دهد، هر چند درد هرکدام معنای ویژه‌ای خود را دارد. زن امروزی هموطن من و شما - که روشنفکر است و اهل مطالعه و با ادبیات ایران و جهان و فلسفهٔ شرق و غرب آشنا - در یک عقب گرد دردنگ، که نویسنده‌اندوه عمیق ناشی از آن را در لابه‌لای کلماتش به زیبایی و با شهامت جا انداخته است، به زنی تبدیل شده که غم بزرگ زندگی‌اش وجود و حضور هوست، این پدیدهٔ دردنگی که سال‌ها پیش از محیط اجتماعی شهری مارخت بربسته بود. فریده گلبو به سان یک نظاره‌گر کنجدکاو و یک پژوهشگر دقیق، نتایج حاصل از انقلاب، جنگ، مشکلات اقتصادی و حکومت مذهبی را یک به یک پیش می‌کشد و به من و شمای ایرانی - که بیش از دو دهه است که از آن سرزمین دوریم - راهکارهای ابداعی رایج در ایران امروز را می‌نمایاند. در کتاب تجربهٔ چهارم با فرزندان، سه تجربهٔ روشنگرانهٔ گذشته، یعنی ایرانیانی افسرده از غیبت عشق روبرو هستیم که در دشان کسب پول و گذران زندگی و بهره‌گیری از فرصت‌هast. تنها جویندۀ گرمای عشق، جوانی است که نامید از یافتن آن در وطن راهی هند شده است. کتاب دو غریب، مقایسه‌ای است بین غربت در خانه و غربت در خارج و چقدر هر دو غمگین‌اند! به ویژه هنگامی که نویسنده به این نتیجه‌گیری بسیار سنگین می‌رسد که پدران و مادران ایرانی فراسوی مرز دربارهٔ فرزندان خویش ورشکسته به تقدیرند و پدران و مادران ایرانی داخل دربارهٔ فرزندان خود مستأصل. پس از پایان هر دو کتاب، منِ خواننده - که با نوشه‌های فریده گلبوی سه دهه پیش آشنا بودم - هر چند او را بسیار پخته‌تر، خردمندتر و مسئول‌تر می‌یابم، ولی گویی برای فرار از بلایی که گریبان همگی ما را گرفته است، دلم برای شیطنت‌های نهفته در نخستین کتابش جاده‌کور، تنگ می‌شود و برای هزارمین بار این شعر نادر نادرپور به یادم می‌آید که: آن زلزله‌ای که خانه را لرزاند | گفتن نتوان که با دلم چون کرد!

۲۰۰۲ ژانویه ۲۷ یکشنبه

یکی از مهمترین و ارزنده‌ترین طرح‌های فرهنگی چند دهه اخیر، در جهت کسب اطلاع از تاریخ و تمدن و فرهنگ ایران، در همین آمریکا و در دانشگاه کلمبیای نیویورک، با مدد مرکز ایران‌شناسی این دانشگاه و بنیاد ملی علوم انسانی و

همت والا و کوشش خستگی ناپذیر استاد فرهیخته و مرجع با اعتبار ادب و فرهنگ و هنر ایران پروفسور احسان یارشاطر در حال تکوین است. این طرح نوشتمن و انتشار یک دانشنامه معتبر به زبان انگلیسی است که دانشنامه ایران خوانده می‌شود و قرار است در بیست و پنج مجلد به چاپ برسد. اجرای این طرح از سال ۱۹۷۴ آغاز شد و پس از وقوع انقلاب بودجه آن از سوی دولت جمهوری اسلامی متوقف گردید. ولی دانشگاه کلمبیا و بنیاد ملی علوم انسانی که به لزوم و عظمت این طرح باور داشتند، پشتیبانی خود را از دانشنامه ایران همچنان در این دو دهه ادامه دادند و در نتیجه از این مجموعه تا امروز ده مجلد به چاپ رسیده است و برای چاپ و انتشار باقیمانده آن نیاز فراوان به همراهی و یاری ایرانیان فرهنگ دوست است. واقعیت این است که ادامه پشتیبانی دانشگاه کلمبیا و بنیاد ملی علوم انسانی مشروط به یاری رسانی ایرانیان است چون در ازای هر یک دلاری که به دانشنامه اهدا شود، بنیاد ملی علوم درصدی نیز از بودجه خود به آن اضافه می‌کند. به همین خاطر چند سالی است که تعدادی از ماعلاقه‌مندان به این طرح فرهنگی در سراسر آمریکا و اروپا، با نام دوست‌داران دانشنامه ایرانیکا، کم‌همت برای یاری به آن بسته‌ایم و با کوشش فراوان و همه جانبی در صدد فراهم کردن بودجه اجرای این کار هستیم. البته نتیجه کار این گروه که تعدادشان از چند هزار تجاوز می‌کند، تا امروز بسیار دلگرم کننده بوده است ولی هنوز بودجه لازم و کافی فراهم نشده است. در آستانه نوروز امسال، ما دوست‌داران دانشنامه ایرانیکا در لُس‌آنجلس، گرددهایی سالیانه گردآوری پول برای دانشنامه در سال ۲۰۰۲ را در شهر فرشتگان برگزار می‌کنیم. موضوع گرددهایی امسال «ایرانیکا در هزاره سوم» است.

دوست‌داران و یاران دانشنامه در سراسر جهان برای نشان دادن حمایت خود از این طرح عظیم فرهنگی به لُس‌آنجلس خواهند آمد تا با کمک‌های گوناگون به ادامه این کار یاری برسانند.

در این گرددهایی که شنبه ۹ مارس ۲۰۰۲ برگزار می‌شود، «جایزه ایرانی موفق سال» به حمید مقدم از سانفرانسیسکو، «جایزه میراث ایران» به سیمین بهبهانی از ایران، «جایزه فردوسی» به پروفسور جلال خالقی مطلق از آلمان، «جایزه آهنگساز سال» به شهداد روحانی از لُس‌آنجلس، جایزه «هنرهای تجسمی» به شیرین نشاط از نیویورک و «جایزه فیلمساز سال» به رضا بدیعی از لُس‌آنجلس اهدا خواهد شد. هر یک از این منتخبین در حالی که در کار خود برجسته هستند، در پیشرفت و

شناساندن ایران و ایرانی در جهان نیز سهم قابل توجهی داشته‌اند. در بخش دیگری از برنامه، آثار هنری و اشیاء منحصر به‌فردی که توسط حامیان و دوست‌داران ایرانیکا هدیه شده است، در یک حراج استثنایی به سود ایرانیکا به فروش خواهد رسید.

امید ما این است که در پی برگزاری این برنامه فرهنگی افتخارآمیز، پیام روشنی از سوی ایرانیان مقیم لُس‌آنجلس به سراسر دنیا فرستاده شود که در این شهر از چنین حرکت‌های فرهنگی نیز به شایستگی استقبال می‌شود و در کنار سایر رویدادهای هنری مختلف، پشتیبانان حرکت‌های راستین فرهنگی نیز هستند.

۲۰۰۲ **یکشنبه ۳ فوریه**

نگهداشتن انسان‌ها در حالت زندگی موقت یا پا در هوا، یکی از بدترین شرایط است که بسیاری از ما ایرانیان پیرو فرضیه دایی جان ناپلئون سال‌های متتمادیست در آن به سر می‌بریم و با هر بالا و پایین رفتني زندگی ما نیز دست خوش دگرگونی می‌شود.

در ایران گذشته، متولیان فرضیه دایی جان ناپلئونیزم بر این باور بودند که همه کارها زیر سرانگلیس‌هast و هیچ برگی روی هیچ درختی در ایران و جهان تکان نمی‌خورد که دست انگلیس‌ها در آن نباشد. هم‌اکنون و در همین دوره و زمانه - هم در ایران و هم در خارج از ایران - آمریکا جانشین انگلیس شده است. در ایران از آن به اسم آمریکای جهانخوار نام می‌برند، که مرکز همهٔ توطئه‌های ریز و درشت است و در خارج از ایران، بسیاری از ما ایرانیان سرگشته چشم امید به آمریکا و نمادش یعنی رئیس جمهور آن دوخته‌ایم و بر این باور که روند جریانات آینده ایران در واشینگتن قلم می‌خورد. دو دهه است که روی هر جمله و گفتهٔ رؤسای جمهور آمریکا کاخ‌های کاغذی می‌سازیم و با گفتاری دیگر آنها را مچاله کرده دور می‌اندازیم.

من که حسابی از این بالا و پایین رفتن‌ها خسته شده‌ام و مهمتر از همه از تفسیرهای سیاسی انسان‌های ناوارد و پیرو تئوری توطئه کلافه و عصی هستم. کار را باید به کارдан سپرد. تفسیر سیاسی و تجزیه تحلیل سخنان آقای بوش یا آقای کلینتون از جانب من و شمای ناوارد و ناآگاه از آن کارهای خطرناک است که تنها از انسان‌های ساده‌اندیش یا عوام‌فریب برمی‌آید. بینید از هر ایرانی چند نفر کارشناس سیاست جهانی است و چند نفر هر روز و هر ساعت ما را وادار به بستن

چمدان و باز کردن آن می‌کند! حالا اظهار فضل کردن چپ و راست انسان‌های ناوارد یک طرف، پذیرش این سخنان از جانب دیگران هزار طرف. من که به خود اجازه نمی‌دهم در نهایت ساده‌لوحی در مقابل شما بنشینم و از لابه‌لای خطوط سخنان رئیس جمهور آمریکا آنچه را که دوست دارم، آنچه را که آرزو می‌کنم یا آنچه که نگرانم می‌کند را بیرون بکشم و تنها با این پشت‌گرمی که میکروفون یا دوربین یا قلم در اختیار دارم، روزگار شما را بسازم یا خراب کنم. ولی بسیار خوب می‌فهمم که از خیل عظیم ایرانیان سیاسی، چه کسانی حرف درست می‌زنند و حق حرف زدن و اظهار نظر کردن دارند و چه کسانی چنین رخصتی را ندارند. سیاست بازی و حرفی و غیر مسئولانه عمل کردن به صلاح هیچکس نیست.

پس لطفاً تا دری به تخته خورد، گوشی تلفن را بر ندارید و به این رادیو و آن رادیو، این تلویزیون و آن تلویزیون زنگ بزنید و تفسیر سیاسی‌هایی بکنید که مرغ پخته هم خنده‌اش می‌گیرد. ما به اندازه‌کافی مجریان رادیو تلویزیونی ناوارد داریم که خودشان از این تفسیرهای صد من یک غاز تحویل می‌دهند. آیا ایرادی دارد که کسی به ندانستن یا نآگاهی خود در زمینه‌ای اذعان و اعتراف کند؟ امیدوارم آنها بی که انتظار دارند روزنامه‌نگاران و اهالی قلم‌شان هم نویسنده باشند، هم ادیب، هم شاعر، هم اقتصاددان و هم مفسر سیاسی به این نکته واقف شوند که همه چیز را همه کس داند.

﴿ ۱۰ فوریه ۲۰۰۲ یکشنبه ﴾

ویکتور هوگو شاعر و نویسنده برجسته و طراز اول قرن نوزدهم فرانسه - که این روزها مصادف با دویستمین سالگرد تولد اوست - یکی از مشاهیر استثنایی تاریخ ادبیات جهان است. او که به خاطر آثار برجسته و طول عمرش، به عنوان پرپاری و نبوغش و به دلیل گوناگونی نوشه‌هایش، بر سراسر قرن نوزدهم فرانسه استیلا دارد، اگر یکی از رهبران جنبش‌های فکری فرانسه نباشد، معرف و بیانگر ارزنده این جنبش‌هاست.

هوگو باور داشت رسالتی بر عهده دارد و نباید از ابراز عقیده سیاسی، جبهه گرفتن و بیان اعتقادات خود هراس داشته باشد و خود نیز با فعالیت شدید سیاسی، پای این گفته را صحه می‌گذاشت.

آنچه در این زمان از زندگی ویکتور هوگو می‌تواند قابل توجه و اهمیت باشد،

این که وی بهترین و والاترین آثار خود را در تبعید به وجود آورد. بسیاری معتقدند که تبعید و ضربه سنگین ناشی از آن - در پی ضربه مرگ لئوپولدین دختر جوانش - از هوگوی میانسال، ادبی بر جسته ساخت. به نظر ناقدان ادبی، دوری از وطن، جابه جایی و عشق به انجام رسالت، به آثار هوگو عظمت ویژه‌ای دادند.

از سوی دیگر، این روزها نو و نهمین سالگرد تولد صادق هدایت نویسنده بزرگ ایرانی نیز هست. صادق هدایت نویسنده حساس، کم حرف و گوشگیر ایرانی نیز - که نگرشی ویژه به دنیای خارج و انسان‌های آن داشت - در غربت شکوفا شد و با این پدیده به‌گونه‌ای دیگر کنار آمد.

آیا شاعران، نویسنده‌گان و هنرمندان ما هم، در این دو دهه تبعید و دوری از وطن، همان‌گونه که انتظار می‌رفت، به پختگی، کمال و رشد فکری و هنری رسیده‌اند یا نه؟ آیا آثاری که از اینان می‌بینیم و می‌شنویم و می‌خوانیم، نشان‌دهنده این تحول فکری هستند؟ انقلاب ایران، جابه جایی و دوری از وطن، بر کارهای ادبی و هنری شاعران، نویسنده‌گان و هنرمندان ایرانی تبعیدی اثر مثبت داشته یا منفی؟

این پرسش‌هایی است که هر سال هم زمان با فرا رسیدن سالروز انقلاب اسلامی، به ذهنم می‌رسد و در یک ارزیابی سریع و نگرش به گذشته به این نتیجه می‌رسم که در عرصه هنر - چه در ایران و چه در خارج کشور - انقلاب، مهاجرت، تبعید و هرآنچه از این رویداد حاصل می‌شود، بر هنرمندان بیش از سایرین اثر گذاشته است. بیشک آنچه از این دوران باقی خواهد ماند، اعم از شعر و نثر و نقاشی و موسیقی و رقص و فیلم، سندهای گویای این ضربه هولناک هستند.

۱۷ فوریه ۲۰۰۲ یکشنبه

خبر در دنای فاجعه خودکشی یک جوان ۲۱ ساله پناهجوی ایرانی در یکی از اردوگاه‌های پناهندگی آلمان که هفت‌پیش رخ داد، چند روزیست مرا سخت اندوهگین کرده. از قرار معلوم پسر جوان ایرانی در پی بدرفتاری مسئولان اردوگاه یا سرخوردگی از شیوه عمل آنان، خود را به دار کشیده است. این خبر در بسیاری از کشورهای اروپایی و در میان ایرانیان پناهنده و پناهجو سر و صدای فراوانی بر پا کرد و خوشبختانه گروه‌های کوشنده حقوق بشری در پی یافتن علت اصلی این رویداد اندوهبار هستند.

من در سه زمان و در پنج کشور مختلف (فرانسه، آلمان، اتریش، ایتالیا و ترکیه)

به دیدن این اردوگاه‌های پناهندگی رفتم و یک بار نیز گزارش دردناکی از شرایط زندگی اسپبار و حقارت‌آمیز این ایرانیان پناهجو و متقاضیان پناهندگی تهیه کردم که دل هر بیننده‌ای را سخت به درد می‌آورد.

در سازمان‌های سرپرستی پناهندگان، شیوه مقابله با متقاضیان پناهندگی ایرانی به طور محسوسی بدتر از برخورد با پناهندگان روسی و افغانی و سایر کشورهای اروپایی و آسیایی است. در حالی که پناهندگان روسی حدأکثر تا دو ماه کارشان سامان می‌گیرد، با ایرانیان بد رفتار می‌کنند و این شکایت غالب متقاضیان پناهندگی است. رسیدگی به پروندهٔ پناهندگی ایرانی‌ها ماه‌ها به تأخیر می‌افتد، کسی پاسخ پرسش آنها را نمی‌دهد و با زنده‌ترین وضع با آنها بگومگو می‌کنند. در این میان، پارتی بازی و پرداخت رشوه برای تسریع کار به شدت رواج دارد. به عنوان نمونه دختران و پسران جوان ایرانی -که بیشترشان در سن و سال تحصیل هستند- ماه‌ها از وقت خود را در وین به بطالت می‌گذرانند و به خاطر خیابان‌گردی، تجمع در پاتوق‌های مختلف غالباً نامناسب (مثل راهروهای زیرزمینی و مترو، میدان‌های تفریحی، کازینوها و کلوپ‌هایی که ماشین‌های فوتمال دستی دارند) درس و مدرسه را به کلی فراموش کرده‌اند. در ترکیه وضع پناهندگان و پناهجویان از همهٔ این کشورها بدتر و دردآورتر است.

هر چند اروپایی‌ها دستاورد هنمندان، نویسنده‌گان، آهنگسازان و آثار فرهنگی و هنری سایر کشورها -به ویژه مشرق زمین و آفریقا- را مورد استقبال قرار می‌دهند، افراد عادی خارجی را در کشور خود نمی‌پذیرند. یک خارجی مهاجر یا پناهنه در کشورهای اروپایی همواره خارجی می‌ماند و حقوقی در حد یک شهروند درجهٔ دو خواهد داشت. از این بابت بین اروپا و آمریکا تفاوت فاحشی وجود دارد. در آمریکا آثار هنمندان خارجی اقبال چندانی نمی‌یابند، ولی خارجیان عادی به داخل کشور پذیرفته و جذب می‌شوند و اگر بخواهند شهروند آمریکایی می‌شوند. این دلیل اصلی تعداد بی‌شمار پناهجویانی است که در پی یافتن یک نفس آزادی خود را در شرایط زندگی طاقت‌فرسای اردوگاه‌ها قرار می‌دهند و با این امید که این سختی موقتی است، هر گرفتاری و دردسری را برای خود می‌خرند. ولی گاه نیز همچنان که این هفته دیدیم، تحمل یک جوان به پایان می‌رسد و خود و زندگی اش را می‌بازد.

این گروه ایرانیان -که بیشترشان با پرداخت ارقام باور نکردنی از مرز پاکستان یا

ترکیه فرار کرده‌اند و به این اردوگاه‌های پناهندگان سازمان ملل متحد یا سازمان‌های مدرسانی به آوارگان رسیده‌اند. روحیه‌ای قوی و مقاوم دارند و همگی فکر می‌کنند با پشت سر گذاردن این مشکلات و گرفتن اجازه ورود به آمریکا، درهای بهشت به روی شان باز می‌شود و غرق ناز و نعمت خواهند شد. اگر این‌ها بدانند که در غرب نیز خبری نیست، قطعاً این چنین ناملايماتی را به راحتی تحمل خواهند کرد.

با وجود این، کوچ کردن‌ها و مهاجرت‌های انسان، به امید دسترسی به سرزمینی که در آن از جور و ستم و ظلم و خشونت و بی عدالتی خبری نباشد، هنوز و همچنان ادامه دارد. عجبا! شرقیان به معجزهٔ غرب چشم دوخته‌اند و ساحل‌نشینان کرانه‌های غرب، خوشبختی و سعادت را در شرق می‌جویند.

۲۰۰۲ فوریه ۲۴ یکشنبه

مسابقات المپیک زمستانی سال‌لیک سیتی به پایان رسید و دفتر این بزرگ‌ترین رویداد ورزش زمستانی، برای یک دورهٔ دیگر، بسته شد. در این دو هفتهٔ برگزاری مسابقات المپیک، ورزشکاران متجاوز از صد و شصت کشور جهان، پرشور و پرهیجان به نبردی دوستانه مشغول بودند و با هم مسابقه می‌دادند تا مداری بر گردن شان آویخته شود، روی سکوی افتخاری برونده و پرچم کشورشان افراسته گردد. اسامی این برنده‌گان در دفتر طلایی بزرگان ورزشی المپیک ثبت می‌شود و جاودانه باقی می‌ماند. ولی ناگفته نگذاریم که بزرگ‌ترین برندهٔ این دو هفته مسابقه ورزشی، شبکهٔ تلویزیونی ان‌بی‌سی بود که هر پنج دقیقه یک بار، بیست و چهار آگهی تجاری چند صد هزار دلاری، از شبکهٔ سراسری خود پخش کرد. البته در این رقم، پرداخت‌های شرکت‌ها و مؤسساتی که به عنوان پشتیبانان اقتصادی به ان‌بی‌سی پول داده‌اند، به حساب نیامده است. گرچه برخی از این آگهی‌ها هترمندانه و زیبا تهیه شده بودند، ولی تعداد دفعات پخش آنها، در نهایت بی‌انصافی، زیاد بود.

در طول برگزاری مسابقات، موج روزافرونه ملی‌گرایی و وطن‌پرستی در میان آمریکایی‌ها نسبت به کشورشان شکل می‌گرفت. در زندگی و تاریخ ملت‌ها، همیشه رویدادهای ویژه‌ای باعث پیوند و یکپارچه شدن آنها و افزایش شور و هیجان وطن‌پرستانه می‌شود. در دورانی، یک رویداد سروآفرین چون ازدواج یک رهبر، بچه‌دار شدن او و مراسمی از این قبیل، مردم را یکپارچه می‌کند. در دورانی، یک

دشمن مشترک خارجی و یا حتی داخلی، ملت را گرد یک هدف خاص جمع می‌کند و به صورت سپری عظیم و با قدرت در می‌آورد. گاه نیز، میدان‌های ورزشی و عرصه رقابت‌هایی این چنینی، مردم یک کشور را بهم نزدیک می‌کند. یکی دیگر از این تجربیات -بدون شک- وقوع جنگ و انقلاب، حملات تروریستی، بلاهای طبیعی مثل سیل و زلزله و آتش‌سوزی است. در تاریخ ایران هم، بارها شاهد یکپارچگی ملت در مقابل پدیده‌هایی از این دست بوده‌ایم و تجلی آن را به‌گونه‌های مختلف دیده‌ایم. کاش هر بار که به گذشته نظر می‌افکنیم، با افتخار و خشنودی از نتایج اتحاد و یکپارچگی یاد می‌کردیم و افسوس نمی‌خوردیم که ملت ایران، در دوره‌هایی از تجربه اتفاق و اتحاد، به سختی لطمہ خورده است.

در این دو هفته، از شروع تا پایان، روزها و شب‌ها و گذران لحظه‌ها و دقایق، یک ردیف کلمات را در ذهن بیننده زنده و روشن نگهداشت: مبارزه، نبرد، مسابقه، پیروزی، برد، باخت، شکست...

آنچه از آغاز هفته تا پایان آن، از مقابل ما عبور کرد، تنها تصویرهای تلویزیونی شبکه‌ای انبی‌سی از المپیک زمستانی سالت لیک سیتی نبود، بلکه تصویر انسان‌هایی بود که -در میدان وسیعی به نام زندگی- به مبارزه خوانده می‌شوند. در این میدان، هر لحظه و هر آن، برنده‌هایی شاهد پیروزی را در آغوش می‌کشند و بازندگه‌هایی شکست را می‌پذیرند و میدان را برای دیگری خالی می‌گذارند. هر دو سال یک بار (به مناسب مسابقات المپیک و المپیک زمستانی)، شاهد زورآزمایی و نمایش قدرت و نبرد نیروها در میدان‌های ورزشی یک کشور جهان هستیم. به همین دلیل بیش از هر وقت دیگر به مبارزه و مسابقه و برد و باخت می‌اندیشیم، برای برنده هورا می‌کشیم و قلب‌مان برای بازنده فشرده می‌شود. - ما نیز هر روز و هر لحظه، یا شاهد نوعی مبارزه و نبرد هستیم یا خود یکی از بازیگران مسابقه. این مسابقات، در کنار هیجان و شوری که می‌افریند، لحظات اندیشه و تأملی را نیز با خود به ارمغان می‌آورند تا با تحسین به قهرمانانی -که در کنارمان زندگی می‌کنند- بنگریم یا از شکست قهرمانان دیگری -که آنها نیز در کنارمان بسر می‌برند- اندوهگین شویم.

۳ مارس ۲۰۰۲ 

این روزها کتاب جدیدی را می‌خواندم که بسیاری از نکات آن برایم جالب بود

و آنها را برای شما عزیزان یادداشت کرده‌ام.

نام کتاب زمانی که نسل‌ها برخورد می‌کنند^۱ است و نویسنده‌گان آن لین لنکستر^۲ و دیوید استیلمون^۳ هستند. این دو نویسنده قرن بیستم را به چهار نسل مختلف تقسیم کرده‌اند و درباره وجود اشتراک و افتراق این نسل‌ها نکات زیادی نوشته‌اند. اما قبل از اینکه به تقسیم‌بندی این دو نویسنده برسم باید به یک نکته اشاره کنم و آن سرعت گرفتن باور نکردنی زمان در این آخرین سده تاریخ است. در هر سده قرون گذشته، بیشتر از دو یا سه نسل متمایز از یکدیگر وجود نداشت و هر نسلی طرف چهل سال یا چهار دهه جای خود را به نسل بعدی می‌داد. ولی در قرن بیستم، به دلیل سرعتی که در تمام شئون آن دیده می‌شود و با مدد فناوری‌های مختلف، هر نسلی بیش از دو دهه دوام نمی‌آورد.

لنکستر و استیلمون با بهره‌گیری از همین تغییرات، دست به نوشتن کتاب جالبی زده‌اند که در آن به دلایل وجود تنش در میان نسل‌های مختلف و روز افزون شدن فاصله بین آنها اشاره می‌کنند. به تشخیص این نویسنده‌گان:

- نخستین نسل قرن بیستم نسل سنتی‌ها است. این گروه بین سال‌های ۱۹۰۰ تا ۱۹۴۶ متولد شده و چهار دهه دوام آورده‌اند. بعد از آنها تا به امروز در هر دو دهه یک نسل جدید سر برآورده است:

- نسل بعد از جنگ^۴ که متولد سال‌های بین ۱۹۴۶ تا ۱۹۶۴ است و نسلی عصیانگر، طرفدار آزادی زن، مبارز، سخت‌کوش و سنت شکن بود.

- نسل سوم نسل ناشناخته‌هاست که نام خود را نسل ایکس^۵ گذاشته‌اند و بین سال‌های ۱۹۶۵ و ۱۹۸۰ متولد شده‌اند.

- آخرين و جديفترین فراورده اين بازار نسل هزاره^۶ است که بعد از سال ۱۹۸۰ متولد شده است.

اين نسل تازه تعداد و درصد تحصيل گرده‌ها يش از مجموع انسان‌های تمام

ادوار تاریخ بشر بیشتر است، نبضش چنان سریع می‌زند که نفس پدر و مادرش را هم می‌برد چه رسد به ما نسل بعد از جنگی‌ها و نسل سنتی‌ها. این نسل بیش از اسلاف خود آزادی انتخاب دارد، بیشتر از همهٔ پیشینیان خواستار استقلال و فردیت است و چون در محیطی زندگی کرده که امنیت به آسانی در آن فراهم نیست، بیش از هر نسل دیگری نگران امنیت جانی، جسمانی و روانی خویش است. این بچه‌ها در مدارسی درس خوانده‌اند که هم‌کلاسی‌شان اسلحه یا مواد مخدر یا هر دو را با خود داشته است. نسلی که پس از سالیان دراز از نو شاهد برافروخته شدن شعلهٔ جنگ‌های خانمان برانداز در اطراف خویش است و ناظر تولد هیولا‌یی به نام تروریزم. پس بی‌دلیل نیست که نسل هزاره این همه از نسل‌های گذشته خود دور است و سودایی دیگر در سر دارد.

با توجه به همهٔ این نکات، نویسنده‌گان کتاب از مشکلات روزافزون در خانواده‌ها و محیط کار سخن می‌گویند، چون در این دوران قابل مطالعه، چهار نسل در کنار یکدیگر زندگی می‌کنند که فاصلهٔ واقعی آنان از فاصلهٔ فکری زمانی‌شان بسا بیشتر است.

کتاب زمانی که نسل‌ها برخورد می‌کنند از نشر شیرین و پراز طنزی برخوردار است که جذب و فهم این همه مشکلات را آسان می‌کند، و هر چند راه حلی هم برای این مسائل ارائه می‌دهد ولی انگار زیاد دردی رادوا نمی‌کند. از قرار ما همچنان باید شاهد افرایش این تنش‌ها باشیم. شاید این اتفاقات از این جهت روی می‌دهند که نسل‌های گذشته قدر نسل فرزندان خود را بهتر بدانند.

۲۴ مارس ۲۰۰۲

به یاد داشته باشیم، صلابت با هم بودن را
با مهر زیستن را
تحمل کنیم آیینه را
و بر صیقل آن

طی ماه‌های گذشته با دلتنگی شاهد نمایش اندوهبار کنش و واکنش نفرت و کینهٔ ملت‌های همسایه و همچوار بودیم. مناظره‌ها و گفتگوهای تلویزیونی خصم‌انه سیاستمداران و ارتیشیان فلسطینی و اسرائیلی از دید روانشناسی، جامعه‌شناسی، انسان‌شناسی و همهٔ علوم نظری دیگر شایسته دقت نظرند. در این گزارش‌ها

و تصاویر، تجلی حس درونی بازیکنان این مسابقه درآلود نمایش قدرت روی چهره‌هاشان بود. چه نفرت عمیقی در لابه‌لای خطوط صورت همه نقش اندخته است! چه کینه باورنکردنی و ریشه‌داری! چه نمایشی از نمادهای مختلف برای القای این نفرت به من بیننده! شاید اجرای این بازی از سوی سیاست‌پیشگان و نظامیان دو قوم قابل توجیه باشد، ولی تزریق این حس کینه و نفرت که به باور من یکی از ویژگی‌های انسان بزرگ‌سال است، به کودکان باورنکردنی است: آن دخترک نه یا ده ساله فلسطینی، آن پسرچه هفت یا هشت ساله اسرائیلی، آن کودکان ریزنفتشی که سختی‌ها و درشتی‌های این دنیا هنوز لطافت و معصومیت‌شان را از بین نبرده است. همه این‌ها تحت فشار تبلیغات و شستشوی مغزی سردمداران قوم‌شان، چنان کینه و نفرتی از خود نشان می‌دهند که تأثیر بار است. درد اینجاست که به‌سادگی می‌شود از برق چشمان معصوم‌شان خواند که مفهوم آنچه می‌کند و می‌گویند را درست درک نمی‌کنند.

شاید روزی -دیر یا زود- سیاست‌پیشگان حرفه‌ای جهان و ابرمردان دولتی، اسرائیل و فلسطین را به سوی صلحی درست یا نادرست، شرافتمندانه یا ناجوانمردانه سوق دهند، ولی آیا این صلح، می‌تواند به سادگی مرهمنی بر قلب‌های خونین و پر از کینه و نفرت این دو قوم عموزاده بگذارد؟

۲۰۰۲ آوریل ۱۴ یک‌شنبه

خاطره‌ای از دوران کودکی: زمانی که در پی نوشتن مقاله‌ای توسط مجید دوامی، روزنامه‌نگار قدیمی، در یکی از نشریات پر فروش آن دوران (شاید سپید و سیاه یا تهران مصور) ولوله‌ای در میان مردم در گرفت. آن زمان دو خواننده زن مشهور ایرانی (دلکش و مرضیه) که هر دو هم اکنون دوران کهن‌سالی خود را آغاز کرده‌اند، بسیار محبوب بودند و طرفداران زیادی داشتند. هر گروه از طرفداران به ترانهٔ مورد علاقه خود و خواننده‌ای که دوست داشت گوش می‌داد. تا این‌که مجید دوامی مقاله مشهور خود را که هنوز پس از سالیان زیاد به خوبی یادم هست نوشت و عنوان آن را چنین گذاشت: «من به مرضیه یک بیست طلایی و به دلکش یک صفر می‌دهم، نظر شما چیست؟» هم نسلان من خوب به یاد دارند که این مقاله چه سر و صدایی کرد و پیامد آن چه شد. در هر نشست و مهمانی و گفتگویی بحث دلکش و مرضیه داغ بود، طرفداران این دو با حرارتی باورنکردنی از خواننده مورد علاقه خود سخن

می‌گفتند و با هم جر و بحث می‌کردند. البته کار به اینجا خاتمه پیدا نکرد و ظرف دو سه هفته این بحث آن چنان بالاگرفت که در خانه‌ها و بین ساکنان دو دستگی افتاد به طوری که کارگاه به خشونت هم کشید. نمونه این خشونت در خانه خود ما روی داد. منِ دختر بچه ده دوازده ساله بابت طرفداری از دلکش - که مورد علاقه برادر بزرگترم نبود - در یکی از دعواهای پرس و صدا، یک کشیده‌آبدار و چند مشت و لگد جانانه خوردم. وقتی حالم جا آمد، یکی از نخستین درس‌های زندگی ام را یاد گرفتم که اگر گام در میدان مبارزة آرمانی و عقیدتی گذاشتی باید منتظر عواقب آن نیز باشی. هر چند آن سیلی محکم و دردناک بود، ولی همان‌گونه که از دنیای پاک بچه‌ها انتظار می‌رود، روز بعد آن را فراموش کردم و با برادر دوست شدم تا به تبع کودکی چند روز دیگر سر موضوعی دیگر با یکدیگر گلاویز شویم.

در این ایام بسیار حساس و دردناکی که بر همهٔ ما می‌گزد، روزی نیست که به یاد این خاطره نیافتم و حس نکنم چگونه چهار دهه پیش، آن غوغای برخاسته از قلم یک روزنامه‌نگار جویای نام، احساسات و هیجانات نهفته در وجود ما ملت هیجان‌زده را برانگیخت و ما را به جان هم انداخت. در این روزها، این رویداد نمادین بیش از هر زمان دیگر برای من معنا پیدا می‌کند و نتیجه‌اش این می‌شود که از دیدن این هیجانات و غلیان احساسات پر از خشم و نفرت بین خودمان ایرانی‌ها بسیار غمگین می‌شوم.

آیا ما انسان‌های بالغ و به اصطلاح مدعی روشنفکری و اهل اندیشه - با هر باور و اعتقاد مذهبی که داریم یا نداریم - در رویارویی با حوادثی از این دست باید این چنین واکنش نشان دهیم؟ یعنی مثل من و برادر بزرگم در آن زمان‌های دور؟ یعنی همچون دو طفل هیجان‌زده - بر سر اینکه کدامیک چه کسی را دوست دارد یا ترجیح می‌دهد - به جان هم بیفیتم، به یکدیگر تهمت بزنیم، برای هم‌دیگر شاخ و شانه بکشیم، طرف مقابل را تهدید کنیم و بالاتراز همه جلوه‌های زشت تعصبهای کور مذهبی و قومی را از خود نشان دهیم؟ آن بار که در جریان انقلاب پنجاه و هفت، پیروان مذاهب مختلف را - که به ظاهر با رواداری و تساهل در ایران و در کنار یکدیگر زندگی آرامی داشتند - به جان هم انداختند، کافی نبود؟ در نتیجه گروه کشیری از ما (اعم از مسلمان، یهودی، زرتشتی، مسیحی، بهایی، یا الامذهب) که تاب چنین رفتاری را نیاوردیم، آن آب و خاک را با همهٔ عشقی که به تمام ذراتش داشتیم ترک کردیم و هر کدام به گوشه‌ای پناه بردیم تا شاهد واکنش‌های مذهبیون

تندرو یا تعصب کور نباشیم. با وجود این، پس از دو دهه زندگی در سرزمینی که قانون اساسی اش به همه شهروندان آزادی بیان و قلم و انتخاب می‌دهد، یکدیگر را بابت باورهای مان به صلابه می‌کشیم؛ جو خفقان و نفرت به وجود می‌آوریم؛ و در مقابل یکدیگر جبهه می‌گیریم. آیا این نشان خامی، تعصب و افراطگرایی از هر دو سو ندارد؟

آنچه هم اکنون در خاورمیانه می‌گذرد، یک رویداد سیاسی بین دو کشور یا چند کشور است، جنگ بین یهودی و مسلمان نیست. رفتار و کردار افراطگرایان دسوی این طیف - که از چنین فرصت‌هایی برای تیشه‌زنی به ریشه رقیب مذهبی خود استفاده می‌کنند - غیرانسانی و غیرقابل قبول و نامتمدنانه است. نگذاریم احساساتی این چنین مخرب و مردود در میان ما ایرانیان تفرقه بیندازد. هر کس می‌تواند در هر رویارویی سیاسی یا اجتماعی طرفدار این سو یا آن سو باشد، این حق اولیه هر انسان است، ولی فحاشی، سیلی زدن و مشت و لگد پرتاپ کردن به سوی یکدیگر، از ما به جای یک انسان بالغ همان برادر بچه سالی را می‌سازد که به خاطر دوست داشتن مرضیه به خود اجازه می‌داد به صورت خواهرش که طرفدار دلکش بود، سیلی بزند.

۲۰۰۲ آوریل یکشنبه

لایحه جدید منع صدور ویزا و ورود شهروندان چندین کشور خاورمیانه و برخی نقاط دیگر که رهبران حامی تروریزم دارند، نگرانی زیادی در میان ما ایرانیان به وجود آورده است، از قرار، بسیاری از هموطنان بی‌گناه ما نیز چوب این لایحه را خواهند خورد، هرچند با شیوه عمل رژیم جمهوری اسلامی مخالف باشند. فعلاً که صحبت از این است که اداره مهاجرت یا آی‌ان‌اس را نیز منحل کرده تبدیل به دو اداره مختلف کنند تا کار مهاجرت و صدور ویزا از هم تفکیک شود.

سیاست خارجی آمریکا، از جنگ دوم جهانی به این سو، بارها در سراسر دنیا مورد انتقاد قرار گرفته است. خود آمریکایی‌ها نیز - اگر نه بیشتر از دیگران ولی به همان اندازه - از برخی سیاست‌های مهاجرتی این کشور عیب جویی کرده‌اند. اما چون نتایج آن را به ضرر شهروندان عادی این کشور و سایر کشورها دیده‌اند. اما این انتقادهای به‌جا، همیشه از سوی تعداد اندکی صورت می‌گیرد و غالباً به گوش مردم نمی‌رسد چون گرفتارتر و بی‌حوصله‌تر از آن هستند که به صورت منطقی با

معضلات خارجیان رو به رو شوند. به قول شاعر: کجا کفاف دهد این باده‌ها به مستی ما.

دستاورد این شیوه رایج، بی‌خبری نسبی مردم این سرزمین است. هر سیاست نادرستی که در داخل یا خارج آمریکا اجرا می‌شود نیز در اثر سوءاستفاده از همین بی‌خبری است. در جریان طرح لایحه جدید مهاجرت، گفتگوهای زیادی بین مخالفان و موافقان آن درگیر شده که جالب و آموزنده است. اگر خوب به استدلال‌های طرفین بحث گوش کنیم، می‌بینیم که هر دو موارد قابل قبولی را مطرح می‌کنند و در واقع حق با دو سوی دعواست ولی آنچه این چالش را جالب‌تر می‌کند شیوه نام‌گذاری و بهره‌گیری از لغات برای به کرسی نشاندن سخنان خودشان است. گاه همین بهره‌برداری و سوءاستفاده از واژگان و تعبیرهای حقوقی گوناگون به تصویب قوانین غیرعادلانه‌ای می‌انجامد که رفع و رجوع کردنش کار آسانی نخواهد بود.

۱۲ مه ۲۰۰۲ یک‌شنبه

«ما مردم را زدیم و کشیم!» این عنوان مقاله مفصلی است که در آخرین شماره مجله نیوزویک^۱ چاپ شده. با خواندن این مقاله وارد دنیایی می‌شوید که چهره‌ای دردناک از خود نشان می‌دهد: دنیای سرباز کوچولوها، چریک کوچولوها، مجاهد کوچولوها. همین چندی پیش، در اعتراض به این‌که در مسابقات المپیک به ورزشکاران خردسال فشار زیادی وارد می‌شود و زیمناست‌ها یا شناگران و دوندگان بچه‌سال چهره المپیک را تغییر داده‌اند، مطلبی نوشت. اما کاری که المپیک با خردسالان جهان می‌کند در مقابل آنچه سازمان‌های نظامی و چریکی و تروریستی بر سر بچه‌های کوچک می‌آورند هیچ است.

ما زمانی با پدیده رزمندگان کوچولو آشنا شدیم که این بی‌گناهان در جنگ ایران و عراق توسط رژیم جمهوری اسلامی به جهاد خوانده شدند و صفوف فشرده مین پاک‌کن‌ها را تشکیل دادند. آن زمان باور این نکته مشکل بود که چنین روالی در سراسر جهان توسط رژیم‌ها و گروه‌های خشونت طلب که بنیادشان بر جنگ و خونریزی و نظامی‌گری گذاشته شده رایج است. ولی امروز شاهدیم که در بسیاری

از نقاط جهان از این سرمایه‌های ارزشمند جهان آینده، به شیوه‌ای غیر انسانی بهره‌برداری می‌شود تا به اهداف و خواسته‌های ظاهر و پنهان خود برسند.

در این مقاله - که هم‌زمان با گرددۀ‌مایی سران کشورهای جهان در سازمان ملل برای رسیدگی به وضع کودکان و به‌ویژه کودکان سرباز چاپ شده است - خبرنگار نیوزویک نتایج مشاهدات و مصاحبه‌های گوناگون خود را در کشور سیرالئون به چاپ رسانده است و در کنار آن آمار و پژوهش‌هایی را آورده، از جمله: چگونه «جبهۀ متحدۀ انقلابی» سیرالئون بچه‌های کوچک ده دوازده ساله را برای جنگ‌های چریکی آماده می‌کرده‌اند؛ چگونه حروف RUF را روی پوست قفسۀ سینه آنها کنده‌اند؛ چگونه بچه‌های زیر پانزده سال در پنجاه و پنج جنگ گذشته یا در جریان جهان مورد استفاده و بهره‌کشی قرار گرفته‌اند؛ و تا چه حد جان این نوباوگان ارزان و فریب دادن شان آسان است. وجود و حضور این نیروهای مخرب در میان نوجوانان از «زنیبورهای کوچولوی» کلمبیا گرفته تا بچه‌گروهبان‌های سریلانکا، از بمبگذاران خاورمیانه گرفته تا سربازان وظيفة پانزده ساله در کشور برمه تا چه حد مایه شرمندگی نوع بشر در سراسر جهان است. اسمی کشورهایی که از این کودکان برای جنگ‌های نظامی و شبه نظامی و چریکی استفاده می‌کنند، همان نقاطی از دنیا هستند که در آنها حقوق بشر بیشتر نقض می‌شود و جان انسان‌ها ارزشی در خور ندارد. این کشورها عبارتند از: افغانستان، آنگولا، الجزایر، برمه (که با پنجاه هزار سرباز وظيفة زیر سن قانونی بزرگ‌ترین ارتش نوباوگان جهان را دارد)، برونڈی، چاد، چچن، کلمبیا (که در آن از کم سنترین شبه نظامیان و چریک‌های دنیا یعنی کودکان هشت ساله استفاده می‌شود)، کنگو، تیمور شرقی، اریتره، اتیوبی، هند، اندونزی، ایران و عراق. در زمان جنگ بین این دو کشور آخری، سربازان زیر سن قانونی به جبهه‌ها برده شدند و کردها نیز نوجوانان کرد را به میدان آوردند. کشورهای بعدی: فلسطین، لبنان، مکریک، نپال، پاکستان، گینه جدید، پرو، فیلیپین، رواندا، سیرالئون (که در آن ده هزار سرباز نابالغ برای جنگ‌های داخلی استخدام شده‌اند)، جزایر سلیمان، سومالی، سریلانکا، سودان، تاجیکستان، ترکیه، اوگاندا، ازبکستان، و بالآخره یوگسلاوی. هستند کار رسیدگی به این جرایم و موارد نقض حقوق کودک مبارزۀ ساده‌ای نیست. آیا سازمان ملل متحد و سرانی که این هفتۀ گرد هم آمده‌اند، توانایی این را دارند که مرهمی براین زخم چرکین بگذارند؟ من که شک دارم.

۲۰۲ یکشنبه ۹ ژوئن

پس از مدتی کار و فعالیت، فرصتی دست داد برای سفری که هم فال بود و هم تماشا. نخست سری به صفحات شرق آمریکا زدم و در کنفرانس سه روزه و دو سالانه انجمن مطالعات ایران شرکت کردم، از دیدار مجدد یارانی که در سراسر آمریکا و اروپا سرشان گرم کاریست لذت بردم و از آخرین دستاوردهای ایرانیان پژوهشگری آگاه شدم که طی این سال‌ها با فعالیتی چشم‌گیر در کار تدوین و چاپ کتاب و رسالات و مقالات هستند. پس از آن به پاییخت ممالک محروسه انگلستان سری زدم که بدون برنامه ریزی قبلی با پیجاهمیں سالگرد سلطنت ملکه الیزابت دوم و جشن‌های سه روزه دربار و دولت انگلستان هم‌زمان شد. به همت رسانه‌های همگانی انگلیسی، ما تقریباً یک هفته جز این حکایت نشنیدیم و ندیدیم به گونه‌ای که غیر از جشن‌های باشکوهی که در جریان بود، از تمام زیر و بم داستان و حکایت‌های پشت پرده این ماجرا نیز سر در آوردیم.

این رویداد در دل من ایرانی چندین حس مختلف را زنده کرد: نخست اندوهی آمیخته به حس حسادت: حسادت از مشاهده این حقیقت که می‌توان در مملکتی حکومت سلطنتی داشت و زیباترین جلوهٔ دموکراسی را در کنار آن تجربه کرد.

دوم اندوهی آمیخته به تأسف که انسان‌هایی در جهان شایستگی و توانایی داشتن موهبت‌هایی را دارند که مردم کشور من و بسیاری از کشورهای دیگر از آن محرومند. سوم اندوهی آمیخته به حس قدردانی نسبت به ملت انگلیس که با چه بدباري و چه متمنانه و آرام دربار سلطنتی خود را با خواست زمان پیش می‌برند و ملکه و خانواده‌اش را - که از دیدگاه آنان نمادی از همبستگی این مملکت هستند و در عین حال در خشکی و عبوس بودن و برخورد سرد زبانزندن - با فشاری مؤبدانه به سوی مردمی شدن پیش می‌برند. جالب این‌که در این نوآوری مردم انگلستان حتی از دربار سلطنتی خود نیز پیشی گرفته‌اند و به آنان درس داده‌اند.

بالاخره اندوهی آمیخته به حیرت هنگامی که دوشنبه شب در ساعت آغازین جشن‌های طلایی^۱ در کاخ باکینگهام برای نخستین بار به روی متجاوز از چهارده هزار تماشاگر باز شد و همگی به محوطهٔ چمن کاخ راهنمایی شدند. این رویداد بی‌سابقه را با چشم خود دیدم که گامی واجب و لازم برای این نزدیکی بود. روز

بعد که برای گردنش به باغ کاخ رفتم بر خلاف انتظارم با کوهی از زیاله و جلوه‌های خرابکاری مواجه نشدم.

کنسرت موسیقی پاپ و راک، با شرکت هنرمندانی که شاید هرگز تصور این را هم نمی‌کردند روزی در خانهٔ ملکه انگلستان برنامه اجرا کنند، یک رویداد تاریخی بود. در لحظات پایانی این کنسرت - که بی‌بی‌سی آن را مهم‌ترین شب زندگی موسیقی پاپ انگلستان خواند - هنگامی که الیزابت دوم به روی صحنه رفت و در کنار پل مک‌کارتی^۱ ایستاد، میلیون‌ها تماشاگر برخورد دو نماینده از دو دنیای متفاوت را دیدند و شاهد آشتی عالی‌ترین نمایندهٔ نهاد سنتی انگلستان با نمایندهٔ نهاد ضد سنت و فرهنگ آن یعنی خوانندگان راک و پاپ شدند. این پارتی بی‌سابقه درباری نقطهٔ پایانی بر نقش موسیقی راک به عنوان مبارز و مخالف و عصیان‌گر زد. سه نسل درباری از پرنس فیلیپس^۲ تا زَرَا فیلیپس^۳ به نوای سه نسل خواننده و نوازنده راک از سر پل مک‌کارتی تا بچه گربه‌های اتمیک زدنده و جنبیدنده و آشکارا لذت بردن. این روزگار چقدر دورتر از روزگار نوجوانی ما بود که راک اند رُل تازه متولد شده بود و از دیدگاه نسل میانسال و مسن یک موسیقی بی‌مغز، خطناک، بی‌ریشه و عوضی به شمار می‌رفت، چون توانایی درکش را نداشتند.

این روزگار چه بسا دورتر از روزگاریست که درباریان، سیاستمداران و روشنفکران به موسیقی کلاسیک گوش می‌کردند و اگر می‌خواستند خیلی ناپرهیزی کنند سراغ فرانک سیناترا^۴ می‌رفتند. ولی امروز پل مک‌کارتی برای ملکه می‌زند و می‌خواند، سر التون جان^۵ برای پرنسس دیانا ترانه می‌سراید و تونی بلر^۶ نخست وزیر انگلستان گیتار الکتریکی می‌نوازد.

ملکه انگلستان تقریباً هم‌زمان با تولد موسیقی راک اند رُول به تخت نشست و هر دو در این نیم قرن به اتفاق رشد کردند. در گذر این نیم قرن، این نماینده‌گان دگراندیش چاره‌ای ندیدند جز این که در میان راه به یکدیگر برسند: امروز که دختران و پسران عادی به دربار انگلیس راه پیدا کرده‌اند، نسل راک اند رُل هم

Sir Paul McCartney -۱

Prince Philips -۲

Zara Phillips -۳

Frank Sinatra -۴

Sir Elton John -۵

Tony Blair -۶

هیجانات و انرژی فراوان خود را برای برگزاری کنسرت‌هایی در جهت یاری رساندن به قحطی زدگان آفریقا یا مبارزه با بیماری ایدز به کار می‌گیرد. بله، هر دو چه زیبا انسانی، خاکی، زمینی و ملموس شده‌اند!

۲۰۰۲ ژوئن ۱۶ یکشنبه

روز سیزده ژوئن سازمان دیده‌بان حقوق بشر در نیویورک بیانیه‌ای منتشر کرده و برای مطبوعات فرستاده است که در آن به شورای نگهبان بابت وتو کردن لایحه‌ای که در مجلس شورای اسلامی برای از میان برداشتن شکنجه‌های رایج در زندان‌های جمهوری اسلامی تصویب شده بود، اعتراض کرده است. این لایحه به قصد محدود کردن شکنجه و جلوگیری از اقاریر غیر واقعی به جرم‌هایی که رخ نداده‌اند، طرح شده بود و توسط دوازده عضو شورای نگهبان رد شد. این دوازده تن موظفند مصوبات مجلس شورای اسلامی را بررسی کنند و مراقب باشند که هیچ‌یک از قوانینی که در ایران اجرا می‌شود مخالف شرع نباشد. شورای نگهبان در رد این لایحه چنین استدلال کرده است که در صورت قانونی شدن این لایحه، قدرت قضات شرع در پذیرفتن اقاریر متهمان محدود می‌شود و در نتیجه لذا قابل پذیرش نیست. قعلاً لایحه برای تجدید نظر به مجلس شورای اسلامی برگردانده شد تا کمیته قضایی مجلس به بررسی آن پردازد.

هنی مکالی^۱ - مدیر اجرایی بخش خاورمیانه و شمال آفریقای دیده‌بان حقوق‌بشر - این عمل شورای نگهبان را چشم بستن واضح و آشکار بر قوانین بین‌المللی و قانون اساسی خود جمهوری اسلامی خوانده که اقرار گرفتن زیر شکنجه و آزار را منع کرده است. وی چنین استدلال می‌کند که در این صورت قضات شرع اقاریر متهمان را به عنوان سند در دادگاه خواهند پذیرفت، هرچند این گفته‌ها زیر فشار و شکنجه به زبان آمده باشد. جالب اینجاست که تصمیم شورای نگهبان بر خلاف تعهدات خود جمهوری اسلامی به عنوان یک کشور عضو کنوانسیون سازمان ملل است که بر علیه هر نوع شکنجه، مجازات و رفتار خشونت‌آمیز و غیر انسانی که اصطلاحاً CAT خوانده می‌شود، گذرانده شده است. ماده دوی این کنوانسیون از کشورهای عضو می‌خواهد که با تدوین قوانین لازم، از اعمال هر گونه

شکنجه توسط مجریان قانون یا هر صاحب قدرت دیگر جلوگیری کنند. ماده چهار این کنوانسیون نیز صریحاً اعلام می‌کند که کشورهای عضو باید کسانی را که اقدام به شکنجه می‌کنند، به عنوان مجرمین مرتکب جنایت، به سخت‌ترین مجازات‌ها محکوم کنند.

با توجه به نکات بالا، دیده‌بان حقوق بشر، از اینکه با رد لایحه مذکور شکنجه و اعمال ضد انسانی در جمهوری اسلامی ایران همچنان ادامه بیاید، نگرانی شدید خود را اعلام کرده است. توصیه این سازمان به دولت محمد خاتمی این است که با تصویب قوانین شفاف و روشن، نقصی را بر طرف کند که هم اکنون در اصل سی و هشت قانون اساسی و قوانین جزایی کشور وجود دارد، تا قضات شرع، مجریان قوانین جزایی و کارکنان زندان‌ها با سوءاستفاده از این کمبودها - خودسرانه یا با اجازه - به جان و مال و ناموس ملت ایران تجاوز نکنند. بر اساس همین گزارش دیده‌بان حقوق بشر، شکنجه و آزار متهمان و دستگیر شوندگان در ایران امروز یک رویه جاری و عادی است و علت آن نبودن قوانین بازدارنده درست است.

بردن لایحه مذکور به مجلس شورای اسلامی برای بسیاری از کوشندگان و سازمان‌های طرفدار حقوق بشر روزنه کوچکی را باز کرده بود که به یمن وجود شورای نگهبان، آن روزنه نیز بسته شد. ناگفته نماند که اگر این لایحه به تصویب نیز می‌رسید، هنوز و کماکان دارای نواقص بی‌شماری بود. مثلاً این لایحه شامل گروهی از متهمان نمی‌شود. این گروهی چه کسانی هستند؟ به قول رژیم: «وابستگان به مذاهب ضاله» که می‌دانیم منظورشان اقلیت بهایی است، «محاربان با خدا» که شامل بسیاری از مخالفان رژیم و مبارزان سیاسی است، متهمان به جاسوسی که اتهامی بسیار کلی است و می‌تواند هر کسی را که دستگاه جمهوری اسلامی بخواهد، شامل شود.

برای چندمین بار تکرار می‌کنم: در کشورهایی که قوانین جاری بر اساس قوانین دینی نوشته و اجرا می‌شوند، نباید منتظر معجزه بود و به اصلاح طلبانی که در لباس مذهب به میدان می‌آیند نیز نباید دخیل بست

۲۰۰۲ زوئن ۲۳ یکشنبه

دوست داشتنی‌ها دو دسته‌اند: آنچه را که دوست داریم و باید دائم در کنارمان باشد تا مرتب با آن بده بستان داشته باشیم: مثل همسر و همراه، فرزند و والدین،

کتاب، موسیقی و غذای باب طبع. دوست داشتن هر کدام از این‌ها به این معنی است که می‌توان وقت و بی‌وقت، بدون آداب و ترتیب، سراغ‌شان رفت و از داشتن‌شان لذت برد. این بدء بستان هر چه بیشتر باشد به نظر بهتر می‌آید. ولی یک نوع دوست داشتن هم هست که این چنین نیست. این دوست داشتن نوع دوم دارای آداب و ترتیب، وقت و زمان، فرucht و مهلت است. یکی از نمونه‌های دوست داشتن نوع دوم، عشق به پرچم و عشق به سرود ملی است. سرود ملی بسیاری از کشورها آسان و زیباست، بر عکس بعضی از سرود ملی‌ها که آن چنان سخت و پیچیده‌اند که کمتر کسی می‌تواند آن را درست بخواند. نمونه‌اش سرود ملی آمریکا که همراهی با بالا و پایین رفتن نتهای آن کار هرکس نیست. نمونه دیگر، سرود ای ایران خودمان است که از نظر ما ایرانیان خارج از کشور و مبارزان با رژیم جمهوری اسلامی سرود ملی حساب می‌شود و نمادی از مبارزه و کلام بسیار زیبایی دارد، سروده حسین گل گلاب، و آهنگی بسیار ساده و روان، ساخته روح الله خالقی. اما دوست داشتن پرچم ایران و سرود ای ایران باید از آن دسته دوست داشتنی‌هایی باشد که بدء بستان دائمی و بدون آداب و ترتیب در شائش نیست. بر افراد این پرچم و خواندن سرود ملی، آداب و ترتیبی دارد و محدودیت‌هایی که گاه بسیاری از ما آن را رعایت نمی‌کنیم. نخست این که هر مجلس و هر نشستی برای بر افراد این پرچم و اجرای سرود مناسب و درخور نیست. مثلاً اگر شما به یک مجلس عروسی یا کباب خوران تشریف می‌برید، توقع ندارید از مهمانان ویسکی به دست کباب کوییده در لپ تقاضا شود به پا خیزند و سرود ای ایران بخوانند. انتظار هم ندارید پرچم را در کنار ابزار طرب ببینید. حالا کاش ما ایرانی‌های مبارز و علاقه‌مند بلد بودیم این سرود زیبا و ساده را درست بخوانیم! اصلاً وابداً: گاهی که من شاهد خواندن دسته جمعی سرود ای ایران می‌شوم، به شدت احساس شرمندگی می‌کنم. اگر از ایرانیان توقع داشته باشیم که سرود همبستگی و مبارزه و عشق به آن آب و خاک است را بلد باشند، انتظار زیادی است؟ اینکه معنای آنچه را می‌خوانیم بلد باشیم، خواسته بیجاوی است؟ سرود ای ایران کلاً پائزده پاره بیشتر نیست که غالباً هم کامل خوانده نمی‌شود و به همان پنج بیت نخست ختم می‌گردد. ولی همین پنج بیت را هم بلد نیستیم بخوانیم:

در پاره اول: ای ایران ای مرز پر گهر، ای خاکت سرچشمۀ هنر را می‌خوانیم: ای ایران ای مرز پر گهر، ای خاک از سرچشمۀ هنر

در پاره سوم - یعنی همانجا که باید یک ای کشیده بخوانیم و صدا را یک پرده بالا ببریم - مشکل اساسی شروع می‌شود. معمولاً کسانی که نفس‌شان نمی‌کشد، سکوت می‌کنند و نود در صد آن‌ها یی هم که مصمم هستند وظیفه ملی / میهنی خود را اجرا کنند، به این بخش که می‌رسند دچار اشتباهات عجیب و غریب می‌شوند و «ای، دشمن ارتو سنگ خاره‌ای، من آهنم» را به هر شیوه‌ای که توان و سلیقه‌شان اجازه دهد می‌خوانند مثل: ای دشمن است تو سنگ خاره میهندم، یا ای دشمن تو سنگ خاره‌ای من میهندم، یا ای، دشمن است و خاره است و آهن است! یا انواع دیگر. در پاره بعد «مهر تو چون شد پیشه‌ام» تبدیل می‌شود «مهر تو چون شد بیشه‌ام» یا «ریشه‌ام» و همین طور بگیرید تا آخر. هر کس به اندازه بضاعت خود چنان در کار سرایینده سرود دست‌کاری می‌کند که در پی خواندن ای ایران به جای احساس غرور، حیرت می‌کنی که مگر چنین چیزی امکان دارد؟

شما را به خدا این پنج بیت ساده را به یاد دوران مدرسه از بر کنید و در هر کوچه و بازار و عروسی و پارتی هم آن را علم نکنید. یادتان می‌آید در گذشته، وقتی به سینما می‌رفتیم مجبور بودیم به پا خیزیم و سرود شاهنشاهی را بشنویم. حتی در آن زمان نیز تصمیم درست بر این گرفته شد که نواختن سرود شاهنشاهی یا سرودهای ملی را برای موقعیت‌های خاص نگهدازند. نظری بود و قلمی کردم، تا چه قبول افتاد و چه در نظر آید.

۳۰ ژوئن ۲۰۰۲

حامد کرزای^۱ رئیس جمهور تازه منتخب لوئی جرگه افغانستان، در نخستین حرکت خود دکتر سیما ثمر - بانوی کوشنده سیاسی و وزیر امور زنان در کابینه موقت افغانستان را - به بهانه اینکه در یکی مصاحبه‌هایش باور مذهبی لیبرالی از خود نشان داده، از کاربرکار کرد و یک بانوی مذهبی میانه رو را به جای او برگزید.

دکتر سیما ثمر چهل و پنج سال دارد و در سال ۱۹۸۴ دانشنامه پزشکی خود را از دانشگاه کابل گرفته است. او در پی اشغال افغانستان توسط روسیه شوروی و ناپدید شدن همسرش وطن خویش را ترک کرد و در اردوگاه‌های پناهندگان افغانی در پاکستان به کار مداوای هموطنان خود پرداخت. سیما در سال ۱۹۸۷ در همان

محل یک بیمارستان ساخت و در سال ۱۹۸۹ سازمان «شهدا» را بنیان گذارد که هدفش آموزش زنان و کودکان افغانی و کمک پزشکی به آنان بود. امروز علیرغم فشارهای مدام طالبان و حکومت‌های پیشین افغانستان، تعداد بیمارستان‌هایی که توسط این بانوی مبارز ساخته شده به چهار بیمارستان و یازده کلینیک رسیده است و تعداد بی‌شماری پزشکان سیار نیز در سراسر کشور برای بهبود وضع زنان و کودکان خانه به خانه به دیدارشان می‌روند. مدارس شهدا که در روستاهای افغانستان زنان شبه‌پزشک را آموزش و پرورش می‌دهد یکی دیگر از پروژه‌های چشمگیر دکتر ثمر است.

طی هفته‌های گذشته، نشريات تندری افغانستان سیما ثمر را مورد حملات و انقادهای شدید قرار داده‌اند. از جمله هفت‌نامه پیام مجاهد، ارگان رسمی جمعیت اسلامی افغانستان، او را سلمان رشدی افغانستان خوانده است. این اتهامات که هم‌زمان با جلسات مهم لوثی جرگه یا شورای ریش سفیدان افغانستان آغاز شد، هدف مشخصی داشت: ایجاد سر و صدا درباره یکی از دو بانوی وزیر کابینهٔ وقت کرزای و عقیم کردن کوشش او برای راندن کشور به سوی دولت لیبرال. در پی این اتهامات، نشريات افغانستان تقاضا کردند دادگاه عالی افغانستان این بانوی کوشنده را مورد قضاؤت قرار دهد و به اتهامات وارد بر او رسیدگی کند.

هر چند در ۲۴ ماه ژوئن دادگاه عالی کلیه اتهامات وارد بر دکتر سیما ثمر را رد کرد و رأی به برائت اداد، سرو صدای بر پا شده در اطراف این ماجرا نهایتاً به زیان این بانوی مبارز تمام شد. کرزای از ترس یا به هر دلیل دیگر صلاح دولت جدید را در این دید که او را از کار برکنار کند و برای خود در درسی تازه نخرد. در عین حال معoun قاضی دادگاه عالی افغانستان اعلام کرد که پرونده کاملاً بسته نشده است و می‌توان هر لحظه آن را از نو باز کرد. به این ترتیب به دکتر ثمر اخطار شد تا زمانی که یک کوشندهٔ سیاسی و طرفدار حقوق بشر و احراق حقوق زن باقی بماند، در معرض چنین خطری قرار خواهد داشت. ولی این بانوی مبارز و شجاع اعلام کرد که علیرغم شرایط موجود سخت‌کوش‌تر به فعالیت‌های خویش ادامه خواهد داد.

دکتر ثمر تازه‌ترین قربانی جنگ قدرت بین تندروها و میانه‌روهای مذهبی و لیبرال‌ها در افغانستان، سابقهٔ طولانی مبارزه دارد و عضو وابستهٔ سازمان‌های متعدد حقوق بشری است. این سازمان‌ها در حال حاضر نگران امنیت و سلامت او هستند و فعالیت گستردۀ‌ای را برای حمایت از وی آغاز کرده‌اند. فعال‌ترین این سازمان‌ها

«زنانی که تحت قوانین اسلامی زندگی می‌کنند» نام دارد که سیما از اعضای قدیمی آن به شمار می‌رود. با این تفاصیل به نظر می‌رسد جناب کرزای - که حرکات و رفتارش، روزهای نخست ریاست جمهوری خاتمی را به یاد می‌آورد - همانند او جنم لازم برای مبارزه با تندروها را ندارد.

۲۰۰۲ ژوئیه یکشنبه

در این چند ماه گذشته تعدادی از دوستان و یارانم را دیدم که از ایران به فصد سیر و سیاحت و یا کار به اروپا و آمریکا آمده بودند. برخی از آنان را گاه و بی‌گاه می‌بینم - که به دلایل کاری هر چند یک بار به این سرزمین می‌آیند - برخی را نیز پس از مدت‌ها دوری. در هر حال آنچه که در این دیدارها بیش از هرگفت و شنود دیگری برای من اهمیت دارد، صحبت از ایران و حال و هوای حاکم بر آن و زندگی هم قطاران و همفکران خودم و دوستان و همکاران قدیمی است.

سوای آنچه از خاطرات گذشته می‌گوییم و می‌شنویم، خبر گرفتن از اوضاع و احوال روز نیز بخشی از نشسته‌هast است. در چند دیدار اخیر متوجه شدم که برای هم‌ناسلان من آنچه جوانان در ایران می‌کنند و آن‌گونه که با سری نترس به رویارویی با رژیم حاکم بر کشورشان و مجریان قوانین سخت زن‌ستیز، جوان‌ستیز و زندگی‌ستیز برخواسته‌اند، شگفت‌آور و غرورآفرین است. هم‌ناسلان من که در اثر وقوع انقلاب اسلامی بیش از هر گروه سنی دیگر - چه در ایران و چه در خارج از ایران - ستم دیده‌اند، با چنان بالندگی از جوانان صحبت می‌کنند که باورنکردنی است. گویی هر چه رژیم کوشش کرده تا این نسل جوان را به زیر مهمیز خود بکشد، موفق نشده که هیچ، دارد در مقابل آنان لنگ می‌اندازد. در گذشته، برای هم‌ناسلان من و شما به زندان افتادن - تنها در شرایطی که جرم سیاسی بود - افتخار آفرین می‌نمود. ما از همکاران صاحب قلم و روشنفکر و هنرمندی که به دلایل فعالیت‌های سیاسی به زندان افتاده بودند، با احترام سخن می‌گفتیم. ولی این روزها، پدر و مادرها با غرور از فرزندان جوان خود که به جرم مهمانی رفتن، موسیقی‌گوش دادن، خنده‌دن، آرایش کردن و شور زندگی داشتن، زندانی می‌شوند سخن می‌گویند. از لابه‌لای کلام این والدین آن حس غریبی خوانده می‌شود که در همه انسان‌ها وجود دارد: حس سپاسگزاری از آن‌که انتقام شما را در حالی از ظالم می‌ستاند که خودتان توان چنین کاری را ندارید.

نوجوانان و جوانان مادراند کاری می‌کنند که دل ما حال می‌آید و جگر سوخته مان خنک می‌شود. این ایوالله ندارد؟ البته که دارد.

پس اگر ما هم چون آن والدین در داخل ایران، به دلیل نداشتن شهامت، یا ملاحظات گوناگون، توان چنین مبارزاتی را نداریم (که قابل فهم است) امکانات تشویق و تأیید و پشتیبانی از آنان را که از مانگرفته‌اند! جوانان و دانشجویان ایرانی، این دسته‌گل‌های نازنین که به جای رشد در گلخانه در بیابان برهوت شکفته‌اند، را حمایت کنیم که دارند کاری می‌کنند کارستان. آنچه آنها از ما می‌خواهند - به گفتهٔ پدر و مادرها - هم صدایی، تشویق، دلگرمی و همبستگی است. همین و بس.

۲۰۰۲ اوت ۴ یکشنبه

هفتۀ گذشته چند تن از اعضای کنگره و مجلس سنای آمریکا پیش‌نویس قطع‌نامه‌ای را تهیه کردند که بر اساس آن از دولت بوش خواسته شده است تا با تصویب لایحه‌ای برای برانداختن رژیم جمهوری اسلامی موافقت کند.

سناتور جمهوری‌خواه سام براون‌بک^۱ از ایالت کانزاس و سناتور دمکرات ران وایدن^۲ که به اتفاق این پیش‌نویس را تهیه کرده‌اند، براین باورند که جمهوری اسلامی ایران به دلیل فعالیت‌های پیگیر خود در حمایت یا به راه اندادختن تروریزم، برای جهانیان خطر بزرگی به حساب می‌آید و باید هر چه زودتر اقدام به پیشگیری اش کرد. افزون بر آن در این پیش‌نویس درباره احتمال دسترسی سریع جمهوری اسلامی به سلاح‌های اتمی و خطرناشی از آن نیز سخن رفته و لزوم برقراری یک رژیم دمکراتیک در ایران توصیه شده است.

این رویداد - مثل هر بار که نام ایران در ارتباط با سیاست خارجی آمریکا پیش‌کشیده می‌شود - واکنش‌های چندگونه‌ای را به دنبال آورد. برای گروهی این خبر بسیار خوشی است چون آنها معتقدند که تا یک ابرقدرت نخواهد هیچ تغییری در ایران روی نمی‌دهد. مدت زمان زیادی این ابرقدرت انگلستان بود، بعد شوروی شد و حالا آمریکاست. در پی فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی و دگرگونی‌هایی که در سیاست انگلستان روی داده، آمریکا یکه‌تاز این میدان شده است. گروه دیگری

که دخالت هر کشور خارجی را در سیاست داخلی کشورهای دیگر به ویژه کشور خود دوست نمی‌دارند، از تحولات اخیر و توجه بیش از حد دولت و رسانه‌های این کشور (چون واشنگتن پست، لُس‌آنجلس تایمز و نیویورک تایمز) به ایران و آنچه در آنجا می‌گذرد، ناخشنودند و نگران. این حرکت را نشانه‌ای از این فرضیه می‌دانند که ملت ایران هنوز نیاز به قیم و بزرگتر دارد تا او برایش تصمیم بگیرد.

در این میان، من - در حالی که استدلال هر دو طیف را می‌شنوم و درک می‌کنم - حالت ملا‌نصرالدین را پیدا کرده‌ام در آن داستان معروف که دو طرف دعوا برای داوری نزد ملا رفتند و پس از این‌که هر یک از آنها حرف خود را زد ملا به او گفت: «حق داری!» شاهدی از ملا پرسید: «ملا، این چگونه قضاوتی است که به هر دو طرف دعوا حق می‌دهی؟» ملا نگاهی به او کرد و گفت: «تو هم حق داری!». در این حکایت کوتاه نکته بسیار مهمی نهفته است: این که هر کس در پایگاه و جایگاه خود و از منظرگاه باورهای خویش می‌تواند سخن بگوید و حق هم داشته باشد. در مورد تحولاتی که این هفته در سیاست خارجی آمریکا مشاهده می‌شود، من هم حرف مخالفین دخالت آمریکا در سیاست داخلی ایران را می‌فهمم و هم موضع کسانی که بر این باورند که تا ابرقدرت‌ها نخواهند اتفاقی در کشور ما نمی‌افتد. در عین حال این را هم می‌دانم که اگر هر دو متعادل‌تر و معتدل‌تر استدلال کنند، می‌توانند در میان راه به یکدیگر برسند. در جهان امروز وابستگی کشورها به یکدیگر یک امر کاملاً طبیعی است و آنچه در آمریکا می‌گذرد، بدون ارتباط با سیاست کلی جهانی نیست که اقتصاد در رأس آن قرار دارد. از سوی دیگر در عین این وابستگی جهانی، کشورها در داخل مرزهای خود و در سیاست داخلی خویش می‌توانند و باید کاملاً مستقل عمل کنند.

در نتیجه، کشور ما ایران نمی‌تواند و نباید خود را در انزوای سیاسی فرو برد، در جایی که لزوم وابستگی به خانواده جهانی بیش از هر زمان دیگر احساس می‌شود؛ در جایی که کشورهای اروپایی چاره‌ای جز به وجود آوردن اتحادیه اروپا نداشتند؛ در جایی که هر رویدادی در دورترین کشور جهان انگار در حیاط خلوت خانهٔ ما افتاده است. دستاورد انزوای اقتصادی و اتکا به شعارهای توخالی و بی‌معنی مرگ بر این و مرگ بر آن، ادامهٔ حیات سالم را غیرممکن می‌کند. ملت ایران و پیروان سیاست دایی جان ناپلئون هم باید به این باور برسند که حتی در آن زمانی هم که خورشید هرگز در سرزمین‌های تحت استعمار دولت فحیمهٔ انگلستان غروب نمی‌کرد،

سرنوشت همه ملت‌های جهان دربست در مشت روباه پیر نبود، چه رسد به امروز که خود انگلستان برای حل معضلات کار خویش باید دست به دامان این و آن شود.

۲۰۰۲ اوت ۱۱ یک‌شنبه

نیما راشدان جوان پژوهشگر ایرانی را -که تازگی از ایران خارج شده و در سوئد خانه گزیده است- بسیاری از جوانان و اهالی فکر و قلم از طریق اینترنت و تارنمای خودش به نشانی «راشدان دات کام» می‌شناسند. من یکی دو هفته‌ای بیش نیست که با قلم و تفکر نیما آشنا شده‌ام و سخت مஜذوب نگرش این جوان به موضوع‌ها و مسائل اطرافش گشته‌ام؛ آنچه در ایران می‌گذرد، آنچه بر سر جوانان ایرانی آمده است و دارد می‌آید و کوشش خستگی ناپذیر او در جهت مطرح کردن و شناساندن نسل جوان ایرانی به ما ایرانیان خارج از کشور شایسته قدردانی است. من به نسل جوان ایرانی -چه در داخل کشور و چه در خارج- باور و اعتقاد فراوان دارم و براین گفته خود پا می‌فشارم که اگر بنا شود روزی تغییر و تحولی در ایران روی دهد، جز از دست زنان و در کنارشان جوانان پر شور ما، از کس دیگری ساخته نیست. راشدان در گفتگوی پر محتوایی که با رادیو پیوند سوئد داشته به نکاتی اشاره می‌کند که جای تأمل دارد: «بیست میلیون جوان ایرانی صریحاً خواستار آزادی بی حد و حصر اجتماعی، درست در شکل هم‌سالان خود در غرب هستند، کاری هم از دست هیچ‌کس ساخته نیست. آنها حق شان را می‌خواهند و حق شان را هم خواهند گرفت». این صاحب‌نظر جوان هم‌چنین می‌گوید: «در دهه نخست انقلاب عده‌ای آدم ناشی و غیر متخصص، حوزه‌های بسیار خصوصی جامعه را دستکاری کردند و حاصل تولد این نسل عجیب و غریب بود». راشدان ایمان دارد ایالات متحده آمریکا نه تنها داعیه رهبری جهان را دارد بلکه عملأ رهبر جهان است. چرا که شیوه زندگی آمریکایی به آرمانشهر تاریخی و آرزوی میلیاردها جوان ساکن کره زمین تبدیل شده و کشورهایی نظیر ایران را بر سر دوراهی یک انتخاب قرار داده است: یا باید با هویت آرمانی خویش خدا حافظی کنند یا ایالات متحده آنها را در کمک به حل معضلات داخلی خود تنها خواهد گذاشت. در

جایی که سیاست نظام حکومتی ایران این نوع وابستگی جهانی^۱ را نفی می‌کند و از آن با اصطلاح هجمة فرهنگی نام می‌برد، شهروندان جوان ایران -بدون توجه به سیاست‌های فرهنگی دولت- عملاً هنجرهای گفتمان جهانی^۲ را پذیرا شده‌اند و برای نصایح و طرح‌های تبلیغاتی /ایدئولوژیک انقلاب تره خورد نمی‌کنند. راشدان می‌گوید: «تحرک اجتماعی عظیمی که از دو سال پیش به این سو در روز والنتاین یا روز عشق در شهرهای بزرگ ایران مشاهده می‌شود را با سالگرد پیروزی انقلاب در بیست و دوی بهمن مقایسه کنید تا به روشنی ببینند که برای جوانان ایرانی رنگ صورتی والنتاین جذابیتی به مراتب بیشتر از منطق سرخ دکتر علی شریعتی دارد.» در بخش دیگری از این گفتگوی پرسو و صدا راشدان پیروزی محمد خاتمی در دوم خرداد را مرهون فیلم تایتانیک^۳ و لئوناردو دی کاپریو^۴ و گفتمان جهانی می‌داند و معتقد است هیچکس نمی‌تواند ادعا کند که این‌ها به خاطر روش‌نگری دینی به اصلاحات رای دادند. بعد رک و پوست کنده می‌گوید: «بالا بروید پایین بیایید همین است که می‌گوییم. بیست میلیون جوان ایرانی دنبال آبجوخوری، عشق و حال و دختربازی و پسرربازی هستند و هرکس خلاف این فکر را می‌کند خودش را گول می‌زند.» در پاسخ به این پرسش که آیا فرهنگ عامه از انقلاب تأثیر پذیرفته است، می‌گوید: «مردم هایده و ابی و سیاوش قمیشی و سینمای فردین را در سال پنجاه و هفت از در خانه بیرون کردند و در سال شصت از پنجه به خانه راه دادند.» او از ارزش‌های انقلاب با اصطلاح «مترسکی به نام ارزش‌های انقلاب» نام می‌برد و می‌گوید: «کدام قانون اساسی گفته دختر و پسر آلمانی می‌توانند از سن شانزده سالگی -به تصدیق آمار- عاشق شوند و عشق‌بازی کنند و جوان ایرانی تا سن سی و یک سالگی در انبیار یا پستو، با مجله یا فیلم سوپر خوددارضایی کند؟»

۱۸ اوت ۲۰۰۲ء

این روزها فیلم جالب «عروسوی مجلل یونانی من»^۵ روی پرده سینمای آمریکاست

Globalism -۱

Global Discourse -۲

Tatanic -۳

Leonardo de Caprio -۴

My Big Fat Greek Wedding -۵

که مورد توجه بسیاری از جمله جامعه ایرانیان خارج از کشور قرار گرفته است. من با وجود اینکه عاشق فیلم و سینما هستم ولی غالباً فرصتی برای این تفریح مورد علاقه خود را پیدا نمی‌کنم. غالباً فیلم‌ها را - وقتی روی ویدئو یا دی‌وی‌دی به بازار آمدند - در خلوت خانه و شب‌های دیر یا صبح‌های زود می‌بینم. ولی به توصیه دوستم پروانه به دیدن این فیلم رفتم چون می‌دانم او توصیه‌هایش بی‌دلیل نیست. پروانه را همسر آمریکایی نوه‌اش به دیدن این فیلم برد و به شوخی به او گفته بود: «ببینید شما خانواده‌های پرمحبت ایرانی چه بر سر ما دامادهای آمریکایی می‌آورید!» داستان فیلم - که به قلم یک بانوی نویسنده یونانی نوشته شده و مدت‌ها نیز در برادوی روی صحنه بود - خاطرات یک دختر یونانی نه چندان زیباست که از نخستین سال‌هایی که پا به سنین بلوغ می‌گذارد، از سوی خانواده‌پرمحبت و به شدت سنتی خود مورد هجوم و تشویق فراوان برای ازدواج قرار می‌گیرد. خانواده او نگرانند که چرا دخترشان یک خواستگار مناسب ندارد یا چرا تن به ازدواج با خواستگاران قد و نیم قدی که پدر یا مادر یا خاله و عمه برایش دست و پا کرده‌اند و هیچ مناسبی با او ندارد، نمی‌دهد. دختر که شخصیتی قوی دارد به سختی با این دستاوردهای فرهنگ سنتی یونانی که شbahت بسیار به فرهنگ سنتی ما ایرانیان به ویژه اقلیت‌های مذهبی ایرانی دارد، می‌جنگد. بالاخره روزی که یک عشق آمریکایی به سراغش می‌آید، طوفانی در خانواده بر پا می‌شود: نخست سختگیری پدر در مقابله با پذیرش یک داماد آمریکایی، سپس برنامه‌ریزی و هم‌دستی زیرکانه مادر با دختر در جهت قبولاندن داماد به او و بعد بخش اصلی فیلم که آوردن این داماد جدید آمریکایی به درون خانواده یونانی است. از این جای فیلم به بعد انگار نویسنده دارد نه یک خانواده یونانی که یک خانواده ایرانی را تشریح می‌کند که داماد تازه وارد از همه جا بی‌خبر را محبت‌کش می‌کنند: از خوراندن غذا و نوشاندن مشروبات گرفته تا ترتیب دادن جشن عروسی و یونانی رقصاندن داماد و خانواده کوچکش. شاید لازم باشد نگاهی چنین موشکافانه، سراپا طنز و دقیق به سنت‌های دست و پاگیر ما شرقی‌ها از سوی نسل دومی‌ها افکنده شود تا قبح برخی از کارهایی که از سر عادت و یا تکرار برای ما از میان رفته است، روشن شود. وقتی دوربین از در خانه عروس که بیرون‌نش باستون‌های بلند و مجسمه‌های فراوان تزئین شده وارد می‌شود، از زیر چلچراغ‌های متعدد می‌گذرد، به اطاق پذیرایی و روکش‌های نایلونی مبل‌های استیل قلابی می‌رسد، گویی شما را به درون خانه بسیاری

از ایرانیان تازه به دوران رسیده می‌برد و در دل احساس شادی می‌کنید که یک نفر دیگر هم چون شما در فرهنگی دیگر این نکات را می‌بیند و آنها را به باد شوختی می‌گیرد. فیلم «عروسی مجلل یونانی من» علاوه بر لحظات شاد و فرح بخشی که دارد و برای دو ساعت شما را می‌خنداند، یک کلاس درس نیمه‌رسمی هم هست. آینه‌ای در برابر ما می‌گذارد تا ببینم با جوانان نسل دوم خود چه داریم می‌کیم. شاید هم فرصتی باشد برای تأملی و تغییری!

۲۰۰۲ سپتامبر یکشنبه ۸

می‌دانم ایرانیان محترم از دریافت یک نامه خشنود که نمی‌شوند هیچ، برای رفع دردسر ناشی از دریافت این نامه خود را به در و دیوار هم می‌زنند تا هر چه زودتر از شرش خلاص شوید. منظورم نامهٔ فراخواندن شما برای خدمت در مقام هیأت منصفه^۱ در یک دادگاه شهر است. هرگاه این نامه به در خانه می‌رسد، آدم دلش می‌لرزد که چگونه پاسخ «نه» بدهد و از زیرش در برود. همه دنبال یک راه فرار می‌گردیم تا مباداً مجبور شویم روی صندلی داوری بنشینیم و ندانیم چه کار باید کرد. من نیز از انتخاب شدن به عنوان هیأت ثوری سخت شکارم و تاکنون به هزار و یک بهانه از زیر این خدمت سر باز زده‌ام. ولی تارگی متوجه شده‌ام که مسئولان قوهٔ قضاییه همه راه‌های ممکن فرار را بر ما بسته‌اند تا چاره‌ای جز پذیرفتن این وظیفه نداشته باشیم.

چند هفته پیش که ترسان و لزان به وظیفه خود عمل کردم و بر سر خدمت رفتم، در حالی که در اطاق انتظار هیأت منصفه نشسته بودم و آرزو می‌کردم مرا انتخاب نکنند، به فکر فرو رفتم که چرا ما ایرانی‌ها تا این حد از انجام وظایف شهری‌وندی فراری هستیم و همواره گمان می‌کنیم دیگرانی هستند تا این کارها را انجام دهنند. در حالی که در یک کشور با قوانین دموکراتیک، از آحاد ملت انتظار می‌رود سرنوشت خود را خویشتن به دست گیرند. از رأی دادن گرفته تا نشستن روی صندلی داوری. می‌دانم همه این‌ها نیاز به‌آگاهی و داشتن یک فرهنگ سیاسی دارد، که در کشورهایی چون ایران کم سابقه و حتی بی‌سابقه است: رأی دادن، شرکت در شوراهای شهری، حضور در انجمن‌های گوناگونی چون انجمن‌های خانه

و مدرسه و بسیاری دیگر از سازمان‌هایی که هر یک گوشه‌ای از بار دمکراسی را بر شانه‌های خویش حمل می‌کنند.

این سخنان را با خود می‌گفتم و سعی در تشویق خویش می‌کردم که حالا که وقت گذاشته‌ای و آمده‌ای دیگر برای انتخاب شدن دلشوره نداشته باش. لحظاتی بعد بانوی مسئول تقسیم اعضای هیأت منصفه آغاز به خواندن اسمای کرد و برخلاف همه نصایحی که به خود کرده بودم، هنگامی که متوجه شدم انتخاب نشدم، از ته دل خوشحال شدم. این بار نیز جستم، ولی می‌دانم چند ماه دیگر باز یکی از این نامه‌ها به در خانه خواهد آمد و روز از نو و روزی از نو.

چرا ماما ایرانی‌ها که از انجام وظایف هیأت منصفه - که قضاوت است و داوری - به شدت می‌ترسیم، در زندگی خصوصی و برای صادر کردن رأی و قضاوت دوستان و آشنایان و چهره‌های مشهور هنری و ادبی و رسانه‌ای خیلی هم سریع العمل هستیم؟ چگونه است که از این نوع داوری‌ها نه تنها وحشت نداریم که کیف هم می‌کنیم؟

۲۹ سپتامبر ۲۰۰۲

بر اساس پژوهشی که اخیراً از سوی دانشگاه یوسی‌ال‌ای منتشر شده، دوستی بین ما زنان دارای ویژگی‌هایی است که دوستی‌های مردانه فاقد آنست. در این پژوهش آمده است که:

دوستی‌های زنانه شخصیت آنان را می‌سازد، دنیای پر تلاطم درون‌شان را آرامش می‌بخشد، خلاء احساسی موجود در زندگی زناشویی‌شان را پر می‌کند، و به آنها یاری می‌رساند خود را بهتر بشناسند. پژوهش مذکور یک گام هم از این جلوتر می‌رود و ادعا می‌کند مهمترین اثر وجود و حضور یاران جان در جانی، تنش‌زدایی و کم کردن فشارهای روزمره است.

در این پژوهش پرسو صدای دانشکده علوم انسانی دانشگاه یوسی‌ال‌ای آمده است که در مغز زنان هنگام واکنش نسبت به موقعیت‌های تنش‌زا مواد شیمیایی یا هورمون‌هایی ترشح می‌شود که در نتیجه آن زنان بیشتر به سوی دوستی‌های پایدار گرایش می‌یابند و از این دوستی‌ها در دوران سخت زندگی بھر می‌گیرند.

دکتر لورا کُزینو کلاین^۱ یکی از نویسندهای این مقاله پژوهشی - که تازگی استاد

روشته بهداشت جسمی روانی دانشگاه پن شده- می‌گوید: «تا قبل از انتشار این تحقیق، پژوهشگران غالباً بر این باور بودند که مغز انسان در زیر فشارهای روحی و روانی هورمون‌هایی ترشح می‌کند که او را قادر به ایستادگی و جنگیدن یا ترس و فرار می‌کند. این همان مکانیزم نهادینه شده انسانی است که ما از دوران ماقبل تاریخ از اجاد شکارچی خود هنگام جنگ با وحش به ارث برده‌ایم و آن را مکانیزم فرار یا قرار^۱ می‌خوانیم. حالا پژوهشگران به این باور رسیده‌اند که زنان از این مرحله که زمان ترشح هورمون اکسیتینین^۲ است یک گام بیشتر بر می‌دارند و به طرف فرزندان و دوستان خود کشیده می‌شوند و با مهوروی بیشتر به فرزندان و درد دل کردن با دوستان به ترشح هورمون تیش‌زا و آرامش بخش اکسیتینین در مغز خویش یاری بیشتر می‌دهند. دکتر کلاین معتقد است اگر این اتفاق در مردان نمی‌افتد، به این دلیل است که هورمون مردانه تستوسترون^۳- که در زمان تنش در بدن مردان به مقدار زیادی ترشح می‌شود- اثر هورمون اکسیتینین را کم می‌کند، در حالی که هورمون زنانه استروژن^۴ به ترشح بیشتر اکسیتینین کمک می‌رساند.

دکتر کلاین و همکارش دکتر شلی تیلور^۵ دو پژوهشگری هستند که برای نخستین بار متوجه این نکته مهم شده‌اند که در بسیاری از پژوهش‌های گذشته -در زمینه اثرات تنش در انسان- بین زنان و مردان قابل به تفکیک نشده‌اند. این نخستین باریست که چنین تحقیق مهمی در رشتۀ ارتباط بیوشیمی بدن و هنجار انسان‌ها، با توجه به جنسیت آنها انجام شده. دکتر کلاین و تیلور در تحقیق خود قدمی دیگری به جلو بر می‌دارند و اعلام می‌کنند که این تفاوت اساسی بین زن و مرد موجب می‌شود زنان به طور نسبی بیش از مردان عمر کنند. بر اساس پژوهش‌های فراوان دیگر ثابت شده است که روابط اجتماعی و معاشرت و دوستی احتمال ابتلاء به بسیاری از بیماری‌ها چون فشارخون، بیماری قلبی و کلسترول رانیز کم می‌کند.

دکتر کلاین نتیجه می‌گیرد که: «شک نکنید داشتن دوست به طول عمر انسان کمک می‌کند و کیفیت گذران عمر را نیز بهبود می‌بخشد.» تحقیق مشهور دیگری

Fight or flight -۱

Oxytocin -۲

Testosterone -۳

Estrogen -۴

Shelley Taylor -۵

در زمینه اهمیت دوستی - که در دانشکده پزشکی دانشگاه هاروارد انجام شده - نشان می‌دهد که داشتن دوست جلوی بسیاری از معلولیت‌ها جسمانی دوران پیری را می‌گیرد و نداشتن دوست نزدیک و همراه صمیمی مثل سیگار کشیدن یا اضافه وزن می‌تواند برای سلامتی انسان مضر باشد.

در پاسخ به این پرسش که: «چرا با وجود آگاهی از اهمیت وجود دوست، امروزه داشتن و گذران وقت با یاران تا این حد مشکل به نظر می‌رسد؟» دکتر روت لن جوالسون^۱ نویسنده کتاب مشهور دوستان جان در جانی می‌گوید: «نخستین قربانی کار و گرفتاری فراوان روزمره، دوستان هستند. در این دوره و زمانه ما دوستان را خیلی سریع و به بهانه گرفتاری، از زندگی خود می‌رانیم و این کار بی‌شک برای زنان مفید نیست، چون ما زنان می‌توانیم سرچشمۀ توان و نیروی فراوان برای یکدیگر باشیم و حضورمان می‌تواند مرهمی بر زخم‌های روحی و روانی همدیگر به شمار رود.»

۲۰۰۲ ۱۶ اکتبر یکشنبه

والتر اچ انبرگ^۲، غول رسانه‌های همگانی آمریکا، این هفته در ۹۴ سالگی در خانه خود در یکی از حومه‌های فیلادلفیا درگذشت. او ناشر پیشتر از بود که پنجاه سال پیش - هنگامی که تنها نه در صد خانه‌های آمریکایی تلویزیون داشتند - مجله‌تی‌وی‌گاید^۳، را در آمریکا منتشر کرد و در پی این ابتکار یکی از ثروتمندترین مردان آمریکا شد.

انبرگ که بخشنده‌گی و کارهای خیریه‌اش در آمریکا زباند خاص و عام است، یکی از با ارزش‌ترین کلکسیون‌های خصوصی نقاشی امپرسیونیست‌ها (از جمله پنجاه تابلو از ماتیس، دگا، گوگن، ونگوگ، رنوار و سزان) و بسیاری تابلو از نقاشان مشهور معاصر چون پیکاسو را داشت و میلیون‌ها دلار از پول خود را برای آموزش، هنر و پزشکی وقف کرد. خانه‌یا در واقع قصر ۲۰۵ اکری او در رنچو میراث کالیفرنیا محملي برای مجموعه باورنگردانی آثار هنری و نقاشی‌اش بود که چشم بسیاری از موزه‌های هنری دنیا از جمله موزه هنرهای معاصر لس‌آنجلس و موزه متropoliتین

نیویورک سال‌ها به دنبال آن بود. البته در این مسابقه نهایتاً موزهٔ متروپولیتن نیویورک برندۀ این دهش بزرگ شد و انبرگ برای به دست آوردن دل شکستهٔ موزهٔ شهر ما ده میلیون دلار هم به این موزه اهدا کرد.

انبرگ علاوه بر تی‌وی‌گاید و مجلهٔ مشهور سون‌تین یا هفده (ویژه نوجوانان و تین‌ایجرها) روزنامهٔ فیلادلفیا این‌کوایر را نیز بنیان نهاد. در دنیای نشر از انبرگ سه کلمهٔ مهم باقی مانده که همواره ورد زبانش بود: کیفیت، کیفیت و کیفیت.

یکی از مهم‌ترین و اساسی‌ترین هدایهٔ انبرگ به بخش آموزشی کشورش آمریکا تأسیس دو دانشکدهٔ مشهور ارتباطات در دانشگاه پن و دانشگاه یواس‌سی برای پیشرفت تکنولوژی ارتباطات بود که به نام خود وی مدرسهٔ ارتباطات انبرگ^۱ خوانده می‌شوند. من هم فوق لیسانس خود را از همین دانشکده کسب کرده‌ام. در سال ۱۸۹۰ که من وارد این دانشکده شدم یکی از ساختمان‌های تازه‌ساز و بسیار مجهز یواس‌سی به شمار می‌رفت و همواره صحبت از این بود که والتر انبرگ از هیچ خرجی برای ابواب جمعی‌های خود دریغ ندارد. نخستین این دو دانشکده که در سال ۱۹۵۸ ساخته شد، نشان دهندهٔ قدرت آینده‌منگری این مرد اعجوبه بود که سال دو هزار قرن ارتباطات را با خود به همراه خواهد آورد.

والتر انبرگ پسر یک مهاجر اروپای شرقی بود که در این سرمیں امکانات بخت خود را آزمود. والتر که تنها پسر از نه فرزند او بود، راه ترقی را در کنار پدر پیمود و جا پای او گذارد.

انبرگ را سفیر انبرگ می‌نامیدند چون در دوران ریچارد نیکسون^۲ سفیر آمریکا در انگلستان شد و همواره از این پنج سال خدمت خود با افتخار سخن می‌گفت و نیکسون را دعا می‌کرد.

هم‌زمان با خبر درگذشت والتر انبرگ که تنها در یک روز ۱۵۰ میلیون دلار از ثروتش را به تلویزیون آموزشی پی‌بی‌اس بخشید و در طول عمرش نیمی از چهار میلیارد دلار سرمایه‌اش را بخشید، خبر مرگ حسن هنرمندی یا در واقع خودکشی این مرد ادب و هنر و شعر را شنیدم که از بی‌پولی و استیصال در سن هفتاد و دو سالگی در آپارتمان محقر زیر شیروانی خود در پاریس به زندگی اش پایان داد.

کاش در میان جامعه ایرانیان برون‌مرزی، والتر انبرگی پیدا می‌شد و بخش ناچیزی از ثروت خود را در راه رسیدگی به این هنرمندان و نویسنده‌گان و اهالی قلم - که غالباً با فقر و نداری دست به گریبانند - اختصاص می‌داد تا مرتب شاهد چنین رویدادهایی نباشیم. چه بار شرمندگی سنگینی! چه می‌شد اگر می‌توانستیم یک صندوق کمک اضطراری برای این عزیزان درست کنیم تا در فرصت‌هایی این چنین به آنها برسیم. آیا این پیشنهاد غیر ممکن و غیر عملی است؟ من که گمان نمی‌کنم.

۱۳ اکتبر ۲۰۰۲ یک‌شنبه

در هفته‌ای که گذشت دو بانوی جوان ایرانی در این کشور و دو عرصه متفاوت خوش درخشیدند و موجب فخر و بالندگی ما ایرانیان و به‌ویژه زنان ایرانی شدند. نخست انش انصاری بانوی جوان ایرانی متولد مشهد بود که از سوی نشریه معابر اقتصادی فوربیس شماره ماه سپتامبر به عنوان یکی از چهل تن ثروتمندان زیر چهل سال انتخاب شد. در پیشانی مقاله‌ای که فوربیس درباره انش نوشته به او لقب جسورترین تازه‌وارد میدان را داده است. در این مقاله آمده: انش که ارزش کمپانی اش «تله‌کام تکنالوژیز اینک»^۱ ظرف ده سال به یکصد و هشتاد میلیون دلار رسیده است، هجده سال پیش یعنی در سن هفده سالگی وارد آمریکا می‌شود و پس از گرفتن دو لیسانس در رشته مهندسی و ازدواج با حمید همسر فعلی اش، در سال ۱۹۹۳ کمپانی تله‌کام تکنالوژیز اینک را بنیان می‌گذارد که به سرعت در رشته ساخت کلیدهای نرم‌افزاری برای راهکاری‌ای رشد می‌کند و شبکه‌های تلفن و اینترنت و ارتباطات بی‌سیم^۲ را به هم وصل می‌کند. حمید همسر انش به خبرنگار فوربیس می‌گوید: «اوش شریک اصلی و رئیس من است». هنگامیکه در ژانویه امسال کمپانی معظم نرم‌افزار و سخت‌افزار سازی برای ارتباطات راه دور سُنسُوس^۳ کمپانی انش را خریداری می‌کند، به این بانوی مبتکر که یکی از مغزهای اقتصادی آمریکای امروز به حساب می‌آید، برابر دارایی کنونی‌اش سهام می‌دهد. انش هم

اکنون در شهر پلینوی^۱ تگراس زندگی می‌کند و همچنان در کمپانی سُنوس مشغول است.

این نکته را نیز من به مقاله فوربس اضافه کنم که انوشه انصاری به فرهنگ و هنر کشور خود ایران نیز بسیار علاقه‌مند است و دو سال پیش رقم قابل توجهی به دانشنامه ایران هدیه کرد و با بت این یاری بسیار ارزشمند از سوی دوستداران دانشنامه ایران از او در واشینگتن قدردانی به عمل آمد.

بانوی جوان دیگر رویا حکاکیان خبرنگار و تهیه‌کننده برنامه معتبر شصت دقیقه^۲ شبکه سی‌بی‌اس است که فیلم مستند کوتاه او به نام «مسلح و بی‌گناه»^۳ یکی از پنج فیلم انتخابی ششمین فستیوال فیلم هالیوود در رشته مستندسازی شده بود. رویا حکاکیان دوشبه شب این هفته در مهمانی پایانی فستیوال به رقابت با دیگران نشست و هر چند فیلم او انتخاب نشد ولی قرار گرفتن در بین پنج فینالیست فستیوال افتخار بزرگی بود. در آن شب به یاد ماندنی که من نیز مهمان رویا بودم و حضور داشتم، بزرگانی چون استیفن اسپیلبرگ^۴، تام هنکس^۵، جودی فاستر^۶، وارن بیتی^۷، پل نیومن^۸ و بسیاری نام‌های بزرگ دیگر هالیوود یا حضور داشتند یا جوایزی گرفتند و دیدن رویا حکاکیان، این دختر جوان هنرمند ایرانی که در عین حال نویسنده و شاعری توانا نیز هست، در میان این همه بزرگان صنعت فیلم افتخارآمیز بود.

انوشه و رویا تنها دو تن از صد‌ها جوان بسیار موفق ایرانی هستند که مردم این آب و خاک را به شگفتی واداشته‌اند. جوانانی که پدر و مادرشان دوده‌پیش - بدون دانستن راه و چاه فعالیت و کار در این مملکت - قدم در این خاک گذاشتند و هر آنچه در توان داشتند برای به سامان رساندن جوانان شان به کار گرفتند. و امروز این جوانان چه زیبا و بالنده به نسل پیشین خود ادادی دین می‌کنند.

Plano -۱
60 minutes -۲
Armed & Innocent -۳
Steven Spielberg -۴
Tom Hanks -۵
Jodie Foster -۶
Warren Beatty -۷
Paul Newman -۸

۲۰۰۲ اکتبر شنبه یکم

دوست فرزانه من، پژوهشگر آگاه حسین زاهدی - که بسیاری با نام و نوشهای او آشنا هستند - این هفته دست به ابتکار جالبی زد که نشان می‌دهد چگونه یک روش‌نگر باید و می‌تواند نقش خود را جدی بگیرد و در پی یافتن راه حلی برای برقراری صلح و آرامش و توسعه اندیشه دمکراسی، عدالت، برابری و آزادی در جهان باشد. در این روزگاران که بینش بسیاری از صاحبان قلم و اندیشه از مزهای کشور خودشان فراتر نمی‌رود و با نگرش جهانی سخت بیگانه هستند، وجود و حضور انسان‌هایی که بر جهان و جهانیان دل می‌سوزانند، نگران سرنوشت دنیا هستند و بنی آدم را آن‌چنان که سعدی گفته اعضای یک پیکر می‌دانند، نسیم فرح‌بخشی است در کویر خشک و قحطی زده اطرافمان.

حسن زاهدی در نامه‌ای آگاهانه - که برای نوشن آن اندیشه فراوان به کار رفته و خطابش به کوفی عنان دییرکل سازمان ملل متعدد است - نقطه‌نظرهای خود را برای پیدا کردن راهکارهای عملی جلوگیری از جنگ احتمالی بین آمریکا و عراق چنین عنوان می‌کند:

فاجعه ۱۱ سپتامبر سال گذشته جهانیان را در چنان وضعیتی قرار داد که رویارویی با نتایج آن کار آسانی به نظر نمی‌رسد. از یک سو نمی‌توان منکر حضور وجود خودکامگان در کشورهای مختلف شد که برای بقای خود شبکه‌ای از ترس و وحشت آفریده‌اند تا ملت‌های خود را تحت فشار و ستم قرار دهند. نتیجه چنین رویه‌ای است که تروریزم را از مزکشورهای تحت فرامانده خودکامگان می‌گذراند و پدیده‌ای به نام تروریزم بین‌المللی را به وجود می‌آورد.

از سوی دیگر ما انسان‌ها بیش از هر زمان دیگر در احترام گذاشتن و رعایت تمامیت ارضی کلیه کشورها و ملل جهان احساس مسئولیت می‌کنیم. هیچ ملت و کشوری نباید خودسرانه و از سوی کشور دیگری مورد تجاوز و حمله نظامی قرار گیرد که تجاوز عملی جنایی است.

تجربه نشان داده که صدور قطع نامه‌های متعدد در جهت محکوم کردن این اعمال یا دستور آتش‌بس دادن از سوی سازمان ملل متعدد نه تنها به ثمر نمی‌رسد که بی اثر بودن آنها نیز گاه نیز موجب سرخوردگی و خشمی می‌شود که حوادث خونباری چون ۱۱ سپتامبر را به بار می‌آورد.

تحريم اقتصادی نیز بیش از آنکه خودکامگان را تنبیه کند، به انسان‌های

بیگناه لطمه می‌زند. انسان‌هایی که زیردست حکومت‌های دیکتاتوری هستند نیاز به یاری جهانی دارند و این وظیفه شهروندان کشورهای آزاد است که به کمک آنان بشتاپند.

در نتیجه برای یافتن راه حلی که جلوی تجاوز کشورهای قدرتمند به حقوق کشورهای دیگر را بگیرد، و برای اینکه رفتار کشور آمریکا در چنین موقعی بهانه به دست دیگر کشورها ندهد که مثل آمریکا رفتار کنند، سازمان ملل که کاری جز دفاع از حقوق ملت‌ها را ندارد باید پا به میدان بگذارد و اگر حکومتی در یک انتخابات آزاد و دموکراتیک از سوی ملت خود برگزیده نشده باشد، آن را به عنوان یک حکومت قانونی نپذیرد.

حسین زاهدی در این نامه مفصل خود، راه حل را در این می‌بیند که سازمان ملل متحد قطعنامه‌ای را تصویب کند تا بر اساس آن حکومت‌ها و دولت‌ها هر چند سال یک بار با حضور ناظران سازمان ملل انتخابات آزاد داشته باشند و حکومتی که با چنین شیوه‌ای انتخاب شده باشد نمایندهٔ رسمی و قانونی ملت خود در سازمان ملل باشد. به باور نویسندهٔ نامه تنها در چنین شرایطی است که کشورهای جهان سوم سریع‌تر از راهکارهای دیگر به دموکراسی و آزادی دست خواهند یافت. ممکن است عده‌ای این پیشنهاد حسین زاهدی را غیرعملی یا نادرست بدانند و شیوهٔ دیگری برای دست‌یابی سریع‌تر به دموکراسی داشته باشند که باید شنیده شود. چون تنها در شرایطی که صاحبان اندیشه این رسالت را پذیرند که وقتی از دیدگاه‌های خود سخن می‌گویند، باید برای شنیدن نظریات دیگران نیز آمادگی داشته باشند، می‌توان به آینده امیدوار بود.

۳ نوامبر ۲۰۰۲ یکشنبه

والتر کرانکایت^۱ مرد پیر رسانه‌های آمریکایی - که در طول شش دهه کار تلویزیونی خود به عنوان خبرنگار جنگی و گزارشگر، مفسر و گویندهٔ خبر شبکه‌های معتبر آمریکا تقریباً در همهٔ رویدادهای مهم سیاسی جهان حضور داشته یا آنها را گزارش کرده است - روز یکشنبه در یک سخنرانی مهم که برای دانشجویان دانشگاه A & M ایالت تگزاس ایجاد کرد هشدار داد که اگر آمریکا بدون حمایت

و پشتیبانی سازمان ملل متحد بر علیه عراق وارد عمل شود، می‌تواند صحنه را برای جنگ جهانی سوم آماده کند.

کرانکایت که از سال ۱۹۶۲ تا زمان بازنیستگی خود ستارهٔ خبرهای شبکهٔ سی‌بی‌اس بود، گفت: «از کاخ سفید ندا برمی‌آید که ما این برنامه را، در هر حال اجرا خواهیم کرد، ولی در این کارزار تنها متحدهٔ ما انگلستان است و بس و این کافی نیست!» والتر کرانکایت که سال‌های بازنیستگی خود را به ایراد سخنرانی و تفسیر و نوشتمن کتاب و راندن کشتهٔ شخصی اش در آب‌های ناشناخته می‌گذراند، بر این باور است که بهترین روش برای مقابله با عراق راه حلی دو مرحله‌ای است و پیشنهاد می‌کند که سازمان ملل باید نخست از عراق بخواهد که مراکز تسليحاتی اش مورد بازرگانی قرار بگیرد و اگر موفق نشود، اقدام به حمله کند. تنها در این صورت است که آمریکا می‌تواند نظر یاران و متحدهان بیشتری (به ویژه روسیه و فرانسه) را در این راه جلب کند. کرانکایت صدای بیشترین گروه‌های روشنگر آزادیخواه این سرزمین است و بر این نظریه پای می‌فشارد که «هر گونه حرکتی از سوی آمریکا تنها زمانی حقانیت پیدا خواهد کرد که با تأیید و از طریق سازمان ملل انجام پذیرد.»

کرانکایت خطر انتقام‌جویی کشورهای منطقه مثل پاکستان و ایران را به آمریکا گوشزد می‌کند و می‌گوید اگر جنگی در منطقه صورت گیرد هند و پاکستان دست به کاربرد تسليحات اتمی خواهند زد. وی تأکید می‌کند که آمریکا در یکی از حساس‌ترین شرایط سیاسی خود از دیدگاه بین‌المللی قرار دارد. تنها زمانی که با این دوره قابل مقایسه است دههٔ ۱۹۶۰ است که به دنبال جنگ ویتنام، جنبش‌های حقوق‌بشری در آمریکا آغاز گردید، دهه‌ای که طی آن جان اف کنی، رابرت کندی و ماریین لوتر کینگ به قتل رسیدند. دههٔ شصت برای آمریکا و جهان دههٔ سختی بود ولی هم اکنون نیز تهدید آمریکا برای حمله به عراق، مشکلات اقتصادی و گسترش روزافرون تروریزم در سطح جهان، هر انسان متفکری را به فکر وامی دارد. والتر کرانکایت نگران است که آمریکایی‌ها روز به روز کمتر از آنچه دولتشان می‌کند سر درمی‌آورند و بدتر این که کمتر و کمتر به این امر نیز علاقه و توجه نشان می‌دهند. او برای اثبات حرف خود به رأی دادن اخیر آمریکایی‌ها اشاره کرد و گفت: «در رای‌گیری اخیر رهبرانی برای جامعهٔ آمریکا انتخاب شدند که یک چهارم رای الکتورال را داشتند.» کرانکایت آشکارا از آنچه در آمریکای امروز می‌گذرد دل پری دارد و می‌گوید: «این نکته نشان دهندهٔ آن است که ما دمکراسی نداریم و

حکومت کنونی آمریکا بیشتر حکومت متنفذان است و اگر ما هر چه زودتر اقدام به آموزش مردم نکنیم دمکراسی در خطر جدی خواهد افتاد!»

در این راه، از نظر این پیر خبر: «در حالی که بار سنگین مسئولیت آموزش مردم بر دوش رسانه هاست، بسیاری از برنامه های سنگین سیاسی و خبری شبانه شبکه ها بیشتر حالت تفريحی و سبک به خود گرفته اند، که باعث تأسف اوست.» نکته مهم دیگر مورد اشاره کرانکایت تغییر اساسی در شیوه خبرگیری است. او معتقد است که در جنگ اخیر کویت و عراق، برخلاف جنگ های بزرگ جهانی اول و دوم، خبرنگاران و گزارشگران آمریکایی از آزادی عمل محدودی برخوردار بودند و آنچه مردم از خبرنگاران شبکه های بیست و چهار ساعت خبری هم می شنیدند، همه واقعیت نبود. او سخنان خود را با هشداری به همکاران و خبرنگاران آمریکایی خود به پایان رساند و گفت: «هر خبرنگار و گزارشگری که تن به سانسور بدهد و برای دسترسی مردم به خبر واقعی کوشش نکند به اندازه رهبرانی که سانسور را اعمال می کنند گناهکار است!»

و من این سخنان را می خوانم و فکر می کنم اگر این مرد پیر رسانه ها و پیشکسوت خبر رسانی ایرانی بود و این سخنان اعتراض آمیز و روشنگرانه را بر زبان می آورد، امروز به جای در دست داشتن سکان کشتن شخصی اش، گردش در آب های جهان، و لذت بردن از احترامی که مردم یک کشور آزاد نسبت به او دارند، در کدام گوشۀ زندان مخفوفی در حال شکجه شدن می بود که تنها جرمش این بود که اسرار هویدا می کرد.

۱۰ نوامبر ۲۰۰۲ یکشنبه

در جدیدترین شماره مجله تایم و در نخستین صفحات آن مقاله ای یک صفحه ای با عنوان (تیتر) «چگونه شیطان بزرگ فقط خیلی بزرگ - به معنی عالی - شد» نوشتۀ آزاده معاونی از تهران به چاپ رسیده که بسیار خواندنی و قابل توجه است. عنوان بعدی آن (سوتیتر) «ایرانی ها آزادی می خواهند، ولی تا آن زمان هر چه آمریکایی است، به اندازه آزادی، خواهان دارد». خبرنگار تایم که یک بانوی ایرانی ساکن تهران است در این مقاله به چندین نکته جالب اشاره می کند که برخی از آنها را انتخاب و ترجمه کرده ام. آزاده معاونی می نویسد:

این روزها یکی از شلوغترین مغازه‌های تهران در خیابان پر درخت الهیه قرار گرفته و نامش از نظر قوانین محلی می‌تواند آنقدر بودار باشد که بر سر در فروشگاه به نمایش در نیامده است. مارک ویکتوریاز سیکرت^۱ روی دیوار صورتی رنگ درونی فروشگاه حک شده است. زنان تهرانی پاشنه در این فروشگاه را برای خرید پیراهن خواب‌های ابریشمی سکسی و لباس زیرهای دانتل و تور سکسی تراز جا در آورده‌اند. فرآورده‌های این فروشگاه در هیچ کجای دیگر جمهوری اسلامی دیده نمی‌شود. هر چند این فروشگاه شعبهٔ حقیقی ویکتوریاز سیکرت آمریکا نیست، ولی اجناش همگی آمریکایی و دارای مارک اصلی هستند. در نتیجه نفس حضور آن در یکی از شیک‌ترین خیابان‌های تهران دو قانون را هم زمان نقض می‌کند: نخست قانون سادگی و دوری از تجملات که در اسلام تشویق شده و دومی قانون منع فروش هر چه مارک ساخت آمریکا^۲ دارد که از سوی مردان حکومتی تشویق شده است. یک گارسن رستوران بغل فروشگاه، به زنانی که با دست پر از آن خارج می‌شوند نگاه می‌کند و به خبرنگار می‌گوید: «من نمی‌دانم این‌ها چه نوع لباس زیری هستند که اینقدر گرانند!»

ویکتوریاز سیکرت تهران تازه‌ترین تجلی رشد روزافزون محبوبیت فرآورده‌های آمریکایی در ایران است. در حالی‌که در نقاط دیگر منطقهٔ خاورمیانه، مصرف‌کنندگان کالاهای آمریکایی را تحریم کرده‌اند تا به سیاست خارجی آمریکا اعتراض کنند، ایرانی‌ها از خرید همه نوع جنس آمریکایی سیر نمی‌شوند. واردات کوکاکولا ظرف سال گذشته سه برابر شده است و مغازه‌های اسباب‌بازی فروشی برای سفارش عروسک باربی باید مدت‌ها در نوبت بمانند.

حتی برچسب «محور شر» زدن به ایران از سوی پژوهشیت بوش نتوانسته است از حرارت ایرانیان برای خرید کالاهای آمریکایی بکاهد. جوانان تحت فشار ایرانی، خسته از محرومیت‌های اجتماعی مختلفی که بر آنها اعمال می‌شود، به جای آزادی‌ای که از آنها دریغ می‌شود، مارک‌های معروف کالاهای آمریکایی را نشانده‌اند. بنویسی به نام مینا بهرامی به خبرنگار می‌گوید: «مارک‌ها بچه‌ها را به یاد آنچه در امتحانی وی می‌بینند و تشنئه داشتنش هستند، می‌اندازد. بدین ترتیب استقبال

بی سابقه ایرانیان از فرآورده‌های شیطان بزرگ، یک واکنش خیلی ساده برای نشان دادن نارضایی از رژیم حاکم بر کشورشان است. گودرز امینی پسرک سیزده ساله به آزاده معاونی می‌گوید: «چرا فقط کوکا می‌نوشم؟ چون مال اینجا نیست و نمایندهٔ چیزی غیر از این هاست!»

تحريم کالاهای آمریکایی از سوی کشورهای عرب برای مخالفت با سیاست آمریکا در قبال دعوای فلسطین و اسرائیل آنقدر مؤثر بوده که فروش شعبه‌های زنجیره‌ای مک‌دانلد و کتابکی فراید چیکن در این کشورها به طور محسوسی کم شده است، ولی ایرانی‌ها که پارسی هستند و نه عرب، چندان دلستگی و توجهی به درگیری اسرائیلی‌ها و فلسطینی‌ها ندارند. هر قدر دشمنی با آمریکا در جهان عرب زیادتر می‌شود، اکثریت ایرانی‌ها طرفدار آمریکا باقی می‌مانند. نتیجهٔ یک نظرسنجی بسیار جالب که اخیراً در ایران انجام شده، نشان می‌دهد که شصت و پنج درصد ایرانی‌ها موافق برقراری ارتباط با آمریکا هستند. (منظور همان نظرسنجی پر سرو صدایی است که به سفارش گالوب در مؤسسه عباس عبدی گروگان‌گیر خشمگین دیروز و اصلاح طلب نادم امروز انجام شده و در پی آن دستگیر و زندانی گردیده است). تناقض‌ها را ببینید: تندروها ایرانیان را به باد انتقاد گرفته‌اند که شکم خود را با نوشابه‌های آمریکایی و ساندویچ‌های غربی (منظور هم برگ است) پر می‌کنند و آمال و اهداف انقلاب را به باد می‌دهند. عروسک‌های دارا و سارا که برای مبارزه با نفوذ فرهنگ غربی و به رقابت با باری ساخته شدن روى دست‌های سازنده‌شان باد کرده است. فروشنده‌گان خوش‌قیافه و جوان و خندان فروشگاه غذایی سوپر ستار (کپی کارلز جونیور) در حالی که بلوزهای پولو و رالف لورن به تن دارند، مشتریان فراوان خود را راه می‌اندازند و با قیماندهٔ غذاها را سرازیر زیاله‌دانی‌هایی می‌کنند که روی آنها به انگلیسی نوشته است «تنکیو». تنها یک تابلوی فکسنسی در گوشه‌ای به چشم می‌خورد که به زبان فارسی از مشتریان می‌خواهد رعایت شئونات اسلامی را بکنند.

۲۰۰۲ نوامبر ۱۷ یکشنبه

خبرنگار نشریه ایندیپندنت^۱ چاپ انگلستان، که به اصفهان سفر کرده، از جوانان ایران می‌نویسد که شبانگاهان در خیابان نظر-در قلب شهر اصفهان- به دیدار هم

می‌روند و برخلاف تبلیغات دستگاه و رژیم با یکدیگر به گپ و گفت می‌پردازند. خبرنگار بر این باور است که زیر نظارت شدید پاسداران و پلیس، جوانان ایرانی جین و تی شرت پوشیده با دخترانی که چهره‌های زیبای خود را زیر چادر پنهان کرده‌اند، پیام رد و بدل می‌کنند. این روزها قوانین سخت و مجازات‌های سنگین اعمال شده توسط جمهوری اسلامی دیگر نمی‌تواند جلوی طبیعی ترین خواسته و غریزه جوانان را - که معاشرت و لذت بردن از حضور یکدیگر است - بگیرد. هر چند ظاهر امر نشان می‌دهد که مأمورین بسیجی و امر به معروف و نهی از منکر مشغول انجام وظایف محوله هستند ولی نسل سوم انقلاب در جهان پر تلاطم خود شیوه‌های جدید معاشرت دو جنس مخالف را تجربه می‌کنند.

در حالی که خبرنگار ایندیپندنت به مسئله روابط بین نسل جوان در ایران اشاره می‌کند، روزنامه‌های کریسچین سیانس مانیتور، نیویورک تایمز و نیویورک سان به تظاهرات گسترده دانشجویان در دانشگاه‌ها پرداخته‌اند و کوشش خستگی ناپذیر جوانان ایرانی را برای دسترسی به دمکراسی و آزادی بیان ستوده‌اند.

این تظاهرات که با اعتراض به صدور حکم اعدام دکتر هاشم آغاچری آغاز شد ابعاد وسیعی یافته است. هم اکنون در سراسر ایران دانشجویان دانشگاه‌ها به تظاهرات صلح‌آمیز خود ادامه می‌دهند. آنچه در مقایسه تظاهرات اخیر با تظاهرات هجدۀ تیر متفاوت به نظر می‌رسد، کوشش جوانان برای گریز از هر نوع واکنش خشمگنانه است تا بهانه دست مأموران ندهند که بار دیگر جنبش آزادیخواهانه آنان را به بیراهه بکشانند.

در این مسیر آنچه جوانان ما انتظار دارند و از پیام‌ها و ایمیل‌ها و فکس‌هایشان مشاهده می‌شود، همراهی و حمایت از آنان و رساندن صدایشان به گوش جهانیان است. در این راستا، هر یک از ما وظیفه‌ای مهم داریم تا به هر وسیله که می‌توانیم جوانان و دانشجویان را حمایت کنیم. به گفته یکی از همین جوانان که با نام جوون ایرونی برای من ایمیل زده است: «ما از شما همراهی می‌خواهیم، خط نمی‌خواهیم، خودمان می‌دانیم دنبال چه هستیم: آزادی و دمکراسی برای ایران. از شما همدلی می‌خواهیم و بس! ما را فراموش نکنید».

مگر می‌شود این دسته‌گل‌های افتخار‌آفرین را فراموش کرد؟ ممکن نیست. ما هر کجا که باشیم بخش مهمی از قلب و روحمنان با شما جوانان است. خیالتان راحت باشد.

﴿ یکشنبه ۲۴ نوامبر ۲۰۰۲ ﴾

هفتة گذشته در یک گفتگوی رادیویی با علیرضا میبدی در برنامه رادیو یاران - که توسط ماهواره در سراسر جهان پخش می شود - ضمن گفتگو درباره جنبش دانشجویان ایرانی پیشنهاد کردم که چه خوب می شد دانشجویان ایرانی و جنبش دور از خشونت آنان برای دستیابی به آزادی و دمکراسی را نامزد احراز جایزة صلح نوبل کرد. این نظری کاملاً صادقانه بود که در آن لحظات از دلم برخواست و مورد توجه بسیاری از شنوندگان و هموطنان ایرانی قرار گرفت. در پی این پیشنهاد و در جهت تأیید آن چندین فکس و ایمیل دریافت کردم. یکی از زیباترین نامه ها که از سوی یاسمن دختر جوان ایرانی از تهران به دستم رسیده است. عنوان فکس چنین است: تقدیم به هما سرشار برای پیشنهاد به موقع و هوشمندانه خود مبنی بر نامزد کردن دانشجویان ایرانی برای جایزة صلح نوبل به خاطر مقاومت مظلومانه و دور از خشونت شان.

«من میخی را که عیسی واربر کف دستان گشوده او فرو رفته بود دیدم. قطرات خون را دنبال کردم مرا به دلان نمای و بی روزنای برد و فریادهای خسته و دردناکی در فضای پیچیده بود که تمایل نجوا می کرد. سایه دست هایی را دیدم که دنبال دست های دیگر بودند، شاید هم در رویای هزارستان. زمزمه هایی از سر ضعف و ناتوانی. کلمات در هم پیچیده بود و نامفهوم. به ناگه ناله آشنای او و یاران دانشگاهی اش را شناختم که مولانا گونه کلماتی را تکرار می کردند: من فنا شد... ما بنا شد.... من فنا شد... ما بنا شد... من فنا شد... ما بنا شد... و صدای های بی رمق تری جملات آنان را تکرار می کردند. من ندانستم آنجا کجا بود فقط دانستم دانش در آنجا در بند بود. جرقه زده شده بود و عصر همبستگی از همان جا آغاز شد چون دیرزمانی بود که دست ها از هم جدا بودند و هم دیگر را گم کرده بودند».

واقعیت اینست که من راه و روش نامزد کردن افاد را برای جایزه صلح نوبل نمی دانم، ولی آنچه را که بلد بودم انجام دادم که همانا پیشنهاد و توصیه به سازمان دیده بان حقوق بشر است برای اهدای جایزة هلمن همت به جنبش دانشجویی ایران. این جایزه همه ساله به نویسندهای سراسر جهان که زیر فشار رژیم های دیکتاتوری و خفغان از نوشتن و ابراز آزاد عقیده خود باز می مانند اهدا می شود و من دلیلی نمی بینم که دانشجویان مبارز ما نتوانند این جایزه را از آن خود کنند. برندهای جوایز هلمن همت هر سال در اوایل بهار معرفی می شوند. بگذرید

امیدوار باشیم که امسال جوانان برومند و شایسته ما که یکپارچه فریاد آزادی و دمکراسی سرداده‌اند از سوی یک سازمان حقوق بشری بین‌المللی مورد ستایش و قدردانی قرار گیرند.

۲۰۰۲ دسامبر ۸ یکشنبه

دانشجویان در تمام طول تاریخ ایران و جهان و به‌ویژه تاریخ معاصر وجودان آگاه، قلب تپنده و مغز متفکر جامعه بوده‌اند. هرگاه باید از ستم و ظلم و دیکتاتوری و بی‌عدالتی فریاد برآورد همواره دانشجویان را در خط مقدم جبهه اعتراض و مبارزه می‌بینیم. در دهه‌های اخیر نیز جنبش‌های گوناگون دانشجویی در مقابله با رژیم‌های ظلم و زور ایستاده‌اند و برگ تازه‌ای از تاریخ را رقم زده‌اند. اعتراض‌ها و جنبش‌های دانشجویان فرانسوی در مقابله با سیاست غلط سال‌های آخر حکومت دوگل، اعتراض جانانه دانشجویان چینی در میدان مشهور تیان‌انمن پکن، مبارزات جانانه دانشجویان در چکوسلواکی، در روسیه و هر گوشه دیگر جهان را که در نظر بگیرید همه و همه سخنان مرا تأیید می‌کنند. در ایران خودمان جنبش حق طلبانه و اعتراض‌آمیز دانشجویان در آن روزهای پر آشوب تاریخ معاصر ایران یعنی سال ۱۳۳۲، شانزدهم آذر را به یک روز تاریخی اعتراض تبدیل کرد که سرآغاز مبارزات دانشجویی برای دستیابی به آزادی و دمکراسی و عدالت اجتماعی بود. در سال‌های پس از این روز تاریخی و در روند حوادث خونینی که بر ایران و ایرانی گذشت، دانشجویان شرافتمند ایرانی یک لحظه از پا نایستادند و همواره با خواسته مشروع آزادی و دمکراسی به جای همه ملت ایران و برای همه ملت ایران مبارزه کردند و ستم دیدند و زندانی و شکجه شدند.

حادثه هیجدهم تیر ماه ۱۳۷۸ که وحشتناک‌ترین و خشونت‌بارترین جلوه سرکوب و مقابله یک حکومت استبدادی به شمار می‌رفت، هر چند فاجعه‌ای خوبیار بود ولی دانشجویان مبارز ایرانی را دلسرب و مأیوس که نکرد هیچ آنها را سرسخت‌تر و مصمم‌تر در راه مبارزه متحد و هم‌دست نمود. جنبش مسالمت‌آمیز دیروز دانشجویان ایرانی که به مناسب سالگرد روز دانشجو برگزار شد، چنان انعکاس وسیعی در سراسر جهان یافته است که توماس

فریدمن^۱ خبرنگار (مشهور نیویورک تایمز در مقاله بسیار خواندنی خود زیر عنوان "یک رفم اسلامی" از جنبش دانشجویان ایرانی با عنوان یک رویداد بسیار با اهمیت نام می‌برد و از مردم جهان می‌خواهد با دقت فراوان به محاکمه دکتر هاشم آغاجری توجه کنند. به گفتهٔ فریدمن، این محاکمه و تظاهرات دانشجویان ایرانی در پشتیبانی از این استاد دانشگاه همدان - که پروتستانیزم اسلامی را توصیه می‌کند - یکی از رویدادهای قابل توجه دههٔ اخیر خواهد بود و در روند سیاست جهان نقش مهمی بازی خواهد کرد. به باور توماس فریدمن همانگونه که ایدئولوژی کارل مارکس^۲ توسط شهروندان شوروی از میان رفت بن لادن و یاران متعصب و مذهبی او نیز تها توسط خود مسلمانان میانه رو و طرفدار عدالت و آزادی و استقلال از میان برداشته خواهند شد. به همین دلیل تحلیل‌گران واقع‌بین سیاسی امیدوارند که جنبش‌هایی از نوع جنبش‌های دانشجویان ایرانی - که به‌گونه‌ای خودجوش از دل کشورهای تحت حکومت تندروها برمی‌خیزد - تنها راه حل عاقلانه و درست مشکلی است که هم‌اکنون این منطقه را در بحران فرو برده است.

ما نیز به عنوان شهروندان طالب آزادی و دمکراسی برای آن آب و خاکی که مهرش در دل همگی مان خانه کرده است برای وجود دانشجویان خود - این مبارزان خستگی‌ناپذیر تاریخ معاصر ایران - آرزوی پیروزی داریم و در این راه پشتیبان همیشگی آنها هستیم. گویی احمد زاهدی لنگرودی این قطعه را برای این دانشجویان سرفراز ایرانی سروده است که:

بزرگ شده‌ام
آن قدر که آسمان
سر بر شانه‌ام بگذارد

۲۰۰۲ یکشنبه ۱۵ دسامبر

نام مایکل لدین^۳ تاریخ‌نگار، نویسندهٔ نشریهٔ نشنال ریویو^۴، پژوهشگر مشهور،

Thomas Friedman -۱

Karl Marx -۲

Michael Ledeen -۳

National Review -۴

استاد کرسی آزادی در انسستیتوی آمریکن اینترپرایز^۱ و نویسنده کتاب‌های توکویل و شخصیت آمریکایی^۲ و همچنین آزادی خیانت دیده^۳ برای اغلب ایرانی‌ها نام آشنای است. لدین همواره رویدادهای ایران را دنبال می‌کند و مدافع سرشت ایران و جنبش‌های آزادیخواهی ایرانیان به‌ویژه دانشجویان است. مایکل لدین به عنوان یک صاحب‌نظر سیاسی میانه‌رو با روزنامه‌نگاران و تحلیلگران طیف چپ آمریکا سرشتانه مبارزه می‌کند.

مایکل لدین در دو مقاله پیاپی که در دو شماره آخر نشانال ریوبیو چاپ شده است، در حالی که به اهمیت رویدادهای اخیر ایران اشاره می‌کند، از لحن مقاله‌های اخیر واشینگتن تایمز و وال استریت جورنال تمجید می‌کند ولی به شدت به توماس فریدمن خبرنگار نیویورک تایمز می‌تازد به ویژه به مقاله «یک اصلاح طلب اسلامی» او- که بخش‌هایی از آن را پیش‌تر برای شما نقل کرد- انتقاد می‌کند. به باور لدین در شرایطی که صدای برادر خاتمی رئیس جمهور اسلامی ایران نیز درآمده و اعلام کرده است که اگر رژیم به خواسته‌های جوانان ایرانی توجه نکند سرنگون خواهد شد، نوشته‌های توماس فریدمن و موضع نیویورک تایمز برای ملت آمریکا جز سرمیساری چیز دیگری به بار نخواهد آورد چون حق مطلب را در مقابل مبارزان راه آزادی ایران ادا نمی‌کند.

لدین می‌گوید: «توماس فریدمن هاشم آغاجری را نماد مبارزات مردم ایران می‌نامد و با برداشت‌های غیرواقعی و توأم با اشتباهی که از رویدادهای ایران دارد به بیراهه می‌رود.» و اضافه می‌کند: «تم فریدمن بر این باور است که برخورد و مبارزه حقیقی بین دو جناح اقتدارگرا و اصلاح طلب است و ناآرامی‌های اخیر ایران جنگ قرائت‌های متفاوت از اسلام به شمار می‌رود.» سپس نقطه نظر خود را مفصل شرح می‌دهد و اعلام می‌کند که در ایران بحث و دعوا بر سر قانونی بودن و مشروعیت رژیم جمهوری اسلامی است بدون در نظر گرفتن قال و مقاله‌ای نظری که قرن‌هاست بین نظریه‌پردازان اسلامی درگیر است. لدین بر این نکته پا می‌فشارد که مردم ایران از فرصت به دست آمده در محکومیت هاشم آغاجری دستاویزی ساخته‌اند تا خواسته‌هایشان را بیان کنند در حالی که خواسته‌های

مردم ایران بسیار فراتر و بنیادی‌تر از نظریات آغازی‌های است. آغازی و هم‌فکران او خواهان اصلاحات در اسلام هستند در صورتی که مردم خواهان جدایی دین از حکومتند. او خواستار یک حکومت مردم‌سالار اسلامی است در حالی‌که مردم خواهان ایجاد یک حکومت سکولار و متمدن هستند. لدین براین باور است که بسیاری از آیت‌الله‌ها و مردان دین به این واقعیت تلحظ (البته از دید خودشان) پی برده‌اند که باید هرچه زودتر دین را از حکومت جدا کنند چون در غیر این صورت جبران لطمہ‌هایی که این نوع حکومت به باورهای دینی مردم می‌زند غیرممکن خواهد بود.

لدين همچنان به این نکته اشاره می‌کند که ظاهرکنندگان و معترضان در ایران خواستار یک رفاندم ملی هستند تا نوع حکومت آینده را تعیین کند و این درخواستی است که باید مردم و دولت آمریکا با آغوش باز به استقبالش بروند و از آن حمایت کنند.

و بالاخره لدین در جایی از مقاله‌اش توomas فریدمن را مورد خطاب قرار می‌دهد و می‌نویسد: «آقای فریدمن! خواست آغازی در این مبارزة عظیم مردم ایران بسیار ناچیز است. آغازی و خاتمی فرصت‌آفرینان این جنبش اعتراضی اند نه رهبران این تحول بسیار مهم اجتماعی/سیاسی که از سوی دانشجویان، کارگران، روشنفکران و ارتشیان ایران شکل می‌گیرد، کسانی‌که بیش از این خفت و درماندگی هموطنان شان را بر نمی‌تابند».

۲۰۰۲ دسامبر ۱۹ پنجشنبه

امروز از سوی کانون وکلای ایرانی آمریکایی لس‌آنجلس اعلام شد بسیاری از مهاجران ایرانی بازداشت شده توسط اداره مهاجرت^۱ که میزان سپردهٔ ضمانت آنها کمتر از پنج هزار دلار است بین ساعت ۳ تا ۶ بعد از ظهر امروز به وقت غرب آمریکا آزاد خواهند شد. این عده در پی تصمیم دولت آمریکا مبنی بر فراخوانی برای ثبت نام شهروندان مرد کشورهای ایران، عراق، لیبی، سوریه و سودان که کارت اقامت قانونی ندارند، بازداشت شدند و به زندان اداره مهاجرت آمریکا منتقل گردیدند. در مورد تعداد ایرانیان بازداشت شده خبرها متفاوت است و رقمی بین دویست تا

پانصد نفر گزارش شده است.

همین اطلاعیه حاکیست که بازداشت شدگانی که وجه‌الضمان آنان بیشتر از پنج هزار دلار است در بازداشت باقی خواهند ماند و ظرف یک ماه آینده به وضعیت آنان رسیدگی خواهد شد.

کیهان شکیب رئیس کانون وکلای ایرانی آمریکایی - که مرکر آن در لس آنجلس است - طی اعلامیه‌ای آمادگی این کانون را برای رسیدگی به وضع بازداشت شدگان اعلام کرد و در مصاحبه‌ای که با رسانه‌های مختلف آمریکایی داشت گفت: «اداره مهاجرت آمریکا (آی‌ان‌اس) برای پاسخگویی به مراجعان آمادگی نداشت و همین عدم آمادگی به دستگیری غیر قانونی و اتلاف وقت بازداشت شدگان انجامید». کیهان شکیب پیش‌بینی کرد که به دلیل آماده نبودن اداره مهاجرت این رسیدگی ممکن است تا یک هفته طول بکشد.

دفتر روابط عمومی سورای ایرانی حزب جمهوری‌خواه - که مرکر آن هم در لس آنجلس قرار دارد - اطلاع داد که در دفتر شورا یک کمیته اضطراری رسیدگی به این مشکل تشکیل داده شده است. در این اطلاعیه از کلیه ایرانیان لس آنجلس خواسته شده تا در جلسه‌ای شرکت کنند که به همین منظور از ساعت ۶ تا ۸ بعد از ظهر به وقت غرب آمریکا در بالروم هتل هیلتون فرودگاه لس آنجلس برگزار می‌شود و در پی یافتن راهکارهای برونو رفت از این معضل باشند.

از سوی دیگر، چند سازمان غیر انتفاعی ایرانی لس آنجلس نیز اعلام کردند که بودجه‌هایی برای پرداخت وجه‌الضمان لازم افراد بازداشت شده، اختصاص داده‌اند که تحت شرایط ویژه‌ای در اختیار متقاضیان قرار خواهد گرفت.

۲۰ دوشنبه سامبر ۲۰۰۲

در ارتباط با بازداشت‌ها و رفتار مأموران اداره مهاجرت با مهاجران ایرانی این بیانیه نیز از سوی کانون نویسندهای ایران در تبعید منتشر شده است:

رویدادهای چند روز اخیر در کالیفرنیای جنوبی و رفتار خشونت‌آمیز مأموران اداره مهاجرت آمریکا با جامعه ایرانی مشمول مقررات تحملی، با مفاد منشور حقوق بشر مغایرت دارد. کانون نویسندهای ایران در تبعید، ضمن اعتراض به این تحملی، و ابراز همدردی با همه کسانی که در این ماجرا مورد اهانت قرار گرفته‌اند، فراخوان اداره مهاجرت و رفتار مأموران این اداره را محکوم می‌کند.

احضاریه اخیر اداره مهاجرت آمریکا، ضمن این که جداسازی ملیت‌ها را در خود دارد، و با نقض قانون اساسی آمریکا، دستاوردهای دموکراسی را به خطر می‌اندازد، سیاست و تفکر حاکم بر آن نیز، از تمایل به کوییدن بر طبل جنگ و ایجاد نفرت‌های نژادی بر می‌خیزد. بدیهی است که این نوع سیاست‌گزاری نمی‌تواند مدافعانه دموکراسی و حافظ حرمت‌های انسانی باشد.

قانون نویسندگان ایران در تبعید، پشتیبانی همهٔ نهادهای حقوقی و فرهنگی و رسانه‌ها را در پیگیری قانونی این واقعه ارج می‌گذارد و ایستادگی در برابر این سیاست‌گزاری‌ها را به عنوان نشانه‌ای از تعالی آرمان‌های انسان و انسانیت تلقی می‌کند.

روز یک شنبه ۲ دسامبر از سوی انجمن استادان و پژوهشگران ایرانی جلسه‌ای در جهت آگاهی افکار عمومی ایرانیان دربارهٔ قوانین مهاجرتی در دانشگاه کالیفرنیای جنوبی (یواس‌سی) در لُس‌آنجلس برگزار شد که عده‌ای از متخصصین حقوقی و نمایندگان شهری و ایالتی آمریکایی در آن شرکت داشتند.

در همین ارتباط به دعوت مرکز ایرانیان شهر سن دیگو راه‌پیمایی صلح‌آمیزی نیز از سوی ایرانیان در مقابل ساختمان فدرال این شهر برگزار گردید تا نسبت به رفتار مأموران اداره مهاجرت اعتراض شود.

در شمال کالیفرنیا در شهر سانفرانسیسکو نیز از سوی سازمان دانشجویان برای رشد و توسعه در ایران و چندین سازمان ایرانی دیگر چنین فراخوانی برای ساعت ۱۱ صبح دوشنبه داده شده و محل آن مقابل ساختمان اداره مهاجرت آمریکا (آی‌ان‌اس) اعلام گردیده است.

در همین حال، به مناسب فرا رسیدن روز میلاد مسیح، هزاران ایرانی بی‌خيال نیز برای استفاده از تعطیلات آخر سال خود به شهرهای دیگر سفر کردند که به گزارش رسانه‌های ایرانی جنوب کالیفرنیا، بیشترین تعداد مسافران ایرانی به شهر لاس‌وگاس محل برگزاری چندین کنسرت و نمایش و برنامه‌های شاد دیگر رفته‌اند.

۲۰۰۲ دسامبر ۲۹ یک شنبه

روزنامهٔ یواس‌ای تودی^۱ در یکی از شماره‌های اخیر خود به مناسب فرا رسیدن

سال جدید سرمقاله اصلی صفحه نخست خود را به این پرسش بسیار مهم اختصاص داده بود که «چه چیزی انسان را خوشبخت می‌کند؟» این مقاله علمی که با استناد به یک پژوهش بسیار مهم دکتر اد دینر^۱ استاد رشته روانشناسی دانشگاه ایلینوی منتشر شده است، از قول همین پژوهشگر غربی به نکته جالبی اشاره می‌کند که عارفان، اندیشمندان و متفکرین شرق قرن‌ها پیش به آن پی برده بودند و ما در مقام سخنان نغز بارها از آنها خوانده بودیم. دکتر دینر می‌گوید: «ماتریالیزم (ماده‌گرایی) برای خوشبختی حکم زهر و سم را دارد. خوشبخت‌ترین انسان‌ها کسانی هستند که زندگی‌شان پر از دوست و قوم و خویش است، نگاه‌شان به آنچه همسایه می‌کند نیست، حسرت دار و ندار دیگری را نمی‌برند، سرشان گرم کار خودشان است و از همه مهمتر دهنده و با گذشت هستند و به آسانی هم به دیگران می‌بخشدند و هم دیگران را می‌بخشند.

در سال‌های اخیر، پس از دوران طولانی توجه روانشناسان و پژوهشگران به این‌که چرا انسان قرن اخیر افسرده و غمگین است، بازار روانشناسی مثبت‌گرایی برای دستیابی به خوشبختی و شناخت اهمیت این کیمیای دست نیافتنی، گرم شده است.

دکتر مارتین ای پی سلیگمن^۲ استاد روانشناسی دانشگاه پنسیلوانیا و نویسنده کتاب خوشبختی راستین - که گفته‌هایش این روزها سرو صدای زیادی به پا کرده - بر این باور است که خوشبخت‌ترین انسان‌ها کسانی هستند که کمترین وقت‌شان را در تنها‌یی می‌گذرانند، دنبال برقراری و گسترش ارتباط هستند و به جای رقابت با دیگران با خود به رقابت می‌پردازند.

دکتر سلیگمن می‌گوید: «علاوه بر عوامل ژنتیک و ارثی که بعضی از انسان‌ها را ذاتاً خوشحال تر و سرحال تر از دیگران می‌کند، شیوه نگرش به زندگی و لذت بردن از کوچک‌ترین رویدادهایی که در اطراف ما می‌گذرد نیز یکی از عوامل مؤثر در احساس خوشنوی و رضایت از زندگی است. آنها‌یی که با کوچک‌ترین هدیه‌ای شاد می‌شوند و آنها‌یی که یک گردش خانوادگی، یک سفر کوتاه یا یک پیراهن نو بر سر شوق‌شان می‌آورد، بیش از سایرین خوشبختی را لمس می‌کنند.»

جناب دکتر معتقد است اشتغال انسان به کاری که دلخواهش است و توانایی انجام دادنش را هم دارد، یکی از عوامل بسیار مهم در احساس خوشبختی و رضایت است. احساس رضایت از نتیجه کار بیشتر در افرادی یافت می‌شود که کار خود را دوست دارند.

از سوی دیگر درجهٔ قدرشناسی و قدردانی هم در میان انسان‌هایی - که با سنجش پژوهشگران علم روانشناسی خوشبخت‌ترین انسان‌ها هستند - بالاست و نشان دهندهٔ این امر که چقدر این بخش از شخصیت افراد با اهمیت است. روی‌هم رفته آنها یی که اهل حال و صفا هستند، نقد امروز را به نسیهٔ فردا نمی‌بخشند ولذت امروز را به فردا نمی‌افکنند، خوشبخت‌ترین‌ها هستند و همین گروه‌ند که به داوری دیگران در مورد خودشان اهمیتی نمی‌دهند چون اینان از پیش خود را بر مسند قضاوت نشانده‌اند و قاضی خویشتن هستن.

۲۰۰۲ دسامبر شنبه سه ۳۱

آخرین رویداد فرهنگی سال ۲۰۰۲ ایرانیان در شهر لُس‌آنجلس، معرفی کتاب عظمت ایران^۱ در سالن اجتماعات کتابفروشی بارنز اند نوبل^۲ بود که در شهر وست‌وود برگزار شد، در همان خیابانی که بین ما ایرانیان به راستهٔ کتابفروش‌ها معروف است و مرکز کتابفروشی و مغازه‌های ایرانی.

در این جلسه دکتر نصرت‌الله پورجوادی استاد دانشگاه تهران، سرپرست انتشارات دانشگاه تهران و سردبیر دو نشریهٔ نشر دانش و معاريف و ویراستار ارشد کتاب جدید سه جلدی عظمت ایران، دربارهٔ این که چگونه چاپ این کتاب به ذهن ناشر انگلیسی^۳ افتاد به جمع کوچکی از ایرانیان که در کتابفروشی گرد هم آمده بودند، گفت: «وقتی ناشر نزد من آمد، دو جلد کتابی را که دربارهٔ موزهٔ هرمیتاژ سن‌پطربورگ چاپ کرده بود همراه داشت، کتابی که دربارهٔ اشیاء این موزه است. ما از این دو کتاب برای نمونه استفاده کردیم ولی کتاب ما بهتر و آکادمیک‌تر است.» کتاب عظمت ایران با چاپ نفیس و چهار رنگ در سه جلد چاپ شده است

و دستاورد همکاری گروهی پژوهشگر، هنرمند، طراح و عکاس ایرانی و غیر ایرانی است. جلد نخست به ویراستاری شاپور شهبازی، درباره ایران قبل از اسلام و جلد دوم و سوم به ویراستاری سیروس پرهام، به دوره بعد از اسلام مربوط است. درباره موضوع‌هایی که در کتاب به آن پرداخته شده، دکتر پورجوادی گفت: جلد دوم درباره ساختمان‌ها، خانه‌ها، قصرها، و هر چه مربوط به معماریست و جلد سوم مربوط به هنرهای خطاطی، نقاشی، قالیبافی، صحافی و جواهرسازی.

البته همچنان که انتظار می‌رود، در بخش هنری، به موسیقی عنایتی نشده است و علت آن هم عدم دسترسی به موسیقی، موسیقی‌دان و آلات موسیقی لازم در این دوره خاص ایران است. بهای گران کتاب (۳۷۵ دلار برای مجموعه سه جلدی) تعداد محدودی را -که به شوق خرید آن آمده بودند- مأیوس کرد. با وجود این به گفته ویراستار ارشد، فروش کتاب در داخل و خارج از ایران قابل توجه بوده و ناشر انگلیسی امیدوار است پنج سال زحمت در ایران و یک سال کوشش در لندن و هنگ‌کنگ و سرمایه‌گذاری یک میلیون دلاری او به ثمر رسد و برایش درآمد داشته باشد.

در میان تعداد محدود حاضران در جلسه، یکی دو تن به این کتاب نیز مثل هر دستاورد دیگری که از ایران می‌آید، با دیده شک می‌نگریستند.

﴿چهارشنبه اول ژانویه ۲۰۰۳﴾

از ساعت هشت بامداد نخستین روز ژانویه به وقت امریکا، یکصد و چهاردهمین رژه گل سرخ در شهر قدیمی پاسادنا واقع در شمال شرقی لس آنجلس برگزار شد. موضوع رژه امسال «رویاه‌ها، آرزوها و تخیلات کودکان» بود.

در این مراسم باشکوه که همه ساله در همین روز اجرا می‌شود و به صورت یک جاذبه گردشگری از سراسر جهان تماشاگر جلب می‌کند، جمعاً ۵۵ اربابه بزرگ که برای ساختن هریک بین ۱۵۰ تا ۵۰۰ هزار دلار خرج شده بود رژه رفتند. بر اساس قوانین رژه گل سرخ همه اربابه‌ها و ماکت‌های بزرگ ساخته شده باید از انواع گل‌ها پوشیده باشند و هیچ ماده غیرطبیعی در ساخت آنها نباید بکار گرفته شود. در لابلای رژه اربابه‌ها ۲۶ تیم اسب‌سواری مشهور امریکا نیز شرکت داشتند و ۲۴ دستهٔ موزیک شهرهای مختلف و گردان‌های گوناگون نظامی امریکا به نواختن سرود پرداختند. هر سال یک یا چند تن از مشاهیر امریکایی و کسانی که خدماتی در جهت موضوع انتخاب شده رژه انجام داده باشند، به عنوان گراند مارشال رژه انتخاب می‌شوند. گراند مارشال‌های امسال: بیل کازبی^۱ کمدین مشهور سیاهپوست امریکایی، میستر راجرز^۲ داستان‌گوی تلویزیونی کودکان و آرت لینکلت^۳ هنرپیشه و داستانسرای رادیویی کودکان بودند که هر سه این شخصیت‌ها خدمات زیادی به کودکان در امریکا و جهان کرده‌اند.

امسال یک میلیون تماشاگر در مسیر پنج و نیم مایلی حرکت اربابه‌های گل در خیابان کولورادو (خیابان اصلی شهر پاسادنا) گرد هم آمده بودند.

بعضی از این تماشاگران از چند روز قبیل برای یافتن محل بهتر با کیسه خواب در محل تماشاچیان می‌خوابند یا اتراق می‌کنند. هر سال چندین جایزه و نشان و مدال نیز به بهترین اربابه‌ها داده می‌شود و چندین ارباب بسته به ذوق طراحان آن - که گاه یکسال تمام فکر و ذوق و کار بر سر آن گذاشته‌اند - و موضوعی که انتخاب کرده‌اند جایزه سالانه را از آن خود می‌کنند.

بیشترین کارکنان سازمان رژه گل سرخ، اهالی شهر پاسادنا هستند که بطور

داوطلبانه و رایگان خدمت می‌کنند تا این جاذبه گردشگری شهر خود را حفظ کنند و برای شهروندان پاسادنا کار و سرمایه به وجود آورند.

امسال برای نخستین بار تلویزیون ماهواره‌ای ان‌آی‌تی وی همزمان مراسم رژه‌گل سرخ را برای بینندگان فارسی‌زبان خود در سراسر جهان پخش کرد.

﴿شنبه چهارم ژانویه ۲۰۰۳﴾

در خیابان ونتورا در شهر شرمن اوکس تابلوی کتابخانه ملی ایران توجه بسیاری از رهگذران ایرانی را به خود جلب می‌کند. از تأسیس این کتابخانه هشت ماه بیشتر نمی‌گذرد ولی از بیرون پر جنب و جوش و پر تحرک به نظر می‌رسد. مهرداد ولی‌زاده بنیان‌گذار کتابخانه و چند داوطلب همراه مشغول مرتب کردن کتاب‌های تازه رسیده هستند.

امروز در داخل کتابخانه، پرویز کارдан هنرپیشه مشهور تئاتر و چهره محبوب تلویزیونی را می‌بینم که در حال فیلمبرداری است. از او درباره رابطه اش با کتابخانه می‌پرسم، کاردان می‌گوید: من عاشق کتاب هستم و هر وقت کتابخانه‌ای باز می‌شود با شوق به دیدار و کمک آن می‌روم.

مهرداد ولی‌زاده به گفته خودش - به منظور ارائه خدمات فرهنگی به ایرانیان خارج از کشور - این کتابخانه را تأسیس کرده است، و کتاب‌های به زبان فارسی و در زمینه فرهنگ ایران زمین را به رایگان در دسترس عموم قرار می‌دهد.

مهرداد ولی‌زاده - که یک فروشنده اتومبیل موفق بود - به دلیل عشق به ایجاد کتابخانه، کار پردازی خود را رها کرده و در میانسالی دل به این کار پردازش فرهنگی اجتماعی داده است تا بینند آینده برای او چه به ارمغان می‌آورد. برایش آرزوی موفقیت می‌کنم در حالی که می‌دانم کار ساده‌ای را آغاز نکرده است.

﴿یکشنبه پنجم ژانویه ۲۰۰۳﴾

روزنامه معتبر لُس‌آنجلس تایمز در بخش تقویم خود - که به رویدادهای فرهنگی و هنری اختصاص دارد - صفحه نخست را به بیژن پاکزاد، این طراح موفق ایرانی

اختصاص داده و یک مقاله مفصل سه صفحه‌ای درباره او نوشته است. بوتیک بیژن پاکزاد - که به طراح مشاهیر شهرت دارد - در خیابان رودئو یعنی خیابان اصلی شهر بولی هیلز، محل گرانترین مغازه‌ها و مشهورترین بوتیک‌های طراحان بین‌المللی، قرار گرفته است. ذوق و سلیقه بیژن پاکزاد در طراحی ویترین بوتیکش چنان است که هرگاه آن را طراحی می‌کند، توریست‌ها و خود اهالی لس‌آنجلس برای تماشا به خیابان رودئو سرازیر می‌شوند.

خبرنگار لس‌آنجلس تایمز در مقاله‌ای با عنوان: «بیشتر بیشتر است: قله شهرت برای بیژن که بوتیکش خاصه‌خرجی را تبلیغ می‌کند کافی نیست» می‌نویسد: «وضع اقتصاد جهان تعریفی ندارد و بازارهای سهام یکی پس از دیگری زیان کرده‌اند. ولی اگر برای یک لحظه قدم به دنیایی موازی بگذاریم به ثروتمندانی با شیوه زندگانی خاصی برخورد می‌کنیم که انگار برای آنان آب از آب تکان نخورده است. این دنیایی است که بیژن پاکزاد در آن زندگی اش را می‌سازد. سی سال است بیژن - که دوست دارد او را مستر بیژن بخوانیم - به همین گروه ثروتمندان جهان چیزی را فروخته است که خودش با غرور از آن به نام «گرانبهاترین پوشش مردانه جهان نام می‌برد».

چهره بیژن برای لس‌آنجلس نشینان بسیار آشناست چون چند تابلوی عظیم در گوشه و کنار این شهر بطور همیشگی تبلیغات او را نشان می‌دهند و روی همه آنان چهره بیژن با خنده معروفش، در کنار بزرگان هنر و ورزش امریکایی چون بو درک اهنپیشه زیبا و مایکل جوردن^۱ ورزشکار مشهور است.

خبرنگار لس‌آنجلس تایمز می‌نویسد: امروز موهای بیژن کم پشت و خاکستری شده ولی چون تصویر دوریان گری همچنان در همان دهه‌ای هشتاد و نود باقی مانده است. بیژن پس از پشت سر گذاشتن بیش از نیم قرن، هنوز مرد جذابی است و بسیار مؤدب می‌نماید. او کشور خود ایران را در سال ۱۹۷۱ ترک کرده ولی هنوز پس از سی سال اقامت در امریکا، انگلیسی را با لهجه‌ای غلیظ صحبت می‌کند و شمرده سخن می‌گوید، چون می‌داند ما امریکایی‌ها به راحتی او را نمی‌فهمیم. مشتریان بیژن خریداران معمولی یک عدد کراوات یا یک شیشه عطر معروف او

نیستند. مشتریانی که به بوتیک بیژن پاکزاد می‌روند کسانی هستند که در یک نشست بین بیست تا هشت‌صد هزار دلار از او خرید می‌کنند، کسانی که به گفته‌ی وی حداقل ماهی یک میلیون دلار درآمد دارند. همین مشتریان باید با قرار قبلی به دیدار بیژن بروند، چون در بوتیک بسته است و یک نگهبان همواره دربانی می‌کند تا هر کسی که از راه می‌رسد به کاخ کوچک بیژن وارد نشود. به نوشته لُس آنجلس تایمز، در حال حاضر فروش سالانه پوشک و وسایل زیستی مردانه بیژن بالغ بر بیست میلیون دلار و درآمد حاصل از فروش چهار نوع عطر بیژن بالغ بر پنجاه میلیون دلار است. بیژن یک خانه در هولمبی هیلز (محله اعیان‌نشین‌های لُس آنجلس)، یک ویلا در شهر فلورانس ایتالیا، یک جت خصوصی، یک آپارتمان در شهر نیویورک دارد و سه رویزرویس و سه اتومبیل گران قیمت دیگر در گاراژهای خانه‌اش پارک است.

بیژن به مشتریان بسیار نامدار خود افتخار می‌کند و نام بسیاری از آنان را روی دیوار یادبودهای بوتیک خود کنده است. در میان آنان به نام‌هایی چون خوان کارلوس^۱ پادشاه اسپانیا، پرنس بندر بن سلطان بن عبدالعزیز، مایکل آیزنر، خولیو اگلسیاس^۲، پرنس رینیه دو موناگو^۳ و آرون سپلینگ^۴ برمی‌خوریم.

بیژن پاکزاد در سال ۱۹۸۳ شعبه بوتیک خود را در خیابان پنجم نیویورک افتتاح کرد که پس از هفده سال، به گفته خودش «به دلیل بازاری شدن خیابان پنجم» آنرا بست. اکنون در صدد است بوتیک تازه‌ای در خیابان مدیسون نیویورک باز کند. پس از حادثه ۱۱ سپتامبر، بیش از نیمی از مشتریان بین‌المللی بیژن به دلیل وحشت از تروریزم کمتر سفر می‌کنند. در نتیجه وی با جت شخصی خود سراغ مشتریانش می‌رود.

بیژن با وسوس غریبی به طراحی داخل و ویترین مغازه‌اش می‌پردازد. به گفته خودش دو سال پیش بازسازی بوتیکش بیش از ۱۲ میلیون دلار خرج برداشت. در داخل بوتیک، شیشه عطر بیژن با طراحی اختصاصی اش برای ساختن چهل چراغ

Juan Carlos -۱
Bandar bin Sultan Al Saud -۲
Michael Eisner -۳
Julio Iglesias -۴
Prince Rainier of Monaco -۵
Aaron Spelling -۶

عظیمی که از سقف آویزان است و دستگیرهای در به کار گرفته شده است. وی همین وسوس و سلیقه را در طراحی خانه اش نیز بکار برده است. خانه ای که هفت مستخدم در آن خدمت می کنند تا بیژن - که پس از جدایی از همسر دومش در آن تنها زندگی می کند - آسوده باشد. بیژن یک دختر چهل ساله از نخستین همسر سوئیسی اش دارد و یک دختر چهارده ساله و یک پسر یازده ساله از همسر دومش که با مادرشان زندگی می کنند.

در پایان این مقاله مفصل و سراسر تعریف و تمجید آمیخته به حیرت، خبرنگار لُس آنجلس تایمز چنین اظهار نظر می کند: «بیژن پاکزاد نماد کاملی از به حقیقت پیوستن روای امریکایی است. او که بدون سرمایه وارد امریکا شد اکنون یکی از موفق ترین طراحان مد جهان به شمار می رود و همنشینانش مردان قدرتمند و موفق جهان هستند. با این همه آیا او خوشبخت است؟ و پاسخ این است: آری.

۲۰۰۳ ژانویه ۱۲ یکشنبه

روزنامه معتبر فرانسوی لوموند در شماره نهم ژانویه خود مقاله مفصلی را به ایران اختصاص داده است. گزارشگر لوموند در این مقاله که عنوانش «جوان بودن در ایران امروز» است نگاهی مشکافانه به وضع زندگی و افکار و عقاید جوانان ایرانی دارد. در پیشانی مقاله آمده: «این جوانان جز قوانین اسلامی چیز دیگری را نشناخته اند و به زور شاه را به یاد می آورند. شخصت درصد از جمعیت امروز ایران زیر سی سال دارد و خواسته خود را برای آزادی و تغییر، با صدای بلند فریاد می کشد. پیش اپیش این صفات مخالفان، زنان ایستاده اند. جوان ایرانی از دست عمامه جان به لبس رسیده است. پدر و مادرها دیگر به چیزی ایمان ندارند و جوانان روی دست آنها زده اند. آنچه اهمیت دارد آزادی است و بس. بقیه - از سیاست و ملا گرفته تا اصلاح طلب - برای شان بی معنی می نماید. مشکل آن چنان بزرگ است که درمانی برایش وجود ندارد. جامعه امروز ایران بیمار است».

در بخش هایی از این مقاله بلند بسیار جالب - که برای شما ترجمه کرده ام - آمده است: آزاده بیست ساله است و دانشجوی پزشکی. او برای خوردن صبحانه همراه با دوستانش به یکی از پاتوق های معروف تهران به نام آپاچی که در شمال شهر قرار دارد آمده است. در این رستوران مدرن که با رنگ های زنده تزیین شده است و تابلوهای غرب وحشی امریکا بر در و دیوارش مشاهده می شود، پسران جوان

با موهای ژل زده و لباس‌های آخرین مد با آزاده و شادی و یلدا - دخترانی که با پوشش مشکی ادای مذهبی بودن را در می‌آورند - در حال بحث و گفتگو و خنده هستند. از زیر حجاب دخترها، موهای رنگ‌کرده و ناخن‌های لاک‌زده و آرایش تنده صورت شان چون اعتراضی تلخ بیرون زده است. آزاده به خبرنگار لوموند می‌گوید: «من از این لباس عقب افتاده عصر حجری متغیرم و وقتی جوانان کشورهای دیگر را می‌بینم دچار سرخوردگی می‌شوم.

دختران همه به راحتی انگلیسی حرف می‌زنند و سیاست برای شان جذابیتی ندارد. از دعواهای تندرو و اصلاح طلب بیزارند و محاکمه آغاز جری نیز نوید آنچه به دنبالش هستند - یعنی آزادی - را نمی‌دهد. همه در فکر ترک مملکت هستند و در عین حال از این خواسته با شرم‌ساری سخن می‌گویند. نبودن کار، غیر عملی بودن تغییر و تحول و نداشتن آتیه‌ای روشن را بهترین دلیل برای فرار از کشور مادری خود می‌دانند. اغلب شان هم می‌خواهند به کانادا بروند چون کانادا راحت مهاجر می‌پذیرد. یکی دیگر از دلایل نارضایی دختران جوان این است که زنان در هر حال بیش از دوازده درصد جمعیت شاغل کشور را تشکیل نمی‌دهند و راه به بسیاری از مشاغل نمی‌یابند. هر چند برای چهارمین سال متوالی تعداد دختران دانشجو بیش از پسران بوده است، از هفتصد هزار جوانی که سالیانه وارد بازار کار می‌شوند نیمی بیکار می‌مانند. بعضی از جوانان پزشک ایران تاکسی رانی می‌کنند. این دخترها نماد نسل جوانی هستند که در ایران پس از انقلاب رشد کرده‌اند و در اثر سرخوردگی و عصیان پرچم دار انقلاب ارزش‌ها در ایران خواهند شد. چند سالیست این حرکت در ایران سرعت گرفته و بهترین ابزار یاری رسان به آن اینترنت است که جوانان نامش را دریچه‌ای به آزادی گذاشته‌اند. کیانوش به خبرنگار لوموند می‌گوید: «در غیبت کلام و دیسکو و امثال آن، اطاق‌های گپ^۱ تنها وسیله‌ایست که ما جوان‌ها را به هم وصل می‌کند. زبان این گفتگو که از طریق اینترنت و کامپیوتر انجام می‌شود، به گفته خودشان فینگلیش (یعنی مخلوط فارسی و انگلیسی) است. در شرایطی که افراد کمیته ظرف شش ماه گذشته تنها در تهران بیست و پنج هزار نفر را دستگیر و روانه بازداشتگاه کرده‌اند، زندگی شبانه در خانه‌ها ادامه دارد و در این راه پدر و مادرها خود وسایل برگزاری پارتی و مهمانی را برای جوانان شان

در خانه مهیا می‌کنند.

از شهر لُس آنجلس هفت کanal تلویزیونی ماهواره‌ای متعلق به مخالفان رژیم، بیست و چهار ساعته برای ایران برنامه پخش می‌کنند که تماشگران متعدد دارند. تنها در سال گذشته پانزده هزار آتن ماهواره‌ای توسط مؤمنان رژیم جمع‌آوری شده است.

نویسنده لوموند در پایان مقاله مفصل خود - که بخش مهمی از آن را به معضل اعتیاد و فحشا در میان جوانان اختصاص داده - اشاره می‌کند: در چنین شرایطی چگونه رژیم اسلامی ایران خواهد توانست این انقلاب اجتماعی را هضم کند؟ جوانان مشکل بزرگ رژیم هستند. جمهوری اسلامی روی بمب ساعتی نشسته و این جبر تاریخ است. آیت‌الله خمینی باید در قبر خود بذرزد. او که روز بعد از انقلاب، خطاب به دانشجویان آن زمان گفته بود: «این کشور با اراده جوانان متحول خواهد شد» حتماً باورش نمی‌شد که این تحول چنین زود رخ دهد.

۲۰۰۳ ژانویه ۱۹ یکشنبه

در آستانه سال جدید مسیحی اعلام شد که جمعیت ایران تا سال ۲۰۵۰ به صد و بیست و یک میلیون و چهار صد هزار تن خواهد رسید، از روسیه و ژاپن بیشتر و دو برابر جمعیت کنونی انگلستان خواهد شد. نکات جالب دیگر گزارش از این قرار است:

- جمعیت در کشورهای آلمان، ژاپن، فرانسه و روسیه رو به کاهش است، افزایش جمعیت ایران بر اساس آمار منتشر شده از سوی بنیاد جمعیت سازمان ملل متعدد سرعتی باورنکردنی دارد. جمعیت ایران در حال حاضر هفتاد دو میلیون و نیم گزارش شده است که دو درصد از متوسط افزایش جمعیت در سطح جهان بیشتر است.

- رقم مرگ و میر کودکان در ایران سی و شش در هزار است و زیر رقم مرگ و میر جهانی - یعنی پنجاه و پنج در هزار - است.

- در این گزارش که برای یافتن راهکارهای مبارزه با فقر در سطح جهان تهیه گردیده، اعلام شده است که کشور ترکیه نیز با نود و هشت میلیون و هشتصد هزار

جمعیت تا سال ۲۰۵۰ پر جمعیت‌ترین کشور اتحادیه اروپا خواهد شد، البته به شرط پذیرش در این اتحادیه.

- پیش‌بینی می‌شود که جمعیت فلسطینی‌ها تا نیمه قرن بیست و یکم از جمعیت اسرائیلی‌ها بیشتر می‌شود. هند نیز از این نظر از چین جلو زده، پر جمعیت‌ترین کشور دنیا خواهد شد.

- دسترسی بهتر و بیشتر در سطح جهانی به بهداشت، آموزش بیشتر در سطح بین‌المللی و کمک و توان رسانی به زنان در کشورهای در حال توسعه، می‌تواند در رفع این مشکل اساسی جهانی چاره‌ساز باشد.

- فقر تنها کسری درآمد نیست. بی‌عدالتی، نبودن امنیت، بیماری، نبودن بهداشت برای زنان و کودکان و بی‌سودای نیز فقر به شمار می‌رود. در نتیجه جای تعجب نیست وقتی می‌بینیم در افغانستان متوسط عمر در مردها چهل و سه سال و در زنان چهل و سه سال و نیم است در حالیکه متوسط عمر در جهان، شصت و چهار سال برای مردان و شصت و نه سال برای زنان است.

- نتیجه یک دهه تحریم اقتصادی علیه عراق در صد مرگ و میر اطفال را به رقم شصت و چهار در هزار رسانده است.

در پایان، بنیاد جمعیت سازمان ملل متعدد توصیه می‌کند که هر چند هدف سازمان‌های بین‌المللی برای از بین بدن فقر و بهبود زندگی شایان توجه و تقدیر است، ولی برای رسیدن به آن، نیاز به توجه کامل و بی‌قید و شرط و حساسیت لازم است. این معضل بزرگ داریم.

﴿ یک‌شنبه ۲۶ ژانویه ۲۰۰۳ ﴾

سايه سيرجانى دختر سعيدى سيرجانى نويسنده و پژوهشگر نامى ايرانى - و يكى از قربانيان قتل‌های زنجيره‌ای رژيم جمهوري اسلامي - اين روزها در پى سکوتى طولاني به دادخواهی خون پدر فرياد برآورده است و با نوشتن و انتشار نامه‌های سرگشاده پرده از اسرار قتل پدر و آنچه بر سر خودش و خانواده‌اش آمده است، بر مى دارد.

آخرین نامه اعتراض آميز سايه سيرجانى - که دو روز پيش برای من فکس كرده - حاوي نکات بسيار با اهميت و قبل تفکري است و نشان‌دهنده آنکه چگونه اين رژيم کمر به از ميان برداشت زنان و مردانى آزاده‌اي دارد که با خفقات حاكم بر ايران

به مبارزه برخاسته اند.

سایه سیرجانی این نامه خود را خطاب به نمایندگان پارلمان اروپا نوشته است، کسانی که روز پنج شنبه بیست و سوم ژانویه کمال خرازی وزیر خارجه جمهوری اسلامی را به خاطر نقض آشکار حقوق بشر در ایران مورد حملات و انتقادهای شدید قرار دادند. سایه سیرجانی در بخشی از دادخواهی خود می‌گوید: «سالیانی است که مملکتم از نقض آشکار حقوق بشر رنج برد. دهه هاست که ترور روشنفکران ایران صورت گرفته و آزاد زنان و آزاد مردان سرزنشیم جان بر سر آزادی ایران گذاشته اند. اما بیست و چهار سال می‌گذرد از زمانی که صدای آزادیخواهی ایران با تصویب قانون اساسی حکومتی به نام جمهوری اسلامی خفه گردید و آهنگ نقض حقوق بشر هر روز بیشتر از پیش شتاب گرفت.»

در بخشی دیگر از این نامه و پس از بر شمردن مسائل و مشکلات حاکم بر ایران امروز، سایه می‌نویسد: «حق داشتید فریاد خفه مرا در اردیبهشت ۱۳۷۳ نشنیده باشید، روزی که در روزنامه کیهان حسین شریعتمداری دروغ محضی که کمال خرازی نماینده جمهوری اسلامی ایران در سازمان ملل اعلام کرده بود را خواندم. ایشان اعلام کرده بودند که خانواده سعیدی سیرجانی با او ملاقات داشته است. دروغهای ایشان را خواندم و در تنها یک گریستم. اما مگر الان صدای دانشجویان از جان گذشته ایران را نمی‌شنوید؟ حبس‌های طویل المدت و شکنجه آنان را نمی‌دانید؟ دشنه تکفیر در دست زنگی مست و فرمان بگیر و بکش هر آنکه هستِ خلافت را در روزنامه‌های کیهان تهران و جمهوری نمی‌بینید؟ قتل پدرم که با همکاری منظم و سازمان یافته سران این حکومت ترتیب داده شد را دنبال کنید. تور شخصیت‌های آزاداندیش را چه کسانی برنامه‌ریزی می‌کنند؟ اعدام‌های دسته جمعی و گروه گروه جوانان ایران زمین را می‌بینید؟ مهر بطلان بر این اعمال بزند. آخر فاجعه قتل‌های زنجیره‌ای را با چه رنگی می‌توان زدود که هنوز مسبی‌بینش در صدد تکرار این اعمال هستند و وقیحانه قصدشان را نیز اعلام می‌کنند. آیا این همه سانسور و حمله بر فرهنگ ایران زمین با تخفیفی رو برو شده؟ هراس از انتشار مطلبی که بویی از فرهنگ و تاریخ ایران داشته باشد تا حدی رسیده که حکم ارتداد نویسنده را تنها راه حل می‌بینند و قتل او را با بهانه این حکم اسلامی مجاز.» در بخشی دیگر از این فریاد دادخواهی، سایه سیرجانی می‌نویسد: «می‌پرسم نتیجه تعقیب قاتلان قتل‌های زنجیره‌ای چه شد؟ مسبی‌بین قتل پدرم که سران

حکومت هستند، چطور همچنان بر مسند اقتدار تکیه زده‌اند؟ سال‌ها چشم پوشی بر اعمال ضدبشری این رژیم بس است! این حکومت مملکتم را به اشغال خود درآورده است. اغماض نسبت به اعمال این رژیم بس است! حساب حکومت این اشغالگران را از مملکتم جدا کنید. ملت ایران صدایی به بلندای تاریخ دارد. این حکومت متجاوز نمایندهٔ ملت ایران نیست. بدانید هر اغماضی نسبت به اعمال این حکومت، تحکیم پایه‌های حکومتی سرکوبگر است.»

در پایان نامهٔ خود به پارلمان اروپا، سایهٔ سیرجانی هشدار می‌دهد: «زمان زمان حساسی است، پذیرش کمال خرازی - که من شخصاً متحمل دروغ آشکار ایشان در مقابل سازمانی به عظمت ملل متحد گشتم - جز بازی گرفتن ملت ایران و شورای اروپا در مورد حقوق بشر نمی‌باشد. حکومتی که سخنگوییش با گفته‌های دروغ مأموریت خویش را به انجام می‌رساند، توانست صدای مرا در هشت سال پیش خاموش کند و به مقام وزارت امور خارجه ارتقا یابد. زمان زمان حساسی است. بیایید در این لحظات حساس، هم صدا با مردم ایران صورتک تزویر این حکومت را کنار زده و تأییدی در شنیدن صدای آزادی یک ملت باشید!»
با سپاس از سایهٔ سیرجانی، دختر دلیر سعیدی سیرجانی نماد شهامت تاریخ معاصر ایران، برای او در مبارزة حق طلبانه‌اش آرزوی پیروزی می‌کنم.

۲۰۰۳ فوریه ۲ شنبه یکم

این روزها نه تنها رویدادهایی که در ایران می‌گذرد که آنچه در امریکا و اروپا و منطقهٔ خاورمیانه و کشورهای عربی هم می‌بینیم به این معنی است که با بهره‌گیری و تکیه بر سیاست، می‌توان از امروز به فردا تغییر موضع داد و گاه درست در جهت مخالف عمل کرد. یک نمونهٔ کوچک بهره‌برداری‌های سیاسی از رویدادها، قضیه رفع حصر (بازداشت خانگی) از آیت‌الله منتظری از سوی برخی از روزنامه‌نگاران و زنان و مردان سیاسی است که گویی ایشان از همان جنم سایر روحانیان، که در ایران انقلاب کردند، نیستند، به برقراری جمهوری اسلامی در ایران باور نداشتند و از یاران حضرت امام نبودند. حالاً گیرم که یک روز ناگهان متوجه شده‌اند که برخی از زعمای قوم دارند زیاده‌روی می‌کنند و ایشان عصبانی شده‌اند و آنها را مورد عتاب و خطاب قرار داده‌اند. به باور من که ایشان هم به تعبیری مثل سید محمد خاتمی هستند ولی با منشی دیگر. این دوستان لُس‌آنجلس نشین و

اروپا و امریکانشین، که رفع حصر از منتظری سر ذوق شان آورده و گمان دارند می‌توانند حضرت منتظری! را چوب کنند و به کف پای حضرت خامنه‌ای! بزنند، یادشان رفته که با حضرت خاتمی! هم همین معامله را کردند و گمان بردند که می‌توان دخیل به عمامه و عبای آخوند بست. گفته‌اند «سیاست پدر و مادر ندارد» ولی به این وضوح؟ آیا آیت‌الله العظمی منتظری مخالف دخالت مذهب و مذهبیون در دولت و حکومت هست؟ مخالف برچیده شدن بساط جمهوری اسلامی هست؟ مسلم است که خیر! ایشان تنها دنبال زیباسازی و وجیه‌المله کردن چهره روحانیت است. اما این چهره هنگامی وجاحت می‌یابد که به مساجد، کنیساها و کلیساها برگردد و کاری به کار کشورداری نداشته باشد. در این صورت رویدادی به نام حصر خانگی هم بی‌معنا می‌شود و یک آخوند آخوند دیگر را برای ماندن بر سر قدرت به حبس نخواهد انداخت.

می‌دانم، نمایش آیت‌الله منتظری هم مدتنی سرما و دیگران را گرم خواهد کرد تا ماری دیگر از آستین سیاست بازان آنسوی آب‌ها بیرون کشیده شود و ساده‌لوحان تماشاگر را به کف زدن وادارد. یادمان باشد که گفته‌اند تا ساده‌لوح وجود دارد، کاسب بیکار نمی‌ماند.

﴿ ۲۰۰۳ فوریه ۹ یکشنبه ﴾

فضا و کائنات و کهکشان‌ها همیشه برای ما انسان‌های دوپاکشی پایان نیافتنی دارد. از هنرمندان و شاعرا و نویسنده‌گان مان گرفته تا دانشمندان همه چشم بر آن بالا دارند و هر کسی در آن دورها به دنبال گمشده خویش است. فضا سیاستمداران را هم راحت نمی‌گذارد. رؤیای دستیابی به فضا از آن رؤیاهای قدیمی است که ابرقدرت‌ها در زمان‌های گوناگون و به شیوه‌های مختلف برای رسیدن به آن مسابقه پرخرجی را دنبال کرده‌اند.

فراز و فرودهای پژوهش‌های فضایی، ما تماشاگران مجذوب را هم با خود بالا و پایین می‌برد، با موفقیت‌شان شاد می‌شویم و از شکست‌شان اندوه‌گین. برای بسیاری از ما، فضانوردان حکم ستارگان تیم‌های ورزشی را پیدا کرده‌اند یا دستکم اینگونه آنها را به ما می‌نمایانند. با فضانوردان همانگونه احساس نزدیکی می‌کنیم که با قهرمانان ورزشی. آنها را ابر انسان‌هایی می‌انگاریم در حال انجام کارهای خارق‌العاده که از توان بشر عادی خارج است. در نتیجه به گونه‌ای آنها را نمادی

از قدرت و توانایی می‌دانیم. حال در حسرت نداشتن آن توانایی است یا از هیجان دستیابی به ناشناخته‌ها و ندانسته‌ها، نمی‌دانم ولی هر بار که فضای پیمایی گروهی از فضانوردان را با خود به آن دوردست‌ها می‌برد تا زمانی که برگردد، اغلب ما با نگرانی دست به گریبان هستیم که این بار چه بر سرشان خواهد آمد. حوادثی که بر فضانوردان رفته و در این سال‌ها تعدادشان هم اندک نبوده، این حرفه را نیز یکی از مشاغل پر خطر جهان کرده است. از سقوط و انفجار شاتل کلمبیا بیش از یک هفته می‌گذرد، ولی من هنوز در حیرت این واقعه اندوهبار مانده‌ام و راهی برای توجیه آنچه می‌بینم نمی‌یابم. گاه دچار یأس فلسفی می‌شوم که اصلاً چه لزومی دارد این همه هزینه شود تا چند تنی به فضا بروند و کشفیاتی بکنند، در حالی که روی این زمین خاکی هنوز برای بسیاری از مشکلات و مسائل ابتدایی و اولیه انسان‌ها راه حلی یافته نشده است. بعد به خود نهیب می‌زنم که بسیاری از این سفرهای فضایی و آزمایش‌هایی که طی آنها انجام شده، باعث پیشرفت‌های فراوان انسان‌ها در رشته‌های علمی و پژوهشی شده است. بعد از خود می‌پرسم به چه قیمتی؟ به قیمت جان زنان و مردانی که سال‌های زیادی از عمر خود را صرف آمادگی و آگاهی و آموزش کردند و هر یک از آنها برای جامعه علمی جهانی بسیار ارزشمند هستند؟ از نو خود را دلداری می‌دهم که در هر حال برای پیشرفت در هر زمینه‌ای قهرمانان و پیشگامانی باید وجود داشته باشد که در راه رسیدن به هدف‌شان از جان خویش بگذرند. هر چند این استدلال به نظرم خبلی آرمانی می‌رسد ولی چاره‌ای جز پذیرش آن نمی‌بینم و از نو خود را برای اینکه شاهد یک ماجراهی افتخارآفرین یا فاجعه‌آفرین فضایی (در آینده‌ای نزدیک یا دور) باشم، آماده می‌کنم. هر چند مرگ زودرس سراغ این شجاعان دنیاهاشی دوردست می‌آید ولی زندگی‌شان بی‌نتیجه نبوده و جان‌شان بیهوده هدر نرفته است. آنها در ادامه کوشش‌ها و پژوهش‌های خود در همان فضاهای لایتناهی زندگی می‌کنند و ما را در این زمین خاکی با انبوهی از این پرسش‌های گیج‌کننده باقی می‌گذارند.

۲۰۰۳ فوریه ۲۳ یکشنبه

روز سی و یک ماه ژانویه امسال آخرین کتاب نورمن میلر (نویسنده مشهور امریکایی،

در هشتادمین سالروز تولدش، به بازار آمد. نام کتاب هنر ترسناک^۱ است و میلر در آن از نویسنده‌گی، پیر شدن، تناسخ روح، روابط عاشقانه رئیس جمهورها و حل کردن جدول کلمات متقاطع حرف می‌زند.

از سال ۱۹۴۸ که نخستین رمان میلر به نام عربیان و مرد^۲ منتشر شد، این نویسنده جنجالی سی و یک کتاب دیگر نوشته و منتشر کرده، دوبار برقنده جایزه ادبی پولیتزر شده، چهار فیلم کارگردانی کرده، ده سناریو برای فیلم نوشته، چهار بار ازدواج کرده است و ده فرزند دارد. نورمن میلر یک بار هم به خاطر چاقوکشی به همسر دو مش دستگیر شده، دوبار خود را برای پست شهرداری نیویورک نامزد کرده و از بنیان‌گذاران روزنامه صدای دهکده^۳ نیویورک است. میلر این روزها در آغاز نهمین دهه زندگی‌اش از درد آرتروز زانوهایش رنج می‌برد و با کمک دو عصا راه می‌رود و در شهر ساحلی پروانس تاون^۴ ماساچوست زندگی می‌کند. مجله نیوزویک به مناسبت تولد هشتاد سالگی میلر گفتگویی با او ترتیب داد که چند بخش از گفته‌هایش را برایتان دست‌چین کرده‌ام. میلر در پاسخ خبرنگار نیوزویک که از کتاب آینده او می‌پرسد می‌گوید: «درباره موضوع و عنوان آن هیچ حرفی نمی‌زنم ولی می‌دانم که این آخرین کتاب من خواهد بود و تا پایان عمر باید روی آن کار کنم.» درباره علت وقوع جنگ احتمالی با عراق، نورمن میلر نظریه جالبی دارد و بر این باور است که «رهبران سیاسی امروز ما فکر می‌کنند اگر کشور خیلی نظامی شود آنها قادر خواهند بود جلوی بسیاری از آزادی‌ها و فراوانی‌ها را مثل آزادی زنان، آزادی عشق ورزیدن و آزادی‌های دیگری از این دست را بگیرند. هر قدر خطر بی‌ثباتی زیادتر شود، رهبران سیاسی بیشتر میل به ایجاد جامعه‌ای جدید را حس خواهند کرد، زمانه جالبی است!» در بخش دیگری از این گفتگو، نورمن میلر می‌گوید: «ما نویسنده‌گان مثل مروارید هستیم، باید تکه شنی آزارمان دهد تا در اطرافش مروارید بسازیم!» و در پاسخ به این پرسش که رسیدن به هشتاد سالگی برایش چه مفهومی دارد می‌گوید: «کلید اصلی و رمز بزرگ پیری در این است که شما فرابگیرید چگونه وجودتان را از ترحم به خویشن رها سازید.»

نورمن میلر حتی از یکی از مشکلات پیری یعنی کمی حافظه با نگاهی مثبت سخن می‌گوید و بر این باور است که چون هر روز یادش می‌رود روز قبل چه نوشته است مجبور به بازخوانی آنها می‌شود و این فرصتی است تا ویراستاری این تازه‌ترین کارش به شکل بهتری انجام پذیرد. علت اینکه آخرین کتاب نورمن میلر از سوی جامعه ادبی امریکا با استقبال فراوان روپرتو شده، نگاه انتقاد‌آمیز نویسنده به کم‌کاری نویسنده‌گان امریکایی و علل آن است که به باور او دلیلش مشغول به خود بودن آنها و دور ماندن از جریاناتی است که در اطراف شان روی می‌دهد.

۲۰۰۳ مارس یکشنبه

هفته‌پیش در یوسی‌ال‌ای فستیوال فیلمی برگزار شده بود. در یکی از این شب‌ها به تماشای فیلم فارسی زندان زنان رفم و پس از دو ساعت میخکوب شدن روی صندلی، آشفته و گیج از سینما خارج شدم. در مقابل در ورودی سینما هر که را دیدم وضع بهتری از من نداشت. فیلم و داستان آن بدجوری حال همه را گرفته بود. از همان سکانس نخست تا آخرین تصویر، هر چه بود روایت زندگی زنان ستمدیده کشور من و شما بود که منیزه حکمت -بانوی فیلمسازی که پیش از این با نامش آشنا نبودم- با دلاوری و شهامت از آن گفته و گوشه‌هایی را با ظرافت و زبانی گاه صریح و شفاف و گاه با یاری نمادهای سینمایی جلوی چشم تماشاچی گذاشته بود. داستان فیلم با تیتراژی بسیار پرمعنی آغاز می‌شود که نیمی از حکایت را می‌گوید. نخست کلمه زنان را روی صحنه می‌بینیم که جلوی چشم ما تغییر می‌کند و تبدیل به زندان می‌شود. انگار از میان پرده فریاد بلندی بر می‌خیزد که در سرزمین من و شما زن و زندان با هم پیوند خورده‌اند. زمان شروع فیلم اوایل انقلاب است و پایان آن یکی دو سال پیش و تمام این دو دهه در یک بند از زندان زنان شهر تهران می‌گذرد. در پی شورش بیست تا سی زندانی آن بند، رئیس قدیمی که حاج آقایی است از کاربرکنار می‌شود و یک رئیس جدید -که زنی مذهبی با گذشته مبارزات سیاسی است- بجای او می‌نشیند. زنی که می‌خواهد جایگاه خود را در میان زندانیان ثبیت کند و مصمم به برقراری نظم در زندان است. در نتیجه، بدرفتاری و خشونت را به نهایت می‌رساند و با چهره‌ای که تهی از هر حس زیبای زنانه است، پست خود را مرکبی برای عقده‌های سرکوفته خویش می‌بیند. زندانیان که در میان آنها زندانی سیاسی و بزهکاران سابقه‌دار و حتی رقصندگان کاباره شکوفه نو دیده

می‌شود، دنیایی پیچیده و روابطی پیچیده‌تر دارند: با هماند و بدون هم. داور یکدیگر نیستند بلکه در یک سرنوشت مشترکند: چند تنی که زبانی دراز دارند شکنجه می‌بینند و شلاق می‌خورند و زندان در زندان می‌شوند. تنی چند دختر جوان که نمی‌دانند چرا آنجا هستند و بیگاناهی از چهره‌شان می‌بارد (شاید رعایت نکردن حجاب) آهسته در چنگ بزهکاران سابقه‌دار می‌افتنند و سرنوشتی دردناک را تجربه می‌کنند. فیلمساز کودکان این زنان نگون‌بخت را نیز فراموش نکرده است که چگونه زیر دست و پای مادر خود و دیگر زندانیان می‌پلکند و نکبت زندگی را از همان سال‌های اول تجربه می‌کنند. زندانیان اولیه که رفتاری تا حدی قابل قبول دارند آهسته با تغییر و تحولی که در بافت جامعه روی می‌دهد چهره عوض می‌کنند و تبدیل به فروشنده‌گان مواد مخدربه زندانیان می‌شوند. همزمان با این تغییر چهره زندانیان، چهره زندانیان جدیدی هم که به بند آورده می‌شوند تغییر می‌کنند. سن و سال‌ها کمتر و کمتر می‌شود تا جایی که در نیمه‌های دوم فیلم به جای روسپیان میانسال و موادی‌های سابقه‌دار، شاهد ورود نوجوانان کم سن و سالی می‌شویم که در هیأت پسرانه و رفتاری چون آنان به جرم ولگردی و خیابان‌گردی دستگیر می‌شوند و به زندان می‌آیند. این جوانان همان‌هایی هستند که با سری نترس به جنگ سیستمی که از آنان بزهکار ساخته است، آمده‌اند و از هیچ کاری ابا ندارند. اینان رئیس زندان را که حالا دیگر زنی مسن و سرخورده شده، به این صرافت می‌اندازند که وظیفه‌اش بجای زندانی و ارشاد و بازسازی، پاندازی حاج‌آفاهایی است که مصدر کاری هستند و خواسته‌شان تطمیع امیال جنسی انحراف‌آمیزشان و بهره‌گیری از این دختران نابالغ. در این بخش فیلم است که زندانیان فرصتی می‌یابند تا با بخش زنانه وجودش آشتبانند و نگاهی پر درد به خویش بیفکند و به این صرافت بیفتند که او زندانی تراز زندانیان است. او که دنبال باورهای مذهبی/سیاسی خود برای اصلاح جهان آمده است، ناگاه متوجه می‌شود که جهان خودش خراب‌تر است. و این چنین است که وقتی یکی از همان زندانی‌های سرکش دوران آغاز کارش آزاد می‌شود با حسرت به بدرقه او می‌رود که حرکتیست در جهت همسانی زندان‌بان و زندانی. فیلم زندان زنان از دیدگاه من یکی از دیدنی‌ترین فیلم‌های سال‌های اخیر ایران است و گزارشیست تکان‌دهنده از اوضاع فجیع زندان‌ها در ایران امروز که همزمانی نمایش آن با روزهای دیدار بازرسان حقوق بشر سازمان ملل از ایران اثر آنرا چند برابر می‌کند.

﴿ یکشنبه ۹ مارس ۲۰۰۳

می‌خواهم پرسشی را به شکل یک سناریوی خیالی مطرح کنم: فرض کنیم فردا صبح که از خواب برخواستیم اعلام شود که صدام حسین رئیس جمهور عراق به هر دلیلی (دلیلش واقعاً مهم نیست) تصمیم گرفته کلیه سلاح‌های کشتار کلان اعم از سلاح‌های شیمیایی، بیولوژیک و اتمی را منهدم کند یا تحويل دهد و کشورش را از این نظر کاملاً پاک و خلع سلاح و قابل پذیرش جهانی سازد. بر اساس آنچه جورج بوش و تونی بلر و همدستان این دو می‌گویند، و بر اساس قطعنامه ۱۴۴۱ سازمان ملل، مشکل عراق حل و خطر وقوع جنگ از میان برداشته خواهد شد. در نتیجه امریکا و متحده‌نش در عراق نیرو پیاده نخواهند کرد و صدام حسین و ملت را به حال خود خواهند گذاشت و طرفداران رویکرد صلح در جهان و مخالفان جنگ حال شان خوش خواهد شد. تا اینجا کار مشکلی نداریم.

اما مشکل از اینجا شروع می‌شود که یک چیزگم یا ناپیداست: منظورم دمکراسی است. مگر نه اینکه جورج بوش رئیس جمهور کشور آمریکا بارها اعلام کرده که قصد او از حمله به عراق ارمنگان دمکراسی و آزادی به ملت ستمدیده عراق است؟ همچنان که در حمله به افغانستان نیز چنین استدلالی را شنیدیم؟ پس برقراری دمکراسی و هدیه دادن آزادی که نباید به داشتن و نداشتن اسلحه ربطی داشته باشد. مگر همین کشور آمریکا که مهد بزرگترین دمکراسی‌های جهان است، کم اسلحه دارد؟ پس اگر قرار است رهبران آمریکا دغدغه نبود دمکراسی در عراق و افغانستان و بسیاران کشور دیگر را داشته باشند، داشتن اسلحه به نظر تنها یک بهانه می‌آید. آیا در این جهان پهناور جز عراق و کره شمالی کشورها و ملت‌های دیگر شایستگی دمکراسی را ندارند؟ معلوم است که دارند. آشکار است که این حق اولیه هر انسان است که خواهان دستیابی به آزادی باشد. ولی اگر دولت حاکم اسلحه نداشته باشد، نباید کاری به کارش داشت؟ مگر قزافی رهبر لبی دمکرات است؟ مگر در پاکستان دمکراسی برقرار است؟ مگر در ایران خودمان دمکراسی وجود دارد؟ مگر در کشورهای افریقایی و بسیاری از کشورهای منطقه خاورمیانه ملت‌ها از نبودن آزادی و دمکراسی در رنج نیستند؟ پس چرا پرزیدنت جورج بوش غم برقراری دمکراسی در این کشورها را ندارد؟

من از این که با صدای بلند اعلام کنم با جنگ - به هر شکل و نوعش - سخت مخالفم ابایی ندارم؛ از اینکه با تمام وجود خواهان و خواستار برقراری دمکراسی

در سراسر جهان هستم، افتخار می‌کنم؛ و از اینکه برقراری امنیت و ریشه‌کن شدن تروریزم آرزوی دیرینه‌ام است، شک ندارم. ولی عقل سلیم هم به من می‌گوید رئیس جمهور آمریکا و مشاورانش (یعنی نو محافظه‌کاران) در پست‌های رهبری وزارت دفاع، مشاورت ارشد پنتاگون، مشاورت ارشد شورای امنیت ملی و مقام‌های حساس وزارت خارجه در پی چیز دیگری هستند، نه برقراری آزادی و دمکراسی در عراق چون در غیر این صورت هر روز و هر لحظه در گوشه‌ای از این جهان باید جنگی درگیر باشد. قبول ندارید؟

در قانون اساسی آمریکا یک اصل بسیار زیبا وجود دارد که من آنرا خیلی دوست می‌دارم و آن آزادی دنبال کردن و دستیابی به خوبیختی^۱ است ولی گمان ندارم نویسنده‌گان قانون اساسی آمریکا که از آنان به عنوان پدران بنیان‌گذار نام بردۀ می‌شود، این دستیابی به سعادت و خوبیختی را به هر بهایی جایز دانسته باشند.

۲۰۰۳ مارس ۱۶ یکشنبه

چند روز بیشتر به فرا رسیدن جشن‌های سنتی سال نو نمانده است. چهارشنبه سوری در خم کوچه است و بناست در این شب ایران ما تبدیل به یک پارچه نور و آتش شود. قرار است جوانان ما - در نهایت هشیاری و آگاهانه - به برگزاری این جشن سنتی پردازند. می‌دانم بسیاری از پدر و مادرها در ایران، چون همیشه، نگران این هستند که نفوذی‌ها به جمع جوانان بزنند و باعث دردس و گفتاری شان شوند یا با ایجاد انفجارهای خطرناک قصد و غرض ایرانیان و جوانان را که بزرگداشت سنت‌های ایرانی است، نقض کنند.

مادری که برای من از ایران ایمیل فرستاده بود اصرار داشت ما - که بلندگوهای رادیو و تلویزیون‌های ماهواره‌ای را در اختیار داریم و شوندگان و تماشاگران زیادی از نسل جوان ما را دنبال می‌کنند - این نکته را به جوانان در ایران تذکر دهیم و از آنها بخواهیم نگذارند جمهوری اسلامی از این رویداد به نفع خود بهره‌برداری کند و به ایجاد فضایی نامناسب پردازد. هشدار بدھیم تا برگزاری چهارشنبه سوری و سایر جشن‌های سال نو برای برخی از خانواده‌ها با مشکل روپرو نگردد. مطمئن

که چنین خواهد شد.

جوانان ما باید یادشان باشد هر چند سنت نوروزی در گذر قرن‌ها تحولات و دگرگونی‌های مختلفی به خود گرفته، هرچند حاکمانی که مهری به ایران و ایرانی نداشته‌اند گاه و بیگاه سعی در از بین بردن این سنت‌های نیک ما داشته‌اند، ولی نوروز همواره به همت زنان و مردانی که هر بهار سفره‌ای به وسعت دل‌هایشان می‌گسترانند و شکوفه‌های باورهایشان را زینت آن می‌کنند، پایدار مانده است و ایرانی، هر کجا که باشد، همزمان با نزدیک شدن سال نو و فرا رسیدن بهار، خاطرات تلخ را پشت سر گذاشته و خود را به دست خاطرات شیرین نوروزهای شادی و آزادی می‌سپارد.

۲۰۰۳ مارس ۲۳ یک‌شنبه

فرا رسیدن سال جدید خورشیدی ۱۳۸۲ و نوروز باستانی که امسال تقارنش با آغاز جنگ برای بسیاری از ما که عاشق زندگی و شکوفایی هستیم و از کشت و کشتار بیزار حس دوگانه شادی و غم را با هم به ارمغان آورد.

در این روزهای آغازین سال نو نمی‌شد سر سفره هفت سین بنشینی وجودت را شادی فرا رسیدن بهاران لبریز کند بدون اینکه با نگرانی گوشة چشمت به بخش دیگری از جهان نباشد که سربازان جوان آمریکایی و متفقین دارند به دستور فرماندهان خود جان خویش و دیگران را به نام پاسداری از این وطن یا آن وطن به خطر می‌اندازند.

نمی‌شد نقلی از سر سفره هفت سین برداری و بردهان خویش و خویشانت بگذاری بدون اینکه همان دم تلخی شنیدن خبرهای ناخوشایند بمباران‌های بی‌امان وجودت را نلرزاند.

نمی‌شد به دیگران شادباش بگویی بدون اینکه از حیرت آنچه در دنیا پراشوب می‌گذرد زبان در دهان نچرخد و با خود نیندیشی که مگر می‌شود در آغاز قرن ییست و یکم بود و عصر اطلاعات و ارتباطات را تجربه کرد و با دریغ و حسرت دریافت که فرصت‌های طلایی برای شنیدن و گفتن چه خودسرانه و با بی‌رحمی از دست می‌روند.

نمی‌شد عطر گل‌های سنبل و مریم و شکوفه‌های بهاری مشام جانت را پر کند بدون اینکه بوی خشونت و مرگ آزارت ندهد.

خلاصه اینکه نمی‌شد خوان نوروزی و سفره دل را به وسعت جهان گشود و همه ساکنان آن را بی‌توجه به رنگ و نژاد و مذهب و باور بر سر آن نشاند تا با هم آغاز فصل زایش و باروری را به شادی بنشینند بدون اینکه هر دم یادت آید که در جای جای این جهان پهناور وحشت و ترس از تروریزم، راه گلویت را بسته است و رخصت گذر لقمه‌ای راحت را نمی‌دهد. نه نمی‌شد، هیچ جور نمی‌شد.

در حسرت فرا رسیدن روزهای امن و صلح آرامش، سالی به از سال گذشته آرزو می‌کنم.

﴿یک شنبه ۶ آوریل ۲۰۰۳﴾

چند روز پیش مقاله‌ای از مارک فررو اندیشمند و پژوهشگر برجسته معاصر فرانسوی می‌خواندم که نگرش او را به جهان پر آشوب امروز و تحلیلش از آنچه که در این سال‌ها به شهادتش نشسته‌ایم را نشان می‌داد. فررو بر این باور است که تا بدون داوری ارزشی به مطالعه آنچه دیروز و امروز داشتیم و داریم ننشینیم، توانایی دریافت آنچه فردا در انتظارمان هست را پیدا نخواهیم کرد. او مبنای چنین بحثی را بر اساس تعریف سه صفت بارز انسان امروز گذاشته است و می‌گوید: «نخست باید دریافت که فرق بین تعصب و کینه و نفرت چیست. چون این سه چیز واحدی نیستند، ولی هر سه سرچشمۀ واحدی دارند و آن نادانی و جهل است و ترس از دیگری. تظاهر هر سه اینها نیز به یک صورت واحد بروز می‌کند، یعنی قهر که می‌توان آنرا در کشتار و حذف فیزیکی دیگری دید. تعصب و کینه و نفرت را که می‌توان در همه جا و میان همه انسان‌ها دید و برخلاف آنچه گفته می‌شود، منحصر به یک منطقه و یک مذهب نیست. شما نشانه‌های تعصب و کینه و نفرت را در دورانی به شدیدترین وجه در مسیحیت مشاهده کرده‌اید. در هند، هندوهاي تندرو در همین دهه‌های اخیر خشونت بارترین چهره خود را به نمایش گذاردن. ایندیرا گاندی^۱ را یک متعصب هندو به قتل رساند. در میان تندروان یهودی نیز واکنش‌هایی این چنین را شاهد هستیم. اسحاق رابین^۲ نخست وزیر صلح طلب

اسرائیل را یک یهودی تندر و به قتل رساند.
بی‌شک اگر انسان به سرکشی‌ها و قدرت طلبی‌ها و نفرت‌هایش مهار خرد و
شفقت و انصاف را نزند متعصب می‌شود.»

این نظریه بسیار قابل تعمق فررو در سطح فردی است. او اما این نظریه را در سطح مردان و زنان قدرتمند و صاحب منصب نیز تعیین می‌دهد و می‌گوید: «انسان‌ها معمولاً کمتر خود این مهار را بر خویشن می‌زنند و اگر هم بزنند در اثر دسترسی به قدرت و جذابیتی که قدرت دارد آنرا از کف می‌دهند. در نتیجه موجوداتی خودشیفته می‌شوند که به خویشن رخصت می‌دهند مهار را بردارند و نفس جاه طلب را بی هیچ مانعی بتازانند». ولی مارک فررو - مثل هر اندیشمند دیگری هنگامی که به این نقطه می‌رسد - ناچار است برای مشکلی که مطرح کرده راه حلی ارائه دهد و این راه حل او همانی است که هر انسان آزاداندیشی را خوش می‌آید. فررو می‌گوید: «در مورد این صاحبان قدرت که علاوه‌ای به مهار زدن به سرکشی‌های خود ندارند، این وظیفه به دیگران یعنی آحاد مردم کشور و شهروندان موكول می‌شود. این دیگران هستند که باید افراد بر سر قدرت را مهار کنند، آنهم به صورت فردی و گروهی و کثرت‌گرایانه، یعنی با برقراری دمکراسی و مردم‌سالاری که از یک حکومت جمهوری بر می‌آید بدون هیچ پسوند و پیشوند. نه جمهوری اسلامی، نه جمهوری خلق، نه جمهوری مردمی، نه جمهوری دمکراتیک بلکه فقط جمهوری. ما اگر مردم‌سالاری را پذیرفتیم در هر کشوری که باشیم رنگ و بوی آنجا را داریم و هر چیز به آن اضافه کنیم در واقع مردم‌سالاری را نقض کرده‌ایم.»

مارک فررو همچنین از یکی دیگر از سرچشمه‌های تعصب و تعصب‌گرایی نام می‌برد که کاش مردان و زنان سیاسی جهان به آن اندکی توجه می‌کردند. او می‌گوید: «یکی از آبشوخهای تعصب حضور مستشاران، کارگزاران، و نظامیان و اشغالگران بیگانه در خاک یک کشور است که هر یک از مانمنه‌های بی‌شماری از آن را در همین تاریخ معاصر جهان شاهد بوده‌ایم.»

و من براین نکات اضافه می‌کنم که این همان خط ناممی و حساسی است که بین قوای آزادی‌بخش و اشغالگر تفاوت می‌گذارد.

۱۳ آوریل ۲۰۰۳

یکی از مردان پیر خردمند خانواده ما تکیه‌کلامی داشت. او هر گاه کسی را

می دید که بر سر رویدادی به هیجان آمده است و شور و حالی دارد، سری به آرامی تکان می داد و می گفت: «پشیمونی نباشه!» در دوران پر شر و شور جوانی از این واکنش پیرمرد خوش نمی آمد و پیش خود فکر می کرد: «زیادی بدین است!» اما خود را عجیب با او هم زبان می بینم که گفته اند: «آنچه جوان در آینه می بیند، پیر در خشت خام دیده است». امروز که دلم می خواهد فریادی به بلندی لُس آنجلس تا بغداد بکشم و برای مردم ستمدیده عراق که سقوط بغداد را به چشم دیدند ولذت حذف یک دیکتاتور را حس کردند پیامی داشته باشم و بگویم: «ما نیز چنین روزی را دیدیم و پشت سر گذاشتیم، ملت ایران هم روزی در پی سقوط شاه به خیابان ریخت و شهروندان - سرمست از باده پیروزی و انقلاب - به یکدیگر شیرینی تعارف کردند، بوق زدن، پرچم هوا کردند و در همان اوج سرمستی بدترین را انتخاب کردند. اشتباهی که ربع قرن است برای مان پشیمانی بار آورده است. و شما ملت عراق که طعم انتخابات آزاد، مزه شیرین آزادی، لذت جانبخش انتقاد کردن و نظر دادن بدون ترس و واهمه را نچشیده اید، شما که به جرم سخن راست گفتن به زندان های مخوف صدام افتاده اید، شما که برای حفظ اصالت قومی و مذهبی خود زیر سخت ترین شکنجه ها و قتل عام ها قرار گرفته اید، چشمان تان را باز کنید، از سر شوق و شور انقلابی و سرنگونی دیکتاتور به دامان کس یا کسانی بند نشوید که فردا روزی از سر پشیمانی بر سر خود بکویید و سرخورد شوید. پیام برای تو روشنفکر عراقی است که در روز سقوط بغداد در خیابان ها ندیدمت، برای تو زن مبارز عراقی است که از بسیاری از زنان منطقه خاورمیانه تحصیل کرده تر و آگاه تری، ترا هم در خیابان ها ندیدم. آنچه در خیابان های بغداد و بصره و کرکوک و دیگر شهرها دیدم را دوست نداشتم چون آنها برای غارت یخچال و صندلی و دیگر سه پایه به خیابان ریخته بودند. پشیمانی نباشد برای تو ای عراقی که از فشار گرسنگی و تشنگی و نداری به استقبال سرنوشتی رفتی که حتی نمی دانی برای تو چه در انبان دارد. قضیه پیچیده تر از آنست که به عقل تو کودک پابرهنه ای که از دیدن تصویرت در تلویزیون شاد می شوی برسد. اشتباه روشنفکران ما به خاطر حمایت از تندروان مذهبی به رهبری آیت الله خمینی مرگبار بود، ولی برای غیبت زنان و مردان روشنفکر عراقی در صحنه نیز نتوانستم جز اشتباه صفت دیگری بیابم که این تصاویر را دیدند و هیچ نکردند. صحنه پر بود از سرباز و گرسنگان بی لباس و کفش که در حال غارت بودند و در پی آن قتل های از سر

انتقام جویی. در این بازار شام خلاء و هرج و مرج ناشی از نبود نظم و قانون، شما مردان و زنان وطن پرست و متفسّر عراقی کجا بودید؟
تندروان مذهبی، دشمنان یکپارچگی ملت عراق و تجزیه طلبان را جلو نیندازید
که جان به در بردن از این اشتباه کاریست کارستان.

جنگ چیز بدی است، کشت و کشتار بسا بدتر از آنست ولی مشکلات فردی ای
جنگ ترس آور است. یک چیز دیگر هم از جنگ فاجعه‌آمیز هشت ساله ایران و
عراق به یاد دارم: عرض تبریک و تسلیت تؤامان. یادتان می‌آید؟ انگار امروز معنی
آنرا هم می‌فهمم. ماجراهی برکناری صدام حسین و سقوط بغداد نیز تبریک و تسلیت
می‌طلبد: تبریک برای از میان برداشتن یک دیکتاتور و تسلیت برای از بین رفتن
جان این همه عراقی، آمریکایی و انگلیسی که اغلب منافعی در این معركه نداشتند.

۲۰۰۳ آوریل یکشنبه

خبر خوش: روز پنج‌شنبه این هفته از دفتر سازمان دیده‌بان حقوق بشر- طرح آزادی بیان^۱ اطلاع دادند که دکتر اسماعیل خویی شاعر نامدار معاصر ایرانی مقیم لندن، که من او را برای برای دریافت جایزه هلمن- همت^۲ سال ۲۰۰۳ نامزد کرده بودم، به عنوان برنده این جایزه با اعتبار برگزیده شده است.

لیلیان هلمن^۳ و داشیل همت^۴ دو نویسنده و زوج روشنفکر برجسته آمریکایی بودند که در سال‌های اوچ گیری بحران مک‌کارتیزم و ایجاد کمیته تحقیقات ضد آمریکایی - زیر نظر سناتور یوجین مک‌کارتی^۵ تشکیل شده بود - دچار ممنوعیت‌ها و محدودیت‌های بسیار شدند و چاپ آثارشان مدت‌ها ممنوع گردید. به همین سبب طبق وصیت این دو نویسنده، با ماترک آنها بنیادی به وجود آمد تا - هر سال با اعطای جوایزی درسطح جهانی به نویسنده‌گان، شاعران، هنرمندان و روزنامه‌نگارانی که در سراسر دنیا به سبب عقاید سیاسی خود مورد آزار و بدرفتاری رژیم حاکم بر مملکت‌شان قرار می‌گیرند و از چاپ آثارشان جلوگیری می‌شود، یاری رساند.

Human Rights Watch /Free Expression Project -۱

Hellmann -Hammett Grants -۲

Lillian Hellmann -۳

Dashiel Hammett -۴

Eugene McCarthy -۵

در سال ۱۹۸۹، هیأت امنای این بنیاد از سازمان دیده‌بان حقوق بشر- طرح آزادی بیان - که بر علیه سانسور در آمریکا و سراسر دنیا مبارزه می‌کند - خواستند طرحی پایه‌ریزی کند تا براساس آن خواسته این دو نویسنده برآورده شود. این سازمان هم اکنون سالیانه دویست هزار دلار جایزهٔ نقدی به نویسنده‌گان سراسر دنیا هدیه می‌کند. از سال ۱۹۸۹ تا امروز بیش از چهارصد نویسنده در پنجاه و چهار کشور جهان این جایزه را (که به تفاوت بین هزار تا ده هزار دلار بوده است) گرفته‌اند. علاوه بر این کمک مالی، طرح مذکور، با اعلام نام یکایک برنده‌گان، توجه همگان را به آزار و بدرفتاری و سانسور موجود در کشورهای مختلف در سراسر دنیا جلب می‌کند. در حالی که معدودی از برنده‌گان تقاضا می‌کنند به دلایل امنیتی نام‌شان فاش نگردد، بسیاری دیگر از این موقعیت برای فاش کردن موارد نقض حقوق بشر در کشور خود بهره می‌گیرند. برنده‌گان جوایز به تشخیص یک هیأت پنج نفره داوران وابسته به کیمیٰ مشاوران سازمان دیده‌بان حقوق بشر، در دو گزینش مقدماتی ونهایی، از میان افرادی که از سراسر دنیا و توسط پشتیبانان علاقه‌مند به این طرح پیشنهاد گردیده‌اند انتخاب می‌شوند.

تا امروز از ایران به ترتیب احمد شاملو (در سال ۱۹۹۱)، نادر نادرپور و نسیم خاکسار (در سال ۱۹۹۳)، شهرنوش پارسی‌پور و سعیدی سیرجانی (در سال ۱۹۹۴)، هادی خرسندي، فرهنگ فرهی و مرتضی میرآقتابی (در سال ۱۹۹۵)، مینا اسدی، پری سکندری و علی‌اصغر حاج سید‌جوادی (در سال ۱۹۹۶)، هوشنگ گلشیری و عباس معروفی (در سال ۱۹۹۷)، سیمین بهبهانی، فرج سرکوهی و فرشته ساری (در سال ۱۹۹۸)، اکبر گنجی، سید ابراهیم نبوی، مashaal Shems‌الواعظین و حمید رضا جلایی‌پور (در سال ۱۹۹۹)، محسن کدیور و عبدالکریم سروش (در سال ۲۰۰۰) این جایزه را گرفته‌اند. سال ۲۰۰۱ ایران برنده‌ای نداشت، جوایز سال ۲۰۰۲ به مهران‌گیز کار، روشنک داریوش و فاطمه گواره‌ای تعلق گرفت. امسال نیز دکتر اسماعیل خویی برگزیده شد. با شادباشی به اسماعیل خویی و همهٔ ایرانیانی که برای برقراری آزادی و دمکراسی در ایران کوشش می‌کنند.

۲۰۰۳ مه ۴ یکشنبه

آیا چیزی وحشتناک تر و هراس‌انگیزتر از مرگ وجود دارد؟ من که تصور نمی‌کنم. در هر مرحلهٔ رشد فکری و علمی، در هر دوره‌ای از تمدن و با هر مرامی، همواره اندیشهٔ

رسیدن به بی‌مرگی ذهن بشر را به خود مشغول کرده است. در پی یافتن آب حیات، افسانه‌های زیادی سروده و خواسته‌ها و تمایلاتش را در قالب قصه‌ها و قهرمانان افسانه‌ای چون نوح و خضر و اسکندر ریخته است. با وجود این مرگ - این پدیده مرمز - برای انسان حالت دوگانه‌ای به وجود می‌آورد: از آن می‌ترسد و در عین حال همواره وسایل مرگ خود را به دست خویشن فراهم می‌کند. روزی نیست که یک دشمن تازه ساخته دست بشر و یک وسیله کشنده - که طرح آن تنها می‌تواند از مغز انسان تراوش کند - به بازار عرضه نشود؛ روزی نیست که نشنویم فلان فرأورده دست انسان چقدر مرگ‌آور است؛ و روزی نیست که آمار مرگ و میر انسان‌ها نشان ندهد که چه ارتباط محکمی بین مرگ و دست افراهای انسانی وجود دارد.

مگر سلاح‌های شیمیایی و بیولوژیک، این اسباب بازی تازه انسان تنوع طلب و عاشق خونریزی و مرگ و شیوه‌های جدید جنگیدن، جلوه‌هایی اندوهبار از خشونت بشر برای سرکوبی خویشن نیست؟ انسانی که عقل و دانش خود را در خدمت نیت‌های نادرست به کار گرفته است؟

مگر آنچه صبح و ظهر و شب در اخبار می‌خوانیم و شاهد هستیم تصاویر تکان دهنده‌ای نیستند که به من و شما می‌گویند هنوز و با این همه آگاهی و پیشرفت، انسان قرن بیست و یکم فرق چندانی با انسان‌های اولیه و غارنشین نکرده است؟ در تاریخ طبری آمده است: «وقتی خداوند درباره آفریدن آدم با فرشتگان مشورت کرد گفتند کسی را در زمین خواهی گذاشت که تباہ‌کاری کند و خون ریزد زیرا دانسته بودند هیچ چیز نزد خدا بدتر از خونریزی و تباہ‌کاری نیست». این‌گونه که پیداست فرشتگان این حرف را از سر حسادت با انسان‌ها بر زبان نراندند.

چگونه ممکن است انسان، آنچه را که بیش از همه برایش ترسناک است، با دست خود به سوی خویش بخواند؟ بشر قرن بیست و یکم با سرعانتری سراسام‌آور دارد به سوی خودکشی می‌تازد. تازه ادعا هم دارد که در هیچ دوره‌ای تا به این حد، زندگی وقت خود را صرف نجات خویش از مرگ نکرده است.

در رویارویی با این معضل، باید از خود پرسید: شهامت چیست؟ چه ویژگی و حسی در برخی وجود دارد که به آنها اجازه می‌دهد کارهای عجیب و غریبی انجام دهند که حتی فکر ش هم لرزه بر اندام فرد دیگری می‌اندازد؟ آیا شهامت، کمبود نیروی اندیشیدن است یا وجود بیش از حد آن؟ اگر کسی قادر باشد به خواسته خود به مقابله با یک پدیده مجھول و ناشناخته برود؛ اگر کسی به خود کمربند انفجاری

بینند و خود و دیگران را برای اثبات آرمان خویش بکشد؛ اگر کسی آگاهانه به میدان جنگ برود، در حالی که می‌داند مرگ در کمینش است؛ اگر کسی در این مسابقات دیوانه وار سرعت و اتومبیل رانی -که هر بار تلفات و کشتار می‌دهد- شرکت کند؛ اگر کسی سوار بر سفینه‌ای بشود که او را به نقطه نامعلومی از فضای برد (در حالی که نمی‌داند چه سرنوشتی در انتظارش است) انسان با شهامتی است یا دچار نوعی ناهنجاری روانی است؟ آیا این افراد توان تمیز بین خطر و امنیت را ندارند که مرگ را به پیشواز می‌روند؟ شاید هم کسانی هستند که قادر زنده بودن را نمی‌دانند.

۱۱ مه ۲۰۰۳ یکشنبه

همه ساله فرا رسیدن روز مادر فرصتی است تا درباره این روز فرخنده و نقش ما مادرها -کسانی که قرار است بهشت زیر پایمان باشد- فکر کنم و گفته آن پیر خرد و اندیشه را به یاد آورم: زمانی که به پیر خبر دادند دخترش فرزندی به دنیا آورده است، پیر بشکن زنان در کوی و برزن راه افتاد و شاد و خوش ندا سرداد: "دشمن جونم دشمن جون آورده، ناقاره بکویید!" پیر خدمتند ما براین باور است فرزند تنها دشمنی است که او را از جان بیشتر دوست می‌داریم. اگر کمی در این سخن نظر و شرح وظایف شغلی به نام مادری تامل کنیم، می‌بینیم پر بیراه هم نگفته است. بگذارید با مروری بر این شرح وظایف منظورم را روشن کنم:

مادری شغلی است دائم‌العمر، پر از چالش و در محیطی پر تنش. داوطلب باید دارای استعداد فراوان در انجام چندین کار هم زمان با هم را داشته باشد و در کلیه ساعات شبانه روز و هفت روز هفته آماده و حاضر برای انجام آنها باشد. نیازی به خواب راحت نداشته باشد که از نخستین روز پذیرش این شغل خواب راحت از چشمانش رخت برخواهد بست. باربری، رانندگی، آشپزی، رختشویی، معلمی سرخانه، منشیگری و بسیاری دیگر از کارها -که نام بردنشان خارج از حوصله می‌شود- در شرح وظایف این شغل نهفته است.

در کنار مسئولیت‌های عملی این شغل، داوطلب باید آماده باشد که مورد انتقاد و سرزنش و گاه خشم صاحب‌کار نیز قرار گیرد و موضعش در این قبیل موارد باید فقط و فقط پوزش طلبانه باشد. در عین حال باید توانایی جسمانی و سرعت عمل یک تیم مدرسانی را هم یک‌تنه داشته باشد. باید میزان خوشرو و پذیرنده دوستان صاحب‌کارش هم باشد. باید همواره در دسترس باشد و در عین حال در موقع لازم

غیب شود تا مزاحم راحت صاحب‌کار نشود. باید همواره آرزوی بهترین‌ها را داشته باشد ولی آماده قبول بدترین‌ها هم باشد. باید هر آنچه در توان دارد بکند ولی در عین حال بداند که در فردای عافیت، هنگامی که صاحب‌کاران از آب و گل درآمدند و مستقل شدند، مسئول همه اشکالات و کمبودها و عقده‌ها و کجروی‌ها اوست و نه کس دیگر. در این شغل هیچگونه ارتقای مقام پیش‌بینی نشده است. داوطلب باید بداند که چون به میل خود چنین کاری را برگزیده، حق شکایت به مقامات بالاتر را ندارد، مرخصی استحقاقی و استعلامی هم پیش‌بینی نشده است. البته ناگفته نماند که برای به دست آوردن این شغل هیچگونه تجربه قبلی هم لازم نیست. تجربیات لازم در محیط کار و آهسته آهسته به دست خواهد آمد.

و اما حقوق و درآمد: این بخش کار خنده‌دار است، چون نه تنها حقوقی در کار نیست که در ازای انجام تمام وظایف بالا، داوطلب از جیب خود هم چیزی می‌پردازد که رقم آن با توجه به سال‌های خدمت و رشد صاحب‌کاران اضافه هم می‌شود. بیمه بازنیستگی این شغل هم جذاب است: وقتی داوطلب به رحمت ایزدی پیوست همه پس انداز و مزایای بازنیستگی اش به صاحب‌کاران می‌رسد!! حالا می‌رسیم به مزایای این شغل: انصافاً مزایایش خوب است. هر چند هیچیک از مزایای پیش‌بینی شده در قوانین کار شامل این شغل نمی‌شود، ولی یک بوسه پر مهر، یک در آغوش کشیدن عاشقانه، یک نگاه محبت‌آمیز، یک شاخه گل، یک جمله دوست دارم جبران همه کمبودهای حقوق و مزایا و اضافه کاری‌ها را می‌کند. حسن کار این است که صاحب‌کاران هم به همه این نکات آگاهند و خیال‌شان هم تخت که هیچ جویای کار دیگری داوطلبانه برای در آوردن این شغل از دست مادر پا پیش نمی‌گذارد. تازه داوطلب شغل مادری خیلی به ندرت هوای کارفرمای دیگری می‌کند. روز مادر بر همه کارگران عاشق و کارفرمایان طلبکار گرامی باد.

۲۰۰۳ یک‌شنبه اول زوئن

این هفته سرم گرم خواندن جلد پنجم یادداشت‌های علم بودم که به همت علینقی عالیخانی ویراستاری شده و به چاپ رسیده است. این کتاب روزشمار سال ۱۳۵۴ وزیر دربار وقت ایران است، سالی که آثار بیماری و سلطان هم در محمدرضا شاه پهلوی و هم در خود اسدالله علم مشهود است و دنبال معالجه بودن

دل مشغولی هر دو.

خواندن جلد پنجم یادداشت‌های علم - که باز گوشه‌هایی از رویدادهای دربار پهلوی و زندگی شخصی خود وی را نشان می‌دهد - به اندازهٔ چهار جلد گذشته پر از مطالب خواندنی و قابل تأمل است و نمی‌توان از آنها به سادگی گذشت. نخست برای من خواننده که به خاطر نوع کارم انسانی کیجکاو و پرسشگر بوده و هستم، این فکر پیش می‌آید که در تمام این سال‌ها و جریاناتی که در کشور می‌گذشت ما ملت کجا بودیم و چرا از یک هزارم این ماجراها هم خبر نداشتیم. من که شخصاً تا قبل از خواندن خاطرات علم شخص او را این‌گونه نمی‌شناختم و به اهمیت وجودش در گردش چرخ‌های آن مملکت تا این حد واقف نبودم. علم که مکرراً خود را نوکر خانه‌زاد شاه خویش می‌خواند و همواره شاه ایران را شاه من خطاب می‌کند - برای اینکه ولی‌نعمت خود را شاد کند و جان نشاری و وفاداری بی‌چون و چرای خود را به اثبات برساند، از هیچ کاری روگردان نیست. در جلد‌های نخست این یادداشت‌ها سخنان و افکار محمد رضا شاه برای علم وحی منزل است و هیچیک از اواخر ملوکانه را زیر سؤال نمی‌برد. ولی در جلد پنجم، از لابه‌لای یادداشت‌های روزانه او، احساس خطر را در می‌یابیم و گاه و بیگاه چالش‌هایش را با ولی‌نعمت خود می‌بینیم. ولی همین عاشق سرسپرده، هنگامی که نظریاتش مورد پذیرش شاه قرار نمی‌گیرد، به یک اصطلاح اکتفا می‌کند و می‌نویسد: «الملکُ عقیم» که از آن می‌توان دو برداشت کرد: نخست این معنای عرفانی که جهان به کسی وفا نمی‌کند و هر آنچه هست همین امروز است و دنباله‌ای برای آینده کسی رقم زده نشده. دیگری این معنای سیاسی آمیخته به دید انتقادی که جهانداران به ظیع خوی و صفت خود اجازه نمی‌دهند کسی در اطراف شان و یا در ملک شان پا بگیرد تا چیزی سرش شود و خطری به حساب آید. با وجود این هشیاری، خود علم ایراد بزرگ خویش را نادیده می‌گیرد که خودش نیز یکی از کسانیست که حضور هیچ انسان آگاه و فرهیخته و سیاستمدار روشن‌بین را در اطراف شاه بر نمی‌تابد و با دست زدن به تمہیدات مختلف شاه را نسبت به نخست وزیر، اعضای کایenne و سفرا و مشاوران بدین می‌کند و با کوچک شمردن نظریات آنان، شاه را به سوی جاده‌ای می‌کشاند و حق خود می‌دانند در همهٔ زمینه‌ها به تنها‌یی تصمیم بگیرد. علم در بسیاری موارد به صراحة می‌نویسد که شاه با نظریات خود او نیز مخالفت می‌کند و وی نظر خویشتن را پس می‌گیرد

و خواسته شاه را عمل می‌کند. ولی پس از آن در نیمه شب تنها‌یی خویش و در یادداشت روزانه‌اش می‌نویسد: «من برای خواننده‌ای که این خطوط را خواهد خواند می‌نویسم که چنین و چنان» آنگاه در پایان جمله معروفش که الملک عقیم را شاهد می‌آورد. همین نکتهٔ ظریف ذهن کنجکاو خواننده را به این راه می‌کشاند که آیا می‌توان به یادداشت‌های علم، که هنگام نوشتن شان همواره نگران داوری خوانندهٔ احتمالی آینده است، به عنوان بازگویی واقعیت‌ها بها داد یا این هم یکی دیگر از خاطره‌نویسی‌های ما ایرانیان است که بجای ضبط و ثبت تاریخ و وقایع دنبال تبرئهٔ خویش در پیشگاه ملتی هستیم که در زمان لازم به حضور و داوری و صیانتش اهمیتی داده نشد.

شوربختانه خواندن خاطرات دیگر مردان سیاسی و مقابله آنها با هم احتمال دوم را در من تقویت می‌کند. به عنوان نمونه در آخرین شمارهٔ فصلنامهٔ ره آورد و در نامهٔ کوتاه جمشید آموزگار به حسن شهباز سردبیر، دو مورد تناقض بین گفته‌های علم و آموزگار آشکار می‌شود و خوانندهٔ حیران می‌ماند که کدامیک راست می‌گویید. یعنی حتی در این شرایط زمانی و مکانی -که دانستن حقایق آنچه در تاریخ معاصر ایران روی داد- حق ملت ایران است، ما باید همچنان به نوشته‌ها و گفته‌های مردان سیاسی ناباور باقی بمانیم و در راه یافتن حقیقت به گمانه‌زنی پردازیم؟ پس زمان حقیقت‌گویی کی فرا می‌رسد؟

﴿یکشنبه ۷ ژوئن ۲۰۰۳﴾

در هفته‌ای که گذشت، یک رویداد تاریخی دیگر در صحنهٔ سیاست جهان و پر آشوب ترین نقطهٔ آن یعنی خاورمیانه روی داد که از نو برای افرادی چون من، -که آرزوی بزرگ‌مان صلح و آشتی و جلوگیری از خونریزی و خشونت و دشمنی است- پیام‌آور امید و نوید بخش افقی روشن هر چند در دوردست بود. در کنفرانس عالی عقبه، آریل شارون و محمود عباس نخست وزیران اسرائیل و فلسطین از خود واکنش‌هایی نشان دادند که تا چند ماه پیش غیرممکن و حتی همین امروز هم باورنکردنی به نظر می‌رسد. در این روند هر دو طرف دارند از خود حسن نیت نشان می‌دهند و چنین که از ظواهر امر می‌توان حدس زد، می‌خواهند با پشت سر گذاشتن گذشته به آینده نظر داشته باشند. حتی یاسر عرفات -که به مذاکرات شرم‌الشیخ در مصر و نشست عقبه در اردن دعوت نشده بود- نیز ابراز

امیدواری کرد که مذاکرات میان رئیس جمهوری آمریکا و نخست وزیران اسرائیل و فلسطین در اردن به خوبی پیش رود. آمریکا و اسرائیل که معتقدند یاسر عرفات در روند مذاکرات مشکل ایجاد می‌کند، با کنار گذاردن وی خواهان حمایت رهبران عرب از محمود عباس شده بودند. بسیاری از دست اندکاران نیز با صدای بلند اعلام کردند که هیچکس نباید در راه دستیابی به صلح، تأسیس یک دولت مستقل فلسطینی و طرح جدید راهنمای مسیر مانعی بوجود آورد تا شاید یکبار و برای همیشه این دو عموزاده با هم کنار آیند و روپوشی کنند.

می‌دانم برای بسیاری تصور روزی که اعراب و اسرائیل به صلح دائمی برسند یک خوشبینی مزن به حساب می‌آید، ولی من دوست دارم به این گفته قدیمی متولّ شوم که «تا ریشه در آب است امید ثمری هست».

دوستی - که در تحلیل‌های سیاسی خود از پیروان تئوری توطئه و از مریدان دایی جان ناپلئون است - مرا از این همه خوشبینی برحدر می‌داشت که صلح بین اعراب و اسرائیل هرگز روی نخواهد داد چون در این صورت منافع اتحادیه اروپا از یک سو و سوداگران جهانی اسلحه از سوی دیگر به خطر خواهد افتاد. او در این به قول من بدینی یا به قول خودش واقع‌بینی تا آنجا پیش رفت که در شرح احوالات من، به سخره حکایتی تعریف کرد: ساده‌لوحی در گذر از کنار رودخانه، ماهیگیری را دید که قلاب در بستر رودخانه‌ای بی آب انداخته و به انتظار ماهی نشسته است. او هم در کنار ماهیگیر نشست که: «برای من هم ماهی بگیر!» عابری با مشاهده این منظره به طنز گفت: «این را بین می‌خواهد از رودخانه خشک ماهی بگیرد!» ماهیگیر به خنده پاسخ داد: «مرا بین؟ این یکی را بین که منتظر است یکی هم برای او بگیرم!» در مقابله با دوستم و برای اینکه بابت خوشبینی خود زیاد چوب نخورم، برایش داستان آن دیگری را گفتم که کاسه‌ای ماست در دست قاشق قاشق ماست به دریا می‌ریخت. رهگذری پرسید: «چه می‌کنی؟» پاسخ داد: «دوغ درست می‌کنم!» گفت: «مؤمن، با این چند قاشق ماست و آب دریا؟ مگر می‌شود؟ چه خوش خیالی!» جواب داد: «نمی‌دانم می‌شود یا نمی‌شود، ولی اگر بشود نمی‌دانی چه دوغی می‌شود!»

﴿از خُرد است که کلان خیزد﴾

از برگزارکنندگان و برنامه‌ریزان امروز بابت دعوت پر مهری که از من-به عنوان یک سخنران منفرد و مستقل - کرده‌اند سپاسگزاری می‌کنم. همین جا این نکته را هم بگویم که من یک نظریه‌پرداز یا یک تحلیل‌گر سیاسی نیستم و در این زمینه هیچ تخصصی ندارم. آنچه می‌گوییم و می‌نویسم، نگاه یک روزنامه‌نگار است به رویدادهایی که در اطرافش می‌گذرد هر چند همه آنچه ظرف ربع قرن پیش در اطراف ما گذشته چیزی جز سیاست نبوده است و یکایک ما نیز چاره‌ای نداشتم جز اینکه سیاسی باشیم.

چندی پیش از رودولف ائوگشتاین^۱ بنیان‌گذار مجله مشهور در اشپیگل^۲ که به تازگی درگذشته، جمله‌ای خواندم که خیلی به دلم نشست و امروز جا دارد آنرا برای شما دوستان نقل کنم. او که سالیان زیاد با حزب محافظه‌کار دمکرات مسیحی مخالفت می‌کرد و به دلیل شیوه کارش در میان سویاال/دمکرات‌ها هم طرفدارانی نداشت، روزی در یک جلسه هیأت تحریریه مجله اشپیگل به همکاران خود گفت: «وقتی دمکرات/مسیحی‌ها (راست‌ها) و سویاال/دمکرات‌ها (چپ‌ها) با تو دست نمی‌دهند، بدان که راه درست را می‌روی!» و به خاطر همین شیوه کار بود که هر چند در طول زندگی‌اش از چپ و راست حرف می‌شنید ولی از سوی همه آنها هم مورد احترام بود و هنگام مرگش از او به زیباترین وجه تجلیل کردند. حال به قول معروف این نکته را بدان آوردم که امراضی من در زیر منشور اتحاد جمهوری خواهان ایران و حضور امروزم در این جلسه مشروطه خواهان، می‌تواند

آنهايي که دوست دارند همه چيز را سفيد و سياه بيینند و انسانها را در اين جبهه يا در آن جبهه دسته بندی کنند به شک بيندازد، که ممکن است ظرف يك ماه از اين رو به آن رو افتاده باشم. پاسخ اين دوستان سخني است که از ائوغشتايin برایتان نقل کردم و اين نكته که آرزوی بزرگ من در زندگی ام هميشه اين بوده که دور از صحنه سياست به کار مورد علاقه ام روزنامه نگاري پيردازم و فارغ از هر نوع آرمان گرايي و تعصب و قهرمان پرستي يا قهرمان ستيزى، از ورای نگاهي بدون تعصب و خشم جهان را بنگم. ولی گويا سرنوشت چيز ديگري برای بسياري از ما رقم زده است که گاه - بدون اينكه خود بخواهيم - به سمت و سوى سياست کشانده شده ايم. من، در حال يک خانواده كاملا غيرسياسي و غير مذهبی هستم و در دامان مادر و پدری پرورش يافته ام که به پيروی از تربیت فرهنگي و قومی خود فرمانبرداری از حاكمان کشوری که اجدادشان را ۲۵ قرن پيش پناه داده بود يک آئه آسماني به شمار می آوردن و پذيرش هر آنچه حاكمان برای شان تصميم می گرفتند را راز بقاي شان، در سن هجده سالگي سياسي و مخالف شدم. همان روزي که «... با پرداخت ۵۰۰ تoman رشوه به مأمور ثبت احوال شيراز شناسنامه المثنى گرفتم تا نام پدرم را از میور کليمي به حيدر حکيمی تغيير دهد و کلمات کليمي را که بيش از پنج بار در نخستين صفحه شناسنامه ام تکرار شده بود، از آن بزدايد...» بالاخره قرار چنین است و «هر که نقش خويشتن بيند در آب». بله، خشمگين شدم چون ديدم در کشوری که در آن حق آب و خاک دارم، به دليل مذهبی که از پدر و مادر به اirth برده بودم اقلitem و از آکثريت شهروندان آن سرزمين جدا. سياسي شدم چون فهميدم برای زندگي در آن آب و خاک يا باید مثل اجداد خود شهروندی حاشيه نشين شوم يا اگر می خواهم چون ديگران - يعني اکثريت - امكان رشد و ترقى يابم، باید نفي هویت کنم. ولی چون سرپرشوری داشتم و جوان بودم و جويای نام، آگاهانه و ناچار دومي را برگزیدم. سياسي و خشمگين شدم چون به اين نتیجه رسيدم تا زمانی که قانون اساسی کشوری که در آن زندگي می کنی حق شهروندی مساوی را از تو با استناد به عنوان «ملل متتنوعه» يا اقلیت مذهبی و قومی و جنسی می گيرد، راه به جايی نمی بري و کسی شدت درد ترا حس نمی کند، مگر آنکه خود اين ستم دوگانه را تجربه کرده باشد.

بله، سیاسی و مخالف شدم چون حیرت می‌کردم که چگونه قوانین اساسی، مدنی و جزایی یک کشور می‌توانند اکثریت (یعنی مرد مسلمان شیعه) را نورچشمی و تلافه‌جدا بافته به حساب آورند و اقلیت را بچه زن پدر بدانند و به همان اکثریت اجازه دهنند اقلیت را با دیده تحقیر بنگرد و برایش حقوقی ناچیز و نابرابر ابداع کند! در نتیجه و با رخصت ملي‌گرایی و مذهب - یا هر دو - ایران را ملک پدری خود بداند و دیگر اقلیت‌های قومی و مذهبی و جنسی را شهروندان درجه دو، ناقص العقل یا آوارگان سرگردان بخواند.

سیاسی و ناراضی شدم چون دیدم، هر چند به کوشش شاهان پهلوی، زندگی برای نسل من بسا راحت تر از نسل مادرانم می‌گذشت، ولی هنوز تا رسیدن به حقوق شهریوندی برابر آنقدر فاصله بود که اگر در بر همین پایه می‌چرخید، فرزندان من و فرزندان فرزندان من نیز به آن دست نمی‌یافتد و آنها نیز برای باقی خود می‌باشند کما کان نفی هویت کنند.

۱- آنچه که در این سال‌های غربت از دیگران آموختم و پسندیدم

هر چند انقلاب اسلامی زندگی مرا نیز چون بسیاری زیر و رو کرد و به غربتی ناخواسته کشاند، ولی دستکم این فرصت را برایم فراهم کرد که گونه‌ای از دمکراسی را در این مملکت بیازمایم و امکان این را بیاهم تا با مشاهده و تجربه عینی اندر خم همان کوچه‌ای که سال‌های نوجوانی و جوانی ام را گذرانده بودم نمایم. بزرگترین دستاورد زندگی در غربت یا تبعید برای من کشف دمکراسی بود که تنها یک آشنایی نیم‌بند تئوریک با آن در دوران گذشته و از طریق کتاب‌ها روی داده بود.

تازه فهمیدم که من و بسیاری از هموطنانم از چه مواهی محروم بودیم: - یکی اینکه در این کشور - با تمام خوبی‌ها و بدی‌هایش - توی خارجی پنج سال پس از پناهنده شدن، آمریکایی می‌شوی و می‌توانی هر چه دلت خواست (از تعریف و تمجید تا انتقاد و ایراد به آب و خاک و دولت و رئیس جمهورش) بگویی و مجازاتت زندان و اخراج نیست. فرزندی که در اینجا از تو به دنیا می‌آید می‌تواند رئیس جمهور آینده این کشور شود در حالیکه همین تو پس از گذشت دو هزار و پانصد سال زندگی در آن سرزمین اهورایی هنوز جوهر ورقه پناهندگی ات خیس مانده است.

- یکی اینکه توی پناهنه پس از بیست سال اقامت در این مملکت هنوز در گردهمایی‌هایت پرچم ایران را بر می‌افرازی و کسی کاری به کارت ندارد، در حالیکه شهروند این مملکت شده‌ای سرود ای ایران را می‌خوانی و کسی معارض تو نیست، تیم فوتیال ایران برآمریکا پیروز می‌شود و تو در همین کشوری که از خوان گسترده نعمت‌هایش برخورداری، در خیابان به دست افشاگی و پایکوبی می‌پردازی و هیچکس نمی‌گوید: «زود تکلیف خودت را روشن کن، ایرانی هستی یا آمریکایی!» و هیچ مقام دولتی نمی‌تواند این حق مسلم و آزادی بنيادین را به صرف اقلیت بودن از تو بگیرد. اگر هم کسی، با سوءاستفاده از مقام و پست خود، چنین کند دستکم مراجعی برای رسیدگی وجود دارند تا به آنها شکایت ببری. ولی در سرزمین مادریت، این اجازه را نمی‌یافته که دهان به انتقاد بگشایی یا از سر درد فریاد برأوری. در گذشته اگر چنین می‌کردی خائن خوانده می‌شدی و امروز اگر چنین کنی حکم قتل خود را امضان کرده‌ای.

- یکی اینکه در سرزمین آزادی برای کوشندگان صالح این وسیله فراهم است که با وقوف به اهمیت آموزش و آگاهی سیاسی رشد کنند، از امکانات و حقوق مساوی بهره بگیرند و به مقامی که شایستگی اش را دارند برسند. در حالی که تصور گذشته من این بود که مقام و منصب بر اساس چیز دیگری جز شایستگی به دست می‌آید.

- یکی اینکه مشارکت مردم در همه کارها و کار تیمی تا چه حد مؤثرتر از فرهنگ سنتی تک روی و جمع‌گریزی و فردپرستی و خودی و ناخودی است.

- یکی اینکه کثرت‌گرایی چه زیاست.

- یکی اینکه مخالفت و ضدیت و رقابت و دشمنی مقوله‌های متفاوتی هستند.

- یکی اینکه رأی دادن یک حرکت دمکراتیک است نه یک شوخی تلخ.

- یکی این که در عرصه رقابت سیاسی، هر گامی که زنان و مردان بر می‌دارند برای کسب قدرت سیاسی یا اثربخشی در قدرت سیاسی است، تعارف هم ندارند. کمتر کسی در راه رضای خدا گام به این میدان می‌گذارد یا ساعی می‌کند بر دیگران منت بگذارد که این کار را از سر وطن پرستی و دلسوزی برای ملت می‌کند.

۲- آنچه را که در این سال‌های غربت از خودمان دیدم و نپسندیدم
اما در میان جامعه ایرانیان برون‌مرزی و مبارزان سیاسی‌مان فضای دیگری

حکفرماست. فضایی که علیرغم دستیابی به این همه امکانات رشد فکری، کماکان جهان‌سومی باقی مانده است.

نقل است که یک مادر شهرستانی پسر نوجوانش را به شهر فرستاد تا درس بخواند و باسواد و پیشرفته شود. جوان پس از چند سال تحصیل به روستای خود بازگشت و به کوبه در زد. مادر از داخل خانه پرسید: «کیه؟» جوان پاسخ داد: «میم» مادر خشمگین شد و داد زد: «ترو به شهر فرستادم که با سواد بشی و نگی میم» پسر پرسید: «پس چی بگم؟» مادر گفت: «باید می‌گفتی منم». پسر لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «اونوخت اگه درو واکردی و دیدی میم چی؟» و این حکایت ما جامعه ایرانیان برون‌مرزی است که با وجود فراهم بودن همه اسباب ترقی دست از «میم» خود بر نمی‌داریم.

- در اینجا هنوز «چرا» زیاد هست و «چرا» هنگامیکه از صورت پرسش درآمد و بار اعتراض گرفت غیرdemokratiک می‌شود.

- در اینجا مگروهی سیاست باز و سیاست پیشه داریم که به نام مبارزه با دیکتاتوری، خود جلوه‌هایی از اقتدارگرایی را با نام‌های گوناگون به ما می‌نمایاند.

- در اینجا آزادی نوشتن و گفتن هست ولی آزادی تحریر و منزوی‌سازی و تهمت بعد از آن هم به وفور وجود دارد. در اینجا وقتی زبان از گفتن باز می‌ماند موسیقی آغاز نمی‌شودکه فحاشی و توهین آغاز می‌شود.

- در اینجا به تعداد احزاب و گروه‌ها خودی و غیرخودی می‌بینی. هر اظهار نظری بکنی از سوی یک گروه انگ خیانت می‌خوری.

- در این دیار قهرمان‌سازی و قهرمان‌ستیزی فراوان است. قهرمان یک گروه ضد قهرمان گروه دیگر است: از کشته مردگان شاهان و شاهزادگان گرفته تا نمازگزاران ملی‌گرای پشت سر قائد اعظم نخست وزیر پنجاه سال پیش، از قداره‌کشان استالینی تا ششلول‌بندان مجاهد.

- در اینجا هیچکس به دیگری اعتماد ندارد، شک و تردید احساس غالب است، بازار شایعه پردازی غیرمسئولانه پرونق و تمیز راست از دروغ ممکن.

- در اینجا نه تنها دگراندیشان دست یکدیگر را نمی‌فشارند که دست مبارزانی که از ایران به سویشان دراز می‌شود را نیز پس می‌زنند. در حالیکه برای مبارزه با رژیم حاکم بر کشورمان می‌توان و باید دست‌ها را از فراز اقیانوس‌ها دراز کرد و در دست مبارزان داخلی گذاشت. نه همه آنان که در ایران زندگی می‌کنند

یکسره مردودند و نه همه آنها بی که در خارج از ایران هستند یکسره مطلوب. از دیدگاه من دلچسب ترین رویدادی که در روند تاریخ معاصر ایران به وقوع پیوسته این که جوانان زائیده و دست پروردۀ انقلاب به مخالفت و مبارزه با همان نهادی برخواسته اند که آنان را در دامان خود پرورانده است. اغلب این جوانان همان هایی هستند که از میان صدھا هزار جوان با استعداد دیگر ایرانی - به این دلیل که مکتبی بودند، آزمون عقیدتی را با موفقیت گذرانده بودند یا از خانواده شهدا بودند - از سوی سرمداران نظریه پردازان رژیم دست چین شده به دانشگاه ها راه یافته اند تا کارگزاران آینده و پاسداران میراث شوم شان باشند. ولی همین ها بالنده و خروشان، با بلوغ و رشد سیاسی، در راه دستیابی به آرزوی دیرینه خود - یعنی آزادی و عدالت اجتماعی - گامی بزرگ برداشته اند. همین ناراضیان و برگشتگان از رژیم سرمایه ای ارزنده هستند که از سوی بسیاری از تندرران مبارز خارج کشور عناصر نامطلوب خوانده می شوند.

- در اینجا کمتر می توان نشانی از تحمل و بردباری در مقابل دگراندیشان یافت. در حالی که من جمهوری خواه، سخن آن مشروطه خواه را - که به گفتگو و رواداری باور دارد - بهتر از آن جمهوری خواهی می فهمم که خواستار حذف فیزیکی است و بزرگترین آرزویش این که به هر چنان خیابان پهلوی یک آخوند آویزان کند، خرسندم که از دو انتهای طیف گستردۀ سیاسی - یعنی آنها بی که داریوش همایون نام شان را چپ ترازیک و راست نوستالژیک گذارد است و باور غالب شان این است که آنکه با ما نیست بر ماست - بکلی دورم.

- من زیر منشوری را امضا کرده ام که توسط چپ و راست، توده ای و اصلاح طلب، دوی خردادری و میانه رو امضا شده است، کسانی که شاید بیست سال پیش هیچ کدام شان حاضر نبودند با یکدیگر زیر یک سقف بنشینند و از بابت این رویداد بسیار خوشنودم. ولی همین حرکت به ظاهر کوچک هم، بر بسیاری گران آمده است. اگر امضا دویست یا سیصد نفر انسان با نگرش های سیاسی مختلف را - که همه نام ها روی یک ورق کاغذ معمولی می گنجد - برنتابیم، وجود هفتاد و اندی میلیون انسان با عقاید و باورهای گوناگون دینی و قومی را، در یک سر زمین چگونه تحمل خواهیم کرد؟ راه دیگری جز تحمل، تساهل، آشتی جویی و مسالمت هست؟

می دانم که بسیاری از طرفداران دو آتشۀ دست راستی و دست چپی، ملي گرایان

تندر و مذهبیون متعصب با این راهکار مشکل دارند. وقتی به این طیف وسیع تندر و مذهبیون گله‌مند و متعصبهای بیگانه با ارزش‌های دمکراتیک (اعم از حزب‌الله) و شاه‌اللهی و ملی‌اللهی و چپ‌اللهی و راست‌اللهی) نگاه می‌کنم یاد دوستی می‌افتم که اوایل انقلاب - زمانی که هیجان‌ها زیادتر، دشمنی‌ها آشکارتر و تحمل‌ها کمتر بود - آرزوی مرگ مخالفان خود را می‌کرد بلکه از شرشان خلاص شود. پس از مدتی که دعايش بی‌اثر ماند از سر ناامیدی دست به نیایش برداشت که: «خدایا اینها را که نکشتنی اقلّاً مرا بکش تا این اوضاع و احوال را نبینم!» دوست خردمند دیگری که شاهد آه و ناله وی بود برایش داستان شاگرد مدرسه‌ای را آوردکه دعا می‌کرد معلمش بمیرد تا مدرسه نرود و پدرش او را نصیحت کردکه: «پسر جان دعا کن مدرسه بمیرد والا این معلم که مرد معلمی دیگر!» سپس به دوست دل نگرانمان رو کرد و گفت: «دعا کن تعصب و خشک اندیشه‌ی بمیرد تا همه راحت شویم. والا این متعصب بمیرد، متعصب دیگری جایش را می‌گیرد!»

از قرار حرف او پر بیراه هم نبود چون هنوز که هنوز است تعصب و تندر و خشک

اندیشه‌ی - نه در داخل ایران و نه در جامعه برومنزی - از میان ما رخت بربسته است. مگر این حزب‌اللهی‌هایی که در ایران بی‌امان می‌تازند و ما را وادر به ترک دیار کردند از کره مريخ آمده‌اند یا جنمی از اين افراط‌گرایانی که با ردادی دیگر و قبای دیگر همراه خود ما به اينجا کوچ کرده‌اند دارند؟

- از يك سو در اينجا هيچگكس، به اندازه متوليان خشک‌اندیش، امامزاده خود را بی‌حرمت نمی‌کنند. نمونه‌اش جلسه‌ای که همین يكی دو هفته پیش در تورنتو برگزار شد و دیديم چگونه سلطنت طبلان دستکم تشریفات حضور در مجلس شاه خود را نيز رعایت نکردن. گمان کنم اگر شاه‌اللهی‌های دو آتشه فکري به حال اوضاع موجود نکنند خود شاهزاده نيز بزودی زير منشور جمهوري خواهان را امضا کند که:

از طلا بودن پشيمان گشته‌ایم | مرحمت فرموده ما را مس کنيد
به باور من او که دمکرات‌ترین و روشن‌فکرترین سلطنت طلب ايراني است و می‌خواهد رفتاري فرا‌حزيبي داشته باشد و موضع‌گيري سياسي و مبارزه رابه احزاب و شخصيت‌های سياسي بسپارد ، خوب می‌داند يكی از موانع بزرگ سر راهش وجود طرفداران افراطي‌اش است که نمی‌پذيرند در ايران نهادهای دمکراتیک آنقدر رشد نکرده‌اند.

- از سوی دیگر در اینجا تندروان چپ و ملی‌گرا خواهان مجازات پسر برای تصفیه حساب با پدر هستند. در حالی که در هیچ قانونی (جز قوانین مذاهب ابراهیمی) کسی را به جای دیگری روی صندلی اتهام نمی‌نشانند.

۳- آنچه به دنبالش هستم

به باور بسیاری امروز ما در حساس‌ترین نقطهٔ تاریخ معاصر ایران قرار گرفته‌ایم. در این موقعیت حساس من - به عنوان یک شهروند عادی که دنبال ناکجا‌آباد خویش است - خواستار صداقت و راستگویی از سوی کلیهٔ گرایش‌های سیاسی مبارز و اوپوزیسیون (اعم از چپ و راست و میانه، ملی و مذهبی و هوادار مشروطه) هستم. ما خسته‌تر و سرخورده‌تر از آنیم که آزموده را از نوبیازماییم که:

صالح و طالح متاع خود نمودند | سخن نو آر که نورا حلاوتی است دگر من دنبال رژیمی هستم که در آن هر کس بتواند حرف خودش را بزند و حق دیگری را بپذیرد که چون جلوی حرف زدن کسی را بگیری دیگران بی برو برگرد حق را به او خواهند داد و از او قهرمان خواهند ساخت.

من دنبال رژیمی هستم که سرنوشتمن تنها در دست یک نفر پادشاه مستبد، یک رهبر مذهبی دیکتاتور یا یک رئیس جمهور جهان سومی خودرأی نباشد که هر سه این سمت‌های موروثی و دائمی حق مشارکت شهروندان را در سرنوشت خودشان از آنها می‌گیرند. سیاستمدارانی که عمر خدمتشان کوتاه است کمتر دیکتاتور می‌شوند.

من دنبال رژیمی هستم که نیاز و خواستهٔ مردم را از طریق قانون برآورده کند که چون قانون چنین کند رحمت است و اگر نکند حکمت است، در حالیکه اگر این نیاز از طریق یک نفر برآورده شود منت است و اگر رد شود خفت.

من دنبال رژیمی هستم که اگر در آن قانونی مخالف خواسته‌ام وضع شد حق اعتراض و مخالفت با آن را داشته باشم و بتوانم در جهت تعویض آن کوشش کنم. به عنوان مثال من با مجازات اعدام مخالفم هر چند مخالفان به طعنه آنرا درد روشنفکری می‌خوانند، ولی چنانچه نهاد قانونگذاری مملکتم قانون مجازات اعدام را وضع کرد با تمام وجود برای تغییر آن مبارزه خواهم کرد و اگر موفق نشدم مطیع اکثریت خواهم شد. ولی راضی خواهم بود که جلوی آزادی مخالفت کردنم سد نشده است.

امید و آرزوی من برقاری رژیمی در وطنم ایران است که سالاری انسان و احترام به حقوق او والاترین رسالت سیاستمدارانش باشد. باورم این است که در راه رسیدن به این هدف باید به بازنگری اشتباهاست گذشته و ریشه‌یابی معضلات پرداخت و در این بازنگری همه شهروندان باید مسئولیت برابر داشته باشند.

سرزمین ما سفره ایست که همه باید در گستراندنش دست در دست یکدیگر داشته باشند. توازن هنگامی برقرار می‌شود که چهار گوشه این سفره در چهار جهت کشیده شود که هم جامع است و هم مانع، یعنی توازن در کثرت. اگر همه به یک سو پکشیم سفره‌ای پهن نخواهد شد، اگر زیادی بکشیم پاره می‌شود و اگر نیروی کشنده نامساوی و نابرابر باشد بساط سفره برچیده خواهد شد.

من دنبال سرمینی هستم که ملک طلق هیچکس نباشد و همه افراد و آحاد یک ملت از کل کشور که ملکی مشاع است سهم مساوی داشته باشند.

من خواهان کشوری هستم که در آن هیچ زنی به دلیل جنسیتش، هیچ یهودی و بهایی و مسیحی و زرتشتی و سنی و شیعه و انسان لائیکی به دلیل شیوه نیایشش، هیچ آذری و کرد و بلوج و لر به دلیل قومیت و زبانش و هیچ انسانی به دلیل بیان اندیشه‌اش مورد ستم و تبعیض قرار نگیرد و هیچ صاحب اندیشه‌ای به دلیل عشق به آزادی زندانی یا کشته نشود.

من خواستار حکومتی سکولار و دمکراتیک همراه با اعدالت اجتماعی و تقسیم عادلانه ثروت برای ایران هستم تا زیر لوای آن شهروندان ایرانی با هر اندیشه و عقیده و مرام و مذهب و زبانی در مقابل قانون حقوق و مسئولیت برابر داشته باشند و همراه با کثرت احزاب، رسانه‌های همگانی آزاد، کوشندگان سیاسی و حقوق بشری و محیط زیستی، البابی فرهنگ سیاسی را هم فراگرفته باشند. و این همه فراهم نمی‌آید مگر آنکه حرکتی را به اتفاق آغاز کنیم.

کنفرانس حزب مشروطه ایران

۲۰۰۳ ۸

۲۰۰۳ ژوئن ۲۲ یکشنبه

الله شریف پور هیکس نامی آشنا برای همه ایرانیان که فعالیت‌های خستگی ناپذیرش در سازمان دیده‌بان حقوق بشر موجب توجه روزافروز به وضع ایرانیان و موارد نقض حقوق بشر در حکومت جمهوری اسلامی شده است، روز جمعه ۲۰ ژوئن - با پشتیبانی همکاران دیگرگش در این نهاد - نامه‌ای خطاب به آیت الله خامنه‌ای نوشته است. در این نامه، هیکس تأکید کرده که حکومت اسلامی باید هر چه زودتر اقدام به پایان دادن حملات خشونت‌آمیز شبه‌نظمایان و لباس‌شخصی‌ها به دانشجویانی که علیه رژیم دست به تظاهرات زده‌اند، بکند و مسئولان این حملات را تحت تعقیب قرار دهد. از سوی دیگر، سازمان دیده‌بان حقوق بشر نیز خواستار تشکیل یک کمیسیون بی‌طرف بررسی و نظرارت شده است تا بانیان این ضرب و شتم‌ها شناسایی شوند. به گفته این کوشندگان حقوق بشر، حملات لباس‌شخصی‌ها و انصار حزب الله و گروه‌های ثارالله یکی از رویدادهای فراینده و بسیار نگران‌کننده سال‌های اخیر در ایران است. آنگونه که از گفته‌ها و ادعاهای خود این اشخاص بر می‌آید، دستورالعمل این حرکت‌ها مستقیماً از سوی رهبران اقتدارگرا و تندروی جمهوری اسلامی صادر می‌شود. هانی مکالی رئیس اجرایی بخش خاورمیانه و شمال آفریقای سازمان دیده‌بان حقوق بشر می‌گوید: «رهبران ایران هیچ قدم واقعی و قابل قبولی در جهت ممانعت از حملات لباس‌شخصی‌ها بر نداشته‌اند. بهمین جهت لزوم ایجاد این کمیسیون بی‌طرف بررسی بیش از هر زمان دیگر احساس می‌شود تا راساً با اتکا به قانون و دسترسی به اطلاعات بتواند اوضاع را به طرز صحیح بررسی کند و نتیجه بررسی خود را نیز در اختیار اذهان عمومی جهانی قرار دهد. در این نامه همچنین به خیزش تازه دانشجویان ایرانی که از روز دهم ماه ژوئن آغاز شده است به عنوان اعتراضی به طرح خصوصی‌سازی دانشگاه‌ها - که به یک جنبش همگانی برای دستیابی به آزادی سیاسی تبدیل گردیده است - اشاره شده و توضیح داده شده که لباس‌شخصی‌های موتورسوار با استفاده از باتون و زنجیر و چاقو و قمه به اجتماعات جوانان و مردم ایران حمله‌ور می‌شوند و بسیاری را مجروم و زخمی می‌کنند. مکالی به آیت الله خامنه‌ای توصیه می‌کند که حکومت او باید هرچه زودتر این گروه‌ها را خلع‌ید کند و با استفاده از نظمایان و ارتضیان - که خط زنجیر فرمانبرداری از موفق در آنها برقرار است - ارتش را مدافعان حقوق مردم سازد. سازمان دیده‌بان حقوق بشر در این نامه سرگشاده

آیت‌الله علی خامنه‌ای و نطق سراسر تهدید و تحریک‌آمیز وی درباره دانشجویان را مورد انتقاد شدید قرار داده و آنرا سرچشمه حملات اخیر به دانشجویان برشمرده است. خامنه‌ای به دانشجویان اخطار کرده بود تا به خانه‌های خود بازگردند چون در غیر این صورت دستور خواهد داد - چون ۱۸ تیرماه چهار سال پیش - با آنان مقابله شود. مگالی نویسنده این نامه همچنین با نام بردن از شهرهای تهران، مشهد، اصفهان، تبریز و اهواز به گستردگی دامنه این اعتراض‌ها اشاره می‌کند و در نهایت احترام و با بیانی دیپلماتیک از «رهبر عظیم الشأن جمهوری اسلامی» خواستار رسیدگی به این مسائل می‌شود. نامه‌ها و اعتراض‌هایی از این دست همراه با توجه روزافزون رسانه‌های بین‌المللی به اوضاع ایران، وظیفه ما ایرانیان خارج از کشور را که سال‌هاست دنبال چنین موقعیتی می‌گشتبیم، بسیار سنگین می‌کند تا با صبوری، تفکر، تحمل و دور از عقاید شخصی و حزبی و مهمتر از همه دور از منافع مالی، جنبش دانشجویان و مردم ایران را در جهت صحیح حمایت کیم. اگر می‌گوییم منافع مالی تعجب نکنید چون ارائه یک طرح کمک‌رسانی پنجاه میلیون دلاری به رسانه‌های ایرانی از سوی سناتور براون بک به کنگره آمریکا چنان ولوله‌ای در جامعه کوچک و بی‌ظرفیت ما انداخته و چنان طوفانی در فنجان لُس‌آنجلس که بیا و ببین. بسیاری از دکانداران رادیو تلویزیونی در آرزوی رسیدن به این پول - که به قول قدیمی‌ها نه به بار است و نه به دار - به تکاپویی افتاده‌اند که نتیجه‌اش بر باد رفتن این یک جو حیثیتی که داشتیم، خواهد شد.

۲۰۰۳ ژوئن ۲۹ یکشنبه

اخيراً دو کتاب از دو بنوی نویسنده ایرانی در محافل ادبی آمریکا سر و صدای زیادی کرده و هر دو نقدهای خوبی در نشریات اروپایی و آمریکایی گرفته‌اند: کتاب پرسپولیس نوشته مرجان ساتراپی و کتاب خواندن لولیتا در تهران نوشته آذر نفیسی. این دو اثر که به شیوه‌ای کاملاً متفاوت نوشته شده‌اند، درد مشترک دو زن را به جرم زن بودن، جوان و مستعد بودن در ایرانی که جمهوری اسلامی بر آن حکومت می‌راند بیان می‌کنند. هر دو کتاب به سبک حدیث نفس نویسی - این پر خواننده‌ترین شیوه نویسنده‌گی دوران پست مدرنیزم - نوشته شده‌اند. کتاب مرجان ساتراپی به شکل داستانی مصور، شرح زندگی یک دختر جوان معارض و عصیانگر است در آغاز انقلاب که پرخاشگری و مبارزة پیگیرش

بانمادهای آموزشی جمهوری اسلامی پدر و مادر را وادر می‌کند قبل از آنکه در درس ریشه‌تری برای خود و خانواده‌اش بیافریند، او را به اطربیش بفرستند. کتاب آذر نفیسی خاطره‌نویسی یک استاد رشتۀ ادبیات دانشگاه است که در پی اخراج از دانشگاه - به دلیل رعایت نکردن حجاب اسلامی - کلاس‌های خود را به صورت خصوصی در خانه‌اش برگزار می‌کند و هفت شاگرد زن و یک شاگرد مرد را، که همگی از قوانین خشک مذهبی به جان آمده‌اند، درس می‌دهد. هر دوی این کتاب‌ها تجربه‌ای فراموش‌نشدنی و ستایش برانگیز از مبارزات زنان ایران را - در مقابله با رژیمی که زن سنتیزی اش بر همگان آشکار است - به کاغذ می‌کشند. این شیوه مبارزه که در زمان وقوع آن در این دو کتاب پنهانی است و این روزها بسیار آشکار شده است، خواننده را به عمق زندگی دوگانه بیرونی و اندرونی نویسنده‌گان می‌برد و هر یک به سبک و سیاق خود پنجه‌ای به دنیای پنهانی این مبارزات می‌گشاید. مرجان ساتراپی و آذر نفیسی فرزندان خانواده‌های روشنفکر و سیاسی زمان خود بودند که از وقوع انقلاب به گرمی استقبال کردند و در همان نخستین سال‌ها گردش چرخ انقلاب را به شهادت نشستند. سپس با اندوه و خشم متوجه این نکته شدند که تیر زهراً گین انقلابیون به سوی آنان نشانه رفته است. مرجان ساتراپی که هم اکنون در پاریس زندگی می‌کند و کتاب اخیرش نخست به زبان فرانسه منتشر شده است، می‌گوید: «من این کتاب را نوشتتم تا خوانندگانم بدانند در کشور من یا در گوشه‌ای دیگر از این دنیا انسان‌هایی زندگی می‌کنند - که هر چند کشورشان در محور شر قرار دارد، خودشان این چنین نیستند - و در حسرت و آرزوی یک زندگی آرام و معمولی نفس می‌کشند». آذر نفیسی - نویسنده‌ای که در دهه شصت در آمریکا تحصیل کرده و در سال ۱۹۷۹ به ایران بازگشته است تا به کار تدریس بپردازد، می‌گوید: «من با ولادمیر نابوکوف^۱ نویسنده کتاب لولیتا پیوند روحی غریبی دارم و به باور من ما زنان ایرانی نمادی از لولیتای ناباکوف هستیم. سرنوشتی که برای لولیتای دوازده ساله توسط هامبرت مسن و شهوتران رقم زده می‌شود و تجاوزی که به او می‌کند و مسیر زندگی اش را تغییر می‌دهد، درست همان اتفاقی است که توسط آیت‌الله‌ها برای زنان ایرانی افتاده. نگرش این ملايين و هامبرت به زن هر دو از یک جنس است.

در ماه‌های اخیر نقدنویسان و تحلیلگران متعدد با نگرش‌های گوناگون سعی در نشان دادن این نقطه نظر کرده‌اند که افراط‌گرایی اسلامی و مذهبی به گونه‌ای واضح به موازات شیوه‌های حکومت توپالیتر جلو می‌رود. خواندن این دو کتاب یکی پس از دیگری به بهترین صورت این نگرش را تأیید می‌کنند. قهرمانان داستان‌های نفیسی و ساترایپی می‌توانند به راحتی یک چینی، روسی یا شهروند اروپای شرقی هم باشند. از این نقطه نظر موفقیت این دو کتاب و این دو نویسنده ایرانی نشان دهنده آنست - که در جهان ادبیات نیز بسیار بیش از گذشته - به آنچه در ایران بر سر ملت می‌رود توجه می‌شود. همسانی این نگرش در محدوده سیاسی، ادبی، اجتماعی و حقوقی بشری را باید به فال نیک گرفت.

۲۰۰۳ ژوئیه ۶ شنبه یکم

روز جمعه چهارم ژوئیه دویست و بیست و هفتمنی سالگرد استقلال آمریکا بود. در این روز شهروندان آمریکایی با بالندگی از نیاکان خود و کوشش‌های آنان برای دستیابی به آزادی و استقلال یاد می‌کنند. الکساندر هامیلتون^۱، یکی از مردان سیاسی آن سال‌ها و از نویسنده‌گان قانون اساسی ایالات متحده - این زیباترین سند احترام به انسان و اندیشه‌های او - می‌نویسد: «به نظر می‌رسد به مردم این کشور، با نمونه‌هایی که پیش روی دارند، این حق داده شده است تا پاسخ یک پرسش مهم را دریابند: آیا اجتماعات انسانی می‌توانند با مدد اندیشه و انتخاب دولت‌های خوب ایجاد کنند یا اینکه ناچارند برای راه‌یابی‌های اساسی و سیاسی به جبر و اتفاق معتقد باشند؟» به باور این اندیشمند سیاسی، خلاقیت بر دو پایه اندیشه و انتخاب استوار است: اندیشه به معنی بازنگری و توجه و بررسی امکانات و انتخاب به مفهوم برگریدن یک عنصر از میان انبوه عناصر موجود و تکیه بر آن. در حالی که الکساندر هامیلتون این دورکن اساسی یعنی اندیشه و انتخاب را موجب اعتلا و پیروزی می‌داند، بر این باور هم هست که برای رسیدن به چنین پایگاهی نیاز به انسان‌هایی با وجودان بیدار و آگاه هست که بتوانند بدون وابستگی و با آزادگی از میان امکانات بهترین را برگزینند. در چنین شرایطی است که انسان‌ها با سربلندی از انتخاب خود سخن خواهند گفت و در پی پاسداری از آن بیشترین

کوشش‌ها را خواهند کرد.

هر سال هنگام فرا رسیدن روز استقلال آمریکا، شعله‌های یک رؤیا، یک خواسته و یک آرزو از نو در دل من ایرانی ساکن این مزر و بوم زبانه می‌کشد: رویای روزی که در ایران ما نیز یک قانون اساسی نوشته شود و به تصویب برسد که در آن شرح حقوق و وظایف شهروندان ایرانی بدون هیچ‌گونه تبعیض و امتیاز و در نهایت عدالت در آن گنجانده شده باشد.

هر سال هنگام فرا رسیدن روز استقلال آمریکا، بار یک اندوه کهنه نیز روی دلم سنگینی می‌کند که مگر ما ملت شایستگی و استحقاق دستیابی به چنین مواهی را نداریم. پس این چه سرنوشتی است که قرن‌هast برای ما رقم زده شده و سایه سنگین و شومش از روی سر ما برداشته نمی‌شود؟

هر سال هنگام فرا رسیدن روز استقلال آمریکا، عرق سرد شرم‌ساری و پشمیمانی نسل خود را روی مهره‌های پشم احساس می‌کنم که چه ایرانی تحويل نسل بعدی خود دادیم و چگونه با اشتباهات خویش این نسل جوان زیبا و بالنده ایرانی را سوزاندیم و هنوز هم دست بر نمی‌داریم. شرمنده می‌شوم از اینکه چگونه آزادیخواهی و حق طلبی و کوشش‌های نسل‌های گذشته خود را - که برایمان انقلاب مشروطه را به ارمغان آوردن- پاس نداشتم و هر یک به نوبه خود و به اندازه توان خود تیشه‌ای به ریشه این نهال تازه سبز شده زدیم تا بکلی آنرا خشکاندیم. می‌دانم دیگرانی چون من - که کمرشان در زیر سنگینی بار این ندامت و شرم‌ساری تاریخی - خم شده کم نیستند. پس چگونه است که هنوز هم سنگینی لاشه نادانی‌ها و خودخواهی‌ها و فرصت‌طلبی‌های خویش را - چه در ایران و چه در خارج از کشور- از روی شانه‌های بالنده نسل جوان، که دارد با سالاری توان اشتباهات ما را می‌دهد، بر نمی‌داریم؟ نسلی که بسا بیش از ما فسیل‌های پوسیده و سراپا عقده مزهای اندیشه و انتخاب را در نوردیده است و به جلو می‌تازد. در این مسیر از ما نسل شرم‌سار تاریخ تنها یک کار برمی‌آید و آن اینکه اگر هنوز گوشه‌ای از وجود انسان بیدار است خود را فراموش کنیم و فریاد حق طلبی و آزادی خواهی جوانانی را - که در وسط میدان نبرد نابرابر جانانه مبارزه می‌کند- به گوش جهانیان برسانیم. هر حرکتی در جهت رهبری، هدایت، خط دادن و کسب محبویت‌های آمیخته به فرصت‌طلبی - که خودمان بیش از هر کس دیگر به تو خالی بودنش واقف هستیم - بار شرم‌ساری تاریخی نسل ما را دو

چندان خواهد کرد. اگر توان این را نداشتم که از خود میراثی قابل ذکر و ستایش برای نسل بعد به جا بگذاریم، زبان در کام کشیم و هیچ سخنی نگوییم.

۱۳ ژوئیه ۲۰۰۳ یک‌شنبه

بامداد روز پنج‌شنبه دهم ژوئیه، هنگامیکه قهوه به دست سراغ کامپیوتر خود رفتم تا نامه‌های الکترونیکی تازه‌ام را بخوانم، از دوست جوانم سام ایمیلی دریافت کردم که سخت مرا به هیجان آورد.

خانواده سام را سال‌هاست می‌شناسم ولی با خود او -که جوانی است در سومین دهه زندگی- چند سالیست که آشنا شده‌ام، از همان روزهایی که پس از یک غیبت و دوری طولانی از جامعه ایرانی تصمیم گرفت با ما نسل اولی‌های مهاجر از سر آشتبایی برآید و ما را از نو بازشناسد، همان‌گونه که خودش دوست می‌داشت: یعنی بی‌واسطه.

در این چند سال، با اشتیاق شاهد این بازنگری سام بودم و روز سه‌شنبه هشتم ژوئیه، هنگامی که او را در میان موج بالنده جوانانی که برای حمایت از خیزش دانشجویان ایران به میان ما میانسالان و کهنسالان آمده بود دیدم، شاد شدم. دوربین به دست داشت و عکس می‌گرفت. سام یک هترمند و موسیقیدان بسیار باذوق و نوآور است. در طول راهپیمایی دو سه بار با او برخورد کردم که هیجان زده در کار عکسبرداری بود.

ایمیل سام را باز کردم، برایم چندین عکس از تظاهرات آن روز را فرستاده بود با متنی زیبا و هشدار دهنده که به نوشته خود وی کار دوستیش آرش بود.

بخش‌هایی از این نوشته را برایتان ترجمه کرده‌ام تا شما نیز چون من بر سر شوق آیید و ببینید جوانان ما -نسل امیدبخش و آینده‌ساز- کجا هستند و ما - نسل امیدکش و گذشته و آینده‌سوز- کجا! در حالیکه بزرگترین دلمشغولی ما در این روزها بر سر و کله هم کوییدن و انگشت اتهام را به سوی این و آن نشانه رفتن است، جوانان ما در این سرزمین به‌گونه‌ای خودگوش و اعجاب آور با جوانان مان در ایران دریک جهت به پیش می‌روند و سازنده و امیدوار در پی یافتن راهکارهای درست و عملی هستند.

سام و آرش در ایمیل خود که برای اغلب نشریات و رادیو تلویزیون‌های محلی و سراسری آمریکا فرستاده‌اند، پس از شرح مختصراً درباره تاریخچه خیزش

دانشجویی هجده تیر چهار سال پیش، و حملات خونین سرسپردگان رژیم به آنان، به این نکته پرداخته اند - که در چهار مین سالگرد این رویداد سیاسی در ایران - دانشجویان و جوانان برای احراق حق خود از نو به پا خاسته اند. این دو هم چنین اطلاع داده بودند که ایرانیان خارج از کشور به حمایت از این خیزش برنامه های تظاهرات گذاشته اند و در همین ارتباط وسائل ارتباط همگانی را زیر پرسشی منطقی برده اند بدین مضمون:

در حالی که هزاران ایرانی مخالف رژیم جمهوری اسلامی روز گذشته در مقابل ساختمان فدرال لس آنجلس گرد هم آمده بودند، ترافیک شهر را برای مدتی متوقف کردند و دست به تظاهراتی متمندانه زدند؛ در حالی که اینان یکدیگر را با عقاید مختلف با بردباری تحمل کردند و یک صدا فریاد برآوردند که برای دانشجویان آزادی و برای ایران دمکراسی می خواهند؛ ما در هیچیک از نشریات و برنامه های رادیو تلویزیونی آمریکا خبری از این گرد همایی ندیدیم. تنها یک اشاره کوچک در یکی از تلویزیون های محلی و بس. ما نیویورک تایمز، رویتر، لس آنجلس تایمز، و سی ان ان را گشتم و خبری ندیدیم.

روی سخن ما اکنون با لس آنجلس تایمز است. مشکل ما این نیست که چرا شما در مورد تعدادی دانشجوی بی پناه که در فضایی جهنمی گیر کرده اند، سخنی نگفتید. مشکل ما این است که معلوم نیست در این کشور - که بنیانش بر دمکراسی است - تعریف شما از روزنامه نگاری درست و بی غرض چیست؟

ماه گذشته شما در یکی از سرمهاله های خود به دولت بوش توصیه کرده بودید که با حمایت از رژیم جمهوری اسلامی به کمک ایران بشتابد و دلیل آنرا نرم شدن پذیری این رژیم خوانده بودید و چشم خود را بر جنایت و ستمی که این رژیم بر مردم ایران و به ویژه زنان می کند بستید.

رابین رایت - که به دلیل اجازه رفتن به ایران - همواره از پشتیبانان این رژیم بشمار می رود، خبرنگار بخش خارجی روزنامه شماست. او در دو کتاب خود از خمینی یک قهرمان ساخته است و در کتاب سوم خود آخرین انقلاب کبیر با تمثیل ایرانیان را طرفداران طرح توطئه خوانده و باور ایرانیان را که سی آی ا و آمریکا در تاریخ معاصر ایران و انقلاب اسلامی نقش داشته اند - به دلیل نبودن هیچ گونه مدرک - به باد انتقاد گرفته است.

در شماره سه شنبه هشت ژوئیه، خبرنگار لس آنجلس تایمز، بجای گزارش

تظاهرات ایرانیان در سراسر دنیا و همچنین در لُس آنجلس در جهت مخالفت با رژیم اسلامی و خواسته آنان برای برکناری این رژیم می‌نویسد: «همه ایرانیان خارج کشور هم مخالف حکومت ملایان نیستند.» درست مثل اینکه خبرنگار شما مقاله‌ای بنویسد و در آن اشاره کند که تعدادی از انسان‌ها هم مخالف آدمخواری نیستند. پرداختن به موافقان ملایان در چنین روزی که اکثریت ایرانیان در ایران و خارج از کشور به مخالفت و مبارزه با آنان برخواسته‌اند، توهین به شور خواندنگان این نشریه به شمار می‌رود.

چنین جبهه‌گیری واضح و مشخص از سوی لُس آنجلس تایمز، نشریه‌ای که تیراز فراوان دارد، چنین ناگاهی از حقایق، چنین بی‌توجهی به قانون اساسی این کشور و مفهوم حقوق بشر و آزادی بیان نهفته در آن، پذیرفتی نیست. در پایان این نامه اعتراضیه، سام و آرش-این دو جوان بالنده ایرانی- توجه نویسنده‌گان و سردبیران لُس آنجلس تایمز را به چند سامانه دانشجویی ایرانی جلب کرده‌اند که عکس‌هایی از فجایع رژیم در آنها منعکس است و از آنان پرسیده‌اند: «آیا همه اینها تراوشتات مغزهای طرفدار تئوری توطئه است یا حقایقی که شما چشم بر آن پوشیده‌اید؟»

بدون توجه به درجه اثرباری این نامه، همین که جوانان ایرانی به مسائل امروز ایران چنین توجه دارند و از حقوق شهروندی خود در آمریکا بهره درست می‌گیرند، باعث دلگرمی و افتخار است. با درودی گرم و چندباره به سام و آرش و سام و آرش‌های فراوان دیگر در سراسر دنیا.

۲۰۰۳ ژوئیه یک‌شنبه

در یکی از شماره‌های اخیر روزنامه وال استریت جورنال مقاله‌ای خواندم با عنوان «جهان کوچک ما» که در آن به نکات جالبی اشاره شده بود. خلاصه مقاله این بود که حدود سه سال پیش کمپانی معتبر متل^۱- که یکی از بزرگترین کارخانجات اسباب بازی سازی جهان و سازنده عروسک‌های مشهور باربی به شمار می‌رود- دست به یک پژوهش تازه زد تا از خواسته‌های مصرف‌کنندگانش

در سراسر جهان بیشتر و بهتر آگاه شود و با شیوه بازاریابی درستی این میدان را تسخیر کند.

سال هاست عروسک‌های باربی با شکل و شمايل دخترک‌های ژپنی یعنی موی مشکی و چشمان بادامی و لباس کیمونو در ژاپن به فروش می‌رسند و کمپانی متل می‌خواست بداند آیا روش ژپنی در سایر نقاط دنیا نیز همین نتیجه را خواهد داد یا نه.

نتیجه این پژوهش بسیار جالب بود چون معلوم شد عروسک‌های باربی با شکل و شمايل غربی (یعنی موی طلایی و چشمان آبی) همان اندازه در میان کودکان هنک‌نگی طرفدار دارد که در ایالات متحده. کسانی که این پژوهش را مورد بررسی و تحلیل قرار دادند به این نتیجه جالب رسیدند که دختر بچه‌ها اهمیت نمی‌دهند که عروسک‌شان شبیه خودشان نباشد و در عین حال گونه‌های دیگر موجودات را به راحتی می‌پذیرند.

مدیر پخش حوزه آسیایی شرکت متل در گفتگویی با خبرنگار وال استریت جورنال گفته بود: «بازار مصرف سرگرمی‌های کودکان -اعم از اسباب بازی و فیلم و ویدئو یا کتاب - رقمی در حدود پنجاه و پنج میلیارد دلار در سال است. هر چند نیاز بچه‌های جهان به لوازم آموزشی و سرگرمی در نقاط مختلف با هم فرق می‌کند، ولی به دو دلیل مشخص خواسته‌های این کودکان به یکسانی قابل توجهی رسیده است. نخست: گسترش بسیار سریع و جهانی تکنولوژی ارتباطات - مثل کیبل، ماهواره و اینترنت - که میلیون‌ها کودک را در سراسر جهان به هم مرتبط کرده است. به عنوان نمونه شبکه جهانی دیسنی با استفاده از کیبل و ماهواره و بیست و چهار کanal تلویزیونی خود، در شصت و هفت کشور برای بچه‌های جهان برنامه پخش می‌کند. دوم: کمپانی‌های توزیع بزرگ آمریکایی و اروپایی و آسیایی هم - که به صورت زنجیره‌ای در سراسر جهان شبعتی باز کرده‌اند - به این امر یاری می‌رسانند.»

خرید از روی اینترنت نیز - که یکی از سرگرمی‌های بزرگ بچه‌های است - به جای خود به این امر کمک می‌کند و سامانه‌های کمپانی‌های اسباب بازی فروشی را به پر مراجعت ترین سامانه‌ها تبدیل کرده است.

فیلم هری پاتر که بر اساس داستان‌های جی کی رولینگ^۱ نویسنده انگلیسی

تهیه گردیده و بطور هم زمان در دو هزار و هفتصد سینمای آمریکا و صد سینمای جهان نشان داده شد، در سال ۲۰۰۱ بیشترین تماشاگر را در جهان داشت.

کمپانی متل پیش‌بینی می‌کند با بکارگیری نتایج این پژوهش، در سال ۲۰۰۳ هشتاد درصد فروش خود را به بازارهای جهانی عرضه خواهد کرد. نکته جالب توجه در این پژوهش این که کودکان جهان امروز-دور از مزهای جغرافیایی- قهرمانان مشترکی دارند؛ وابستگی شان به جامعه بزرگ جهانی از آنها موجودات سالم‌تری می‌سازد؛ یعنی جهانی دارند و جهانی رشد می‌کنند. ولی در جوامعی که مذهب بر آنها حکومت می‌راند، از رشد چنین کودکانی جلوگیری می‌شود. بر منکرش لعنت!

۲۰۰۳ ژوئیه ۲۸ یک‌شنبه

در تاریخ معاصر ایران ماه مرداد یکی از ماه‌های پر حادثه و مملو از روزهای ماندگار است. از سال‌گرد انقلاب مشروطه گرفته تا سال‌گرد کودتای بیست و هشت مرداد و سالروز مرگ دو پادشاه سلسله پهلوی. اما آنچه در مرداد ماه امسال رنگ و معنای ویژه‌ای دارد، روز هفدهم ماه است که از سوی روزنامه‌نگاران ایرانی، همکاران من و هموطنان رنج دیده همهٔ ما در ایران، به دلیل روز جهانی روزنامه‌نگاری برای یک اعتراض سراسری انتخاب شده. روزنامه‌نگاران ایرانی -در پی قتل فجیع و غیر قابل توجیه دکتر زهرا کاظمی خبرنگار/ عکاس کانادایی ایرانی تبار به دست سردمداران رژیم جمهوری اسلامی- اعلام کرده‌اند که در این روز قلم‌ها را زمین خواهند گذاشت و نخواهند نوشت. این حرکت اعتراض‌آمیز بی‌هیچ شک و تردید باید از سوی ما اهالی قلم خارج از کشور نیز حمایت و تقویت شود که این کمترین کاریست که می‌توانیم کرد. یاران ما در ایران امروز از هیچ نوع آزادی برخوردار نیستند. به قول طریفی «اهالی قلم در ایران از آزادی بیان برخوردارند ولی از آزادی پس از بیان چه عرض کنم!» یا به گفته یکی از آخوند‌ها: «آنها آزادند حرف بزنند، ما هم آزادیم مجازات شان کنیم. مگر آزادی چیزی غیر از این است؟»

در عین حال بیست و نه ژوئیه زادروز الکسی دو توکوویل^۱ سیاستمدار لیبرال و

نویسنده فرانسوی نیز هست. توکویل عمیقاً هوادار آزادی فرد بود و نگران این که اکثریت به استبداد و ستمگری و زورگویی پردازند. یادمان باشد که محمد خاتمی -روزهایی که در کار به دست آوردن دل مردم ایران و به ویژه جوانان بود- بارها از توکویل و نوشه‌ها و باورهایش یاد کرد و بسیاری را واداشت تا سراغ کتاب‌های این نویسنده و تحلیل‌گر بروند و با اندیشه‌ی وی آشنا شوند. گمانم حالا وقت آن رسیده است که خود ایشان و اصحابشان، امامان جماعت و اهالی قضاوت و سیاست جمهوری اسلامی سراغ این کتاب بروند که نوبت آنهاست.

ما مردم از دیر زمان با خواجه نظام الملک طوسی و کتاب سیاستنامه او آشنا بودیم، همان کتابی که عمدتاً خطاب به سران کشورها نوشته شده و هر مقاله آن را به یک اندرز اداری (سیاسی) اختصاص داده است. از جمله لزوم وقت ملاقات دادن از جانب یک مدیر ارشد به مقاضیان بدون تبعیض و واسطه و شنیدن درد دل آنان؛ اخطار در انتخاب معاشران و نزدیکان (ندیمان) که از پست و مقام خود سوءاستفاده نکنند، گستاخ نشوند و اجحاف نکنند؛ خبر داشتن از مشکلات و نظرات مردم؛ استفاده بهینه از مهارت تجربه آموختگان و از دست ندادن آنان که ثروت ملی کشور هستند؛ و بسیاری توصیه‌های دیگر که در زمان و دوره خود نصایحی انقلابی بودند. ما مردم باب نخست گلستان سعدی در سیرت پادشاهان را هم خوانده بودیم. ولی آیا پادشاهان هم چون ملت نجیب خود آن کتاب‌ها را خوانده بودند؟ گمان نکنم.

پس پر بیراه نیست اگر در روز هفده مرداد -در اعتراض به این بی‌اعتنایی و ستم‌های تاریخی که بر اندیشه‌ورزان و نظریات آنان می‌رود- قلم بر زمین بگذاریم بلکه صدای فریادمان به جایی برسد.

۲۰۰۳ اوت یکشنبه ۳

یارانی که با محبت تمام نوشه‌های مرا در این سال‌های غربت دنبال کرده‌اند، با مجموعه حیرت و حسرت‌هایم نیز آشنا هستند. این مجموعه حیرت و حسرت نگاهی است حسرت‌آمیز به این سرزمین که هنوز هم برای بسیاری از ما سرزمین میزبان است و مقابله با نگاهی حیرت‌انگیز به آن سرزمین اهورایی که زادگاه‌مان است. هر رویداد کوچک و بزرگی ناخودآگاه مرا به این رویارویی می‌کشاند. نمی‌دانم تا کی و تا چند سال دیگر این وسوسه دست از سر من بر خواهد داشت،

ولی فعلاً که چنین است و ناچارم برخی از آنها را قلمی کنم.
هفته‌ای که گذشت من مشغول مقایسه سرنوشت دو هنرمند آمریکایی و ایرانی بودم: به سبک آگهی‌های رادیو تلویزیونی دو اسطوره، دو سلطان، دو هنرمندی که شاید نظریشان در تاریخ معاصر هنر آمریکا و ایران دیگر یافت نشود.
از باب هوپ^۱ و ویگن صحبت می‌کنم. باب هوپ هفت‌گذشته در سن صد سالگی در گذشت و زندگی و مرگش روزهای فراوان خبر اول رادیو تلویزیون‌ها و نشریات آمریکا شد. دیدن و خواندن این خبرها باز همان حس حسرت کذا بی را در من بیدار کرد. حسرت اینکه اگر هم قرار است انسان هنرمند باشد، باید در آمریکا هنرمند باشد، در این سرزمین به شهرت برسد تا در پایگاه درست و حقیقی خود قرار گیرد. باب هوپ کمدینی بود که در سال‌های پی‌بار عمر خود، آمریکایی‌های بسیاری - از جمله سربازان جبهه رفتۀ این سرزمین - را خنداند و شاد کرد، صد سال عمر با عزت پشت سرگذاشت و از سوی رؤسای جمهور آمریکا مورد پذیرایی قرار گرفت. خلاصه کاری نبود که برای این هنرمند نکردند، چه در زمان حیات و چه امروز که در گذشته است.

از سوی دیگر در این هفته شنیدم که ویگن سلطان جاز ایران بیمار شده و سلامتی اش در خطر افتاده است. چند تن از همکاران درباره او نوشتند و گفتند و با اوی به گفتگو نشستند و گزارشی از حال و روزگارش را برای مان آورده‌اند. در پی خواندن و دیدن این گزارش‌ها، باز آن حس حیرت کذا بی سراغم آمد که چرا هنرمندی در حد و توان ویگن باید زاده آن سرزمین اهورایی با هفت هزار سال تاریخ مدون و پرافتخار و از این قضایا باشد و اکنون در چنین وضعی؟ مگر او شایستگی رسیدن به پایگاه اسطوره‌هایی چون باب هوپ و الویس پرسلی را ندارد؟ مگر در هر قرن چند تن از این ستارگان در آسمان هنریک کشور می‌درخشند؟ ما مردم برای آنها چه کردیم و چه می‌کنیم؟ جز اینکه آنان را تا سرحال و سرپا هستند برای لذت خود می‌خواهیم و تا از دیده دور شدند بی محابا دیگری را جانشین شان می‌کنیم و از یادشان می‌بریم؟ آیا این هنرمندان آمریکایی حقوق بگیران دولتی هستند (چیزی در ردیف وزارت فرهنگ و هنر یا دربار پادشاهان یا سازمان رادیو و تلویزیون دولتی خودمان) یا از سوی طرفداران و دوستداران شان تأمین می‌شوند؟ البته که دومی. این

دستکم برای ما ایرانیان خارج از کشور بسیار روشن است. پس منتظر چه هستیم که در زمان لازم به فکر هنرمندانی - که روزهای خوش گذشته ما را پرخاطره کرده‌اند - نمی‌افتیم؟ روزگار ویگن سلطان جاز ایران و ویگن‌های بی‌شمار دیگر - که به حکم رژیم جمهوری اسلامی و به جرم خواندن و رقصیدن و بازی کردن در فیلم و تئاتر راهی و جایی در سرزمین مادری خود ندارند - در شهر فرشتگان و شهرهای دیگر آمریکا به هیچ روی راحت نمی‌گذرد. این از عواقب انقلاب اسلامی است و ما هم می‌دانیم. ولی هنرمندان یک کشور از آن چه کسانی هستند: شهروندان آن کشور یا اهالی حکومت؟ پاسخش را به من ندهید، به خودتان بدھید. من که هنوز و همچنان در پیچ و خم حیرت و حسرت گیر کرده‌ام: حسرت روزهایی که بر باب هوپ‌ها می‌گذرد و حیرت آنچه بر سر ویگن‌ها می‌رود.

۲۰۰۳ اوست ۱۷ یکشنبه

آنگونه که از قبل انتظار می‌رفت، شورای نگهبان جمهوری اسلامی نظر قاطع خود را درباره پیوستن ایران به کنوانسیون جهانی رفع تعیض از زنان صادر کرد و مهر باطل بر تصویب نامه مجلس شورای اسلامی - که نمایندگانش خواستار پیوستن ایران به این پیمان جهانی بودند - زد. محمد تقی مصباح یزدی عضو مجلس خبرگان رهبری و نظریه‌پرداز تندروهای حکومت اسلامی، درباره پیمان جهانی رفع تعیض از زنان - که تا امروز توسط صد و هفتاد و چهار کشور به تصویب رسیده است - گفت: «این یک پیمان استعماری است که می‌خواهد فرهنگ غربی را بر ما تحمیل کند و اهانتی است بی‌شرمانه به آیات عظام که فتاوی شان باید توسط امت اسلامی اجرا شود». روز جمعه نیز امامان جماعت در این باب تا توانستند چهار اسبه تاختند.

اینگونه سخنان و اعتراض‌ها دست به دست پیاده‌روی‌های متعدد گروه‌های قشری و تندرو، نهایتاً و با شفافیت بر همهٔ ما ملت ایران روشن کرد که این حکومت از آن رو سر سازگاری با زنان ندارد که ما را بزرگترین و سرسخت ترین دشمن خود به شمار می‌آورد و از هر فرصت و امکانی برای تحمیل فشار و ظلم و ستم بر زنان بهره‌برداری می‌کند.

در دورانی که توجه همهٔ جهانیان به این نکتهٔ اساسی جلب است - که هنوز و پس از این همهٔ کوشش و مبارزه، نیمی از جمعیت دنیا به دلیل جنسیت‌شان

به حقوق مساوی با نیمه دیگر جامعه دست نیافته‌اند و باید با همه امکانات و راهکارها در صدد برطرف کردن این ستم بود - حاکمان جمهوری اسلامی هنوز و همچنان با سری افراشته این نگرش جنس دومی و موجود پست‌تر به زن را تبلیغ می‌کنند. دکانداران دین با این استدلال که کتوانسیون جهانی رفع تبعیض از زنان در نود مورد با قوانین جاری در مملکت تناقض دارد، بر نگرش واپسگرایانه قرون و اعصار خود پا می‌فشارند، تا زنان ایران شهامت ورود به سرزمینی که صرفاً مردانه خوانده می‌شود را نیابند.

ولی زنان ایران با بالندگی نشان داده‌اند که هرگز از تلاش برای دستیابی به حقی که از آن خودشان است و به دست گرفتن سرنوشت خوبیش از پای نخواهند نشست، هر چند در این راه زخم‌های عمیقی بر روان و جانشان وارد آید. بسیاری از شجاع‌ترین زنان ایرانی در این مبارزه روان خوبیش را از دست داده‌اند، بسیاری جان خود را باختند و گروهی نیز هر دو را.

آخرین نمونه‌اش دکتر زهرا کاظمی بود که علمداران رژیم خفغان و ظلم جسم و روحش را از وی ستاندند.

تا روزی که در کشور من و شما برای زنان اینگونه سرنوشت‌هایی رقم زده می‌شود؛ تا روزی که وطن برای زنان ایرانی زندانی بزرگ است؛ تا روزی که زن مورد ظلم و اجحاف واقع شده‌ای، از زور استیصال بدن رنجیده خود را به دست زبانه‌های آتش می‌سپارد یا اقدام به خودکشی جسمی و روحی می‌کند؛ تا روزی که نزی به خاطر پوششی که به تن دارد یا ندارد شلاق می‌خورد؛ تا روزی که انسانی به خاطر جنسیت‌ش از حق زندگی مساوی محروم می‌گردد؛ تا زمانی که لزوم نوشتمن پیمان جهانی رفع تبعیض از زنان احساس می‌شود. پیام این است که «زنان هنوز راه درازی در پیش دارند». و این راه برای زنان هموطن من هر روز طولانی تر و درازتر از گذشته می‌شود. هر چه هم می‌گذرد از مسافت و هبیت آن کم که نمی‌شود هیچ بر پیچ و خم‌های جاده‌اش افزوده می‌گردد. زنان ایرانی، بازندگان اصلی قمار انقلاب اسلامی - که تا امروز مبارزه‌ای جانانه و بی‌امان را ادامه داده‌اند - راهی درازتر از هم‌جنسان دیگر خود در سراسر جهان در پیش رو دارند. من که همواره به مقاومت و پشتکار و کوشش زنان ایرانی در این مبارزه پیگیر و سخت بالیده‌ام و با سربلندی و سرافرازی از آنان و مبارزات شان سخن گفته‌ام، شک ندارم که عاقبت این رژیم - که جز حقارت و زبونی دستاوردی دیگر برای زنان ایرانی نداشته است، به دست

همین زنان تحت فشار سرنگون خواهد شد. مبارزات پنهان و آشکار زنان ایرانی بر هیچکس پوشیده نیست و هرگز چنین مباد. ولی تا آن روز چند مبارز دیگر جان شیرین خود را از دست خواهند داد، خدا می‌داند!

جای بالندگی است که زنان هموطن من در این راه پرپیچ و خم، نه تنها روحیه خود را از دست نداده‌اند بلکه ثابت کرده‌اند که چه توان تحسین برانگیزی دارند و چگونه با ستم و ظلم بی‌امان مبارزه می‌کنند تا سرزنشی از حق انسانی خود را به دست آورند. مگر راه دیگری جز قوی بودن و قوی ماندن داریم؟

۲۰۰۳ یکشنبه ۱۵ اکتبر

در هوای پیمایی که مرا از اروپا به لُس‌آنجلس بر می‌گرداند خبر درگذشت ادوارد سعید استاد ادبیات دانشگاه کلمبیا و کوشنده سیاسی صاحب سیک را خواندم. ادوارد سعید برای بسیاری از علاقه‌مندان به رویدادهای خاورمیانه نامی آشناست. هر چند مرگ ادوارد سعید -این فلسطینی شصت و هفت ساله که زاده یک خانواده موفق و مرfe مسیحی در اورشلیم بود- نابهنجام نبود که سال‌ها با بیماری سلطان خون دست و پنجه نرم می‌کرد، ولی از نظر ناظران غیبت او در صحنهٔ سیاست جهانی خبری ناگوار به شمار می‌رود. ادوارد سعید سال‌های کودکی خود را در مصر و لبنان سپری کرد و پس از آن به آمریکا کوچید. وی در دو زمینه بسیار آگاهی داشت و از صاحب نظرانی بود که اغلب رسانه‌های بین‌المللی برای مصائب با او صفات می‌کشیدند: نزاع اعراب و اسرائیل و ارتباط بین جهان مسلمان و غرب. سعید از ناقدان سرسخت شیوهٔ خبررسانی رسانه‌های آمریکایی و از معترضان پر و پا قرص دولت آمریکا و سیاست خارجی آن نیز بشمار می‌رفت. در نوشته‌های ادوارد سعید همه جا رد پای فرهنگ سیاسی و سیاست فرهنگی را می‌شد دید. او بود که برای نخستین بار در مشهورترین نوشتهٔ خود شرق‌شناسی^۱ فرضیهٔ شناخت ردپای امپریالیزم در پژوهش‌های شرق‌شناسی را مطرح کرد با این استدلال که تصویر اعراب و مسلمانان بیشتر موقع تصاویری نادرست هستند که از سوی سیاستمداران و گروه‌های فشار و رسانه‌های همگانی ارائه می‌شود.

یادم می‌آید روز بعد از فاجعهٔ یازده سپتامبر -زمانی که هنوز مشخص نبود

تروریست‌ها چه کسانی هستند- یکی از شبکه‌های تلویزیونی با ادوارد سعید مصاحبه می‌کرد. او که به طور معمول نرم خون بود و همواره با هیجان سخن می‌گفت، با اعتراض به جو موجود و عقیده عمومی آمریکا - که هر حادثه تروریستی را به اسلامیان تندرزو و اعراب نسبت می‌دهند- به مصاحبه‌گر گفت: «هنوز که معلوم نیست چه کسانی این عمل را انجام داده‌اند که شما سراغ من آمدید. امکان ندارد که یک تیموتی مک‌وی^۱ دیگر این کار را انجام داده باشد؟» همانطور که از چنین اشخاصی انتظار می‌رود، ادوارد سعید به دلیل شهامت در ابراز عقایدش، دشمنان زیادی هم داشت، هم در میان طرفداران اعراب و هم در میان طرفداران اسرائیل. هنگامی که به عنوان یکی از اعضای شورای ملی فلسطین موافقت خود را با صلح اسرائیل و اعراب اعلام کرد و شناسایی کشور اسرائیل را مورد تأیید قرارداد، بسیاری از ملی‌گرایان افراطی عرب با او سر عناد برداشتند. از سوی دیگر وقتی در بازدید از لبنان در مژ این کشور سنگی سوی اسرائیل پرتاب کرد، از اعضای هیأت امنای دانشگاه کلمبیا خواسته شد او را مورد سرزنش دانشگاهی قرار دهن. او مخالف سرسخت آریل شارون^۲ و یاسر عرفات بود و هر دوی این مردان را موانع بزرگ صلح خاورمیانه می‌دانست. این اواخر نوشته‌ها و سخنان ادوارد سعید توأم با خشم و عصبانیت بود، گویی خود می‌دانست که در زمان حیاتش شاهد صلح در خاورمیانه نخواهد بود.

۱۲ اکتبر ۲۰۰۳ یکشنبه

گرینش شیرین عبادی نخستین قاضی زن ایرانی، وکیل، نویسنده و کوشنده سیاسی مشهور ایرانی برای جایزه نوبل صلح سال ۲۰۰۳ را با نهایت بالندگی و سربلندی به ملت ایران، زنان سرافراز و کودکان ایرانی که کسب حقوق برابر آنان همواره هم و غم شیرین عبادی بوده است را شادباش می‌گوییم. سهم قابل توجهی از این شادباش به مردان ایرانی نیز می‌رسد، به ویژه آن گروهی که سرفرازی زن را سرفرازی خویش به شمار می‌آورند. کوشش عبادی در صدد ایجاد تغییراتی در قوانین طلاق و ارث و حضانت اطفال جمهوری اسلامی از وی چهره‌ای بین‌المللی

ساخته است. شیرین عبادی در دوران پهلوی به عنوان اولین قاضی زن ایران منصوب شد و پس از انقلاب اسلامی هنگامی که مجبور به کناره‌گیری از این سمت گردید، به تدریس حقوق در دانشگاه تهران پرداخت. با توجه به این نکات و به شیوه رایج در جمهوری اسلامی، این تبریک یک تسلیت نیز به دنبال دارد و آن تسلیت به حکام جمهوری اسلامی است که از این افتخار بزرگ جهانی نه تنها سهمی نمی‌برند که برند شدن شیرین عبادی کوس بلند رسوایی آنان است که بر در و بام جهان زده می‌شود. جایزه نوبل صلح شیرین عبادی نشان از توجه جهانیان به وضع رقت بار زنان و کودکان و شهروندان ایرانی و نقض فاحش حقوق بشر در ایران امروز دارد.

در نخستین ساعات پخش این خبر و در حالیکه تمامی رسانه‌های همگانی از رادیو و تلویزیون تا اینترنت و مطبوعات جهان عنوانین خبری خود را به این گزینش اختصاص داده بودند، اکثر خبرگزاری‌های رسمی جمهوری اسلامی مانند دفتر مرکزی خبر ایران متعلق به صدا و سیما و همچنین رادیو و تلویزیون جمهوری اسلامی ایران خبری در این خصوص منتشر نکردند. خبرگزاری اینبا وجود اهمیت این خبر تنها سه خط به آن اختصاص داده بود.

در حالیکه طرفداران جنبش اصلاحات آشکارا از این موضوع خوشحالند، گروه تندروان که با دیدگاه‌های آزادی خواهانه عبادی موافق نیستند، از اینکه در دنیا خارج، یکی از مخالفان آنان به این پایگاه والا رسیده است، دندان‌هایشان از خشم کلید شده است.

کمیته نوبل صلح در نروژ، روز جمعه دهم اکتبر اعلام کرد که این جایزه به دلیل فعالیت‌های خانم عبادی در زمینه حقوق بشر و ترویج دموکراسی در ایران به ویژه در مورد حقوق زنان و کودکان، به وی اعطا می‌شود. کمیته نوبل افروز شیرین عبادی به عنوان یک وکیل، قاضی، نویسنده و فعال حقوق بشر در ایران و در خارج از مرزهای این کشور، همواره با صراحة صحبت کرده است. این کمیته عبادی را فردی شجاع توصیف کرد که هرگز نسبت به تهدیدهای جانی اعتنا نکرده است.

شیرین عبادی که هنگام اعلام خبر برند شدن جایزه نوبل صلح در پاریس بود، در نخستین واکنش به این گزینش، همچنان که از وی انتظار می‌رفت، در یک کنفرانس مطبوعاتی خواستار آزادی تمامی زندانیان سیاسی در ایران شد و گفت مهمترین و اضطراری‌ترین مسائلهای که در ایران باید به آن پرداخته شود، آزادی

بیان و آزادی تمامی افرادی است که به دلیل بیان عقایدشان زندانی شده‌اند. وی همچنین گفت امیدوار است اهدای این جایزه به وی در جهت برقراری حقوق بشر در ایران کمک کند.

در حالی که در این امید با شیرین عبادی شریک هستم، آرزو می‌کنم همچنان که اهدای جایزه نوبل صلح به دزموند توتو، برکناری رژیم آپارتاید را برای افریقای جنوبی به ارمغان آورد، اهدای این جایزه به شیرین عبادی نیز همان اثرات را در جهت رهایی ملت ایران از شر حکام و حکومت جمهوری اسلامی به دنبال داشته باشد.

۲۰۰۳ اکتبر ۱۹ یکشنبه

برایان مرفی^۱ خبرنگار خبرگزاری آسوشیتد پرس این هفته در کنار گزارش‌ها و خبرهای متعددی که از ایران در رابطه با شیرین عبادی فرستاده بود، یک گزارش جالب توجه هم از مردان ایرانی داشت که در کنار خبرهای خانم عبادی خواندنی بود. برایان مرفی می‌نویسد: «مردان ایرانی سخت درگیر جراحی پلاستیک هستند». البته منظور گزارشگر این نیست که آقایان در نقش پزشک در حال انجام دادن جراحی‌اند بلکه در لباس علاقه‌مندان به داشتن اندام و چهره بهتر، خود را به دست جراحان پلاستیک می‌سپارند.

گزارشگر در گفتگویی با دکتر مجید نواب -که گویا مطب شلوغش نام او را این روزها بر سر زبان‌ها انداخته است- به این نکته اشاره می‌کند که هر چند جمهوری اسلامی به ظاهر و لباس پوشیدن شهروندان خود کار دارد و در این امور بسیار دخالت می‌کند ولی به جراحی پلاستیک و زیبایی حساسیتی نشان نمی‌دهد. دکتر نواب دستکم روزی چهار عمل زیبایی انجام می‌دهد و نسبت مردان به زنان را در حال سیر صعودی تندی می‌بیند. مردان ایرانی نیز چون مادران و خواهران خود در حال تلطیف چهره خویش هستند و هر روز که می‌گذرد از آن چهره خشن ریشوی ژولیده و تنده خویی -که در اوایل وقوع انقلاب اسلامی خواهان زیاد داشت- فاصله می‌گیرند و به فرهنگ دیرینه ایرانی که ستایشگر زیبایی است رو می‌کنند. از سوی دیگر آزار و اذیت انصار حزب الله که تا چندین

سال پیش ترس در جان شهروندان ایرانی انداخته بود، در مقابل مقاومت مردان و زنان ایرانی رنگ باخته است. در نتیجه موى بلند ژل زده و ریش تراشیده مردان و پسران جوان ایرانی در کنار این جراحی‌های ترمیمی از نو چهره مطبوعی از آنان آشکار کرده است.

در ایران امروز که صد پزشک جراح پلاستیک در حال زیباسازی چهره‌ها هستند، مثل همه امور دیگر آمار و عدد رقم موثق و قابل ذکری وجود ندارد، ولی از گفته‌های متخصصان می‌توان گمان‌زنی کرد که ایرانیان سالیانه پنجاه هزار بینی خود را به دست جراحان می‌سپارند که یک سوم آن متعلق به مردان است. هر چند یک عمل بینی در حدود دو هزار دلار تمام می‌شود - که در مقایسه با متوسط سطح درآمد رقم قابل توجهی است - ولی مثل بسیاری دیگر، مشکلات مانع انجام آن نمی‌شود. سعید مدنی جامعه‌شناس به گزارشگر می‌گوید: «جامعه‌شناسان به این پدیده نام سندروم استیصال^۱ داده‌اند. انگار مردان ایرانی در بدترین شرایط بیکاری و فقر و فشار مالی هستند و با چنین واکنش‌هایی خود را آرام می‌کنند. دسترسی به اینترنت و دیدن چهره‌های هنرپیشگان و مردان موفق غربی - که غالباً زیبا هستند - نیز این پیام را به آنان می‌دهد که در جهان امروز زیبایی ظاهر رمز موفقیت است.

در هر حال خبرهایی که از ایران می‌رسد، حاکی از پذیرش عشق و زیبایی، دوری از خشونت و خشم و کینه، دلزدگی از خونریزی و جنگ و آتش‌افروزی است و همه اینها نوید دلپذیر افق روشنی است که زنان و مردان هموطن من و شما - به اتفاق و جدا از فشارها و تحملی‌های حاکم بر محیط زندگی شان - در جهت درست در حرکت هستند.

۲۰۰۳ نوامبر ۲ یکشنبه

روز شنبه اول ماه نوامبر ۲۰۰۳ در پی مراسمی اندوهبار، دفتر زندگی یک هنرمند استثنایی موسیقی پاپ ایران بسته شد. وقتی از ویگن با کلام استثنایی نام می‌برم نگاهم و توجهم به نکته‌ای است و رای هنر او که خواندن بود و نواختن گیtar و بسیار ارزنده. ویگن برای من و همسران من یک هنرمند استثنایی بود چون در بخش مهمی از زندگی ما جوانان دهه شصت حضور دائم داشت. در حالی که در

جهان خارج از ایران بیتل‌ها و الویس پریسلی نسلی را با خود همراه بردند، در ایران ویگن برای ما نماد تغییر و تحول و کشش به سوی شیوه‌ای تازه و نو بود. ما همراه او راه افتادیم و نسل تازه جوانانی را تشکیل دادیم که از درون جهانی سنتی پا بیرون گذاشتند، البته در حد ممکن و مقدور و نه در ابعاد هیپی‌ها.

همراه با مهتاب ویگن رخصت عاشق شدن یافتیم: یا عاشق دختر و پسر همسایه و یا عاشق عشق. شب‌ها با نوای گیtar او به ماه خیره شدیم و همراحت زمزمه کردیم: نزدت چه شبها با او در آنجا بودیم.

بعد دل‌سپردهٔ پسر ایلیاتی عاشق پیشه‌ای شدیم که با صدایی رسا به جهان اعلام می‌کرد که «دختر خانو می‌خوامش» و عشق را برای نسل ما از قفس سینه‌ها به بیرون کشید. آنگاه با وجودی که نسل دههٔ شصت بودیم و پیش‌تاز، باز زیادی پشت پا به سنت‌ها نزدیم و همراه با نوای گرم شاه دومادش سر سفره عقد نشستیم و برای مان خنچه آوردن شادان، لاله کاشتند خندان و با سینه‌های مرمری و جهاز به خانه بخت رفتیم. بعد خانوادگی با ویگن بزرگ شدیم، با او گریستیم، با او خنبدیدیم، با او رقصیدیم. با او دوران خوش بی‌خیالی جوانی را در جهانی که ساده بود و بی غل و غش طی کردیم. وقتی می‌خواند «زن ایرونی تکه، خوشگل و بانمکه» ذوق می‌کردیم و در همان دنیای خوش‌خیالی بسیاری از ناملایمات را به دست فراموشی می‌سپردیم تا امروز که همراه با او به میان‌سالی رسیدیم و گام در جهان حقایق تلغی گذاشتیم. حقایقی چون مرگ آنهایی که همراحتان خاطرات مشترک داریم: مرگ نسل گذشته، نسلی که هر کدام‌اش بخشی از وجود و زندگی مان را ساختند و هر یک با رفتن شان آن بخش از وجودمان را تهی کردند. پدر که می‌رود بخش عاطفی وجودت را با خود می‌برد، معلمت که می‌رود ذهنیات و محفوظات بهم می‌ریزد، عمه و عمومیت که می‌روند، شکافی در دایرهٔ وابستگی خانوادگیت می‌افتد و ویگن که می‌رود، یاد خوش دراز کشیدن‌های روی ملافه خنک پشت بام خانه پدری و چشم دوختن به مهتابی که به‌گونه‌ای غریب از امروز درخشنان‌تر بود را می‌برد، یاد نگاه گرمی که شاه دومادت بر توی عروس می‌انداخت و سوگندهایی که بر تو و آن خاطر آزده یاد می‌شد، یاد یال و کوپالی ستبر و قامتی بر افراشته و موهایی پرپشت و انبوه که گذر زمان و بیماری بر آنها تاخت و کمر سلطان را در مقابل چشمانت خم کرد. یاد سلطان جاز ایران گرامی باد که برای همهٔ ما ایرانیان و به ویژه هم‌نسلان من ساعات زیبایی را آفرید.

﴿ یکشنبه ۹ نوامبر ۲۰۰۳ ﴾

سال ۲۰۰۳ سال توجه جهانیان به ایران و ایرانی است. پس از قریب به یک ربع قرن سکوت و بی‌اعتنایی به ایرانیان داخل و خارج از کشور در سطح جهانی - چه از جنبهٔ سیاسی و علمی و چه ادبی و هنری - انگار یک باره طلس سکوت شکسته شده و نخبگان ایرانی در اروپا و آمریکا و در داخل ایران مورد مهر و توجه مردان و زنان خبرساز، سیاستگزار و سرنوشت‌ساز قرار گرفته‌اند. روزی نیست که در نشریات معتبر جهانی - سوای اخبار نه چندان دلچسبی که به حکومت‌گران جمهوری اسلامی مربوط است - نوشته یا خبری از جامعهٔ ادبی، هنری و روشنفکری ایرانی نخوانیم و دلشاد نشویم.

به عنوان نمونه این هفته از تارا بهرام پور نویسندهٔ کتاب پر فروش دید و بازدید^۱ مقالهٔ مفصلی در نشریهٔ معتبر نیویورکر^۲ دربارهٔ چالش‌های زندگی ایرانیان در کنار اقیانوس آرام چاپ شده بود با عنوان Persia on Pacific که بسیار خواندنی بود. در سطح دانشگاه‌ها نشسته‌های متعدد دربارهٔ ایران و ایرانی هر روز و هر ساعت در گوشه‌ای برقرار است. جوامع مختلف حقوق بشری به موضوع ایرانیان و خواسته‌های آنان توجه روزافزون دارند. در جامعهٔ هنری آمریکا و اروپا نیز این شیوه به روشنی دیده می‌شود. شوی پرینتند^۳ و ووپی^۴ با شرکت امید جلیلی در نقش یک مهاجر ایرانی، نمونهٔ دیگری از این توجه است. در کنار همهٔ این رویدادها، روز شنبه هشتم نوامبر به دعوت کمپانی عظیم فیلمسازی Dream Works متعلق به استی芬 اسپیلبرگ^۵ در نخستین جلسهٔ مصاحبهٔ مطبوعاتی دست اندکاران تهیهٔ فیلم خانهٔ شن و مه^۶ شرکت کرد که هنوز پس از بیست و چهار ساعت از شوق دیدن دوست نازنینم شهره آغداشلو هنرمند ارزندهٔ سینما و تئاتر ایران در کنار بزرگان هنر هفتم جهان، جنیفر کانلی^۷ و بن کینزلی^۸ - که هر دو از برنده‌گان جایزهٔ اسکار هستند - به خود نیامده‌اند. شهره آغداشلو که به درستی پس از سی سال خاک

See and See Again -۱

Newyorker -۲

Whoopie -۳

Steven Spielberg -۴

House of Sand and Fog -۵

Jennifer Connelly -۶

Ben Kingsley -۷

صحنه و سینما خوردن در پایگاهی که شایستگی اش را دارد ایستاده بود، نقش هنرپیشه دوم زن فیلم را به عهده دارد و الحق از عهده ایفای این نقش سربلند در آمده است. درباره این فیلم و همینطور داستان آن که مربوط به یک خانواده مهاجر ایرانی است، همین‌قدر بگوییم که فیلم در لیست نامزدهای دریافت جایزه اسکار قرار دارد و بازی‌های درخشانی که در این فیلم خواهیم دید به اضافه نگرش بسیار احترام‌آمیزی که به مهاجر ایرانی در این فیلم شده است، من و شمای بیننده ایرانی را با سری بلند از سالن سینما بیرون می‌فرستم. فیلم قرار است روز بیست و شش دسامبر روی پرده‌های سینما بیاید. باید منتظر بود و دید جامعه هنری هالیوود چگونه با آن برخورد خواهد کرد.

﴿ یک‌شنبه ۲۳ نوامبر ۲۰۰۳ ﴾

شنبه بیست و دوم ماه نوامبر مصادف با دو سالگرد بود که هر دوی این رویدادها در زمان وقوع، بسیارانی از جمله مرا به سختی تکان دادند و برای همیشه در حافظه جهانیان ثبت شد.

بیست و دوم نوامبر ۱۹۶۳ جان اف کنندی رئیس جمهور ایالات متحده آمریکا با شلیک چند گلوله ترور شد و جهان از خبر قتل او تکان خورد. عجیب این که همه انسان‌هایی که بیش از پنجاه سال دارند به‌گونه‌ای باورنکردنی یادشان می‌آید که وقتی این خبر را شنیدند کجا بودند یا چه می‌کردند. من به‌یاد دارم که آن روز صبح ما همکلاسی‌های کلاس یازده در حیاط دیبرستان مختلط فرانسوی رازی در خیابان شاپور، دل و دماغی برای رفتن سر کلاس دیبر ادبیات ایرج پروشانی نداشتیم. همگی درباره این خبر با هم صحبت می‌کردیم و بعضی از دخترها و پسرهای نازک‌دل گریه می‌کردند. با گذشت سال‌ها از عظمت و پیچیدگی این قتل چیزی کم نشده و پرونده آن برای مردم آمریکا و جهان هنوز باز است. هزاران هزار صفحه در این باب نوشته شده، صدها خبرنگار کنجدکاو و بازجوی علاقه‌مند و کمیته‌های بررسی و بازپرسی سعی کرده‌اند گره این معما را بگشایند ولی تا امروز مسأله قتل کنندی در پرده‌ای از ابهام و راز و رمز پیچیده مانده است.

پنج سال پیش در چنین روزی، در گوشه‌ای دیگر از جهان، یعنی در کشور خودمان ایران، یک زوج کوشنده سیاسی خستگی ناپذیر، پروانه و داریوش فروهر، با ضربات متعدد و سبعانه چند چاقوکش که از انسانیت بیوی نبرده‌اند، به فجیع‌ترین

وضع در خون خود غلطیدند و باز همهٔ ما را متّحیر و گیج بر جای گذاشتند. خبر این رویداد را صبح زود و در خانه شنیدم و تنم لرزید. پنج سال پس از این ترور و قتل‌های زنجیره‌ای دیگر که نویسنده‌گانی چون محمد مختاری و محمد پوینده را نیز دچار چنین سرنوشتی کرد، پروندهٔ قتل‌های زنجیره‌ای همچنان باز است، آمران و عاملان آن آزادانه به زندگی خود ادامه می‌دهند و نقشه‌های دیگری برای مبارزان دیگر می‌کشند. دو پروندهٔ باز از دو گونه قتل سیاسی: یکی در آمریکا و دیگری در جمهوری اسلامی و مردمی منتظر برای یافتن پاسخ درست و مجازات مسیبین و مرتکبین اصلی. ولی با یک تفاوت: در اینجا دولت‌ها در کنار مجریان قانون، رسانه‌ها و مردم برای یافتن پاسخ درگیرند ولی در کشور ما دولت بی‌اختیار نه تنها درگیر نیست که از ترس ولایت فقیه و اعوان و انصارش جلوی هر روزنامه‌نگار یا کوشنده یا وکیلی که دنبال یافتن پاسخ باشد را سد می‌کند و به‌گونه‌ای رفتار که شرم جاودانهٔ تاریخ را برای خود و قوهٔ قضائیه و مجریهٔ خویش می‌خرد. واقعیت اینکه همگان در مقابل وزارت اطلاعاتی‌های جمهوری اسلامی بازیچه‌ای بیش نیستند. یاد همهٔ کسانی که در سراسر جهان خون‌شان به‌ناحق ریخته شد و قاتلان‌شان هرگز پیدا نشدند مانا.

۲۰۰۳ نوامبر ۳۰ یکشنبه

روز شکرگزاری است، خیابان‌های خالی لُس‌آنجلس بیش از همیشه گل و گشاد می‌نمایند. تک و توک آدم‌هایی درون اتومبیل‌ها می‌روند جایی بوقلمون بیچاره چاق و چله سرخ شده را به نشانه سپاس از درگاه خداوند آنقدر نوش جان کنند تا با معده‌های باد کرده در گوشه‌ای بیفتند و گرسنه‌ها که هیچ، رب و ربسان را هم به یاد نیاورند.

رانندگی در این روزها را بسیار دوست می‌دارم: به آدم حال می‌دهد و فرصتی است برای خلوت کردن با خود و لذت بردن از مناظر دور و نزدیک که در روزهای معمولی فرصت نیمنگاهی به آن را هم نداری.

سی دی تازه‌ای را که دوستی به من هدیه کرده کوک می‌کنم. نام جالبی دارد: «کیو کیو بنگ بنگ» اصطلاحی که سال‌ها به گوشم نخورده بود. همین کافی بود که یکباره پنجاه سال به عقب برگردم و به کوچه رازی، کوچه بچگی هایم در خیابان کاخ بروم. خودم را می‌بینم که دارم با بچه‌های همسایه آرتیست بازی می‌کنم، بازی

رایج آن زمان‌ها برای ما بچه‌ها - که نه تلویزیون داشتیم، نه کامپیوتر، نه بسیاری ابزار سرگرمی دیگر - ولی دوست و همبازی داشتیم به وفور و هیچ وقت هم حوصله مان سر نمی‌رفت.

کلام ترانه را زویا زاکاریان سروده، گوگوش آنرا خوانده و مهرداد آسمانی آهنگش را ساخته است: آهنگساز جوان است و به نسل ما تعلق ندارد، ولی با ترانه‌سرا و خواننده - با چند سال کم و زیاد - هم‌نسلم. گوگوش با ما فرق می‌کرد: دخترکی پرشور که دنیایی سوای دنیای ما داشت و زندگی اش در عالمی دیگر می‌گذشت. عالمی که به او اجازه و رخصت نمی‌داد چون ما بچگی کند یا چون ما نوجوانی و جوانی. ولی زویا زاکاریان با سرودن این ترانه ما را با خود به همان محله آشنایی می‌برد که خودش نیز آنرا زیسته و تجربه کرده. دنیای «همه سرگرم بازی، همه بی‌خبر و شاد...» که تفنگ بازی‌هایش به قول ما بچه‌ها راستکی نبود و بدون آنکه بفهمیم چرا؟ سرخپوست بیگناه را به جوخه اعدام می‌سپردم.

درون اتومبیل می‌رانم و همراه با کلمات این ترانه غریب به دوران نوجوانی گام می‌گذارم: «شبای خوش جمعه، شبای سینما بود...» خودم را در خیابان شاه می‌بینم، در یک شب گرم تابستان. روپرتوی سینما نیاگارا، یک مشت دختر و پسر جوان در پیاده‌رو ایستاده‌ایم و فیلمی را که بیش از ده بار دیده‌ایم، روی پرده سالن تابستانی پشت بام سینما، از همان دور باز هم می‌بینیم و جملات هنرپیشه‌ها را تکرار می‌کنیم. چه راست می‌گوید: «یکی آواز می‌خوند / مث الویس پریسلی / یکی جیمز دین^۱ می‌شد / واسه زهرا و لیلی...» بعد هم که کمی دیرتر از موعد به خانه می‌رسیدیم مثل شاعر: «کتک هم خوب خورдیم!» که کتک خوردن فصل مشترک و درد مشترک نسل ما بود، مجازاتی همگانی و رایج - چه در خانه، چه در مدرسه و چه در کوچه - و آن را هم صبورانه تحمل می‌کردیم.

کلمات زویا زاکاریان دیگر رهایت نمی‌کند. سال‌های نخست دانشگاه «بزنگاه بدی بود...» نگاهش نگاه شاعریست که قالب احساس را شکسته و پا به جهان وقایع‌نگاری گذاشته است. یاد چشمان نگران پدر و مادر می‌افتد که سر سازگاری با هیچ نوشه‌ای که سرخ و سیاه و چپ و شورش و کمونیزم در آن یافت می‌شد را نداشتند. پس ناچار بودی در پنهان بخوانی، چون اگر می‌خواستی هوای آنها

را داشته باشی، از قافله هم نسلانست عقب می‌ماندی. رسیده‌ای به آنجایی که می‌خواند: «همش بحث و جدل بود / سر پیام شاملو!» که ترا با خود به کافه تریا دانشکده ادبیات می‌برد و صدای داد و فریادها مخلوط با بوی چایی کهنه دم از نو در گوش و مشامت می‌پیچد.

پس از آن زویا زاکاریان شاعر می‌شود، گوگوش خواننده جوان و با استعداد، هنرپیشه اول فیلم‌های فارسی و تو قدم به دنیای روزنامه‌نگاری می‌گذاری. زویاها برای گوگوش‌ها می‌سرایند، گوگوش‌ها برای اهالی قلم و روشنفکران می‌خوانند، و اهالی قلم و روشنفکران آنها را در دایره خویش می‌پذیرند یا نمی‌پذیرند. در این دنیای سه ضلعی و سه گوش، مردم فراموش شدنند: نیازی به ضلع چهارم نمی‌دیدیم. و چه راست می‌گوید: «همه شیفته و سرمست، تو رویا مونده دربست!...»

همچنان گوش به ترانه داری: به انقلاب که می‌رسد، به آن «فصل وحشت»، خودت را می‌بینی که ظرف یک هفتة از تلویزیون و کیهان اخراج شده‌ای و روانه خانه. خودت را به یاد می‌آوری که هراسان و گیج هر روز مرگی و کشتاری را شاهدی، آنقدر که به جای شورانقلابی در درونت انقلاب برپا می‌شود. این بار «کیو کیوبنگ بنگ» راستکی است. می‌خواند: «شبی صد دفعه مردیم / تو اون کوچه بن بست..» آری مردیم ولی هر کدام به گونه‌ای و از خاکسترمان کس دیگر برخاست. من روزنامه‌نگار در غربت بیست و پنج ساله شهر فرشتگان، زویایی شاعر و ترانه سرا «از این گodal به اون گود / از این چاله به اون چاه ...» و گوگوش خواننده در غربت وطن. ترانه سرا به یادت می‌آورد که همه ما «چه دوزخی چشیدیم!» و می‌پرسد: «برادر خاطرت هست؟» بله همه اینها خاطرم هست. خوب هم خاطرم هست!

دنباله داستان حکایت نسل دیگری است. نسلی که دور از ریشه، در خاکی تازه از ما زاده شد و رشد کرد و «کیو کیوبنگ بنگ» او هر چند الکترونیک و کامپیوتری است ولی خبر از وحشتی عظیمتر در دهکده جهانی می‌دهد.

فرمان را کج می‌کنم و به سوی خانه باز می‌گردم. چه حالی کردم با این ترانه «کیو کیوبنگ بنگ» دمت گرم زویا زاکاریان که دست در دست گوگوش و مهرداد آسمانی مرا به سفری طولانی بردى، سفری عاطفی و در عین حال با نگرشی سخت عمیق. تجربه‌هایت همه ملموس‌اند. گذرت از مراحل مختلف زندگی، همچون دوباره‌خوانی تاریخ برای ما که زندگی اش کردیم و درس تاریخ برای نسل بعدی که نمی‌داند پدر و مادرش چگونه زیستند، چگونه فکر کردند، چرا راه خطا رفند و

چرا به چنین روزی افتادند. من و هم‌نسلانم این مرهم را برای زخم‌های کهنه‌ای که ربع قرن است بر جای جای بدن مان نشسته - و گویی نمی‌خواهد التیام یابد - بسیار لازم داشتیم. مرهم نگاه دوباره به گذشته‌ای که هم خوب و هم بدش از آن ما بود و از آن ماست.

۲۰۰۳ دسامبر ۷ یک‌شنبه

روز شانزده آذر پنجم‌ماهی سال‌گرد جنبش دانشجویان دانشکده فنی دانشگاه تهران و روز دانشجو است. در این روز - مثل هر رویدادی که در ارتباط با جوانان وطنمنان هست - نگاهی به آنچه پشت سر گذاشتیم، دو حس متضاد ولی توأمان برای من به ارمغان می‌آورد: حس غرور و بالندگی از داشتن این جوانان پرشور و حس تأسف از داشتن بزرگسالانی که نه تنها قادر به یاری دادن به این جوانان نیستند که نیروی عظیم و کارساز آنان را نیز گاه با ندانمکاری‌های خود هرز می‌دهند. سال گذشته را به یاد می‌آورم و سالیان پیش از آن را. دانشجویان و جوانان وطنمنان را می‌بینم که برای دست‌یابی به آزادی و دمکراسی - آنگونه که رسالت تاریخی شان برای آنها تعیین کرده است - پیشتاب این مبارزات هستند و از جان خود در این راه مایه می‌گذارند. در کنار آن به یاد می‌آورم خودمان را، ما ساحل‌نشینان اقیانوس آرام را که اسیر رویاهای اوهام‌گونه، بدون آینده‌نگری، بدون برنامه‌ریزی و بدون فکر سالم، از این مأمور گم و نرم دستورهای چپ و راست برای شان صادر می‌کنیم، آنهم تنها برای جلب تماشاگر تلویزیونی یا شنونده رادیویی. شاید هم برای خالی کردن عقده‌های دیرینه که در اعماق دل مان تلبیار شده است. همین و بس. هر چه آید سال نو گوییم دریغ از پارسال.

پارسال در این روزها در رسانه‌های ایرانی چه خبر بود؟ گروهی در کاربراندازی، گروهی در کار انقلاب، دسته‌ای در کار شعار و دستور دادن و فرماندهی. کمتر کسی گوش به خواسته جوانان داشت تا بیند آنان چه می‌خواهند و چگونه خود را برای این مبارزه سنگین و جانکاه آماده کرده‌اند. «کارشان تمام است» نقل مجالس و محافل آن روزها بود به‌گونه‌ای که سردسته‌های این شلغ کاری‌ها یا حرف خودشان باورشان شده بود و یا در راه این مبارزه تبلیغاتی، حرفة‌ای عمل می‌کردند.

ولی امسال در سال‌گرد روز دانشجو، کوه موش زایید و یکباره همه مبارزات و داد و فریادها تبدیل به تظاهرات لاس‌وگاسی شد. درد دمکراسی و جنبش دانشجویی

جایش را به فریاد و شعار در کازینوهای لاس و گاس داد، درد افزایش دختران خیابانی، زنان و به ویژه کودکان فراری جای خود را به ابراز شعف و شادمانی از انتخاب یک دختر ایرانی به عنوان ملکه زیبایی کانادا و درد زندانیان سیاسی و نقض فاحش حقوق بشر جای خود را به سرکوب هر آن که با ما نیست بر ماست.

دست به دامان خواجه شیراز بشویم:

جای آنست که خون موج زند در دل لعل ازین تغابن که خزف می‌شکند بازارش

۲۰۰۳ دسامبر ۲۱ یکشنبه

چندی پیش در شبکه تلویزیونی سان دنس^۱ یک فیلم مستند نشان دادند به نام ایران، حضور با حجاب^۲ ساخته یک خبرنگار فرانسوی به نام تیری میشل.^۳ این فیلم یک ساعته یکی از تماشایی‌ترین مستندهایی بود که ظرف این سال‌ها از ایران دیده‌ام. تیری میشل دقیق و موشکافانه به جامعه امروز ایران که جمع اضداد است، نگاه می‌کند و حجابی را که حاکمان کنونی جمهوری اسلامی بر سر مام میهن کشیده‌اند از سرش بر می‌دارد تا دیگران از آنچه در درونش می‌گذرد و بر سرش می‌رود با خبر شوند. او ایرانی را به تصویر می‌کشد که من و شمای بیننده را بهت زده در مقابل صفحه تلویزیون خشک می‌کند. فیلم با تصویری از گورستان کرج و با مراسم خاکسپاری محمد مختاری -یکی از قربانیان قتل‌های زنجیره‌ای سال ۱۹۹۸- آغاز می‌شود و در حالی که همه در این مراسم سوگواری اشک خونین می‌ریزند خبرنگار می‌گوید «به جمهوری اسلامی ایران خوش آمدید!» در سراسر فیلم مصاحبه‌های تماشایی و تصاویر تکان‌دهنده از مبارزان داخل کشور در رویارویی با شعارها و گفته‌های سردمداران جمهوری اسلامی و طرفداران تدریوی آنها، زندگی دوگانه‌ای که در داخل ایران می‌گذرد را نشان می‌دهد. از یک کلاس آموزش رزمی بسیجی‌ها که برای حفظ جمهوری اسلامی تربیت می‌شوند تا یک کلاس آموزش تربیت دانشجوی تئاتر که دختران و پسران جوان برای بازی روی صحنه آماده می‌گردند؛ از دیدار با خانواده‌های زندانیان سیاسی در پشت در زندان تا مراسم تجلیل سید محمد خاتمی از آیت الله خامنه‌ای فقیه عالیقدر برای به‌زعم ایشان

رهبری عادلانه‌اش؛ از مراسم سینه‌زنی و روضه‌خوانی و علم‌کشی تندروان مذهبی تا اجرای کسرت موسیقی اصیل ایرانی برای جمیع علاقه‌مند به فرهنگ و هنر. بخش مهمی از این فیلم مستند به زنان و دختران و پسران جوان اختصاص یافته است. آنچه این جوانان می‌کنند و به خبرنگار می‌گویند بی‌شک من و شما را به این فکر می‌اندازد که چه مسئولیت سنگینی در قبال این نسل جوان داریم. جوانانی که مثل دسته‌گل می‌مانند و انسان از دیدن‌شان، از طرز تفکرشن، از شهامت‌شان و از گفته‌هاشان حظ می‌کند. هر چند تمام دقایق این فیلم مستند پر از حرف و نقل سخن است و باید آنرا چندین بار دید و به تجزیه تحلیلش نشست، ولی آنچه بیش از همه مرا تحت تأثیر قرار داد، سخنان یک پسر جوان بود که نشان می‌داد چگونه و تا چه حد ما به نسل جوان ایران به خاطر راه‌های اشتباھی که رفته‌ایم و می‌رویم بدھکاریم.

۲۰۰۳ دسامبر ۲۸ یک‌شنبه

به آخرین روزهای سال مسیحی ۲۰۰۳ رسیده ایم. آزو کنیم که در سال جدید ۲۰۰۴ دنیا روی آرامش و صلح بییند و جنگ و کشتار و تروریزم ریشه‌کن گردد و فرزندان من و شما در جهانی که شایستگی انسان‌های سالم و بالنده را دارد روزهای شان را بگذرانند.

در سالی که گذشت، ایرانیان بیش از هر سال دیگر در زمینه‌های گوناگون و در صحنه‌های متنوع جهانی درخشیدند و برای ما افتخار آفریدند. نگاهی گذرا به آنچه ایرانیان در جهان انجام دادند تا نام ایران را سرفراز کنند نشان می‌دهد که محافل جهانی - چه در جهت سیاسی و چه در جهت رویدادهای فرهنگی و هنری - ایرانی تبارانی را که در داخل و خارج آن سرزمین زندگی می‌کنند با نگاهی دیگر می‌نگرند که هیچ‌یک از اینها بدون یک کوشش دسته‌جمعی و یک باور گروهی به بار نمی‌نشست. کوشش در جهت اعتلای نام ایران و ایرانی که ربع قرن است به دلیل حضور یک رژیم غاصب ایران‌گریز جلوی چنین حرکاتی را می‌گرفت. بگذارید فقط به سرعت به دستاوردهای هنری آخرین ماه سال مسیحی پیردازیم: در ماه دسامبر اعلام شد که در بخش موسیقی جهان جوايز گرمی^۱ ۲۰۰۳

برای نخستین بار دو آلبوم از ساخته‌های موسیقی پردازان ایرانی در میان پنج نامزد دریافت جایزه برگزیده شده‌اند. یکی آلبوم «بی تو به سر نمی شود» کار مشترک محمد رضا شجریان، حسین علیزاده، کیهان کلهر و همایون شجریان و دیگری آلبوم «باران» از مجموعه غزل، بداهه‌نوازی‌های مشترک کیهان کلهر کمانچه‌نواز ایرانی و شجاعت حسین خان سیستان‌نواز سرشناس هند. جایزه گرمی - که آکادمی ملی هنرها و صنایع ضبط موسیقی آمریکا هر ساله به تازه‌های جهان موسیقی و هنرمندان و فن‌آوران برگزیده این رشته هنری، اهدا می‌کند - از مهم‌ترین جوایز موسیقی در آمریکاست . قرار است نام برنده‌گان جوایز امسال - که چهل و ششمین دوره گرمی است - روز هشتم فوریه اعلام شود.

از سوی دیگر اعلام شد شهره آغداشلو که بازی هنرمندانه‌اش در فیلم "خانه شن و مه" نظر بسیاری از نقدنویسان هالیوود را جلب کرده است، تا این لحظه جایزه دایره منتقدان^۱ را از آن خود کرده است و همچنین نامزد دریافت جایزه روح مستقل^۲ به عنوان بهترین هنرپیشه دوم زن فیلم شده است. نقدها و مقالات متعدد نشریات معتبری چون نیویورک تایمز و الای تایمز و نیویورک پست و بقیه... او را شایسته دریافت جایزه اسکار خوانده‌اند که خود افتخار بزرگی برای جامعه ایرانی و بویژه زنان ایرانی است. اسامی برگزیدگان اسکار نیز در آخرین روزهای ژانویه اعلام می‌شود. آرزو می‌کنم هنرمندان عزیزمان استاد شجریان، حسین علیزاده، کیهان کلهر و همایون شجریان و شهره آغداشلو همگی به دریافت جوایزی که به حق شایستگی اش را دارند نائل شوند.

نمايه

		آ	
۱۸۸	اردبیلی، حاجی قاسم	۱۵۶	آراغون، لویی
۸۵	ارسی، محمد	۹۸	آریانپور، امیرحسین
۱۲	اردلان، نادر	۳۶۴، ۳۶۵	آسمانی، مهرداد
۶۵	اروین، رابت	۱۷۵	آشتیانی، جلال الدین
۱۰۸	اسپاک، بنجامین	۲۹۲، ۲۹۵، ۲۹۶، ۲۹۷، ۳۰۸	آگاجری، هاشم
۲۸۵، ۳۶۱	اسپیلبرگ، استی芬	۱۹۹، ۳۶۱، ۳۶۹، ۳۸۳	آغداشلو، شهره
۳۲۵	اسدی، مینا	IV	آقازمانی، مهدی
۱۷۳، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۹	استر، ملکه	۱۳۶، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۶۴	آلبرایت، مادلن
۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۲		V	آثر، میکل
۱۷۴، ۱۷۵	استون، مارلین	۳۰۶	آیزنز، مایکل
۲۵۹	استیلمون، دیوید		
۲۴۱، ۲۴۲	اسفندیاری، ثریا		
۱۸۵، ۱۸۶	اسفندیاری، اف ام (فریدون)		الف
۱۸۹، ۱۹۰	اعتصامی، پروین	IV	ابرشمشی، حسام
۱۷۶	اکیبا	۸۲، ۲۱۴	ابوالخیر، ابوسعید
۹۸	أَكْبَرْنَ، ويلیام فيلدینگ	۱۵۵، ۲۷۷	ابی
۳۰۶	أَكْلِيَاسْ، خوليُو	۱۷۷	اتول، جان اچ
۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۲	السعداوي، نوال	۱۲۴	اختیار، مریم
۳۸۳، ۳۸۴	الهی، صدرالدین	۹۶، ۱۷۸	اخشورش، خشاپارشاه
۲۶۶، ۲۶۷	الیزابت دوم، ملکه	۵۵	اخوان ثالث، مهدی
۵۹، ۸۰، ۱۶۳، ۱۶۴، ۲۴۳	امانپور، کریستین	۹۲	ادهمی، دبی

۱۱	بزرگمهر، مهدی	۱۱۴	امیرابراهیمی، سارا
۲۶۷، ۳۱۸	بلر، تونی	۸۲، ۱۰۱، ۱۰۴، ۱۰۷	امیرانتظام، عباس
۲۹۵	بن لادن	۳۸۳، ۳۸۴	امیرشاھی، مهشید
۱۲۸	بن طلال، ملک حسین	۱۶۰	امینپور، قیصر
۲۴۱	بوپاشا، جمیله	۱۵۵	اندی
۲	بوسانیج، ادنا	۲۸۴، ۲۸۵	انصاری، انوشه
۱۹، ۲۰۷، ۲۳۴، ۳۱۸	بوش، جورج	۵۸	انصاری، خواجہ عبدالله
۶۰، ۲۵۲، ۳۲۵، ۳۸۳، ۳۸۴	بهبهانی، سیمین	۲۸۲، ۲۸۳	انبرگ، والتر اچ
۱۲۵	بهداد، علی	۸۳	اوپانیشاد، بربادا رانیا کا
۳۶۲	بهرامپور، تارا	۵۳، ۲۴۲	اورول، جورج
۵۰، ۱۶۲	بهنود، مسعود	۱۳۶	اوکان، ساندرادی
۲۴۵، ۳۶۰	بیتل‌ها	۲	اونات نرمین، آبادان
۲۸۵	بیتی، وارن	۳۸۴	اویسی، ناصر
IV	بیگ‌پور، کورش	۵۲	ایلیچ، ایوان
		۲۳۱	ایوبی، مریم

پ

۳۲۵، ۳۸۳	پارسی‌پور، شهرنوش	پ	باتمانقلیچ، محمد
۳۰۴، ۳۰۵، ۳۰۶، ۳۰۷	پاکزاد، بیژن	۱۰	باتمانقلیچ، نجمیه
۱۵۰	پاول، کولین	۱۰	بارت، رولن
۳۶۳	پروشانی، ایرج	۱۸۹	بازرگان، مهدی
۱۲	پریسا	۸۲	باغچه‌بان، ثمینه
۲۴۵، ۳۵۲، ۳۶۰، ۳۶۴	پریسلی، الویس	۳۸۴	باقرخان
۳۰۲	پرهام، سیروس	۱۹۱	باقی، عmadالدین
۳۰۱، ۳۰۲	پورجوادی، نصرت‌الله	۱۷۱	باکسر، باربارا
۱۱۷، ۱۴۷، ۳۶۳	پوینده، محمد جعفر	۱۲۸، ۱۲۹	بدیعی، رضا
۲۴۲، ۲۴۳	پهلوی، رضا	۲۵۲	برانت، ویلی
۹۲، ۹۷	پهلوی، رضا شاه	۱۴۰	براون‌بک، سناتور سام
۳۲۸، ۳۲۹، ۲۴۱	پهلوی، محمد رضا شاه	۱۵۰، ۲۷۴	برژینف، لئونید
۱۲۶	پیاژه، ژان	۲۴	برشت، برتولت
		۲۱۶	

۱۲	حائری، محمدرضا		ت
۵۱، ۳۱۸، ۳۲۳، ۳۲۴	حسین، صدام	۱۸۳، ۱۸۵	تافلر، آلوین
۳۷۰	حسین‌خان، شجاعت	۱۲۶	تاگور، راییندرا
۲۳۷	حقیقت‌جو، فاطمه	۱۹	ترنر، تد
۲۸۵	حکاکیان، رویا	۳۵۸	توتو، دزموند
۳۱۶	حکمت، منیژه	۱۸۹	تولستوی، لئو
خ		۲۰	توماس، قاضی کلارنس
۶۲، ۹۴، ۱۰۱، ۱۰۵	حاتمی، محمد	۲۴۴	تهرانیان، مجید
۱۲۲، ۱۴۵، ۱۵۵، ۱۵۸، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۴۲		۲۰۰	توبینبی، آرنولد
۲۴۳، ۲۷۳، ۲۷۷، ۳۱۲، ۳۵۱، ۳۶۷		۱۹۹	تیتو، جوزیپ بروز
۳۲۵	خاکسار، نسیم	۲۸۱	تیلور، شلی
۲۷۰	خالقی، روح الله	۳۶۷	تیری، میشل
۲۵۲	خالقی مطلق، جلال		ث
۱۹۶	خرازی، صادق	۲۷۱، ۲۷۲	ثمر، سیما
۳۱۱، ۳۱۲	خرازی، کمال		
۸۴، ۸۷، ۳۲۵، ۳۸۳	خرسندی، هادی		
۵۸	خرقانی، شیخ ابوالحسن	۲۶۷	ج
۳۲۶	حضر، پیامبر	۲۰۰	جان، سرتون
۶۹، ۱۰۵، ۱۱۶، ۱۲۲	خمینی، روح الله	۳۸۴	جبران، خلیل
۳۰۹، ۲۳۲، ۳۴۷		۱۰۴	جعفری، شعبان
۳۲۴، ۳۲۵	خوبی، اسماعیل	۳۶۲	جلائی پور، حمیدرضا
۹۹، ۲۰۲	خیام	۱۰۴	جلیلی، امید
۵		۳۰۵	جوادی حصار، محمد
۱۵۵	داریوش		ح
۳۲۵	داریوش، روشنک	۳۸۴	حئیم، سلیمان
۱۵۵	دایی، علی	۹۲، ۱۹۱، ۱۹۲	حئیم، شموئیل
۳۸۴	دردشتی، یونا	۳۲۵	حاج سیدجوادی، علی‌اصغر
۳۰۵	درگ، بو	۸۰، ۱۹۲، ۲۰۶	حافظ

۲۵۲	روحانی، شهداد	۳۸۴	دروبدی، ایران
۵۹	روزولت، فرانکلین دی	۱۲۶	دشتی، علی
۳۴۹	رولینگ، جی کی	۱۸۹، ۱۹۰	دقیقیان، شیرین
۱۴۶	ریزر، پل	۲۰۶	دکارت
۱۰۵	ری شهری، محمد	۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۳	دلکش
۳۰۶	رینیه، پرنس موناکو	۱۴۷	دوانی، پیروز
		۲۶۱، ۳۸۱	دوامی، مجید
		۲۴	دووالیه، فرانسوا (پاپا داک)
۳۶۴، ۳۶۵	زاکاریان، زویا	۱۰۹، ۱۳۷، ۱۷۵، ۲۳۰	دو بوار، سیمون
۱۴۷	زال زاده، ابراهیم	۳۵۱	دو توكولیل، الکسی
۲۸۶، ۲۸۷	Zahedi، حسین	۱۰، ۱۱، ۱۲	دورینگ، ژان
۲۹۵	Zahedi لنگرودی، احمد	۱۳۶	دؤل، الیزابت
۱۳	زین‌کلک، نورالدین	۲۶۷	دیانا، پرنسیس
۱۲	زندي، مریم	۱۲۴، ۱۲۵	دیبا، لیلا
I, IV, VI, VIII	زندیان، ماندانا	۲۷۷	دی کاپریو، لئوناردو
		۳۶۴	دین، جیمز
		۳۰۰	دینتر، اد
۳۴۲، ۳۴۳، ۳۴۴	ساتراپی، مرجان		
۲۳۱	سدادت، انور		د
۳۲۵	ساری، فرشته	۳۲۱	راین، اسحاق
۱۹	سان سو، آنگ	۳۰۳	راجرز، میستر
۳۰۶	سپلینگ، آرون	۲۷۶، ۲۷۷	راشدان، نیما
۲۰۶	سپهری، سهراب	۱۸۵، ۳۴۷	رایت، رائین
۱۲۹	ستار، کنت	۲۴۳	رُز، چارلی
۱۹۱	ستارخان	۱۲۵	رستم، یاسمین
۳۸۵	سرشار، سپهر	۷۹، ۱۰۷، ۲۷۲	رشدی، سلمان
۳۸۵	سرشار، نجات	۱۰۴	رفیق‌دoust، محسن
۸۸، ۳۸۵	سرشار، هومن	۳۸۳، ۳۸۴	روانی‌پور، منیرو
۳۲۵	سرکوهی، فرج	۱۶۴	روبین، جیمز
۳۲۵	سروش، عبدالکریم	۲۸۲	روتلن، جوالسون

		ص	سعدی	۵۲، ۹۵، ۱۵۷، ۲۸۶، ۳۵۱
۱۱		صباغ، جورج	سعید، ادوارد	۳۵۵، ۳۵۶
۱۲		صفوت، داریوش	سعیدزاده، سید محسن	۹۲، ۱۰۴
		ض	سعیدی سیرجانی، علی‌اکبر	۹۲، ۱۰۷
۱۲۵		ضیایی، حسین		۳۱۲، ۳۲۵
		ط		۳۲۵
۱۰۲		طباطبایی، محمد رضا	سلیگمن، مارتین ای پی	۳۰۰
۵۶		طوسی، خواجه نصیرالدین	سوسن‌آبادی، جلالی	۳۸۳، ۳۸۴
		ع	سیرجانی، سایه	۳۱۰، ۳۱۱، ۳۱۲
			سیمپسون، او. جی.	۶۱
			سیناترا، فرانک	۲۶۷
		ش		
۲۲۹، ۲۳۰		عادل‌خواه، فریبا	شارون، آریل	۳۳۰، ۳۵۶
۳۲۸		عالیخانی، علینقی	شاملو، احمد	۱۴۸، ۱۷۱، ۳۲۵، ۳۶۵
۳۵۶، ۳۵۷، ۳۵۸		عبدی، شیرین	شاپرکان، داریوش	۱۱
۳۳۰، ۳۳۱		عباس، محمود	شجریان، محمد رضا	۳۶۹
۳۰۶		عبدالعزیز، پرسن بندربن سلطان	شجریان، همایون	۳۶۹
۲۹۱		عبدی، عباس	شريعتمداری، حسین	۳۱۱
۳۳۰، ۳۳۱، ۳۵۶		عرفات، یاسر	شریف، مجید	۱۱۷، ۱۴۷
۲۰۰		عشقی، میرزاده	شریف‌پور هیکس، الهه	۲۲۱، ۳۴۱
۳۲۸		علم، اسدالله	شکیب، کیهان	۲۹۸
۳۷۰		علیزاده، حسین	شمایی	۱۷۶
۳۸۴		عمید، مهین	شمس‌الواعظین، ماشاء الله	۱۰۴، ۳۲۵
۱۹۲، ۱۹۳، ۲۰۸، ۲۸۶		عنان، کوفی	شوارتسکف، ژنرال نورمن	۲۰، ۱۵۰
		ف		
۲۸۵		فاستر، جودی	شوحط، الا	۹۶
۱۰۵		فالاچی، اوریانا	شوطفت، ربای یدیدیا	۳۸۴
۵۲، ۵۳		فراکان، لؤیس	شهبازی، شاپور	۳۰۲
۴۸، ۴۹		فرانکل، ویکتور	شیرازی، زندخت	۱۸۸

۳۵۰، ۳۵۴	کاظمی، زهرا	۴۹	فرنودی، نهضت
۱۴۰، ۲۱۶	کافکا، فرانتس	۳۲۱، ۳۲۲	فررو، مارک
۲۰۶	کامو، آبر	۱۴۷	فروهر، آرش
۳۶۱	کانلی، جنیفر	۱۴۷، ۳۶۲	فروهر، داریوش
۱۲۵	کدی، نیکی	۱۴۷، ۳۶۲	فروهر، پروانه
۲۸۷، ۲۸۸، ۲۸۹	کرانکایت، والتر	۱۹۰	فروید، زیگموند
۲۷۱، ۲۷۲، ۲۷۳	کرزای، حامد	۳۲۵	فرهی، فرهنگ
۱۰۵	کروبی، فاطمه	۱۱	فریدلندر، جاناتان
۱۹۱	کروبی، مهدی	۲۹۵، ۲۹۶، ۲۹۷	فریدمن، توماس
۱۴۴	کریمی، نیکی	۱۹۰	فلینی، فدریکو
۹۸، ۲۳۲	کسری، احمد	۱۵۰	فورد، جرالد
۳۸۴	کشفی، جمشید	۲۳۶	فوکو، میشل
۲۸۱	کلاین، لورا گرینو	۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۷	فیشر، هلن
۳۷۰	کلهر، کیهان	۲۶۷	فیلیپس، پرنس
۱۰۱، ۱۰۳، ۱۲۹، ۲۰۷	کلینتون، بیل	۲۶۷	فیلیپس، زرا
۸۱، ۱۰۳	کلینتون، هیلاری رادم		
۲۰	کندی اسمیت، ویلیام		ق
۱۹۷، ۲۸۸، ۳۶۲	کندی، جان اف	۸۴، ۸۸، ۹۵	قره چه داغی، داریوش
۱۹۸، ۱۹۹	کوشتونیتسا، وویسلاو	۱۲	فرلباش، رضا
۹۹	کولی، چارلز	۱۲۵	قیصری، علی
۱۵۰	کومو، ماریو		
۳۶۱	کیخسرو شاهrix یگانگی، فرنگیس		ک
۳۸۴			کار، مهرانگیز
	کینزلی، بن	۱۷۱، ۱۷۳، ۳۲۵	
		۱۵۰	کارت، جیمی
		۱۲۶، ۳۰۴	کاردان، پرویز
۳۲۱	گاندی، ایندیرا	۳۰۶	کارلوس، خوان
۲۰۷	گُر، ال	۳۸۴	کتساو، موشه
۱۳۹، ۱۴۰	گراس، گونتر	۳۲۵	کدیور، محسن
۱۱۲	گلن، جان	۱۴۶، ۳۰۳	کازبی، بیل

۲۳۱	مبارک، حسنی	۱۸۴	گوبلز، پل جوزپ
۱۲	متینی، جلال	۲۵۰، ۲۵۱	گلبو، فریده
۱۲	محجوب، محمد جعفر	۳۲۵	گلشیری، هوشنگ
۱۱۷، ۱۴۷، ۳۶۳، ۳۶۷	مختاری، محمد	۲۷۰	گل گلاب، حسین
۱۸۵	مخبلیاف، سمیرا	۲۰۸، ۳۲۵	گنجی، اکبر
۹۲	مدرس، سید حسن	۲۵۰	گنجوی، نظامی
۳۵۹	مدنی، سعید	۳۲۵	گواره‌ای، فاطمه
۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱	مردخای	۱۸۹	گوردیمیر، نادین
۲۶۱، ۲۶۳	مرضیه	۳۶۴، ۳۶۵	گوگوش
۱۰۰	مرعشی، سید ابولقاسم	۲۰۰	گیلانی، سید اشرف الدین
۱۷۷	مرنیسی، فاطمه	۱۳۶	گینزبرگ، روت بدر
۳۸۳	مشکین قلم، شاهرخ		L
۸۷، ۳۸۴	مشقق همدانی، ربيع		
۲۰۵، ۳۸۳	مشیری، فریدون	۸۲، ۱۰۱، ۱۰۴، ۲۱۱	لاجوردی، اسدالله
۳۵۳	مصطفایی، محمد تقی	۱۰۵	لاریجانی، صادق
۲۸۹، ۲۹۱	معاونی، آزاده	۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۳	لاما، دلایی
۱۹۱، ۱۹۲	معتمد، موریس	۲۱۴	lahori، محمد اقبال
۱۲	معرفت، مینا	۱۷۱، ۱۷۳	لاهیجی، شهلا
۳۲۵	معروفی، عباس	۲۹۵، ۲۹۶	لدين، مايك
۱۹۰	مفید، بیژن	۲۵۹	لنکستر، لین
۳۲۶	مقدونی، اسکندر	۲۴	لوفسکی، کولا
۲۵۲	مقدم، حمید	۳۸۴	لوی، حبیب
۵۲، ۵۳	مک‌کارتی، بیل	۱۵۰	لیرمن، جو
۲۶۷	مک‌کارتی، پل	۳۰۳	لينکلت، آرت
۳۲۴	مک‌کارتی، یوجین	۵۷	لينکلن، ابراهام
۱۹	مک‌گُلم، آر. بروس		M
۱۷	مک‌لوهان، مارشال		
۳۵۶	مک‌وی، تیموتی	۲۹۵	مارکس، کارل
۲۶۸، ۳۴۱، ۳۴۲	مگالی، هانی	۲۴	مارکوس، فردیناند

۳۸۴	نفیسی، ملک	۱۱۵	منشیزاده، کیومرث
۱۰۵	نقدی، سردار	۱۲۱	منصور، فرامرز
۳۵۸	نواب، مجید	۳۱۲، ۳۱۳	منتظری، آیت‌الله
۳۲۶	نوح، پیامبر	۱۸۹	موپسان، گی دو
۳۸۴	نی‌داود، مرتضی‌خان	۱۸۹	موریسون، تانی
۲۸۳	نیکسون، ریچارد	۸۴	موسی‌نسل، محمد
۲۸۵	نیومن، پل	۱۲	مؤید، حشمت
۹۸	نیمکُف، میر فرانسیس	۱۵۵	مهدوی‌کیا، مهدی
و			
۱۷، ۲۰	وارهال، اندی	۶۵	میر، ریچارد
۸۰	والاس، مایک	۳۲۵	میرآفتابی، مرتضی
۲۷۴	وایدن، ران	۱۴۴، ۱۴۵، ۲۳۷	میلانی، تهمینه
۲۰۱	وایس، ربای ابر	۲۳۵، ۲۳۶	میلانی، عباس
۲۳۸	وخدانی، محمد	VIII	میلانی، فرزانه
۱۷۳، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۲	وشتی، ملکه	۴۹	میلانی، مهین
۷۹	وزیری، پرشنگ	۳۱۴، ۳۱۵، ۳۱۶	میلر، نورمن
۳۰۴	ولی‌زاده، مهرداد	۱۰، ۱۱	میلر، لوید
۱۰۴	ولف، ویرجینیا	۱۹۹	میلوسویچ، سلوبودان
۳۵۲، ۳۵۲، ۳۵۹، ۳۶۰	ویگن		
ن			
۱۵۷	ویلکاکس، الا ویلر	۳۴۳	نابوکوف، ولادیمیر
نادرپور، نادر			
۱۰۵	هاشمی، فائزه	۲۲۲، ۲۲۳، ۲۵۱، ۳۲۵، ۳۸۳، ۳۸۴	نبوی، سید ابراهیم
۳۴۴	هامیلتون، الکساندر	۳۲۵	نجم‌آبادی، افسانه
۲۵۵	هدایت، صادق	۸۹، ۹۰	نراقی، محمود
۱۵۳	هلر، جوزف	IV	نشاط، شیرین
۲۸۳	هنرمندی، حسن	۲۵۲	نفیسی، آذر
۲۸۵	هنکس، تام	۳۴۲، ۳۴۳	نفیسی، حمید
۳۵۲، ۳۵۳	هوپ، باب	۱۲۵	

۱۲۶، ۱۲۷، ۳۸۴	هوسپیان، برسابه
۲۴، ۱۸۴	هیتلر
۵۷، ۵۸	هیل، سارا جوزفا
۱۷۶	هیلل

ى

IV، VI، ۱۶۱، ۲۵۲	يارشاطر، احسان
۸۸، ۹۴، ۹۵	يىزدانى، مرضيه
۱۹۳	يونس، ناديا

هما سرشار، روزنامه‌نگار، کشکر فرهنگی و اجتماعی، نویسنده و ویراستار چندین عنوان کتاب، و تهیه‌کننده و مجری برنامه‌های متعدد رادیویی و تلویزیونی زاده سال ۱۳۲۵ (۱۹۴۶م) در شیراز، دانشآموخته دیپلم رازی (مقاطع دیپلم)، ادبیات فرانسه در دانشگاه تهران (مقاطع کارشناسی)، مدیریت ارتباطات در دانشگاه کالیفرنیای جنوبی USC (مقاطع کارشناسی ارشد) و دارای دکترا افتخاری در رشته روزنامه‌نگاری از دانشگاه جهانی آمریکا^۱ است.

سرشار کار مطبوعاتی را در سن ۱۸ سالگی (۱۳۴۳)، با عضویت در هیأت تحریریه هفته‌نامه تازه تأسیس زن روز آغاز کرد. در سال ۱۳۴۹ به مؤسسه کیهان پیوست و تا سال ۱۳۵۷، در جایگاه خبرنگار و مقاله‌نویس، همکار روزنامه کیهان باقی ماند. هما سرشار دوران همکاری اش با مجید دوامی، بنیان‌گذار و سردبیر زن روز، را از بازه‌های زمانی اثربخش بر شکل‌گیری حرفة روزنامه‌نگاری خود می‌داند.

از میان تلاش‌ها و دستاوردهای دیگر او در آن سال‌ها می‌توان از دو پژوههٔ پژوهشی «بررسی نتایج طرح تنظیم خانواده در خانواده‌های کم درآمد»، برای سازمان زنان و مجله زن روز (۱۳۴۸) و «زنان ایرانی در بازار کار»، برای روزنامه کیهان (۱۳۵۴)؛ دریافت مдал طلا برای دفاع از حقوق زنان از سوی سازمان زنان ایران (۱۳۴۸)، جایزهٔ بهترین گزارش و پوشش خبری از مراسم دوهزار و پانصد مین سال بنیان‌گذاری شاهنشاهی ایران، از سوی مجله زن روز (۱۳۵۰) و نیز دریافت بورس تحصیلی و جایزهٔ نقدی دانشجوی ممتاز از سوی دانشگاه تهران (۱۳۵۰-۵۱) یاد کرد. سال‌های میانی دهه پنجاه خورشیدی آغاز حضور هما سرشار در رسانه‌های دیداری است. تلویزیون ملی ایران پذیرای نخستین برنامه تلویزیونی او با عنوان «چهار دیواری» بود (۱۳۵۱). این برنامه با پرداختن به مسائل زنان و خانواده، توانایی هما سرشار را در جایگاه تهیه‌کننده، کارگردان و مجری یک برنامه تلویزیونی نشان داد.

سرشار در دسامبر ۱۹۷۸، کمی پیش از وقوع انقلاب اسلامی همراه همسر و دو فرزندش به آمریکا آمد و تلاش‌های مطبوعاتی خود را با تمرکز بر سه گستره حقوق بشر، مسائل زنان و اقلیت‌ها در این سوادامه داد. سردبیری ماهنامه شوفار، نشریه فدراسیون یهودیان ایرانی (۱۹۸۱ تا ۱۹۸۳)؛ همکاری با رادیو امید و رادیو تلویزیون امید ایران در لس آنجلس در جایگاه نویسنده، تهیه‌کننده و مجری (۱۹۸۲ تا ۱۹۹۰)؛ برگزاری و مدیریت سمینارها و گردهمایی‌های گوناگون؛ ایجاد سخنرانی و شرکت در کنفرانس‌های خبری در آمریکا و اروپا، در کنار فعالیت‌های مطبوعاتی در جایگاه یک روزنامه‌نگار آزادنویس^۱ در نشریات، رادیو و تلویزیون‌های مختلف فارسی‌زبان گوناگون خارج از ایران، از جمله تلاش‌های مدوام او در این راستا بوده است. هما سرشار همچنین پیشینه پنج سال همکاری با دادگاه‌های عالی مهاجرت، فدرال و اداره مبارزه با مواد مخدور را به عنوان مترجم در کارنامه حرفه‌ای خود دارد.

در کوچه پس‌کوچه‌های غربت (نشر شرکت کتاب ۱۹۹۳)، نخستین کتاب هما سرشار، برکشیده از دل نگرانی‌ها، امیدها، و تلاش‌های سال‌های نخست مهاجرت، و نخستین خاطره‌نویسی مکتوب به زبان فارسی است که در بیرون از جغرافیای ایران، توسط یک نویسنده زن نوشته شده است و دشواری‌ها و چالش‌های بازسازی زندگی فردی و خانوادگی را دور از وطن، همراه با تلاش‌های نسل اول مهاجر برای ساختن بافتار جامعه‌ای ایرانی در کشوری خارج از ایران، در دو مجلد ثبت نموده است. این اثر چند سال بعد به صورت کتاب گویا، توسط شرکت انتشارات کتاب گویای لس آنجلس تهیه و منتشر شد.

سرشار در سال ۱۹۸۹ به هیأت مدیره سازمان نوپای بنیاد پژوهش‌های زنان ایران پیوست و تا سال ۱۹۹۶ هر ساله با برگزاری یک سمینار بین‌المللی به فعالیت‌های خود در زمینه مسائل زنان ایران در این سازمان ادامه داد و پنج شماره از نشریه سالانه پژوهشی این بنیاد را نیز سردبیری کرد.

در سال ۱۹۹۳ سرشار به مشاورت سازمان دیده‌بانی حقوق بشر برگزیده شد و از این امکان برای معرفی شخصیت‌های بسیاری برای اخذ بودجه اعتباری هلمن/ همت^۲ بهره برد.

هما سرشار در سال ۱۹۹۵ مرکز تاریخ شفاهی یهودیان ایرانی را در لُس آنجلس بنیاد گذارد و در یک بازه زمانی ده ساله ۱۶۰۰ سند و تصویر تاریخی همراه با مصاحبه‌هایی مبسوط از ۱۲۵ شخصیت از جمله بزرگان و رهبران جامعه یهودیان ایرانی را گردآوری کرد. دستاورد این مرکز در دوران مدیریت سرشار علاوه بر ایجاد یکی از بزرگ‌ترین آرشیوهای خاطرات یهودیان ایرانی در جهان، برپایی پنج کنفرانس بین‌المللی، انتشار اسناد و خاطرات در پنج مجلد و تولید هشت مستند برای بازخوانی ۲۵ قرن تاریخ یهودیان ایرانی است.

هما سرشار در سال ۲۰۰۶ م کلیه اسناد گردآوری شده در مرکز تاریخ شفاهی یهودیان ایرانی را به کتابخانه کنگره آمریکا، دانشگاه تل آویو در اسرائیل و دانشگاه ایالتی کالیفرنیا در لُس آنجلس^۱ اهدا کرد.

وی در سال ۲۰۰۶ هم‌زمان با به انجام رسیدن فعالیت مرکز تاریخ شفاهی یهودیان ایرانی، مرکز غیر انتفاعی بنیاد هنر^۲ را با انگیزه همراهی و پشتیبانی از هنرمندان ایرانی و ایرانی/آمریکایی مهاجر بنیاد گذارد. این مرکز با بهره‌گیری از پشتونه ۵۷ ساله سرشار در دوستی و همنشینی با کوشندگان ادبی و هنری، زمینه برپایی جلسات فرهنگی متعددی را، در هیأت سخنرانی، امضای کتاب، برپایی نمایشگاه‌های هنری و اجرای نمایش روی صحنه در بیرون از جغرافیای ایران فراهم آورد. حضور جمعی از اثرگذارترین هنرمندان معاصر مانند شهره آزادشلو (بازیگر)، جلالی سوسن‌آبادی (استاد مینیاتور)، نادر نادرپور (شاعر)، مهشید امیرشاهی (رمان نویس)، شهرنوش پارسی‌پور (رمان نویس)، منیرو روانی‌پور (رمان نویس)، سیمین بهبهانی (شاعر)، شاهرخ مشکین قلم (طرح رقص و رقصندۀ)، صدرالدین الهی (روزنامه‌نگار)، هادی خرسنده (طنزپرداز)، و فریدون مشیری (شاعر) در این برنامه‌ها نشانی از اعتبار شخصیت حرفه‌ای و ارزش تلاش‌های فرهنگی هما سرشار در تمام این سال‌هاست.

سرشار همچنین از سه دهه پیش یکی از اعضای شورای هنر خاورمیانه در موزه هنرهای معاصر لُس آنجلس^۳ بوده و از این موقعیت برای معرفی آثار هنرمندان معاصر ایرانی به جهان و اهدای آثار آنان به موزه بهره برده است.

از دیگر دستاوردهای فرهنگی سرشار تهیهٔ فیلم‌های مستند دربارهٔ شخصیت‌های مهاجر هنری و ادبی و کوشندگان اجتماعی تاریخ هم‌روزگار ماست. این مجموعه با عنوان فراگیر «دمی با...» پی‌زنگی از زندگی شخصی و حرفه‌ای نادر نادرپور، مهشید امیرشاهی، ناصر اویسی، ثمینه باغچه‌بان، سیمین بهبهانی، سلیمان حئیم، یونا دردشتی، ایران دزودی، منیرو روانی‌پور، جلالی سوسن‌آبادی، فرنگیس کیخسرو شاهrix یگانگی، ملک نفیسی، مرتضی خان نی‌داوود، مشقق همدانی، برسابه هوسیان، ربای یدیدیا شوفط، حبیب لوی، موشه کتساو، جمشید کشفی، شعبان جعفری، صدرالدین الهی، مهین عمید و بسیارانی دیگر را در خود ثبت کرده است. مجموعه «دمی با...» هم اکنون در کتابخانه مجلس آمریکا نگهداری می‌شود.

این فعالیت‌ها همراه پژوهشی متعدد مانند سه پژوهه ارتباطی «انسان در رویارویی با ماشین‌های اتوماتیک» برای بانک امریکا، «آموزشگاه‌های بزرگسالان» برای مدارس ناحیه لُس‌آنجلس^۱ و «کیبل و ارتباطات» برای اج‌بی‌او؛ «ارزیابی هنجار کودکان در مقابل برنامه‌های تلویزیونی» برای ان‌بی‌سی^۲ (۱۹۸۱)؛ «برنامه‌ریزی تبلیغاتی» برای کشتی کویین مری^۳ (۱۹۸۰) و «ایرانیان مهاجر؛ ده سال پس از انقلاب» برای رادیو امید (۱۹۸۹) هما سرشار را در جایگاه یک کوشندهٔ فرهنگی اجتماعی به دریافت جوایز بالارزش متعدد نائل کرد. برگزیده‌ای از این جوایز: جایزهٔ سپاس به عنوان روزنامه‌نگار برگزیده (۱۹۹۴)، لُس‌آنجلس)، جایزهٔ دوستی رسانه‌های ایران و آمریکا (۱۹۹۶)، جایزهٔ روزنامه‌نگاری دانشنامهٔ ایرانیکا (۲۰۰۳)، جایزهٔ یک عمر کوشش بنی بریت (۲۰۰۵)، جایزهٔ انسان‌دوستی انجمن والدین ایرانی/آمریکایی (۲۰۰۷)، مدال الیس آیلند (۲۰۱۳) و جایزهٔ میراث آمریکایی شورای مهاجرت آمریکا (۲۰۱۶) هستند.

هما سرشار همزمان و در امتداد تلاش‌های فرهنگی اجتماعی خود، نویسندهٔ تهیه‌کننده و میزبان دو برنامه رادیویی خانهٔ دوست (۲۰۰۶ تا ۲۰۰۹) و صحابهٔ با هما سرشار (۲۰۱۳ تا ۲۰۲۱) در ایستگاه رادیویی KIRN 670AM بوده است.

تمرکز حرفه‌ای سرشار، پس از آخرین قسمت برنامه رادیویی «صبحانه با هما سرشار» در نوروز ۱۴۰۰ (۲۰۲۱م)، برگردآوری و تنظیم آرشیو نوشته‌های مطبوعاتی سال‌های بسیارش، و تدوین آن‌ها در دو مجلد روایت ماندگاری، در ادامه در کوچه پس‌کوچه‌های غربت بوده است.

اهدای کتابخانه شخصی سرشار به مرکز مطالعات ایرانی دانشگاه ارواین^۱، در سال ۲۰۱۴م، به تأسیس کتابخانه مرکز ایرانیان این دانشگاه با نام هما سرشار، در جایگاه اهداکننده انجامید.

سرشار در سال ۲۰۱۸م آرشیو کامل کارهای مطبوعاتی اش را به مرکز مطالعات ایرانی دانشگاه استنفورد^۲ تقدیم کرد و در دسامبر ۲۰۲۱م با اهدای ۵۰ هزار دلار به این مرکز، برای یک پژوهشی دانشگاهی درباره چهارده حضور ایرانیان در برون‌مرز، امکان مطالعه بیشتر در این زمینه را به موازات استفاده از آرشیو غنی مطبوعاتی اش فراهم آورد.

از هما سرشار کتاب‌های منتشرشده زیر در دسترس است:

دفتر نوروز (دو مجلد، ۱۹۸۸ و ۱۹۸۹م، لُس‌آنجلس) در کوچه پس‌کوچه‌های غربت (دو مجلد، ۱۹۹۳م، لُس‌آنجلس)، پژوهش‌ها و هنرها (ویراستار، ۱۹۹۳م، لُس‌آنجلس)، چهره زن در فرهنگ ایرانی (ویراستار، ۱۹۹۳م، لُس‌آنجلس)، زن و خانواده در ایران و در مهاجرت (ویراستار، ۱۹۹۴م، لُس‌آنجلس)، زن و سیاست در ایران معاصر (ویراستار، ۱۹۹۵م، لُس‌آنجلس)، زن، اسلام و جنسیت (ویراستار، ۱۹۹۶م، لُس‌آنجلس)، یهودیان در تاریخ معاصر ایران (چهار مجلد، ویراستار، ۱۹۹۶-۲۰۰۰م) و شعبان جعفری (۲۰۰۲م، لُس‌آنجلس) که در سال ۲۰۰۳م پرفروش‌ترین کتاب فارسی در ایران و برون‌مرز شد.

هما سرشار در سال ۱۳۴۵ خورشیدی با مهندس نجات سرشار ازدواج کرد. حاصل این پیوند دو فرزند پسر به نام‌های سپهر سرشار (دارای دکترای شیمی از دانشگاه هاروارد در بوستون) و هومن سرشار (دارای دکترای ادبیات تطبیقی از دانشگاه کلمبیا در نیویورک) و دو نوه به نام‌های کیمیا و ریو است.

Iranian Women by the Encyclopaedia Iranica; Commendation for Community Affairs Services by the County of Los Angeles; 2013 Ellis Island Medal of Honor; And 2016 American Heritage Award by American Immigration Council.

Homa Sarshar was born in Shiraz on 1946. She earned a BA in French literature from Tehran University; a MA in journalism from the Annenberg School of Communications, USC; and a Ph.D. (HC) in Journalism from College of Letters and Science at the American World University – LA, CA.

Website: www.HomaSarshar.com

Email: Homa@HomaSarshar.com

Homa Sarshar is a published author, award-winning journalist, writer, and media personality. She is the author of four books and the editor of eleven other volumes, including five volumes of the *Iranian Women's Studies Foundation Journal* and four volumes of *The History of Contemporary Iranian Jews*.

From 1964 to 1978, she worked as a correspondent, reporter, and columnist for *Zan-e Ruz* weekly magazine and *Kayhan* daily newspaper in Iran.

From 1972 to 1978 she worked as a television producer, director, and talk-show host for National Iranian Radio & Television.

In 1978, Sarshar moved to Los Angeles where she resumed her career as a freelance journalist, radio and television producer, and on-air host.

In 1982 as the co-producer, writer, and talk-show host of Omid Radio she co-founded a daily AM radio broadcast.

In 1985 Homa Sarshar became a supporter and joined Encyclopaedia Iranica Foundation's Friends in Columbia University, NY.

In 1989 Sarshar joined the board of Iranian Women Studies Foundation, a nonprofit organization based in Boston, MA.

In 1996, Homa Sarshar founded the Center for Iranian Jewish Oral History (CIJOH) in Los Angeles.

In 2006, Homa Sarshar founded Honar Foundation (HF) in Los Angeles.

From 2006 till March 2021 Sarshar has been producing, writing, and hosting a two hour weekly radio show at 670AM KIRN first called "At Friend's Home" and later "Breakfast With Homa Sarshar" every Saturday at 8:00am.

Homa Sarshar has received numerous awards for her work, including the Medal for Special Achievement in Women's Rights, given by The Iranian Women's Organization of Tehran, Iran; Journalism Award: Distinguished



A Narrative of Endurance | Homa Sarshar

Publisher: Kimia Foundation

Volume I | Los Angeles, California | First Edition – Fall 2022

Cover Design and Layout by Kourosh Beigpour

© by Kimia Foundation | All rights reserved for Kimia Foundation

ISBN: 978-1-387-82444-1

A NARRATIVE OF ENDURANCE

Homa Sarshar

VOLUME I